

انلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تبسم تلخ

نویسنده: صدیقه بهروان فر

<https://onlineroman.ir/>

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به نام خدا

خلاصه رمان : تبسم شش سال بعد از ازدواجش با حسام، متوجه خیانت حسام می شه. همسر جدید حسام بارداره و به زودی حسام قراره پدر بشه، در حالی که پزشکا آب پاکی رو رو دست تبسم ریختن و اون از بچه دار شدن کاملاً نا امید شده. تبسم با فهمیدن این موضوع از حسام جدا می شه و التماس های حسام هم فایده ای نداره. چند ماه بعد از طلاق، محمدحسین که وکیل تبسم هم هست و از بچگی با تبسم بزرگ شده، بهش ابراز علاقه می کنه و درست زمانی که تبسم قراره به پیشنهاد محمدحسین فکر کنه، پرهام، پسر عمه و نامزد سابقش به کشور برمی گرده و این برگشت شروع یه جنگ روانی سخته...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمی‌دانم این چندمین زن بارداری است که از کنارم می‌گذرد و نگاهم به دنبالش راهی می‌شود. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم از هر چه زن باردار است متنفرم .

اصلاً چه معنی می‌دهد با آن شکم های قلمبه شان در خیابان‌ها رژه بروند و دل کسانی که نمی‌توانند حس آنها را تجربه کنند، را آب کنند. زن جوان دیگری از روبرو می‌آید. شکمش بالا نیامده اما دستی که روی آن گذاشته است و لبخندی که بر لب دارد تاییدیه است در باردار بودنش .

در جا می‌ایستم و منتظر رسیدنش به خودم می‌مانم. جز به جز صورتش را بررسی می‌کنم. به معنای واقعی کلمه زیباست. نه از آن زیبا هایی که همه جا یافت می‌شوند، از آن زیبا های خاص. چشمان درشت خاکستری با مژه‌های تابدارش، از چهره اش، چهره ای خاص و تو دل برو ساخته است. از آنها که دلت می‌خواهد بروی و محکم در آغوشت بچلانی اش .

گونه های برجسته و لب های صورتی قلوه ای اش که دیگر حرفی برای گفتن نمی‌گذارند. پوست سفیدش با آن روسری سورمه ای با رگه‌های خردلی زیادی به چشم می‌آید. اینکه روسری اش را به گونه‌ای بسته، که حتی یک تار مو از زیر آن بیرون نباشد، توجهم را بیشتر به او جلب می‌کند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام هم آن اول ها مرا این گونه می خواست. خواسته ای که بنا به هزار و یک دلیل هرگز به آن تن ندادم و باز هم موهای زیادی از زیر روسریم آزادانه بیرون بودند بدون این که برایم اهمیتی داشته باشد.

زن جوان از جلوی عبور کرده و من باز هم دل از قدم های پر نازش نمی‌کنم. حسی به من می‌گوید او همان زنی است که به قصد خانه خراب کردن من، خودش را به همسرم عرضه داشته است .

__ عزیز دلم چرا منتظر من نمودی؟ این همه راه رو پیاده اومدی اذیت می شی خوب ...

مردی جوان با لبخند بزرگی که تمام صورتش را پوشانده است، از راه می‌رسد و بعد از گفتن این جملات، دستش را دور شانه ی او حلقه کرده و او را به خود می فشارد. باز هم حسم اشتباه از آب درآمد. امروز بیش از ده بار همین حس را به زنان بارداری که از مطب پزشکان مختلف خارج شده‌اند، داشته‌ام و همه هم غلط از آب درآمدند. نام و نشان درستی از هووی عزیزم ندارم. تنها این را می‌دانم که همسرم بعد از شش سال زندگی مشترک بدون داشتن ثمره‌ای به نام بچه، مرا کنار گذاشته و خودش به تنهایی به فکر داشتن اولاد افتاده است، آن هم از زنی که من نیستم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سالهاست فکر می‌کنم زنی قوی و متکی به خودم هستم، درست همانطور که او می‌خواست اما امروز با شنیدن خبر خیانت حسام آنقدر به هم ریختم که مانند دیوانگان از صبح بیش از ده مطب پزشکی زنان سر زده و زنان باردار را زیر نظر گرفته ام .

دیگر از هیچ چیز نمی‌توانم مطمئن باشم. تا همین دیروز حسام عاشق ترین مرد دنیا بود و من آنقدر خوشبخت بودم که همسرم با اینکه می‌دانست هیچ وقت به اندازه ی او دوستش نداشتم، اما دنیا دنیا عشق به پایم می‌ریخت .

لحظه‌ای به شنیده‌هایم شک می‌کنم. حسام هیچ تغییری نکرده است و هنوز هم همان مرد عاشق پیشه ی قدیم است. به همان اندازه دیوانه وار حواسش به من و حرکاتم هست.

صبح به صبح خودش با سینی صبحانه و یک لیوان شیر گرم، با آرامش هرچه تمام تر مرا از خواب ناز بیدار می‌کند. خوب می‌داند که اگر بدخواب شوم تا آخر شب سردرد آزارم خواهد داد. راستی حسام کی وقت کرد هرز ببرد که من نفهمیدم؟

او که تمام شب هایش را در فاصله ی نیم میلیمتری من به صبح می‌رساند و از همان فاصله هم شاکی بود و اگر می‌توانست مرا در خودش حل می‌کرد، کی وقت کرد، زن دیگر را عقد کرده و حتی از او بچه دار شود؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من کجای زندگی اش جا مانده بودم که متوجه هیچ تغییری در رفتار او نشدم؟

خسته از پیاده روی و جستجوی بی‌نتیجه ام، تکیه ام را از دیوار برداشته و به طرف خیابان اصلی می‌روم. برای به یادآوردن محل دقیقی که اتومبیل را پارک کرده‌ام، باید کمی فکر کنم.

از دست موهای پریشانم که با بی‌نظمی وحشتناکی از زیر روسری بیرون ریخته اند، به شدت کلافه‌ام. آنها را با خشونت به زیر روسری هل می‌دهم، بی‌فایده است. کراتینه ای که همین دیروز رویشان انجام داده‌ام، لخت و سرشان کرده است. باید به جای خلوتی بروم و سر فرصت به آنها سر و سامانی بدهم.

دستم را برای اولین تاکسی زرد رنگی که می‌آید، بلند کرده و خیلی زود خودم را مهمان خنکای درون کابین آن می‌کنم. به طرز عجیبی آرامم. حالا که تمام شهر را با پای پیاده به دنبال گمشده ای گشته‌ام که هیچ ردی از او ندارم، انگار دیگر انگیزه ام ته کشیده است. از آن التهاب و تنفیری که در ساعات اولیه مطلع شدنم از خیانت حسام تمام وجودم را به تکاپو انداخته بود، دیگر هیچ خبری نیست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تازه به این نتیجه رسیده ام که رفتنی می‌رود، حتی اگر دست و پایش در بندی به اسم عشق گیر باشد. اصلاً نام حس حسام به من عشق است یا وابستگی؟ نمی‌دانم، در این لحظه من هیچ نمی‌دانم .

الان باید به خانه بروم و فنجانی قهوه برای خودم بریزم. روی صندلی راک زیبایم بنشینم و همانطور که حرکت گهواره ای آن کمی آرام می‌کند، به لحظه به لحظه ی زندگی درهم و برهم ببانددیشم .

فکرم آنقدر درگیر است که آدرس درستی از مکانی که اتومبیل را پارک کرده ام، ندارم. چند بار با همان تاکسی حول و حوش مکانی که ممکن است باشد، را دور می‌زنیم و بالاخره زیر یک درخت توت بزرگ روبروی اولین مطلب متخصص زنانی که آمده‌ام و از قضا همان متخصصی است که آب پاکی را روی دست من و حسام ریخت، پیدایش می‌کنم .

پول تاکسی را به راننده ی آن که پسر جوان و خوش برخوردی است، می‌دهم و دستم بند دستگیره ی در می‌شود. تیتراژ شروع اخبار همان لحظه از رادیو پخش می‌شود. ساعت هفت است و من نزدیک به ده ساعت است تمام شهر را همچو سرگشتگان زیر پا گذاشته‌ام، بدون اینکه قطره ای آب و یا لقمه ای غذا از گلویم پایین رفته باشد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پشت فرمان اتومبیل می‌نشینم و سرم را برای لحظه‌ای روی فرمان می‌گذارم. گیج و سردرگم. نمی‌دانم الان بهترین کاری که باید انجام دهم، چیست؟ نه جایی برای رفتن دارم و نه حتی کسی را دارم که بتوانم به او پناه ببرم.

تنها کس و کارم عمرحدیث مهربانم بود که او هم دو سالی می‌شود که تنهایم گذاشته و به خوابی ابدی رفته است.

صدای جر و بحثی از فاصله‌ی نه چندان دور، خوابم را می‌پراند. گرمای هوا باعث شده قبل از اینکه خودم را به استراحتی کوتاه روی صندلی‌های نه چندان راحت اتومبیل مهمان کنم، لای پنجره‌ی آن را کمی باز کنم تا از گرمای آزاردهنده‌ی داخل آن کاسته شود.

چشمانم تار می‌بیند. چند بار پلک می‌زنم تا کمی دیدم بهتر شود. صدای داد و بیداد بلندتر از قبل شده است. سرم به طرف پیاده‌رو می‌چرخد. از آشنا بودن صدا شاید بتوانم بگذرم و آن را به پای شباهت صدای مرد زندگی‌ام با مردی که این گونه با غیظ بر سر زن جوانی که همراهش است، فریاد می‌کشد، بگذارم اما با شباهت چهره‌اش چه کنم که دقیقاً همان چهره‌ای است که بیش از شش سال است تمام طول روز و هفته و سالم را با او و خاطراتش سر کرده‌ام؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستانم یخ زده اند. تمام وجودم نگاه شده و ثانیه به ثانیه آنچه روبرویم در حال وقوع است را می بلعند. باورم نمی شود که حسام هم بتواند این قدر بی رحمانه با یک زن برخورد کند و او را در خود بشکند، آن هم در انظار عموم .

حرف هایش را درست نمی شنوم. تنها یک جمله است که چند بار آن را تکرار می کند و نمی توانم نشنیده بگیرم. بر سر زن جوان فریاد زده و می گوید: تو غلط کردی گفتی زن منی. مگه بهت نگفتم اگه تبسم بفهمه آتیش می زنم .

نمی توانم چشم از این صحنه بگیرم. حسام مانند سپند روی آتش بالا و پایین می پرد و فریاد می کشد. دلم برای آن زن جوان می سوزد. چنان سوزناک اشک می ریزد که دل سنگ هم برایش آب می شود .

حسام لحظه ای به طرف اتومبیل من می چرخد و من خیلی ناشیانه سرم را برمی گردانم. نمی دانم چرا اصلا دوست ندارم بدانم من از همه چیز خبر دارم .

اول باید تکلیفم با خودم روشن شود و بعد به سراغ او بروم. با آرام شدن اوضاع و دور شدن حسام و همسر زیبایش، نفس عمیق کشیده و استارت می زنم. باید قبل از رسیدن حسام به خانه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برگردم. اگر او بیاید و با جای خالی ام مواجه شود، نگران خواهد شد و من چقدر بدبختم که با وجود خیانت وحشتناک، هنوز هم نگرانی او برایم اهمیت دارد .

اتومبیل را داخل پارکینگ پارک کرده و با برداشتن پاکت‌های خریدم از آن خارج می‌شوم. می‌خواهم شبی عاشقانه با همسر عاشق پیشه ام بسازم. از آن شبها که تا آخر آخر عمر فراموشش نشود. شبی پر از خنده و عشق و محبت .

ساعت نه شب است و من آراسته‌تر از هر شب منتظر حسام هستم. منتظرم بیاید و یک بار دیگر عشقش را به رخ عالم بکشد. مثل هر شب باید نشان دهد که عشقش روز به روز بزرگتر می‌شود و با خورش آمیخته شده است. راس ساعت ده و سی دقیقه کلید در قفل در می‌چرخد. خودم را در آشپزخانه مشغول می‌کنم تا به استقبالش بروم، درست مثل هر شب. دلم می‌خواهد خودش آرام به آشپزخانه بیاید و مرا که مثلاً به شدت درگیر کارهایم هستم و متوجه ورودش نشده‌ام، از پشت در آغوش بگیرد و بوسه ای گرم زیر گوشم بنشانند، درست مثل هرشب. زیبایی ام را تحسین کرده و از لباس جدیدی که به تن کرده ام تعریف کند، درست مثل هرشب. لیوان چای مخصوصش را به همان شیوه ی همیشگی پر کنم و باز هم از عطر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خوش آن، به خانه داری بی عیب و نقص من برسد و مدام از آن تعریف کند، درست مثل هرشب.

اصلاً من به این اتفاقات تکراری و کلیشه‌ای که هر شب تکرار می‌شوند، معتاد شده‌ام. اگر او شبی یکی از این کارها را از قلم بیاندازد، فکرم به هزار جای جور و ناجور کشیده می‌شود، حتی ممکن است فکر کنم که او هم می‌تواند به من خیانت کند. چه فکر ناجور و کشنده‌ای! مگر ممکن است حسام و خیانت؟

دروغ از این واضح‌تر تا به حال نشنیده‌ام. بگذار کلی عکس دونفره برای من بفرستند. اصلاً بگذار صفحه‌ی سیاه شده‌ی شناسنامه‌ی المثنی‌اش سند اصلی خیانت او باشد، اما مگر من باور می‌کنم. حسام عاشق پیشه‌ی من و خیانت؟!

_تبسم جان، حالا ما لازانیا بخوریم یا خجالت؟ حیف دستای خوشگل شما نیست که تو آشپزخونه داغون بشه؟

چه مرد عاشق پیشه‌ای! اصلاً نظیرش در این دنیا یافت نمی‌شود. سردی نگاهم آنقدر برایش عادی است که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. تنها بوسه‌ی محکمی روی تک‌تک انگشتانم می‌زند و با بیرون کشیدن صندلی برایم، مرا پشت میز می‌نشاند. با کلی جان‌کندن لبخند

کمرنگی روی لبانم می نشانم و سلام آرام می گویم. همین هم از سرش زیاد است. آنقدر عاشق است که با تمام سردی هایم قدمی از عشق ورزی هایش عقب نمی کشد.

این بار خودش برایم چای می ریزد. لیوان را روی میز می گذارد و برشی از کیک آناناسی که دیشب پخته ام را روی بشقاب می گذارد. خودش هم با در دست داشتن لیوان چای و بشقاب کیک روی نزدیکترین صندلی به من می نشیند. صندلی را در کمترین فاصله با صندلی من گذاشته است. آنقدر نزدیک که ران لختم به ران او چسبیده است.

معذب از این همه نزدیکی، کمی خودم را کنار می کشم. دستش که دور شانه ام حلقه می شود، ناامید از تلاش بی نتیجه ام سر جایم آرام می گیرم. تکه ای از کیک را سر چنگال زده و آن را جلوی دهانم نگه می دارد. دستم را بالا می آورم که چنگال را از او بگیرم اما با عقب بردن دستش اجازه ی رسیدن به هدف را نمی دهد. چنگال را دوباره جلوی دهانم گرفته و با اشاره به آن از من می خواهد دهانم را باز کنم. وقته وقتش حوصله ی این همه لوس بازی را نداشته ام، چه برسد به الان که دیواری به نام خیانت بینمان فرسنگ ها فاصله انداخته است. همان تکه ی کوچک از کیک را با جرعه ای می خورم و به بهانه ی سر زدن به لازانیا از

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پشت میز بر می خیزم. او اما همچنان سر جایش نشسته است و در کنار هر تکه کیک و جیره آبی که می نوشد، با نگاهش من و وجودم را هم مزه مزه می کند .

_امروز جایی رفتی عشقم؟

مرا شناخته است. سؤالش که این را نشان می دهد. آب دهانم را قورت داده و سعی می کنم به خودم مسلط باشم. او عادت دارد از گذر ثانیه به ثانیه ی روز من خبر بگیرد .

_جای خاصی نرفتم. فقط یه سر رفتم پیش شبنم، ناخنم باید ترمیم می شد .

بعد با کلی ذوق و شوق دستانم را بالا گرفته و ادامه می دهم: ببین این بار چه خوب شدن. خودم که اینجوری بیشتر دوست دارم. از نوک تیز خوشم نمیداد .

خوب می دانم که از این کارها زیاد خوشش نمی آید اما سالهاست که به خاطر من و دلم، از خواسته ها و ناخواسته های خودش گذشته است. آن را می خواهد که من بخواهم .

نگاهش بین ناخن های مانیکور و طراحی شده ی من و صورتم می چرخد. بالاخره لبخند کمرنگی زده و می گوید: قشنگه عشقم، من که از این چیزا سر در نمیارم. اگه تو راضی هستی من مشکلی باهاش ندارم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سخت است که جلوی خودم را بگیرم و نگویم خوشامد تو دیگر برایم ذره ای اهمیت ندارد اما من حالا بازیگر قابلی شده‌ام. سال هاست یاد گرفتم برای این که اطرافیانم را از دست ندهم، خودم نباشم؛ درست از همان روزی که او آب پاکی نخواستم را روی دستم ریخت و طوری رفت که هنوز که هنوز است نتوانستم دوباره ببینمش .

__چیزی شده گلم؟ امشب خیلی تو فکری...

دستم را از زیر دستش کشیده و به طرف گاز می چرخم. دیدن او و به یاد آوردن صحنه‌هایی که امروز شکار کرده‌ام، جان گیر است. آنقدر عصبی و بی‌دقتم که با باز کردن در فر، دستم به آن می چسبد و آخم به هوا می رود .

حسام در کسری از ثانیه خودش را به من رساند و کلی بد و بیراه نثار خود و شکم سیری ناپذیرش می‌کند. آخر می‌دانید این مرد زیادی عاشق من است و حاضر است تمام وجودش در آتش بسوزد و دست من ذره ای زخم به خود نبیند .

مرا روی صندلی نشانده و با احتیاط روی جای سوختگی دستم پماد می‌زند. زحمت بیرون آوردن لازانیا و آماده کردن میز شام را هم خودش می کشد. شش سال زندگی با زنی مانند من از او کدبانوی قابلی ساخته است. مهمترین دلیل پذیرفته نشدن من از جانب خانواده ی او،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد از بچه دار نشدنم همین است. حسام تک پسر خانواده است و تا قبل از ازدواج سنگین ترین وسیله ای که بلند کرده، قاشق غذاخوری اش بوده است. شام را هم با لوس بازی های حسام می خوریم. سوختگی دستم زیاد عمیق نیست ولی سوزشش پدرم را درآورده است.

موقع خواب آن را می بندد تا به جای برخورد نکند. دلم می خواهد امشب را در جایی به جز تخت او، به صبح برسانم اما شدنی نیست. حسام تا به حال اجازه ی این کار را به من نداده است. اگر کنارش نباشم تا صبح خواب ندارد، البته این عادت مزخرف را من هم دارم. هر چقدر که ادعا کنم زیاد به او علاقه ندارم، باز هم وابستگی بیش از حدم به او و محبت های بی پایانش، غیرقابل انکار است.

زودتر از او زیر پتو خزیده و سعی می کنم خودم را به خواب بزنم. شاید امشب هم بتوانم از او و عطش سیری ناپذیرش نسبت به خودم، بگریزم. نیم ساعتی طول می کشد تا صدای تلویزیون قطع شده و حضور او را در اتاق حس کنم. صدای در سرویس بهداشتی را می شنوم و می دانم چیزی تا آمدنش نمانده است. چشمانم کم کم گرم می شود. حلقه شدن دستانش دور تنم مرا از خیال باطل فرار از چنگال تیزش می پراند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای گرمش زیر گوشم می پیچد و من با خودم فکر می کنم که چطور باید به خودم بقبولانم که او را با زنی دیگر شریک شوم؟

_امشب خیلی هواتو کردم تبسمم. خسته که نیستی؟

لبخند کمرنگی که ناخواسته روی لبانم می نشیند، کافیت تا او یکه تاز میدان باشد. از خدا که پنهان نیست، من هم دلم بودن با او را می خواهد، شاید برای آخرین بار.

جلوی گل فروشی نگه می دارم و از ماشین پیاده می شوم. باید بهترین دسته گل ممکن را برای امروز بخرم. آخر او پدر شده است. پدر فرزندی که من مادرش نیستم. باید کلی گل رز سرخ برای همسر جوان و زیبایش بگیرم و بگویم به بهترین شکل ممکن بیارایندش. دوست ندارم هوویم فکر کند بدسلیقه هستم. درشت ترین رزهای موجود در گلفروشی را انتخاب می کنم و روی میز می چینم .

_سلام خانم دکتر. من شرمنده ام. مغازه شلوغ بود متوجه ورودتون نشدم. مثل همیشه بیچمشون؟

_سلام اکبر آقا، خواهش می کنم. دشمنتون شرمنده. نه اجازه بدین چند تا گل دیگه انتخاب کنم، واسه همسر نمی خوام، باید یکم متفاوت باشه .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دوباره چرخ در مغازه می زنم. به نظرم چند شاخه داوودی سفید و لیلیوم صورتی در بین رزهای قرمز آتشین، زیبا باشد. گل های انتخابی ام را به دست اکبر آقا رسانده و از او می خواهم با سلیقه خودش تزئین شان کند. سلیقه اش را قبول دارم. آخر همیشه دسته گل هایم را زیبا می آراید .

دسته گلم از آنکه فکرش را می کردم هم زیباتر شده و هم بزرگتر. تمام مسیر گلفروشی تا بیمارستان را با حالی نه چندان خوب طی می کنم. هزار و یک تصور از لحظه ی دیدار با حسام و همسر و فرزندش دارم. می ترسم که سام با دیدنم برخورد بدی نشان دهد و برای من هیچ برخوردی بدتر از بی توجهی از جانب او نیست. اگر فهمیدن خیانتش از جانب من برایش بی اهمیت باشد، جان خواهم داد .

اتومبیل را در محوطه ی بیمارستان پارک می کنم. از شانس خوبم جای پارکی که پیدا کرده ام درست کنار اتومبیل حسام است. دست و پایم که نه، تمام وجودم می لرزد .

بیمارستان زیادی لوکس و زیبایی که حسام برای همسرش انتخاب کرده، نشان دهنده ی اهمیت سلامت همسر و فرزندش برای اوست. آخر از دکتر حسام کیانی با آن همه دغدغه و کبکبه کمتر از این هم نباید انتظار داشت. دسته گل و کادویی را که برای همسر همسر و فرزندشان

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خریده ام از صندلی عقب بر می دارم و با به یادآوردن اینکه خرید شیرینی را فراموش کرده‌ام، آه از نهادم بلند می‌شود .

نگاهی به ساعت گوشی ام می‌اندازم. وقت خرید شیرینی نمانده است. نیم ساعت کمتر به پایان ساعت ملاقات مانده. از خیر خرید شیرینی می‌گذرم و با قفل کردن درهای اتومبیل به طرف ساختمان بیمارستان می‌روم. از همین حالا خوب می‌دانم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست. باید زره فولادی در برابر سختی‌های پیش رویم بپوشم.

جلوی در اتاقی که با پرس و جو فهمیده‌ام، اتاق شخصی همسر حسام است، می‌ایستم. با کشیدن نفس عمیقی سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم. تقه ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم. دسته گل بزرگ دستم اجازه نمی‌دهد در بدو ورود شناخته شوم. صداهایی که می‌شنوم، می‌توانند جانم را بگیرند .

_وای چقد خوشگله بچم. چشمش مثل چشم‌های شماست آقا حسام .

_من که تشخیص نمی‌دم به کی رفته، حتما حرف شما درسته .

_حسام جان چه حرفیه؟ کاملاً مشخصه که بچم کپی باباشه. اصلاً آگه شبیهت نبود که من عاشقش نمی‌شدم ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اجازه نمی دهم که حسام جواب صحبت های عاشقانه ی همسر جدیدش را بدهد. می ترسم که تحمل عشق ورزیدنش به شخص دیگری را نداشته باشم .

_سلام

سر ها به طرفم می چرخد. حسام اولین نفری است که نگاهش می کنم. واکنش او برایم زیادی مهم است. می بینم که دستی که مشغول نوازش سر کوچک کودکش است، از حرکت می ایستد و قدمی از تخت او فاصله می گیرد. رنگ چهره اش می پرد و دستانش مشت می شوند. نامم را زیر لب زمزمه می کند .

تا به امروز آدم احساساتی نبوده ام. به یاد ندارم که از او و بی توجهی هایش گله کرده باشم. آخر او جز توجه و احترام، رفتار دیگری با من نداشته است .

_سلام خانوم، خیلی خوش اومدین .

رو به مادر مهسا که مرا در جریان ازدواج پنهانی تنها دخترش با حسام گذاشته است، می کنم و در پاسخ به او می گویم: ممنون، ببخشید یکم دیر شد.

_خواهش می کنم عزیزم، بفرمایید بشینید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دلم از کینه و نفرتی که برخلاف لب هایش، از چشمانش می تراود، می گیرد. مطمئنم اگر از برخورد حسام نمی ترسید، مرا با تیپا از اتاق دخترش بیرون می راند. انگار نه انگار که این دختر او بوده که خانه پوشالی اش را روی زندگی من بنا کرده است و این منم که باید طلبکار باشم .

تمام اعتماد به نفسم با دیدن دختر جوان رنگ پریده ی روی تخت از بین می رود. نگاهش نشان دهنده ی اضطراب است. نمی دانم او هم در جریان بازی که مادرش راه انداخته، بوده یا نه .

با پاهایی که به زحمت روی زمین کشیده می شوند، قدمی جلو گذاشته و جان می کنم تا حال بدم را پنهان کنم. پوسته ی ظاهری ام زیادی محکم است. من عادت به نقاب زدن دارم .

دست گل روی میز کنار تخت مهسا می گذارم و جعبه های کادو را از درون کیفم بیرون می کشم. جعبه ی بزرگ تر را به دست مهسا داده و می گویم: ناقابله عزیزم، امیدوارم ازش خوشتون بیاد .

چشمان زیادی درشتش را روی جعبه نگه می دارد و با کمی تردید دست پیش می آورد. حالا دیگر مطمئنم که او مرا می شناسد. جعبه را می گیرد و باز صدای مادرش بلند شود .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_بازش کن مهسا جان، خانم مهندس زحمت کشیدن.

_مامان ...

_جان مامان. بازش کن دیگه ...

از لحن گفتارش کینه چکه می کند و قلبم را خراش می دهد. مهسا جعبه را باز کرده و سرویس جواهر سفارشی ام را بیرون می کشد. نیم نگاهی حواله ی تنها مرد نامرد حاضر در اتاق می کنم. تمام اجزای صورتش آویزانند. انگار سالها پیر شده است. هیچ شباهتی به حسامی که امروز با حالی خوش با من خداحافظی و خانه را ترک کرد، ندارد. شبیه کسی شده که در یک لحظه تمام زندگی اش به تاراج رفته است.

برای دادن کادوی بعدی ناچارم به او نزدیک شوم. عضلات صورتم را با کلی سختی به بالا سوق می دهم و به تخت نوزاد نزدیک می شوم. کوچک ترین نگاهی به چهره اش نمی اندازم. می ترسم نگاهش کنم و تصویر کودکی را در چهره اش ببینم که زندگی با حسام او را از من گرفت، در حالی که خودش به راحتی چشم روی من و عشق مثلاً عمیق بست و در وجود زنی دیگر فرزندش را یافت. جعبه ی کوچک گردنبند وان یکادی را که برایش خریده ام، پایین پایش می گذارم. چشم در حدقه می چرخانم تا اشک هایم با ریزششان غرورم را بیش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از این به تاراج نبرد. دست کوچک دخترک را در دست گرفته و به شهلا خانم که مانند ماده شیری آماده دریدن است، می پرسم: اسمشو چی گذاشتین؟

_تبسم ...

نگاه بالا می کشم و به چهره پریشان حسام خیره می شوم اما او نگاهم نمی کند. خیره به نقطه ای نامعلوم می گوید: اسمش رو می داریم تبسم ...

تنها جوابی که به لطف بی پایان او و همسرش برای گذاشتن نامم روی فرزندشان دارم، یک نیشخند و آهای بی معنی است. مانده ام که باید این همه لطف را چطور جبران کنم؟

همسرم به راحتی به من خیانت کرده و حال نامم را روی ثمره ی خیانتش گذاشته است. لطف از این بالاتر؟

هوا زیادی سنگین است. باید هرچه زودتر از این مهلکه ی کشنده بگریزم. کمی این پا و آن پا می کنم و رو به شهلا خانم می گویم: دیگه چیزی به آخر ساعت ملاقات نموده، با اجازتون من زحمت رو کم می کنم تا مهسا خانم هم بتونن استراحت کنن .

_این چه حرفیه عزیزم، خوشحالمون کردی .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حرص و نفرتی که پشت تک تک کلماتش خوابیده، ته مانده ی انرژی ام را می گیرد. جواب تعارفات بی حسش را نمی دهم و با خداحافظی سرسری به سمت در می چرخم .

قبل از این که دستم به دستگیره برسد، در باز شده و چهره ی اعضای خانواده ی ماده حسام پشت در نمایان می شود. روح از تنم می رود. هر چند که قبلاً این لحظه را بارها با خودم تصور کرده ام اما حاضرم قسم بخورم هیچ وقت حتی فکرش را نمی کردم دانستن اینکه تمام اعضای خانواده اش در جریان این خیانت زجر آور بوده باشند، تا این حد می تواند تلخ و کشنده باشد.

ظمادرش جلو تر از همه ایستاده و با دیدنم لبخند مرموزی می زند و می گوید: سلام تبسم جان، فکر نمی کردم اینجا ببینمت .

بعد سرکی داخل اتاق کشیده و لبخندش شکل واقعی به خود می گیرد. باسر به داخل اشاره کرده و ادامه می دهد: نورچشمی خانواده ی کیانی رو دیدی؟

_مامان خواهش می کنم تمومش کن...

_چی رو تموم کنم حسام جان، تبسم جان زحمت کشیده و تا اینجا اومده، این کم لطفی نیست .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاهم را یک دور روی تمام اعضای خانواده اش می چرخانم. خوب است که خواهرانش سر به زیر دارند و همسرانشان به هر جا بجز صورت وارفته ی من می نگرند. لبخند تلخی می زنم و رو به مادر حسام می گویم: تبریک می گم حاج خانم، خوشحالم که هم شما و هم حسام به آرزوتون رسیدین، با اجازه تون ...

وقت خوبی برای رعایت ادب نیست. اگر همین الان از اینجا بروم، جلوی این جمع که گویی مدتهاست خبر از شکست بزرگم دارند، زانو زده و زجه می زنم. فرار می کنم و نگاه های پر حرف شان را پشت سر جا می گذارم. هیچ از آن زن محکم و مقتدر چند وقت پیش نمانده است. حسام، من، شخصیت و غرورم را یک جا با هم نابود کرد. قدم های تند و بی وقفه ام درست در چند قدمی اتومبیل متوقف می شود .

روی زانوانم خم می شوم و بغضم به بدترین شکل ممکن می شکند. می بارم؛ تمام تلخی ها و سختی های این چند روز را می بارم و صدایم در بین همه ی رفت و آمد همراهی های بیماران گم می شود و چه خوب که اینجا هم انگشت نما نمی شوم .

_تبسم جان عزیزم، خدا منو بکشه، این چه حالیه آخه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست دور بازویم می‌گیرد و از روی زمین بلند می‌کند. جان به وجودم برمی‌گردد. جوری از بین بازوانش می‌گریزم که دستانش لحظه‌ای بالاتر از سر من نماند. کمر صاف کرده و انگشت اشاره ام را رو به رویش تکان می‌دهم.

__ دفعه ی آخرت بود که به من دست زد، برو پیش زن و بچه ات و فراموش کن یه روزی یه زن احمق به اسم تبسم تو زندگیت بوده ...

دو دستش را بالا گرفته و ملتسمانه می‌گوید: باشه... باشه عزیز دلم، دیگه بهت دست نمی‌زنم، تو فقط آروم باش، حالت بد می‌شه ها ...

__ من آروم، آروم تر از همیشه، مگه می‌شه آروم نباشم. بعد از شش سال شوهرم با کلی ادعای عاشقی سرم هوو آورده تا نسلش رو از انقراض نجات بده، مگه می‌شه آروم نباشم؟ فریاد می‌زنم و اشک می‌ریزم. کلماتم لابلای فریادهایم به سختی قابل تشخیصند. صورت او هم خیس خیس است. جوری اشک می‌ریزد که انگار همین لحظه خبر فوت عزیزترین فرد زندگی اش را شنیده است.

حال من هیچ خوب نیست. صورتم گر گرفته و پس سرم درد می‌کند. باز هم این یار قدیمی به سراغم آمده است. چشمانم سیاهی می‌روند و کمی سرگیجه، حال خوشم را تکمیل می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با کلی حس و حال بد، خودم را به اتومبیل رسانده و پشت فرمان می نشینم. خیسی پشت لبم، آخرین زنگ هشدار است که حسام را به تکاپو می اندازد .

_چی شدی تبسم جان؟ باز فشارته، آره؟ آخه من چقدر احمقم. معلومه که با این همه اتفاق، فشارت این جوری بالا میره. کیفیت کجاست خانم؟ قرص هاست کجاست عزیز دلم؟ می خوای ببرمت اورژانس؟

بی توجه به او و جلز و ولز کردن هایش، دست درون کیفم برده و قرص زیر زبانی ام را بیرون می کشم. قبل از خروج از خانه، داروهایم را خورده ام اما فشار روحی که تحمل کردم، باز هم کار دستم داده است. چشمانم بسته است اما بی قراری های حسام را حس می کنم. جرات نزدیک شدن به مرا ندارد. دیوانگی هایم را بارها دیده است. هیچ کس بهتر از او نمی داند اگر من به مرز انفجار برسم، آرام شدنم ویران کننده است .

_تو اینجا چیکار می کنی حسام؟ واسه چی زن و بچه تو تنها گذاشتی؟ من که آب شدم از خجالت پیش مادر زنت ...

_چی می گی مامان؟ حال تبسم رو نمی بینی چه جوریه؟ ازم انتظار داری با این حال تنها بذارمش؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_انگار یادت رفته اون که امروز با اون همه درد زایمان کرده مهساست نه تبسم. موقع زایمانش هم که سرت گرم لوس بازی های تبسم خانم بود. بهتره دیگه یه فکر درست حسابی برای زندگیت بکنی .

نمی گذارم بحث شان بیش از این طولانی شود. برای امروزم کافیهست. حسام را مخاطب قرار می دهم .

_حق با مادره، من حالم خوبه. الان می خوام برم خونه. تو هم بهتره حواست به زن و بچه ات باشه .

حسام خوشحال از همین مختصر نرم شدن رفتارم، قدمی به طرفم برمی دارد و دستش را روی سقف ماشین گذاشته و خم شود تا بهتر بتواند مرا ببیند .

_نه عزیزدلم، منم باهات میام خونه، دیگه اینجا کاری ندارم .

_حسام

_چیه مامان؟ چی از جونم می خوای؟ زندگیمو بهم ریختی دیگه دست از سرم بردار و برو به نوه ی عزیزت برس ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خسته از بحث بی سرانجام شان، از غفلت حسام استفاده کرده و در را می بندم. قبل از اینکه بخواند به خودش بیاید، دنده عقب می گیرم و از پارک خارج می شوم. بعد هم پایم را روی گاز می گذارم و با بیشترین سرعت ممکن بیمارستان را ترک می کنم. هر چه دورتر می شوم واقعیت بیشتر جلوی چشمانم نمود پیدا می کند. من همه چیزم را باخته ام. شش سال زندگی ام را در همان بیمارستان جا می گذارم. تکه ای از وجودم نیز همان جا جا می ماند، شاید قلبم باشد که قیام کرده و دارد سینه ام را می شکافد.

صدای زنگ تلفن لحظه ای قطع نمی شود. می دانم که حسام پشت خط است. بعد از آن گندی که زده، باید زیادی پررو باشد که انتظار گذشت داشته باشد. چشمهایم لحظه ای بیکار نمی ماند. اشک می ریزم و هق می زنم. هنوز باورم نمی شود که اینجور رودست خورده باشم، آن هم از حسامی که آوازه ی عشقش گوش فلک را کر می کرد.

با حال بدی کنار اتوبان می ایستم و سرم را روی فرمان می گذارم. اشک هایم تمامی ندارد. آب بینی ام هم راه گرفته است. دستم را به قصد پاک کردن آن، زیر بینی ام می کشم. روی دستم ردی از خون باقی می ماند. با نگاه در آینه جلو، چهره ام را برانداز می کنم. اقتضاح

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

است است. هیچ خبری از آن تبسم همیشه غرق آرایش و مرتب نیست. زیر چشمانم به خاطر خط چشم سیاه و بد شکل شده است. رد خون بینی ام تا گونه ی راستم دیده می شود.

خم می شوم و از زیر صندلی جلو، کیفم را برمی دارم. کیف لوازم آرایشم را بیرون می کشم و با دستمال مرطوب تمام صورتم را پاک می کنم. حالا شده ام تبسم گذشته؛ همانی که هیچ کس چهره اش را با آرایش و رنگ و لعاب ندیده بود. تلخدی تحویل خودم می دهم. تبسم در هر صورت یک شکست خورده است. چه آن زمان که تمام تلاش سادگی و معصومیت بود، چه حالا که خیلی ها از خشم او واهمه داشتند و نامش بدنشان را می لرزاند. مردان زندگی من درس مردانگی را درست نیاموخته اند .

صدای زنگ تلفن همراهم، عصبی ام کرده است. گوشی را از کیفم بیرون می کشم تا خاموشش کرده و از شر صدای مداومش راحت شوم. نامی که روی صفحه اش روشن و خاموش می شود، مانع انجام تصمیمم است. اشک خشک نشده ام، دوباره به راه می افتد. یادم باشد این یکی را از لیست نامردان زندگی ام خط بکشم .

انگشت لرزانم را روی آیکون سبز می کشم و گوشی را کنار گوشم می گیرم، به این امید که صدای همیشه مهربانش کمی دردم را تسکین بخشد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ الو تبسم جان، خوبی عزیزم؟ کجایی خانوم؟

_ محمد حسین ...

_ جانم عزیزم؟

_ حالم بده ...

_ بمیرم برات ...

_ دلم داره می ترکه ...

_ فدای دل مهربونت .

_ حسام بهم خیانت کرد ...

_ غلط کرد مرتیکه ی بی شعور، خودم حقشو می دارم کف دستش ...

_ قلبم درد می کنه .

_ قربونت برم، بگو کجایی تا پیام بپشت؟

_ محمد من خیلی غیر قابل تحملم، نه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ نه عزیز دلم، این چه حرفیه؟ تو مهربون ترین دختر دنیایی .

__ پس چرا هیچکی منو نمی خواد. اون از پرهام، اینم از حسام .

__ این از بی شعوری خودشونه نه عیب تو، تو پاک ترین و بهترین دختری هستی که می شناسم .

__ بیا محمدحسین، بیا پیشم ...

__ میام عزیزم، فقط بگو کجایی؟

چشم می چرخانم شاید بتوانم بفهمم کجا هستم. تابلوی بزرگی که کمی جلوتر است، کارم را راحت می کند. نام اتوبان و مشخصات مکانی که پاک کرده ام را به او می گویم. نفس زدن هایش نشان می دهد که در حال دویدن با من سخن می گوید. نه او خداحافظی می کند و نه من دلش را دارم. دقایقی سکوت بینمان حکم فرما شده و به صدای نفس کشیدن هم دیگر گوش می دهیم .

صحبت هایمان هم فقط پیرامون اتفاقات تازه ای است که چون بمب من و زندگی ام را متلاشی کرده است. گله های من تمامی ندارد. به حسام و خانواده اش بد و بیراه می گویم و از ته دل نفرین شان می کند و قول یک تلافی درست و حسابی را به من می دهد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

عمری است او، نازم را با جان و دل خرید است. من، به اینکه لوس او باشم، عادت کرده ام. او تنها کسی است که اجازه دارد تا این حد گرم و صمیمی نازم را بخرد. حسام هم با تمام ادعاهایش، هیچ وقت به این مرتبه برای من نرسیده است.

محمد حسین جایگاه ویژه ای دارد که نه من حاضرم شخص دیگری را در آن حد و اندازه بدانم و نه او به گونه ای برخورد می کند که من فکر جایگزین کردن کسی باشم.

کمتر از یک ربع بعد، خودش را به من می رساند. با دیدنش حق هقم را دوباره از سر می گیرم. چهره اش سرخ شده و رگ پیشانی بیرون زده است. حالش طوری است که می دانم اگر حسام جلوی چشمش بود به خوبی از خجالتش در می آمد. کنارم روی صندلی می نشیند و با تأثر نگاه می کند.

در این لحظه تنها دلم آغوش مردانه اش را می خواهد و او با علم به این موضوع، به خاطر اعتقادات سفت و سختش، آن را از من دریغ می دارد. زبانش هم خیلی کم و فقط در مواقعی که عقلش را در بند کشیده و به احساساتش اجازه ی جولان دادن می دهد، به گفتن واژه های خاص و از روی علاقه می چرخد. ناامید از آغوشی که به رویم باز نمی شود، دستانم را دور فرمان سفت تر کرده و پیشانی ام را روی آن می گذارم. میان های های گریه ام، نفس های

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بلند و از سر خشمش شنیده می شود. آرزو می کنم که کاش حسام الان اینجا بود و دلم از دیدن کتک خوردنش زیر دستان قوی محمدحسین خنک می شد .

__بسه دیگه تبسم جان، چشمت داغون شد که دختر خوب .

__چیکار کنم محمدحسین؟ قلبم داره تو دهنم می زنه. بچه اش امروز به دنیا اومد. من پوست کلفت، رفتم دیدنش. باورت می شه محمدحسین، تا همین یک ساعت پیش فکر می کردم هرچی دیدم و شنیدم دروغه. خودم رو دلداری می دادم که همه اش نقشه ی مامان شه، گفتم عکساش فتوشاپ، حتی اسم تو شناسنامه اش رو هم باور نکردم ولی از وقتی با چشمای خودم دیدم، دارم می میرم. این قدر حالم بده که همه اش می گم کاش نمی رفتم، کاش نمی دیدم، کاش هنوز خودم گل می زدم و فکر می کردم دروغه...

__کی فهمیدی؟

__دو هفته پیش یه نفر بهم زنگ زد و گفت مادر زن حسامه، کلی بهش خندیدم و گفتم گول این نقشه ها رو نمی خورم. فکر می کردم می خواد اخاذی کنه. دو ساعت بعد یه پیک موتوری با یه پاکت اومد کارخونه. توی پاکت عکس های حسام و یه دختر جوون بود با عکس دو تا

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شناسنامه و سند ازدواج. یه سونوگرافی بارداری هم بود که توش مشخصات زنی که اسمش روی شناسنامه حسام بود، نوشته شده بود .

چرا همون موقع به من نگفتی؟

چی می گفتم وقتی خودم هم باورم نمی شد؟ اصلاً کی باور می کرد حسام با اون همه ادعای عشق و عاشقی اینجوری نابودم کنه. حالا من چیکار کنم محمدحسین؟

یعنی چی چی کار کنم؟ این که سوال پرسیدن نداره، همین فردا میرم دنبال کارهای طلاق، حسام ثابت کرد که لیاقت تو و عشقت رو نداره. بذار بره با بچه اش خوش باشه، خوشبختانه حق طلاق هم که داری .

می دونی اسم بچشو چی گذاشته؟

هیچ نمی گوید ولی نگاهش نشان می دهد که منتظر جواب سوالم است. نیشخندی می زنم و ادامه می دهم: قراره اسمشو بذاره تبسم. فکر کن مثلاً اینجوری میخواد ثابت کنه که هنوز منو دوست داره. فکر کنم باید ازش ممنونم باشم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ غلط کرده مرتیکه ی الاغ، دیگه تو باهات یه کلمه هم حرف نمی زنی. اگه اومد خونه که با رویی که من ازش سراغ دارم مطمئنم میاد، تکلیفت رو باهات یک سره کن. باقیم بذار به عهده ی من ...

حمایت مردانه اش دلم را قرص می‌کند. اگر او نبود، من سالها پیش زیر بار مشکلاتی که مدام سر راهم سبز می شد، کمر خم کرده بودم .

_قرصاتو خوردی؟

_آره حالم خوبه، نگران نباش، راستی تو از کجا جریانو فهمیدی؟

_این دیگه سوال پرسیدن داره؟ پر رو خان رو نمی‌شناسی؟ زنگ زد و با کلی گریه و زاری و غلط کردم و چیز خوردم، قضیه رو برام تعریف کرد. هنگ کرده بودم. باورم نمی شد تا این حد وقیح بوده باشه. وقتی گفت حالت خوب نبوده و جواب تماساش رو نمی دی، گوشی رو قطع کردم و شمارت رو گرفتم. فکر کنم دفعه ی یازدهم یا دوازدهم بود که جواب دادی. هنوز فرصت نکردم از خجالت شوهر نامردت در پیام ...

_نه محمدحسین، خودتو بیشتر از این درگیر من و زندگیم نکن. مونا به اندازه کافی به رابطه ی ما حساس هست. نمی خوام زندگیت به هم بریزه ...

_دیگه چی؟ انتظار داری کلاه نامردی بذارم سرم و به روی خودم نیارم که چه بلایی سرت آوردن؟

_من اینو نگفتم. تو در هر صورت وکیل منی و به عنوان وکیل پات وسط این ماجراست ولی قضیه رو خانوادگی نکن. مونا به خاطر علاقه اش به حسام، بیشتر از همیشه به این قضیه واکنش نشون می ده و من اصلاً دوست ندارم زندگی تو هم به خاطر من به مشکل بخوره...

چمدان ها را کشان کشان از اتاق بیرون آورده و کنار هم گوشه ی پذیرایی می چینم شان. این همه لباس هم به خاطر وسواس مسخره ی من است. عادت دارم همیشه لباس هایم با لباس های حسام ست باشد. بدتر از آن این است که هیچ لباسی در طول یکسال نباید دو بار پوشیده شود. به همین دلیل هر دو نفرمان آنقدر لباس داریم که جابجا کردن شان چندین چمدان بزرگ می خواهد. کمرم را به سختی صاف می کنم. صدای چرخش کلید در قفل در، نگاهم را به سمت ساعت می کشاند. نیشخندی روی لبانم می نشیند. ساعت نه شب است. حتماً تا به حال زن و بچه اش را به خانه رسانده و خیالش از آنها راحت شده که یاد من افتاده است.

پشت به در ورودی روی مبل کنار چمدان ها می نشینم. دلم نمی خواهد فکر کند منتظرش بوده ام.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_تبسم جان، اینجایی عزیزم؟

زبان در دهانم نمی چرخد. چشمانم خود به خود بسته می شوند. انگار همان علاقه ای که بعد از چند سال، به ضرب و زور توجهات او در دلم به وجود آمده بود هم حالا به نفرت بدل شده است. چشمانم می سوزند و بینی ام تیر می کشد. دوست ندارم با اشک ریختن، خودم را از این که هست کوچکتر کنم .

_اینقدر ازم بدت میاد که نگام هم نمی کنی؟

صدایش از کنار گوشم شنیده می شود. دستش را روی دستم می گذارد. دست خودم نیست که آن را به شدت عقب کشیده و سریعاً می ایستم. پشت دستم را چند بار به لباسم می کشم تا شاید حس بدی که به خاطر همان لمس کوتاه، توسط او دارم کم شود. چند قدم از من فاصله می گیرد. دو دستش را پشت گردنش گذاشته و سربالا می گیرد. درمانده ترین حالتی را دارد که تا به حال از او دیده ام. صدایش عجیب می لرزد .

_بگم غلط کردم تمومش می کنی؟ بگم چیز خوردم می شی تبسم قبل؟ تبسم از همون ساعتی که فهمیدم می دونی چه غلطی کردم، دارم دیوونه می شم. چی کشیدی تو این مدت و به روم نیاوردی؟ دلم می خواست تمام عالم بفهمن چه احمقی هستم ولی پیش تو آبروم نره. همین که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تو فکر کنی آدمم تا ته دنیا برام بس بود. به خدا واسه من، بودن و داشتن تو کافیه تبسم. می خواستم بعد از این جریان دست تورو بگیرم و ببرمت یه جای دور که خبری از هیچکدوم از گندایی که زدم نباشه. جایی که زنی نباشه که با هر بار دیدنش حالم از خودم بهم بخوره، تبسم می دونم که خواسته ی زیادیه ولی تو هم بخشنده ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. این بارو ببخش، قول می دم یه دقیقه هم از کنارت تکون نخورم. قید همه رو می زنم حتی مامانمو ... دست به سینه زده منتظر پایان سخنرانی اش می مانم. با تمام شدن حرف هایش، دستهایم را چند بار به هم می کوبم. با خشمی که پشت لبخند مسخره ام پنهانش کرده ام، شروع به صحبت می کنم .

_وای خدای من، مطمئن بودم عشق تو به من الکی نیست. می دونستم روسفیدم می کنی. خیلی خوبه که فکر همه جا رو کردی. عالیه که قرار نیست منو تنها بذاری. امروز همه اش استرس داشتم اگه یه وقت بخوای طلاقم بدی چه خاکی باید به سرم بریزم. اگه تو نباشی، من می میرم، آخه واسه یه زن خیلی سخته که سایه ی یه نامرد بی معرفت خائن از سرش کم بشه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایم به مرور بالا رفته و به فریاد بدل می شود. حالم از او و قیافه ی آویزان و زیادی
مظلومش به هم می خورد. با خشمی که حالا هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نمی کنم، انگشت
اشاره ام را چند بار به قفسه سینه اش کوبیده و ادامه می دهم: پررو تر از تو تو عمرم ندیدم
حسام کیانی. شش ساله دارم باهات زندگی می کنم. هیچ وقت، هیچ گلایه ای ازت نکردم.
مامانت مدام بهم سر کوفت زد ولی یک بار ازت نخواستم طرفم رو بگیری، چون دلم نمی
خواستم بین تو و خانوادت فاصله بیافته. روزی که قبول کردم باهات ازدواج کنم فقط یه چیزی
ازت خواستم. ازت خواستم با من صادق باشی. بهت گفتم با همه چی کنار میام به جز دروغ
و خیانت ولی تو چیکار کردی؟ الان با چه رویی اومدی و جلوم واستاد و از بخشیده شدن
حرف می زنی؟ تو بهتر از هر کسی منو می شناسی. من آدم گذشتن از حرف و تصمیم
نیستم. بهت گفتم اگه خیانت کنی یا باید طلاق بدی یا منتظر باشی بدتر از تو خیانت کنم. خوب
می دونی که آدم خیانت کردن نیستم. الان وقت عمل به قولی که دادی. من طلاق می خوام.
محمدحسین فردا باهات تماس می گیره. لطف کن اذیتم نکن. نذار بیشتر از این ازت متنفر
باشم.

_تو رو خدا تبسم، فقط همین یه بار. قول می دم مهسا رو طلاق بدم ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ با طلاق دادنش چی قراره تغییر کنه؟ من تا آخر عمر باید با شک و شبهه زندگی کنم. اصلاً ببینم تو می تونی قید بچه ات رو هم بزنی؟ می تونی کلاً فراموش کنی خانواده ای داری؟ من آدم بزرگ کردن بچه هووم نیستم .

__ اینو ازم نخواه تبسم. اون بچه به من احتیاج داره. ازت نمی خوام بزرگش کنی ولی نمی تونم قیدش رو هم بزنم. من خودم بدون پدر بزرگ شدم و نمی تونم بذارم دخترم هم حسرت به دل بمونه. مهسا رو طلاق می دم و بچه رو ازش می گیرم. به اسم تو براش شناسنامه می گیرم. بعد از این جا می ریم. می ریم یه شهر دیگه، اصلاً یه کشور دیگه، یه جایی که هیچکس ندونه چه اتفاقی تو زندگیمون افتاده .

__ حسام بهتره همین الان همه چی تموم بشه چون هربار که می بینمت یه روی زشت جدید از خودت نشون میدی و بیشتر از قبل از خودم به خاطر عمری که به پات حروم کردم، متنفر می شم ...

__ چرا نمی فهمی من بدون تو نمی تونم تبسم، نمی شه، می میرم به خدا، جون می دم. من یه غلطی کردم درست ولی تورو خدا اینقدر سخت مجازات نکن. از من نخواه از بچه ام بگذارم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ولی خودتم ازم دریغ نکن. باهام حرف نزن، سرسنگین باش، اجازه نده هیچ کدوم از اعضای خانواده ام به این خونه بیان، اتاقتو جدا کن ولی خودتو ازم نگیر، تو رو خدا ...

_تمومش کن حسام. فقط برو و بذار این زجر و عذابی که واسم درست کردی تموم بشه، منم قول می دم یادم بره یه روزی یه مردی با کلی ادعا دلمو به زندگی گرم کرد و بعد هم گند زد به همه ی باورم...

_باشه من قبول دارم که کارم نامردی بود ولی خودت خوب می دونی از همون روز اول اونی که عاشق تر بود، من بودم نه تو ...

_اونی هم که خیانت کرد تو بودی نه من ...

صدایم آنقدر بلند است که دیوارهای خانه را می لرزاند. حسام چشمانش را می بندد و دستانش را لابه لای موهایش حرکت می دهد. خسته از این نبرد ناجوانمردانه روی مبل می نشینم و شقیقه های دردناکم را می فشارم.

حسام پایین پایم می نشیند. دستش چند بار جلو می آید تا صورتم را لمس کند اما او بهتر از هر کس می داند از من در هنگام خشم هر واکنشی انتظار می رود. در نهایت عقب نشینی کرده و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستان مشت شده اش را روی زانوهایش می کوبد. بالا و پایین رفتن سیبک گلویش چند بار تکرار می شود. انگار دارد کیلو کیلو بغض قورت می دهد .

__ببخش تبسم، تو رو به جون هر کی دوست داری ببخش، نذار تا عمر دارم حسرت به دل بمونم، بدون تو نمی شه تبسم، نمی شه. من آدم گذشتن از تو نیستم. از صبح دارم فکر می کنم اگه به خاطر حماقت من بلای سرت می اومد، چه جوابی باید به دلم می دادم. قول می دم واسه بچه پرستار بگیرم، تو حتی نگاهشم نکن ...

اصرار بی نتیجه اش عصبی ام می کند. از جا برمی خیزم و با پاهایی که شدیداً می لرزند به طرف پله ها قدم برمی دارم. آنقدر فکرش مشغول بوده که تا این لحظه متوجه چمدان های آماده کنار پذیرایی نشده است.

خیره به آنها می نالد: وسایلم جمع کردی بی معرفت .

پایم روی پله اول خشک می شود. نیم چرخ زده و با نیشخند نگاهش می کنم .

__اشتباه می کنی جناب، اون سه تا چمدون مال جنابعالی، نه من. مثل اینکه این شش سال زیادی بهت خوش گذشته و خیالات برداشته. یادت رفته که چهار دانگه این خونه به نام منه. باقیشم به جای هزار و سیصد و شصت و نه تا سکه مهریه ام، زحمت می کشی و فردا به

نامم می زنی. خودت خوب می دونی که دارم در حقیقت لطف بزرگی می کنم. اگه بخوای سکه ها رو بدی، باید چند برابر پول این دو دונگ خرج کنی ...

بعد بی توجه به قیافه مبهوتش دست به نرده ها گرفته و به زحمت پله ی اول را بالا می روم. در ردل دعا می کنم که تمام اعضای بدنم یاری ام کرده و حال بدم را جلوی او که از همین لحظه برایم نا محرم ترین فرد دنیا به حساب می آید، لو ندهند .

روی پله ی سوم موضوعی را به یاد می آورم. با احتیاط می چرخم و رو به او که همان طور سرجایش خشکش زده، می گویم: بهتره حالا که قراره به قول مادرت تکلیف زندگی تو معلوم کنی، تکلیف عمارت پدری منو هم معلوم کنی. به مادرت بگو اون عمارت رو تا آخر ماه می خوام. قراره اینجا رو بکوبم و برم عمارت زندگی کنم .

چشم در فضای بزرگ خانه چرخانده و ادامه می دهم: حالم از این خونه و خاطره هاش به هم می خوره. می خوام برم یه جا که هیچ اثری از تو و گذشته مسخره ام نباشه. تو هم برو با زن و بچه ات خوش باش. قول می دم به هیچکس نگم چطور تو و خانوادت نمک منو خوردین و به نمکدون هم رحم نکردین...

_ولی خونه ی مامان تا شش ماه دیگه زودتر آماده نمی شه .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در جواب جمله ی زمزمه وارش چشم از هم درانده و می غرم: خوب به من چه؟ سه ساله به هزار و یک بهونه، مامانت و خواهرات تو عمارت پدریم ساکن شدن و من هیچی نگفتم. جوابم خیلی خوب دادین همه تون. حالا دیگه هیچ نسبتی بینمون نیست که بخواد بهونه ی موندن خانوادت تو اون خونه باشه. در ضمن پرهام همین روزا قراره برگرده. اون خونه فقط مال من نیست که بخوام همینجوری ببخشمش به شوهر سابقم و خانواده اش. پس بهتره هر چه زودتر واسه خانواده ات به فکر یه خونه باشی دکتر کیانی عزیز. شما که مشکل مالی ندارید شکر خدا .

یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش را محکم به صورتش می کشد. حق دارد تا این حد گیج باشد. هیچ وقت مرا اینهمه غیر قابل نفوذ ندیده است. پول برای من در تمام طول زندگی ام آخرین چیزی بوده که بخواهم به خاطرش زندگی خود و دیگران را سخت کنم .

_تبسم ما با هم بزرگ شدیم. تو خیلی خوب مامان منو می شناسی. حرفاش تلخه ولی همش به خاطر اینه که یه عمر زیردست بقیه بوده، تو هیچ وقت جلوش درنیومدی. اونم داره تلافی دستورهایی رو که یه عمر بقیه ی اعضای خانواده ات بهش دادن سر تو در میاره .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پله ها را دوباره پایین آمده و رو به رویش می ایستم. بادست خودم اشاره کرده و می گویم: من... من مامانت رو می شناسم؟ خوب نگام کن جناب کیانی، قیافه ی درب و داغون من شبیه زنی که شوهر و مادرشوهرش رو می شناسه؟ من اگه آدم شناس بودم که مردی رو می شناختم که شش سال ور دلم بود، شش سال تو گوشت عشق نداشته شو داد زد. اشتباه می کنی، من اصلاً آدم شناس خوبی نیستم. اگه بودم اوضاع زندگیم خیلی بهتر از این بود. اگه آدم شناس بودم حالا به دختر بچه ی هجده، نوزده ساله زندگیمو ازم نمی گرفت. اگه آدم شناس بودم که امروز تمام اعضای خانواده ات دسته گل به دست ردیف می شدند دم در اتاق زن جدیدت. اگه آدم شناس بودم که روزی که گفתי هرگز به خاطر بچه منو تنها نمی داری، گولتو نمی خوردم. من آدم شناس نیستم. من فقط به آدم ساده و احمق که به حرف عمه اعتماد کردم و فکر کردم پسر زنی که به عمر صورتشو با سیلی سرخ نگه داشته قدر عافیت رو می دونه. فکر کردم وقتی برگرده و گذشته شو مرور کنه یادش می افته که کی بوده و بعد از ازدواج با من چی شده. ولی چی شد؟ چیکار کردین شما با من و زندگیم؟

تمام بدن می لرزد. چشمانم تار می بیند. صورتم خیس خیس است اما نمی توانم تشخیص بدهم که اثر بغض بی معرفتی است که ناجوانمردانه شکسته و یا عرق سردی که بوی مرگ می دهد. لرزش بدنم به صدایم هم سرایت کرده است. دندانهایم محکم به هم می خورند. می ترسم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زبانم را حرکت دهم و بین آنها گیر کرده و قطع شود. حسام دیگر رعایت التیماتومی را که به او داده ام، نمی کند و مرا به آغوش می کشد. زانوانم تا می خورند و در آغوش پر از ناامنی او محبوس می شوم.

حال او هم خوب نیست. ناتوان تر از آن است که بتواند سرپا بماند. با تا خوردن زانوان من، او هم روی زمین سقوط می کند. من می لرزم و او اشک می ریزد. سر و صورتم را بارها و بارها می بوسد و به هزار زبان عذرخواهی می کند. حالم لحظه به لحظه بدتر می شود. انگار روحم دارد به پرواز در می آید.

دستانم دو طرف بدنم سقوط می کنند. یکی از پاهایم زیر بدنم تا خورده و دیگری صاف و بی حرکت افتاده است. حسام با ضربات نه چندان آرامی که به صورتم می زند، سعی دارد مرا هوشیار نگه دارد و این چیزی است که من نمی خواهم. در این لحظه، درست در همین لحظه که در آغوش مرد بی وفایم اسیر شده ام، دلم کمی مرگ می خواهد. زیاد نه، شاید تنها به اندازه ای که وقتی چشم باز می کنم سال ها از امروز و اتفاقات نحسش گذشته باشد. شاید بتوانم این مرد را با کودکی چند ساله بهتر بپذیرم تا با نوزادی یک روزه و کلی خاطره ی تلخ از او و خانواده اش.

گوش هایم بسته شده اند اما همه چیز را می بینم. تنها عضوی از بدنم که در این لحظه کارش را دقیق و بدون کم و کاست انجام می دهد، همان چشمانم است. حسام خودش را تا روی مبل می کشد و کوسن آن را برمی دارد. مرا آرام روی زمین دراز می کند و آن را زیر سرم می گذارد. می بینمش که هراسان دور خودش می چرخد و در جستجوی چیزی است. با دیدن گوشی ام روی کانتور، با خوشحالی به آن سمت رفته و مشغول گرفتن شماره می شود. لب هایش به هم می خورد و صدایی به گوش من نمی رسد. تماس را قطع می کند و به طرف من برمی گردد. سعی می کند به لبانش طرح خنده بزند ولی جز کش آمدن مسخره ای هیچ عاید من نمی شود .

دوباره بالای سرم می نشیند. چشمانم را می بندم تا همان پل ارتباطی ناقصی که با او دارم هم قطع شود. اگر زبانم کار می کرد از او می خواستم همین حالا برود و مرا به حال خودم بگذارد. دیدنش حال مرا بدتر می کند. نمی دانم چه می شود ولی برای لحظه ای احساس می کنم برق چند هزار وات از وجودم می گذرد. از نوک انگشت کوچک پا تا موهای سرم به تکاپو می افتد. هیچ کنترلی روی حرکت اعضای بدنم ندارم. حسام با خول و ولا خودش را به من رساند و تنها کاری که به فکرش می رسد را انجام می دهد. دستش را بین دندان هایم می گذارد تا جلوی قطع شدن احتمالی زبانم را بگیرد. قطره اشک درشتی به سوگ این همه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ناتوانی و ضعف، از گوشه ی چشمانم راه می‌گیرد. تمام وجودم می‌لرزد و من در دل از خدا می‌خواهم لااقل کنترل عضلات مثانه ام را غیر ارادی نکند. با هرچه کنار بیایم با آن صد در صد کنار نخواهم آمد .

نمی دانم چقدر می‌گذرد، برای من شاید چیزی به اندازه ی یک عمر، که بالاخره لرزش بدنم کم و کمتر شده و کلی اکسیژن به ریه هایم هجوم می‌آورد. دستم اسیر دست مردانه ای شده و آستینم توسط صاحب دستها جر می‌خورد. حسام دستش را به آرامی از بین دندان هایم که حالا دیگر حرکت نمی‌کنند، بیرون می‌کشد. سوزش نه چندان کمی در دستم حس می‌کنم. ماسک اکسیژنی هم روی صورتم قرار می‌گیرد. حالم بد نیست اما خجالت می‌کشم چشم باز کنم و در چشمان حسام ترحمی را ببینم که عمری از آن گریخته‌ام .

صدایی کنار گوشم می‌شنوم و به مرور حس به تمام اعضای بدنم برمی‌گردد .

_خانم... خانم صدامو می‌شنوید؟ حالتون خوبه؟

کمی لای چشمانم را باز کرده و رو به مردی که با لباس سفید کنارم نشسته و مشغول معاینه ام است، سر پایین و بالا می‌کنم. مرد سفیدپوش دیگری هم کمی پایین‌تر نشسته و مشغول آماده‌سازی یک سرم است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_تبسم جان، عزیزم، بهتری؟

چشمانش رنگ خون گرفته و صورتش خیس خیس است. دلم برای او هم می سوزد. خوب می دانم که او هم قربانی مکر و حيله و کینه ی تمام نشدنی و بی دلیل مادرش شده است. جواب نمی دهم، یعنی مانده ام چه جوابی باید به او بدهم. من بهتر نیستم. نه تا وقتی که قرار است با دیدن او، به یاد زن و بچه ای بیافتم که جایگزین من شده اند .

چشم می بندم و رو برمی گردانم. من قرار نیست مهسای دیگری باشم. از نظر من این مرد متعلق به زن دیگری است. مهسا، بنا به هزار و یک دلیل که شاید به نظر خودش موجه بوده، خانه و زندگی مرا تصاحب کرده است. من اما چشم به ته مانده ی غذای دیگران ندارم .

حسام برای من، آن غذای هضم نشده ای است که بالا آورده ام و دیگری به خیال خوراکی چرب و نرمی به آن طمع کرده است. قرار نیست بار دیگر به او باز گردم .

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمده است، رو به پرستار اورژانس می گویم: می شه لطفاً گوشیمو بیارید، باید به یه نفر خبر بدم .

_به کی عزیز دلم؟ بگو خودم زنگ می زنم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کاش بفهمد حضورش تا چه حد آزارم می دهد. کاش خودش بگذارد و برود و مرا با تمام نفرتی که از او دارم، تنها بگذارد .

_زنگ بزن به سحر و محمدحسین، خودتم برو پی کارت، بودنت حالمو بدتر می کنه .

بدون نگاه کردن به چهره اش هم می توانم بفهمم تا چه حد جا خورده است و دارد به سختی خودش را کنترل می کند تا به خاطره رفتارم، آن هم جلوی چند غریبه تذکر ندهد .

_محمدحسین خودش زنگ زد، تو راه بود، داره میاد اینجا. به سحرم زنگ می زنم، تونگران نباش .

با خیال راحتتری سر روی زمین می گذارم و مصرانه می گویم: برو پیش زن و بچه ات ...
برای اولین بار، در طول چند سال زندگی مشترکمان، از کوره در می رود و به میز بزرگ جلوی مبلی، لگد محکمی می زند. صدای کشیده شدن پایه های آن در فضا می پیچد. لحظه ای مردان سفیدپوش دست از کار کشیده و حرکات عصبی او را می نگرند. حوصله ی تجزیه و تحلیل تئاتر جدیدی که به راه انداخته است را ندارم. چشمانم را می بندم و سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم و بگذارم و آنقدر به در و دیوار لگد بکوبد که پایی برای خیانت دوباره، برایش نمی ماند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای ترمز اتومبیل و به دنبال آن دویدن یک نفر، حواسم را به خودش جلب می‌کند. کمی بعد، در ورودی به شدت باز شده و یک بار به دیوار می‌خورد و بر می‌گردد. چهره‌ی خشمگین و به هم ریخته‌ی محمد حسین، جان رفته‌ام را به تنم برمی‌گرداند. از همان لحظه‌ی ورود، چون ببری زخمی می‌گردد و به طرف حسام هجوم می‌آورد.

نامرد بی‌وجود دیگه چیزی ازش مونده که اومدی بگیری و ببری. برو دعا کن فقط امشب نکشمت ...

به دنبال این جمله، مشت محکمش را جوری به چانه‌ی حسام پرتاب می‌کند که او چون پر کاهی از زمین کنده شده و از روی چمدان‌ها به آن طرف پرت می‌شود. درد فکش دلم را شدیداً خنک می‌کند. نمی‌دانم به خاطر وضعیت حسام بخندم یا به فکر سلامت خودم باشم. سرم به دست روی زمین دراز کشیده‌ام و با لذت به صحنه‌ی کتک خوردن حسام می‌نگرم. حتی دو نفر پرسنل اورژانس هم نمی‌توانند کار زیادی در مهار محمدحسین از پیش ببرند. کم که الکی نیست؛ هرچه نباشد او ید طولایی در میدان‌های حرفه‌ای بوکس دارد.

ساعتی از آرام شدن نسبی جو خانه و رفتن ماموران اورژانس می‌گذرد. حسام و محمدحسین با حالتی خشمگین و طلبکار روبروی هم نشسته‌اند و هر چند دقیقه یک نفرشان زیر لب غری

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می زند و خیزی به سمت دیگری بر می دارد. این من هستم که با وجود ضعف و بی حالی، به خاطر استرس درگیری دوباره شان روی کاناپه دراز کشیده و مواظب کنترل اوضاع از دستم خارج نشود. اینکه این دو مرد به شدت رعایت حال مرا می کنند، واضح است و گرنه من در وقت خوشی و سرحالی هم نمی توانم حریف آنها شوم، چه برسد به الان که حتی قدرت سرپا ایستادن را هم ندارم .

حمله ی عصبی که پشت سر گذاشته ام، قوایم را به شدت تحلیل برده و زمین گیرم کرده است. دوست دارم عذر آن دو را بخواهم و خودم را به خوابی طولانی مهمان کنم. حسام با آن چند جای کبود پررنگ در نقطه نقطه صورتش، حکم ملکه ی عذاب را دارد. با اینکه هر از گاهی از درد چهره اش درهم کشیده می شود و آخی زیر لب می گوید اما هیچ کدام از اینها درد شدیدی را که در قفسه سینه ام با دیدنش جان می گیرد، کم نمی کند. او باید برود، کجایش به هیچ وجه برایم مهم نیست. فقط دوست ندارم اینجا باشد. اولین شبی است که در طول این شش سال نبودنش را می خواهم. مهم نیست که تا صبح باید از این پهلوی به آن پهلوی شوم و در حسرت یک خواب آرام بسوزم، مهم این است که او امشب نباید باشد یعنی از امشب دیگر نباید این اطراف پیدایش شود .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کمی نیم خیز شده و رو به محمدحسین می‌گویم: محمد حسین جان، ممنون که زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی. بهتره برگردی خونه، مامان آسیه هم تنه‌است .

حتی زحمت نگاه کردن به صورتم را به خودش نمی‌دهد. همانطور خیره به چهره ی کبود و کتک خورده ی حسام با چند من اخم، پاسخم را می دهد .

_نگران مامان نباش، امشب محدثه پیشش می مونه. اینجا باشم خیالم راحت تره .

_نه بابا، بد نگذره جناب. اومدی تو خونه تو خونه ی من و مثل وحشی ها بهم حمله کردی منم به خاطر احترام تبسم چیزی بهت نگفتم معنیش این نیست که اجازه داری تو زندگی ما دخالت کنی، ساعت خوابتم داره می گذره، خوش گذشت بفرمایید تشریف تون رو ببرین دیگه .

_آخی، زورت اومده نتونستی با کمک دو نفر دیگه هم حریف من بشی، حقت بود، تازه کم هم کتک خوردی، اگه به خاطر تبسم نبود که تو همون آمبولانسی که خبر کردی مومیایی شده بودی بدبخت. پس بهتره جلوی زبونت رو بگیری و کم چرت و پرت بگی وگرنه هیچ تضمین می‌کنم که این دفعه از زیر دست و پای من سالم بیرون بیای .

به سختی سرپا می ایستم. سرگیجه دارم. دست هایم بی حسند. چشمانم تار می بیند. تمام این علایم را دارم ولی باز هم از رو نمی روم. حق با حسام است، محمدحسین نباید بیش از این

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خودش را درگیر اختلافات ما کند وگرنه با شناختی که از مونا و مادرش و علاقه شان به حسام دارم، شک دارم که نامزدی مونا و محمدحسین دنباله دار شود .

قدمی جلو رفته و در فاصله ی بین آنها می ایستم. دو دستم را بالا می آورم و می گویم: بسه دیگه، امشب به اندازه ی کافی به همه نشون دادین که چه خوب می تونین چشم رو همه چیز ببندین و واسه هم شاخ و شونه بکشین...

_چی می گی تبسم؟ حالت خوبه؟ من چشمامو رو چی بستم دقیقا؟ انتظار داشتی بعد از اون گندی که به زندگیت زد، پیام اینجا و واسش دست بزنم و تشویقش کنم؟

_نه، معلومه که نه. من خیلی وقته که هیچ انتظاری از هیچ احدی ندارم. درست از دو ماه پیش که فهمیدم بیشتر شما مردا حرفاتون فقط حرفه یعنی هر کدومتون به پست من خوردین، همین بودین. فهمیدم می تونید خیلی راحت نقش بازی کنید. می تونید یه زن رو به خودتون وابسته کنید و بعد راحت برین دنبال هوا و هوس خودتون ...

خسته و دلشکسته رو به حسام کرده و با صدای بلند تری ادامه می دهیم: مگه چقدر از روزی که بهت گفتم بیا بریم و رضایت بده توافقی از هم جدا شیم و هر کدوم بره دنبال زندگی خودش گذشته که تو اینجوری از پشت بهم خنجر زدی؟ من که راضی بودم. من که قیدتو زدم. من

که گفتم حق با مادرت. گفتم یه دونه پسر داره و حق داره ازش نوه بخواد. واسه چی اینجوری نابودم کردی؟ یه بچه ارزش این رو داشت که من و شخصیتم رو به گند بکشی؟ چه جوری فکر کردی من راضی می‌دشم با این وضعیت کنار بیام؟ من ازت گذشتم حسام، هم از تو هم از زن و مادرت. نه به خاطر اینکه خیلی آدمای خوبی هستین و ارزش گذشت کردن رو دارین، فقط به خاطر خودم که نمی‌خوام مثل این شش سالی که حروم تو شد، بقیه ی عمرم رو هم تباه کنم. می‌خوام نفس بکشم. می‌خوام فکر و ذکرم حرف و حدیث تمام نشدنی خانواده ی تو نباشه. می‌خوام غصه ی خرج خونه ی مادرت و جهاز خواهرت و سیسمونی بچه خواهرت، از غصه هام کم بشه. حالا که فکر می‌کنم تموم این شش سال زندگی با تو، از اولش هم واسه من هیچی به جز غم و غصه نداشت. من که خودم بودم و عمه حدیث که اونم واسه خودش کلی خدم و حشم داشت و نیازی نبود بخوام نگرانش باشم ولی از همون روز اول تو بودی با یه خانواده پر دردسر، با کلی حرف و حدیث و خاله زنک بازی. مادرت اونقدر بزرگت کرده بود که هر لحظه ترس این داشت که بت پوشالی فرو بریزه و جلوی همه آبروش بره ولی دیگه تموم شد. حالا می‌تونی سرت رو بالا بگیری و با همین سه چمدون برگردی پیش مادرت و زن و بچه ات، بهشون بگو بابت پول خونه ای که داری واسه مادرت می‌سازی، چقدر وام از کارخونه گرفتی؟ بگو تا ده سال دیگه هم قسط های جهیزیه های

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آنچنانی خواهرات رو باید بدی. بگو سیسمونی بچه ی خواهرت رو با فروش ماشینت به من خریدی. همه ی اینا رو بگو و تاکید کن از این به بعد هیچ خبری از کمک‌های مالی من و وام های جور واجور که به هزار و یک بهونه از کارخانه می‌گرفتین نخواهد بود. هرچی نباشه تو دیگه عیالواری باید به فکر آینده ی بچه ات باشی، مگه نه؟

احساس سبکی می‌کنم. با وجود اینکه خیلی حرف های نگفته هنوز روی دلم مانده اند اما باز هم کمی سبک شدم. اصلاً باید خیلی زودتر از این تکلیفم را با مادر حسام روشن می‌کردم. توهم وضعیت مالی زیادی خوب حسام، باعث شد کار ما به اینجا برسد. شاید اگر مادرش هم می‌فهمید تنها داراییش لباسهای تنش است، چنین لقمه‌ای برایش نمی‌گرفت...

پشت پنجره اتاقم ایستاده ام و منتظرم که حسام کمی جریزه از خودش نشان داده و مادر و همسرش را از ورود به خانه منصرف کند. انتظار بیهوده ایست، حسام عرضه ی این کار را ندارد. پرده را می‌اندازم. با نیم‌نگاهی در آینه دراور، ظاهرم را مرتب کرده و از اتاق خارج می‌شوم. باید امروز تکلیف همه چیز را معلوم کنم. حسام زیادی مرا دست کم گرفته است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پله ها را با آرامش طی می کنم. هرچند آرامشی ظاهری است؛ در درونم غوغا برپاست. این که مهسا به این راحتی پا در خانه ام گذاشته، خارج از تحمل است. سکوت حسام مانند هم مانند هیزمی روی آتش خشم عمل می کند .

در ورودی ساختمان را که باز می کنم، سر چهار نفرشان به طرفم برمی گردد. مهسا با دیدنم دست و پایش را جمع کرده و با سلام آرامی سر به زیر می اندازد. رنگ و رویش هنوز زرد و زار است اما پتوی صورتی که در آغوش گرفته، بزرگترین کلید پیروزی او در برابر من است. انگار می خواهد به رخم بکشد که من در این نبرد به شدت نابرابر، بد باختم .

__چی رو نگاه می کنی تو؟ پسر رو طلسم کردی کمت بود که حالا می خوای سر عروس و نوه ام هم بلا بیاری؟

__مامان تو رو خدا تمومش کن دیگه. چیکار به تبسم داری شما؟ برید خونه، خودم میام تکلیف همه چیزو معلوم می کنم .

__حسام درست می گه مامان جان، ما نباید می اومدیم اینجا، من که گفتم من و بچه ام به همون آپارتمان هم راضی ایم، نیاز به این خونه به این بزرگی نداریم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__چی می گی تو دختر؟ انگار یادت رفته که این بچه، دختر آقا حسامه، یعنی وظیفه شه بهترین ها رو براش فراهم کنه. بقیه هم باید تکلیف شون رو بدونن .

هر کاری می کنم نمی توانم جلوی نشستن تلخندی به طعم زهر را بر لبانم بگیرم. مادر حسام و مادر مهسا، نقشه های بزرگی در سر دارند. مهسا هم شاید در ظاهر با آنها مخالف باشد، که به نظرم آن هم به خاطر زهر چشمی است که حسام با تمام بی عرضگی اش، از او گرفته است ولی کسی از دلش خبر ندارد .

نگاه پر حرقم را حواله چشمان ملتمس حسام کرده و بی توجه به آنها فریاد می زنم: محمد آقا بیا اینجا کارت دارم .

مثل همیشه خیلی سریع اتاقش در گوشه ی باغ را ترک کرده و با سرعت خودش را به من می رساند. پیر مرد دوست داشتنی و با وفایی است. سال هاست هر جا رفتم او هم همراهم بوده است .

__بله خانم، امری دارید؟

__بی زحمت خانوما و آقای کیانی رو راهنمایی کنید، تشریف می برند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تعجبش از خواسته ام هم جلوی اطاعت فرمانش را نمی‌گیرد. برمی‌گردم که خودم را به خلوتم
برسانم اما صدای فریاد نخرانیده ی مادر حسام مانع می‌شود .

_چی می‌گی تو دختره ی بی چشم و رو؟ منو از خونه ی پسر بیرون می‌کنی؟ فکر کردی
من حسامم که هرچی بگی بگم چشم و دم نزنم؟

_مامان بیا بریم، من خودم همه چی رو بهت توضیح می‌دم .

سکوت دیگر جایز نیست. این زن زیادی خود و نقشه های شیطانی اش را جدی گرفته است .

_ببخشید مهین جون ولی انگار پسر تون خیلی چیزا رو بهتون نگفته.

_مثلاً چی رو باید می‌گفته؟

ابرو بالا انداخته و رو به حسام می‌گویم: فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که یه چیزایی رو برای

مامانم روشن کنی؟ حالا خودت می‌گی یا من همه چی رو بهشون بگم؟

_این چی می‌گه حسام؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام نگاه پر از التماسش را به من می دوزد اما آب از سر من گذشته است. آن هم نه یک وجب و دو وجب، اقیانوسها آب روی سرم شناورند. روزی که آبروی او آبروی من محسوب می شد، مطمئناً امروز نیست .

سینه جلو می دهم و با لحنی محکم می گویم: کل این خونه به نام منه. اون آپارتمانی هم که عروس و نوه تون توش زندگی می کنند هنوز تو سندش اسم منه، البته قرار بود به مناسبت سالگرد ازدواجمون کادو بدم به حسام ...

نگاه پر است از تاسفم را به حسام دوخته و ادامه می دهم: که خوشبختانه خیلی به موقع فهمیدم لیاقتش رو نداره ...

_چی داری می گی تو؟ فکر کردی من این مزخرفات تو باور می کنم؟ پسر من کلی واسه خودش کیابیا داره، اون همه درآمد و حقوق از کارخونه و دانشگاه می گیره، کم پولی نیست که تو می خوای باور کنم هیچی نداره ...

_من هر چی باید می گفتم و بهتون گفتم، باور کردن یا نکردن شما اصلاً برام مهم نیست .

روبه محمد آقا کرده و می گویم: زودتر کاری رو که گفتم انجام بدید لطفاً .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_مگه شهر هرته. این خونه حق نوه و عروس منه، اجازه نمی دم یه آدم بی سر و پا اونی از جنگ شون در بیاره .

انگشت روی نقطه ضعف من گذاشته است. من هرچه باشم بی سر و پا نیستم. روی پاشنه پا می چرخانم و رو به رویش می ایستم. با انگشت اشاره ضربه ای به قفسه سینه ام زده و با صدای بلند تر از قبل می گویم: شما با منی؟ من؟ من بی سر و پام آره؟ حسام مامانت با من بود؟ چرا بهش نمی گی همین آدم بی سر و پا اگه نبود با اون همه آورد ناشتای این خانوم، الان باید با خواهرت گوشه ی پارک چادر می زد؟ چرا نمی گی تمام حقوقت از کارخونه می ره پای اجاره ی اون عمارت دو هزار متری، چون مامان خانمت حاضر نشد بره توی آپارتمان زندگی کنه، نه که یه عمر عمارت نشین بودن، نفسشون می گرفت؟ چرا نمی گی به خاطر این عمارت با کل وسایلش به جای ماهی پنجاه_ شصت میلیون، فقط ازت ماهی ده تومن می گیرم، اونم فقط به خاطر اینکه مامان جونت فکر نکنه سربار منه و سرش رو بالا بگیره و جلوم اینجوری جلو واسته؟ چرا نمی گی حقوقت از دانشگاه می ره پای قسط جهیزیه و سیسمونی خواهرت، چرا؟ چون مامانت فکر کرده پسرش روی گنج نشسته و دخترش حقشون کمتر از سیصد_ چهارصد میلیون جهیزیه نیست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سینه به سینه ی مهین خانم می ایستم و ضربه ی آخر را می‌زنم .

__بله مهین خانم، همین آدم بی سر و پا چند ساله داره خرج بریزوپاش خانواده ی شوهرش رو می‌ده. فکر می‌کنم بهتره به فکر یه سفره ی دیگه باشید. تو خونه و زندگی من دیگه هیچ خبری از خیرات و صدقه نیست .

چنان خشک شده که اگر بالا و پایین شدن آرام قفسه سینه اش نبود، گمان می‌کردم دور زمانی جان به جان آفرین تسلیم کرده است. حسام گوشه ای مغموم و سر به زیر ایستاده و با نوک پایش به تکه سنگ کوچکی ضربه می‌زند. چشمان مهسا و مادرش به قدری گشاد شده اند که ترس بیرون افتادن شان از حدقه می‌رود .

قدمی به سمت مهسا برمی‌دارم. با همان چشمان وق زده، نوزاد پیچیده در پتویش را محکم در آغوش می‌فشارد. نیشخندی به این عکس العمل ناخودآگاه مادرانه می‌زنم و باز به او نزدیکتر می‌شوم. شهلا خانم هم مادرانه خودش را بین من و فرزندش می‌اندازد و من چقدر بی‌پشت و پناه مانده‌ام در بین این مادر و فرزندانی که کمر به نابودی ام بسته‌اند. همانجا می‌ایستم و با صدایی که لرزشش از کنترل خارج است، رو به مهسا می‌گویم: من آدم کینه ای نیستم، حسام رو بخشیدم به تو، جوری دورش پر کن که هیچ وقت دوروبرم نبینمش. حواست

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هم خیلی بهش باشه. مردی که یه بار به زنی که ادعای عاشقی رو داره خیانت می کنه، خیلی راحت می تونه دوباره و دوباره و دوباره کارش رو تکرار کنه. یه مهدکودک بچه هم داشته باشی، بازم بهش اعتماد نیست. من تمام زندگیمو وقف حسام و خانواده اش کردم، تو مثل من نباش .

قدم رفته ام را به عقب بر می دارم و به پشت برمی گردم. بابه یاد آوردن موضوعی چرخی زده و سرم را روی شانه خم کرده و رو به او می گویم: آپارتمان هم مال خودت. یه روز هماهنگ کن پیام بزنم به نامت. فقط حواست باشه تو این خانواده آدما خیلی زود جو زده می شن. تو مثل اونا نباش ...

دیگر نمی ایستم تا از دیدن چهره ی مبهوت شان لذت ببرم. چندین نفر توی سرم طبل می کوبند. باید خودم را و ته مانده ی غرور و شخصیتم بردارم و بروم. آنها را هر طور شده به تختم برسانم و به امیدکمی خواب، چشم ببندم. چند ساعت دیگر سحر از سفر بد موقعش برخواهد گشت و من کلی وقت دارم تا خودم، زندگی به تاراج رفته ام و عمر حرام شده ام را به دست او بسپارم تا او با همان مهربانی ذاتی اش، همه را یکجا تیمار کند و حتی شده برای

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ساعتی مرا از این همه فکر کشنده و دور نماید. الان فقط باید بخواهم. شاید خوابی ابدی درمان حال خرابم باشد...

_تبسم، تبسم جان، پاشو عزیزم ...

دستان نرم زیادی دخترانه اش، صورتم و صدای گرمش گوشم را نوازش می‌کند. با این لحن و این صدای زیبا مگر من دلم می‌آید چشم گشوده و خودم را از این همه حس خوب محروم نمایم.

_پاشو دختر لوس، این محمدحسین منو دیوونه کرد به خدا ...

چشمانم بی اختیار تا آخر باز می‌شوند. مگر می‌شود نام محمدحسین همیشه نگران بیاید و من آرام بگیرم. سحر شاد از یکدستی که به من زده می‌خندد و می‌گوید: ایول به خودم، خوب نقطه ضعف اوامده دستما، اگه اون دنیا هم باشی اسم محمدحسین که میاد جون می‌گیری. ضربه ای به بازویش زده و با صدای گرفته و خش داری می‌گویم: یه دور از جون بگی بد نیستا ...

لب هایش روی گونه ام می‌نشیند و می‌گوید: دور از جونت عزیزدلم.

در جواب احساسات به خرج داده اش، خودم را در آغوشش انداخته و بغض می‌ترکانم. هرچه در این چند روزه صدایم را در گلو خفه کرده ام، همین لحظه فریاد می‌شود و گوش‌های همیشه شنوای سحر سنگ صبورم می‌گردد. آرام که می‌شوم، از او فاصله گرفته و با صدایی که حالا ناهنجار تر از قبل هم شده است، می‌گویم: دیدی چه بلایی سرم اومد سحر؟ حالا من با این همه حس بدبختی و شکست چیکار کنم؟

دستانش زیر چشم‌هایم به حرکت در می‌آیند. بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد و با لبخند عمیقی که به شدت در کنار چشمان غرق در آبش، در ذوق می‌زند، می‌گوید: چی داری می‌گی تو دختر؟ بلا چیه؟ می‌دونم سخته، سخت که نه اصلاً مثل شکنجه است ولی باید تحمل کنی عزیزم. فکر کن مریض بودی و حالا داری دوران نقاهتت رو می‌گذرونی. خودم پا به پات میام. محمدحسین هم که دیگه گفتن نداره، مثل سایه کنارته، محاله یه لحظه هم تنهات بذاره، تو فقط سعی کن محکم باشی. غم و غصه هات رو بیار واسه من و محمد حسین ولی جلوی بقیه همون تبسم قدیم باش. نذار فکر کنن تونستن به هدفشون برسن. حسام همین که تو رو نداشته باشه و اشش بزرگ‌ترین تنبیهه. من به هرچی شک کنم، حاضرم قسم بخورم عشق حسام به تو تنها چیزیه که در هیچ صورتی قابل انکار نیست. فقط عیبش اینه که زیادی بچه ننه است. گوشش به حرفای مامان جونشه. محمد حسین گفت تصمیمت واسه طلاق جدیه. به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نظر منم بهترین کارو می کنی. ازش دل بکن. طلاق بگیر و زندگی کن. خدا رو شکر بچه ای هم ازس نداری که بخوای به خاطرش پاسوز بشی. دیگه لحظه هم به حسام فکر نکن و درگیر مشکلات ریز و درشتش نشو. خودت باش و خودت

تلخندی زده و در جواب سخنرانی اش می گویم: دلم می خواد مثل تو فکر کنم ولی مشکل اینجاست که نمی شه، نمی تونم، چند روزه که یه لحظه هم فکر انتقام از سرم بیرون نرفته. خیلی راحت می تونم ازش انتقام بگیرم ولی دلم نمیاد. اون منو جوری کنار گذاشت که تمام وجودم سوخت ولی من اینقدر احمقم که نمی تونم حتی از کار خونه بیرونش کنم. دلم نمی خواد چشمم بهش بیافته. دوست دارم برای همیشه یه گوشه از مغزم این شش سال رو بایگانی بایگانی کنم و دیگه یادم نیاد چی بهم گذشت و چه جوری گذشت، اما شدنی نیست. حسام که تو کارخونه نباشه کار من خیلی سخت می شه، فقط حسام نیست. شوهر هنگامه هم تو کارخونه کار می کنه و من واقعا به وجودش نیاز دارم. حوصله ی پیدا کردن یه نیروی جدید و دنگ و فنگ آموزش به اونو اصلاً ندارم ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_تو نمی خواد نگران کارخونه باشی، اگه واقعا دیدن حسام اذیتت می کنه، همه چی رو بسپار به محمدحسین. مطمئنم خودش کارا رو ردیف می کنه، یه کاری می کنه که کارخونه خیلی بهتر از قبل اداره بشه .

اشک هایم بی صدا راه می گیرد. ضربه ای به قفسه سینه ام زده و می گویم: جواب این رو چی بدم؟ حالم بده سحر. اینجا داره آتیش می گیره. قرص های فشار خونم هم دیگه جواب نمی ده. هی فشارم بالا می ره و مجبورم دوباره قرص بخورم. مثل نقل و نبات قرص می خورم اما بی فایده است. می شه یه دارو بهم بدی که یه ماه رو فقط بخوابم؟ اونقدر بخوابم که وقتی بیدار شدم، محمدحسین با برگه ی طلاقم بیاد سراغم ...

اشک های او هم راه می افتد. اگر یک نفر در دنیا باشد که حالم را درک کند، قطعاً خود اوست. من و او هر دو قربانی اعتماد به مردان زندگی مان هستیم .

_من تمام این روزا رو گذروندم تبسم، نمی تونم بگم کامل درکت می کنم چون حس بین من و عرفان عشق نبود، خیلی زود به بن بست رسیدیم و مثل تو از نظر مالی هم ضربه خوردم. بزرگترین شانسم هم این بود که به جز بابام بقیه خانواده ام کنارم بودند. می دونم اوضاع واسه تو خیلی سخته. شش سال زندگی شوخی نیست. حتی فکرشم نابودم می کنه ولی تو هم کم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کسی نیستی. مگه سر قضیه ی پرهام کم ضربه خوردی؟ اون موقع هم تونستی سر پا شی، مطمئن باش الانم می تونی ...

_ول کن سحر، مثلاً اومدی آروم کنی واسه چی زخمای قدیمی رو باز می کنی آخه؟

_دروغ که نمیگم، کاری که پرهام باهات کرد از خیانت حسام هم بدتر بود. خدا عمه حدیثت رو رحمت کنه ولی تو دیگه زیادی خانمی. مشکلات هم همینیه که وقتی یکی بهت نزدیک شد به خاطر اون از همه چیز خودت می گذری. چشم و دلت زیادی سیره و تنها چیزی که بهش فکر می کنی پولیه ...

بعد گویی موضوع مهمی را به خاطر آورده باشد، به طرفم برگشت و با لحنی شاکی می گوید: راستی واسه چی به محمدحسین گفתי که کارهای انتقال آپارتمان رو به نام دختر این مرتیکه ی خائن انجام بده؟

_نه بابا، خبرگزاری محمدحسین هم قوی بوده و من خبر نداشتم!؟

_الکی راجع به اون بنده خدا حرف در نیار، خودم پایی ش شدم، به تو که هر چی زنگ می زدم فقط می گفتی همه چی خوبه، واسه همین تصمیم گرفتم به محمدحسین زنگ بزنم، اونم

از دست تو شاکی بود، می‌گفت هر کار کرده نتونسته منصرفت کنه از این کار، از من خواست باهات صحبت کنم و منصرفت کنم .

دارم خفه می شوم، هوا کم است. هوای این اتاق زیادی سنگین است. از جا برمی خیزم و دستم را چند بار از بالا به پایین روی گلویم می کشم به امید اینکه فرجی شده و کمی اکسیژن به ریه هایم برسد. بغض کشنده ام را به همراه آب دهانم فرو داده و می‌گویم: اون آپارتمان رو عمه حدیث به عنوان یه قسمت از مهریه ام بهم داد. روزی که فوت شد و فهمیدم به خاطر پرهام چه ظلمی در حق من کرده، حالم خیلی بد بود. حسام قضیه رو خیلی زودتر فهمیده بود. محمدحسین هم می دونست ولی به خاطر من هیچ کدومشون هیچی نگفتن. قبل از اون روز اون آپارتمان واسه من مثل یه مامن بود. یه جا که هر وقت از همه خسته بودم، به اونجا پناه می بردم. تمام یادگاری های عمه رو از عمارات به اونجا بردم. دلم نمی خواست زیر دست و پای مهین خانم و خانواده‌اش باشند. روزی که سند کارخونه رو دیدم حالم از خودم و سادگیم به هم خورد. عمه حدیث، عزیزم بود. سالها برام مادری کرده بود. هیچ وقت ازش انتظار نداشتم به خاطر من جلوی پرهام قد علم کنه، چون در هر حال پرهام بچه ی واقعیش بود ولی اینکه حق من رو به پرهام ببخشه، واقعاً خارج از انتظارم بود. چهار دونگ اون کارخونه باید به نامم می شد. خودم شاهد بودم روزی که وکیل بابا اومد خونه و بابا زیر یه وکالتنامه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نامه رو امضا کرد که عمه حدیث چهاردوونگه کارخونه رو باید به نام من می‌زد و دو دونگ دیگه شو به نام پرهام. بابا هم فکر اینجاشو نکرده بود. هنوزم که هنوزه باور نمی‌نم که عمه سرما رو کلاه گذاشت و به جای چهار دونگ، یه دونگ کارخانه به نام من شد و بقیه اش به نام پرهام. اون یه دونگم مثلاً مهریه ی همون صیغه ی دو ساله بود. فکر می‌کنی من دلش رو دارم که دوباره پامو تو اون آپارتمان نحس بذارم؟ احساس حماقت می‌کنم. سال‌ها همه ازم سواستفاده کردن. عمه خیلی راحت تونست با یه آپارتمان که قیمتش حتی یک دهم قیمت سهام من از کارخونه نمی‌شد، سرم رو شیر بهماله. اونو اگه به دختر حسام هم ندم، دیگه پامو توش نمی‌ذارم. از حسام و شش سال عمرم که مهمتر نیست. بذار اونا هم دلشون خوش باشه که به یه چیزی رسیدن، سگ خور...

آخرین امضا و آخرین نگاه، می‌شود سهم من از تمام آن شش سالی که عشق به جانم ریخته و محبت دریافت کرده است. لاغر شده و استخوان‌های گونه اش بیرون زده اند. صورتش دیگر مثل قبل شش تیغه نیست و رویش را ریش چندروزه ای گرفته است. مطمئن نیستم، اما حس می‌کنم به حجم موهای سفید کنار شقیقه هایش افزوده شده است. چشمانش لحظه‌ای از روی صورتم کنار نمی‌روند. نگاهش سنگین است؛ سنگین و پر حرف. انگار به اندازه ی تمام آن شش سال لعنتی حرف روی هم تلنبار کرده است. دلم نمی‌خواهد به او توجه کنم، همانگونه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که او بی توجه به من و بلایی که ممکن بود با فهمیدن خیانتش بر سرم بیاید، باز هم دل به دل مادرش داد و مرا نادیده گرفت .

حلقه ی نامزدی محبوبم را یک دور دور انگشتم می چرخانم. دل کندن از آن هم سخت است، نه به سختی جدایی از حسام ولی باز هم سخت است؛ سخت و نفس گیر. با نفس عمیقی، اشک های جمع شده در چشمانم را به عقب رانده و آن را با یک حرکت انگشتم خارج می کنم. من در طول نزدیک به سی سال، آنقدر از افراد مهم زندگی ام دل کنده ام که این حلقه در برابرشان هیچ محسوب می شود. آن را روی دفتر طلاق گذاشته و با خداحافظی آرامی از اتاق بدون اکسیژن محضر خارج می شوم. این خواسته ی خودم بود که تنها به اینجا بیایم. سحر و محمدحسین هرچه اصرار کردند نتوانستند مرا منصرف نمایند. باید این بار را به تنهایی از شانه هایم زمین می گذاشتم.

بدون توجه به آسانسور، مسیر پله ها را انتخاب کرده و با سرعت آنها را پشت سر می گذارم. به نفس نفس می افتم اما کم نمی آورم. چهار طبقه است، چهار طبقه و کلی پله ولی همین فاصله و زجری که به خودم می دهم، کمی آرامم می کند، البته شاید. تا زمانی که در ساختمان پشت سرم به هم چفت می شود، نمی ایستم؛ سینه ام می سوزد، باز هم نمی ایستم، هوا کم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌آورم باز هم درنگ نمی‌کنم، پس سرم تیر می‌کشد و من قدم‌هایم را بلندتر برمی‌دارم. پشت در لحظه‌ای می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم. صدای قدمهای یک نفر را می‌شنوم. ندیده هم می‌توانم حدس بزنم این قدم‌های بلند و مردانه، متعلق به مرد نامرد شش سال زندگی‌ام است. دیدنش را نمی‌خواهم ولی پا و جان‌گریز هم ندارم. اتومبیل را هم نیاورده‌ام؛ خوب می‌دانستم رانندگی با این حال بد، کاری شبیه خودکشی است.

__تو رو خدا تبسم، یه دقیقه به حرفام گوش بده .

با همان چشمان بسته می‌نالیم: بسه حسام، دیگه نمی‌کشم، همین الانم حس می‌کنم نفسم داره وایمیسته، بذار همین جوری ساکت و بی‌دردسر همه چی تموم بشه و هر کدوم به زندگی خودمون برسیم .

__ساده و بی‌دردسر؟ آره تبسم؟ تو سادگی و بی‌دردسری تو اینجا می‌بینی؟ منو ببین دارم دیوونه می‌شم، یه نگاه به خودت بنداز، به خاطر حماقت من احمق هیچی ازت نمونه، شدی پوست و استخون. تبسم بیا واقع‌بین باش. من و تو بدون هم نمی‌تونیم ...

ناگهان منفجر می‌شوم. این همه از خود متشکر بودنش، مرا می‌ترکاند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_هیچ معلوم هست چی داری می گی تو؟ حرفت درسته، من داغون شدم ولی نه به خاطر دوری از تو و عشق کشکیت، فقط به خاطر حماقت خودم. من یه عمره چوب حماقت خودم رو خوردم، تو خودت شاهد روزهای سختم بودی. دیدی بعد بابام چقدر سختی کشیدم. حقم این نبود که با وجود این همه کاری که واسه تو و خانوادت کردم، اینجوری نادیده ام بگیری. من نابود شدم چون همه جور بهت اعتماد داشتم. روزی که مادر زنت بهم زنگ زد و واسم عکس فرستاد، باورم نشد، چون بهت ایمان داشتم ولی الان هیچی ازم نمونده. نه از من، نه از اون اعتماد و ایمانی که بهت داشتم. بهتره دورو برم نباشی، منم سعی می کنم تو و خانوادت رو برای همیشه فراموش کنم .

دیگر ماندن را جایز نمی دانم. بی توجه به قطره اشکی که از کنار چشمش راه گرفته، راهم را می کشم و می روم. به کجایش را نمی دانم، فقط می دانم که باید بروم. پشت سرم می آید و صدایم می زند اما گوش هایم مرام به خرج داده و صدایش را سانسور می کنند .

-تبسم، کجا داری می ری دختر؟ بیا سوار شو ...

مثل همیشه، صدای گرم محمدحسین هوش و حواسم را برمی گرداند. به قول سحر، من در عالم احتضار هم به صدای او واکنش نشان خواهم داد. با وجود اینکه از او خواسته ام به هیچ

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وجه امروز اینجا پیدایش نشود ولی الان از اینکه مژه همیشه نگرانی اجازه نداده حرفم را جدی بگیرد، خوشحالم. در برابر او، از آن تبسم به ظاهر محکم و استوار هیچ نمی ماند. لازم را که او می خرد، خیلی بیشتر از خیلی به جانم می چسبد. کنارش روی صندلی می نشینم و سرم را به پشتی آن تکیه می زنم. نه من حرفی می زنم و نه او. بدون توجه به حسام که مشغول ضربه زدن به شیشه ی طرف من است، پایش را روی گاز گذاشته و ماشین را به پرواز در می آورد.

چشمانم بسته است و هیچ تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشک هایم نمی کنم. محمدحسین نزدیکترین فرد به من است؛ با او حتی کمتر از خودم تعارف دارم. کمی بعد اتومبیلش از حرکت می ایستد. پیاد شده و بعد از چند لحظه در سمت من را نیز باز می کند .

__بیا پایین ...

تلخ می گوید؛ با کلی اخم و دلخوری، اما باز هم من فقط لبخند می زنم. حالم کنار او خوب است. لای چشمانم را باز کرده و نگاهم را دور تا دور حیاط کوچک و باصفای خانه اش می چرخانم و لبخندم جان می گیرد. من از این خانه کلی خاطره ی خوب و بد دارم. حتی خاطرات بد هم در این فضای گرم و صمیمی این خانه رنگ و بوی دیگری پیدا می کنند. من

و محمدحسین تمام سختی‌ها را در همین جا برای هم باریده و از آنها گذر کرده ایم. بدون هیچ حرفی پشت سرش راه می‌افتم و وارد ساختمان می‌شوم. تمام وسایل آن، همانند خود ساختمان قدیمی و پر از خاطره است. فرش‌های دستباف لاکی با پشتی‌هایی به همان سبک و رنگ که دورتادور پذیرایی بیست و چهار متری آن چیده شده، در کنار دو دست مبل استیل و راحتی که پس از بازسازی خانه توسط محمد حسین در پذیرایی بزرگتری که با چند پله از این قسمت جدا شده‌اند، چیده شده، نمای جالبی دارند.

فضای مورد علاقه من و محمدحسین، دقیقاً کنار میز کوچک سمور خان جون است. به رسم عادت، یک سمت میز به پشتی تکیه زده و چشم می‌بندم. او هم سمت دیگر آن می‌نشیند و مشغول روشن کردن سمور می‌شود. زندگی او در این خانه را زیاد ندیده‌ام اما می‌توانم تصور کنم که وقتی تنهاست هم همین جا و کنار این سمور درست روبروی تلویزیون بیست و یک اینچ قدیمی خان جون، با آن قاب چوبی زیبایش، برایش عزیزترین قسمت این خانه است. سمور را روشن می‌کند و مثل تمام وقت‌هایی که حالش ناخوش است، پاهایش را در شکم جمع کرده و دستانش را روی آن‌ها می‌گذرد. سکوت می‌کند و وقتی او ساکت است انگار کل دنیا با من سر جنگ دارد. نفس‌های سطحی و عمیقش نشان از حال وخیمش دارند. مطمئنم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این حال بد، تنها به خاطر حسام و خیانتش نیست. باید از یک جا بحث را شروع کنم تا برسم به دلیل حال بد او...

-دیدنی همه چی تموم شد ...

_خودت اینو خواستی ...

_غیر این می تونستم کاری بکنم؟

_اگه کار دیگه ای می کردی، قیدتو می زدم .

_دلت میاد؟

_مشکل اینه که می دونم و بدتر از اون هم اینه که تو هم می دونی که در هیچ صورتی دلم نمیداد ازت بگذرم ...

قبل از هر جمله اش، یک آه می کشد. چشمانم را باز می کنم و چهار زانو می نشینم. به جلو خم می شوم تا او را بهتر بتوانم ببینم. رگ پیشانی اش بیرون زده و صورتش سرخ سرخ است. سیب آدامش مدام بالا و پایین می رود. انگار بغضی کشنده راه گلویش را بسته است. دلم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این حال بد او را نمی‌خواهد. عمریست او تمام تلاشش را برای من و آرامشم کرده و حالا این منم که به او احساس دین می‌کنم.

آب دهانم را قورت داده و با کمی احتیاط می‌پرسم: از مونا چه خبر؟

به خال زده ام؛ این را از باز شدن ناگهانی چشم‌ها و تغییری که در مدل نشستنش می‌دهد، می‌فهمم. نفس کشیدنش تندتر می‌شود. سیبک گلویش با سرعت بیشتری بالا و پایین می‌شود و رگ گردنش بالا و بالاتر می‌آید. از جا برمی‌خیزم و با فاصله کمی کنارش می‌نشینم. حیف که اعتقادات سفت و سختش، دست و پایم را بسته و گرنه همین الان با یک آغوش خواهرانه، هم حال او و هم حال خودم را خوب می‌کردم.

دستم چند بار تا چند میلیمتری دستش می‌رود و مشت می‌شود. عاقبت این اوست که سکوت را می‌شکند.

__ همه چی تموم شد.

جمله اش خبری است؛ یک خبر تلخ و شوکه کننده. دستم روی هوا می‌ماند. دهانم چند بار باز و بسته می‌شود اما حرفی برای گفتن ندارم. زندگی شکست خورده ی من، زندگی او را

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هم تحت تاثیر قرار داده است و من جز شرمساری هیچ ندارم. خودش باز سکوت را می شکند .

_بهم گفت... گفت... گفت می ترسه باهام ازدواج کنه و وقتی بچه دار شد مجبور بشه به بچه اش توضیح بده که چرا... چرا بایه ...

جان می کند تا آن کلمه ی وحشتناک را بر زبان بیاورد. چشمانش را محکم می بندد و دستان مشت شده اش را چند بار روی پایش می کوبد. لبم را زیر دندان می کشم و سر به زیر می اندازم. نفس در سینه ام حبس می شود .

_زنزاده ازدواج کنه...

قلبم برای مظلومیتش آتش می گیرد. دستانم را جلوی لبم می گیرم و وای بلندی از بین لبانم خارج می شود. این صفت تلخ و زننده را مهین خانم و عمه حدیث، برای محمدحسین همیشه مهربانم گذاشتند. صدایش بغض دارد. بدون اشک هق می زند و با درد ادامه می دهد: گفت واسم ننگ که شوهرم، خانواده درست و حسابی نداشته باشه. گفت جلوی فامیل خجالت می کشم با مردی بمونم که نزدیکترین دوستش زن سابقه پسر خالمه ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_چی می گی محمد حسین؟ یعنی باور کردی که حرف مردم اینقدر واسه مونا مهمه؟ امکان نداره ...

_باور نکردم، هیچ کدوم از دلیلاش رو باور نکردم. مونا حتی با گذشته ی نحس من هم مشکلی نداره، فقط فیلش یاد هندستون کرده ...

جمله ی آخرش را با نیشخند می گوید. منظورش را نمی فهمم. چشم ریز کرده و کنجکاوانه می پرسم: منظورت چیه؟

نیشخند دیگری می زند و سرش را به طرفم می چرخاند .

_یعنی عشق سابقش امروز زنش رو که از قضا از همه ی دنیا بیشتر دوستش داشت، طلاق داده و هیچ آدم مهم دیگری تو زندگیش نیست. مونا هم زرنگ تر از اونیه که نخواد تا تنور داغه نونو بچسبونه ...

چشمانم جا برای باز شدن ندارند. با صدایی بلندتر از قبل می گویم: شوخی می کنی؟ !

-کاش شوخی بود، کاش دیشب نمی رفتم سراغش، کاش یکم مراعات غرورم رو می کرد و به زخم رابطه ی پدر و مادرم بعد از سی و چند سال دوباره نمک نمی زد. مونا، حسام رو می خواست. من می دونستم و قدم جلو گذاشتم. رفتارش همه چیز رو نشون می داد. بعد از

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ازدواج تو و حسام، اونم روشش رو عوض کرد. فکر کردم شاید قید حسام رو زده. گفتم دیده حسام نمی خوادش، کوتاه اومده، اما اشتباه می کردم. حتی نامزدیش با من هم فقط به خاطر نزدیک شدن به حسام بود .

دلم از این همه بی رحمی دنیا می گیرد. دنیایی که به قول محمد حسین سی و چند سال است همه جوهره او و زندگی پر از مشکلش را سیل اتفاقات تلخ و غیرقابل پیش بینی اش کرده است. خودم را جلو کشیده و با صدای آرامی می گویم: متاسفم...

نگاه پر دردش را به من می دوزد. تلخندی زده و می گوید: واسه چی متاسفی؟ واسه پدر و مادری که خیر سرشون عاشق بودن و بعد از پس انداختن یه توله ی بدبخت و بیچاره، فلنگ رو بستن؟ واسه نامزدی که تا فهمید عشقش می تونه دوباره داشته باشه به بهانه ی ننگ همون پدر و مادر ولم کرد؟ اصلاً کدومش تقصیر تونه که واسش معذرت می خوای؟

سر تکان داده و با صدایی که حالا دیگر به وضوح می لرزد ادامه می دهد: واسه کدومش متاسفی تبسم؟ این سرنوشت منه. از همون روزی که پدر و مادرم بی توجه به آبروی خانواده شون فقط سنگ عشقشون رو به سینه زدن، برام نوشته شده که تا عمر دارم باید ننگ حروم زاده بودن رو پیشونیم باشه ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بسه محمدحسین. تورو خدا تمومش کن. من فکر می‌کردم این قضیه چند سال پیش حل شده. خودت که اون صیغه نامه رو دیدی ک. مامانت این همه راه اومده بود تا پاکیت رو به همه ثابت کنه ...

_زحمت کشید واقعاً، خیلی زحمت کشید بعد از سی سال دل از خوشیش کند و اومد سراغ من. تو بهتر از هر کسی می‌دونی من تو این سی سال چی کشیدم. تا حالا به هیچ کس نگفتم حتی به تو، ولی الان حس می‌کنم دیگه نمی‌کشم. دارم تموم می‌شم تبسم. از زمانی که یادم میاد، مدام یا زنازاده بودم یا حروم زاده. تنها کسی که از همون اول قبولم کرد و زیر پرورالم رو گرفت، بابات بود. حتی پدربزرگم منو نخواست و زن عمو رو با تهدید به گرفتن پرهام ازش، مجبور کرد من رو هم قبول کنه. تو شاهد تکتک روزای بچگی من بودی. روزی نبود که عمه تو مهین خانم، پدر و مادرم رو تو سرم نکوبن. روزی نبود که به خاطر کینه از اونا، حسام و پرهام رو از بازی با من منع نکنن. کم از عمه ات کتک نخوردم به گناه کاری که پدر و مادرم باهاش کردن

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نفس کم می آورد و در نهایت مغلوب قطره اشکی می شود که مصرانه راهش را به بیرون از چشمش پیدا کرده است. باید به حال او خون گریه کنم. زندگی من با تمام سختی هایش در برابر سرنوشت پر از خواسته نشدن او، به جاده ای صاف و هموار می ماند...

ناخودآگاه برای دفاع از عمه حدیث می گویم: عمه هم تقصیری نداشت. مجبورش کردن به خاطر پرهام، بعد مرگ شوهرش بابرادرشوهرش ازدواج کنه. مخالفتش هم بی فایده بود. بعد از ازدواجشون هم به سال نکشید که از شوهرش یه بچه براش موند و یه عالمه حرف و حدیث و آبروریزی ...

انگار بنزین روی شعله ی خشمش ریخته ام. از جا می پرد و با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می شود، می غرد: مگه من مقصر بودم؟ مگه من خواستم عمه ات با یه بچه، با یه پسر نوزده ساله ازدواج کنه؟ مگه من گفتم یه بچه رو بندازن تو یه زندگی پر مسئولیت؟ مگه من یه پسر نوزده ساله رو مجبور کردم به خاطر برادرزاده اش، زن برادرش رو بگیره؟ منم هیچ نقشی تو این اتفاقا نداشتم تبسم. تو که بهتر از هر کسی می دونی. من از همون اول یه موجود اضافه بودم که حتی پدر و مادرم منو نخواستن. کیف و حالشون رو کردند و وقتی یه توله سگ بدبخت پس انداختن، پرتش کردن پیش پدر بزرگ پیرش و فلنگو بستن. فکر می کنی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

واسه من راحت که فکر کنم با اومدنم زندگی خیلیا به هم ریخت؟ می دونی روزی چند هزار بار با خودم می گم اگه نبودم چقدر زندگی بقیه می تونست راحت باشه؟ فکر می کنی یه عمر خیلی بهم خوش گذشته که از زبون همه شنیدم که پدر و مادرم چه جور آدم هایی بودن؟

کم آورده است؛ زار و پریشان روی دو زانو فرود می آید. دستانش را روی سرش می گیرد و در حالی که اشک هایش تا زیر چانه اش امتداد یافته اند، ادامه می دهد: از وقتی یادم میاد یه موجود اضافه و بی دست و پا بودم که جز بابا حامد هیچکس دوستم نداشت. زن عمو اگه مجبور نبود نگهم داره همون روزای اول تحویل بهزیستیم می داد. اگه بابا حامد و تو رو نداشتیم یه زمانی دیوونه می شدم، هرچند الانم با یه دیوونه فرقی ندارم ...

سر بالا می گیرد و نگاه محزونش را به من می دوزد. دو دستش را باز کرده و خیره به آنها می گوید: دیوونه ام که حتی از گرفتن دست یه جنس مخالف می ترسم، ترس که نه، ترس برای حس من خیلی کمه، من وحشت دارم از نزدیکی به زنا وگرنه الان که حال هر دو مون این قدر بده بغلت می کردم. اونقدر محکم بغلت می کردم که حتی نتونی راحت نفس بکشی. من حتی از مونا هم می ترسیدم. سی و چند سال تو ذهنم از زنان یه سری آدم حيله گر ساختم که اگه بخوان می تونن خیلی راحت یه زندگی رو نابود کنن. زندگی من جایی واسه بیشتر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نابود شدن نداره تبسم. کاش می زدی تو گوشم تا این یادم نره و نرم سراغ دختر بلند پروازی مثل مونا...

همان طور نشست، خودم را روی زمین می کشم و رو به رویش می نشینم. فاصله زانوانمان با هم به پنج سانت هم نمی رسد و من از کم کردن این فاصله می ترسم. محمدحسین به طرز بیمارگونه ای در رابطه با زنان وسواس به خرج می دهد .

سرش را پایین انداخته و بی هیچ خجالتی اشک می ریزد. درست مثل روزی که پدر را از دست دادیم. بابا حامد، نامی است که محمد حسین حسین هم بابا را با آن صدا می زد. علاقه ی بین من و محمدحسین، ریشه در جایی از گذشته دارد. دقیقاً از همان روزهایی که پدر، محبتش را علاوه بر من نثار او هم می کرد و هر دویمان زیر چتر حمایتش بودیم .

حق با محمد حسین است، اگر بابا حامد نبود، عمه دور زمانی او را از خود رانده و تحویل بهزیستی می داد. بی انصافی است اگر همه ی تقصیرها گردن عمه حدیث بیافتد. او، خود زخم خورده بود، زخم خورده از روزگار که در عنفوان جوانی با فوت همسرش، از او بیوه زنی تنها ساخت که باید به فکر فرزند چند ماهه اش می بود و پدر شوهری که حضانت بچه اش را تنها در صورتی به او می داد که حاضر شود با برادر شوهر نوزده ساله اش ازدواج کند، آن

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هم به بهانه ی اینکه نمی تواند ناموشش را در این دنیای بی در و پیکر تنها بگذارد. نتیجه ی این تدبیر نابخردانه هم شد خیانت پدر محمد حسین به عمه و رابطه ی پنهانی با دخترخاله اش. رابطه ای که به تولد محمدحسین منجر شد. با لو رفتن قضیه، پدر و مادر محمدحسین به محض تولد او با همدیگر به نا کجا رفتند و تا چند سال پیش هیچ خبری از آنها نشد .

سرپرستی محمدحسین به پدربزرگش می رسید و او یک بار دیگر با همان استبداد مثال زدنی اش، عمه را مجبور کرد زیر بار بزرگ کردن محمدحسین برود. عمه حدیث هم نامردی نکرد و به تلافی تمام سختی هایی که از جانب شوهر و خانواده ی شوهرش به او رسید، محمدحسین را حسابی آزار می داد .

اینکه هیچ وقت از پدر محمد حسین طلاق نگرفت هم یکی از جبرهایی بود پدر شوهرش اجازه اش را بر سرش آورد. اگر بابا حامد و حمایتش از محمدحسین نبود، معلوم نبود سرنوشت او را به کجاها که نمی کشید...

__همیشه با خودم فکر می کردم اگه خانجون منو نمی آورد پیش خودش، الان کجا بودم؟ بابا حامد که مریض شد، اون خونه دیگه واسه من جایی نداشت. سنم اون قدر کم نبود که بخوام

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زیر بار منت زن عمو و پرهام بمونم، از طرفی هم دلم نمی‌خواست بابا حامد رو تنها بذارم. تنهایی تو هم بود. نمی‌شد تنهات بذارم و به کل قید همه رو بزنم.

خان جون که فرستاد دنبالم، زندگی رنگ و بوی دیگه ای گرفت. این که به جز بابا حامد و تو، یه نفر دیگه هم منو دوست داشت، عالی بود. تو اون موقع سیزده ساله ات بود. واسه تنها شدن زیادی کوچیک بودی. شیمی درمانی های بابا حامد که شروع شد، ازم خواست تورو از عمارت دور کنم.

می‌دونست به خاطر بیماریش پیشنهاد خان جون واسه رفتن به خونه اش را قبول نکردم، با این کار می‌خواست راه رو واسه رفتن منم باز کنه. خوب می‌دونست مریضیش درمان نداره، این شد که ما شدیم مهمون این خونه و صاحب خونه ی زیادی مهربونش. اون روزا رو یادته تبسم؟

لبخندی به شکل و شمایل لبخند او روی لبانم می‌نشیند. چشم در خانه چرخانده و می‌گویم: مگه می‌شه یادم بره؟ اینجا واسه ما یه جور دلخوشی بود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پاهایش را از زانو خم کرده و در آغوش گرفته و با حس و حال بهتری می گوید: سنم این قدر کم نبود که وقتی قربون صدقه ام می ره بتونم بغلش کنم و بهش بگم چقدر خوبه که هست ولی واسه اون مهم نبود. بدون هیچ چشمداشتی فقط عشق و علاقه می داد به طرف مقابلش .

به طرفم بر می گردد و با آه جانشوزی می گوید: واسه چی تمام آدم خوبیای زندگی ما اینقدر زود تنهامون گذاشتن تبسم؟ چرا ما به جز هم دیگه، هیچ کس رو نداریم؟

سعی می کنم ته مانده ی بغضم را پس بزنم و لبخندم واقعی باشد .

_واسه من یکی که تا ته ته دنیا همین تو یکی باشی کافیه، بقیه رو می خوام چیکار؟

لحظه ای مات نگاهم می کند. مشخص است که به هیچ وجه انتظار این جمله را از من نداشته است. سپس لبخند کم کم روی لبانش می نشیند. برق چشمانش، جایی حوالی قلبم را روشن می کند. دروغ نگفته ام؛ او که باشد و حالش خوش باشد، از دنیا دیگر هیچ نمی خواهم...

بیش از نیم ساعت است روبرویم نشسته و چشم از من و حرکات شتابزده ام نمی گیرد. نگاهش وزن دارد؛ سنگین سنگین است. آن قدر سنگین که انگار شانه هایم را دارد خم می کند. تمام تمرکزم را روی چشمانم گذاشته ام تا یک وقت از خواسته ی عقلم تخطی نکرده و از حوالی مبلی که رویش نشسته است هم عبور نکند. سکوت اتاق را تنها صدای جابجا شدن کاغذ های

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زیر دست من و آه هایی که او می کشد، می شکند؛ آن هم هر چند دقیقه یکبار. شامه ام پر شده از عطر حضور او. نفس هایم عمیق و پرحجمند. دلم می خواهد هرچه هوا در اتاق است را یک جا راهی ریه هایم کرده و بوی خوش ادکلن او را برای روز مبادا ذخیره کنم. روز مبادایی که شاید از همین امروز شروع شود .

آمده تا برای همیشه برود با وجود این که دیدنش آرام می دهد و یادآور خاطراتی است که قول داده ام هیچ گاه مرور شان نکنم اما هر کار کردم دلم راضی نشد او را از کارخانه اخراج کنم. مدتی بود که او به خاطر فشار کارهای کارخانه، از دانشگاه استعفا داده و حالا تنها کاری که دارد همین کار در کارخانه است و من آنقدر نامرد نیستم که او را از کاری که به قصد کمک به من انجام داده، پشیمان کنم. برگه ی استعفایش را در دست دارد و من مانده ام چرا برای دادن آن به من این قدر دل دل می کند .

_دلم برات تنگ شده بود ...

صدایش آرام و بی انرژی است ولی نه برای گوشه های منی که در تمام مدت حضورش در اتاق، منتظر خروج یک کلمه حرف از دهانش بودم. جوابش تنها یک نگاه و یک لبخند از جانب من است. آن قدر به هم ریخته و پریشان است که دلم نمی آید نیشخند بزنم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_نمیشه تبسم، یه هفته ست ندارمت. جون می کنم تا باور کنم دیگه ندارمت، ولی نمی شه. بیا برگردیم، قسم می خورم دیگه حتی اسم اون زن و بچه اش که هیچ، اسم مادر و خواهرام نمیارم. مگه اونا چقدر دلشون واسه من سوخت که من تمام زندگیمو فداشون کردم؟ ماما باید بدونه منم یه تحملی دارم. خط قرمز من تو بودی تبسم ولی ماما پا گذاشته رو خط قرمز من. دارم خفه می شم. تمام این هفته، خودم رو توی اتاق زندانی کردم و فقط فکر کردم و فکر کردم. گفتم چون خودم خراب کردم حقمه که با نداشتنت تنبیهم کنی. گفتم هر بلایی سرم بیاد نباید دم بزنم. یه هفته است ماما داره خودش رو سرزنش می کنه. غیر از زندگی من، زندگی هنگامه و حنا هم خراب شده با این کارش، هرچند همه ی اینا تقصیر خودش. باید اون روزی که سرش رو بالا می گرفت و سینه سپر می کرد که ساکن یه عمارت درندشته و جلوی دوماش و خانواده هاشون از زندگی آن چنانی نداشته اش می گفت، فکر اینجاشو می کرد. دو دستش را روی سرش می گذارد و لحظه ای سکوت می کند. از پشت میز برمی خیزم و مبل رو به رویش را اشغال می کنم. لیوانی را از پارچ روی میز پر کرده و جلویش می گذارم. سر بالا می آورد و با تعجب نگاه می کند. انتظار این برخورد را از من ندارد. این اخلاق من است؛ پرونده ای که بسته شده برایم به گذشته بدل می شود، گذشته که باید فراموشش کنم و به دیگران هم بفهمانم که یادآوری اش آزارم می دهد. لبخند کمرنگی می زند و لیوان

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

را برمی دارد. یک نفس آتش را سر می کشد. گویی تمام این هفت روز را در حسرت یک قطره آب گذرانده است .

__بر نمی گردی، نه؟

سوالش را طوری می پرسد که یعنی جواب آن را خودش از قبل می داند. لبخندم را حفظ کرده و سر به دو طرف تکان می دهم. اگر دهان باز کنم، بغضم می شکند و رسوایم می کند. ظاهر محکم، تنها پوسته ای است که روی شخصیت شکننده ام کشیده ام تا کسی به راحتی از حال درونم آگاه نشود. کمی آب هم برای خودم می ریزم، شاید از شر غده ی بزرگ گلویم، خلاص شوم. قیافه ی آویزان حسام حالم را بدتر می کند. خودکرده را تدبیر نیست، شرح حال همین لحظه اوست. او با ندانم کاری هایش این بلا را سر زندگیمان آورد. کمی به خودم مسلط شده و می پرسم: کجا زندگی می کنی؟

به پشتی مبل تکیه زده و چشم می بندد. سکوتش که طولانی می شود گمان می کنم قصد پاسخ دادن به سوالم را ندارد. خودم هم نمی دانم چرا این سوال را از او پرسیدم. اصلاً به من چه؟ خودش بود که آپارتمان را قبول نکرد و محمدحسین هم همین حرف را محکم گرفت و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اجازه نداد من هم دوباره حرفی از آن بزنم. قرار شد خودش برای آن خانه فکری بکند و آن را به دست نیازمند واقعی اش برساند .

یه جایی اون پایینا به خونه ی دوطبقه گرفتم. خودم که یه اتاق بسمه. اون زن و مادر و بچه اش طبقه ی بالا و مامان طبقه ی پایین. خودم هم زیر زمینش هم خالی کردم و اون جا می مونم ...

توضیح کاملش به مذاقم خوش می آید. او شش سال مرا بد عادت کرده است. گزارش لحظه به لحظه کارهایش را در تمام آن مدت، داشته‌ام به جز همان یک کار عجیب و شوکه کننده اش که هنوز که هنوز است باورش نمی کنم. هنوز که هنوز است شب‌ها را به خیال دستان پیچیده شده ی او به دور وجودم به صبح می رسانم. هنوز که هنوز است صبح ها به خیال حضور او چای دم می کنم و میز صبحانه ی مفصلی می چینم. او به من خیلی چیزها بدهکار است و مهم ترینش حسی است که این همه سال به او پیدا کرده‌ام و حالا باید به جان دلم بیافتم و ذره ذره آن همه عشق و علاقه را از وجودم بیرون بکشم.

دستانش را روی پاهایش می گذارد و کمی به جلو خم می شود. هر چه التماس است در چشمانش می ریزد و می‌گوید: برگرد تبسم، بیاز اینجا بریم، بریم یه شهر دیگه، یه کشور

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دیگه، هر جا که تو بگی. اگه بهم شک داری قول می دم از خونه بیرون هم نرم. اصلا یه جایی کار می کنم که تو هم بتونی تمام مدت کنارم باشی. یه قرون از پول تو رو هم نمی خوام. چشمم کور، دندم نرم، خودم یه تنه همه چیز رو درست می کنم .

لبخندی به ساده اندیشی اش زده و می گویم: خانواده ات چی؟

لحظه ای رنگش می پرد. دلم نمی خواهد دل به دل او بدهم. من اگر از او گذشتم تنها به خاطر خودم نبود، از او گذشتم تا بتواند به خانواده ذی جدیش خو بگیرد. خوب می دانم اگر اشاره می کردم می توانستم حسام را برای همیشه برای خودم داشته باشم ولی این کار مستلزم این بود که چشم روی کودکی ببندم که بیگانه ترین آدم این میان بود. کودکی که تنها گنااهش این بود که پدرش دل در گرو زنی داشت که با او نمی توانست مادر شود و مادرش چشم به ثروتی داشت که نمی دانست اگر هووی بخت برگشته اش نباشد، هیچ سهمی از آن نخواهد داشت .

من هم مانند خودش کمی خودم را جلو کشیده و ادامه می دهم: حسام یه بار دیگه و برای آخرین بار بهت می گم منو فراموش کن و بچسب به زندگیت. بچسب به زن و بچه ات و مادرت. یه نامردی در حق من کردی، حالا مرد باش و پای نتیجه اش واستا. تو بهتر از هر کسی می دونی من اهل تصمیم های از روی احساس نیستم. اهل برگشتن از تصمیمی که گرفتم هم به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هیچ وجه نیستم. من یا کاری نمی‌کنم، یا اگه کاری کردم تا آخرش رو می‌رم. همون روزی که یه نقطه گذاشتم ته زندگیمون، همه چی واسه من تموم شد. تو هم فراموش کن. من و زندگی گذشته ات رو فراموش کن. من مشکلی با بودن تو تو کارخونه ندارم، به شرطی که فقط دوتا همکار باشیم بدون هیچ گذشته ی خاصی ولی بیشتر از این، از من نخواه. اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی اونجوری که من می‌خوام رفتار کنی، بهتره همین الان تکلیفمون معلوم بشه. چون این آخرین باره که دارم درباره ی روزهای گذشته باهات حرف می‌زنم.

قطره اشکی از کناره ی داخلی چشمش راه می‌گیرد و پشت دستش می‌افتد. صورتش را سریع پاک کرده و پر درد می‌گوید: حرف آخرته؟

سر تکان داده، چشم می‌بندم و می‌گویم: حرف آخرمه ...

برگه ای را که از همان لحظه ی ورود به اتاق، روی میز گذاشته، جلو می‌کشد و زیرش را امضا می‌زند. خودکار را روی آن می‌گذارد و به طرف من هولش می‌دهد.

_ نمی‌تونم ببینمت و یادم بمونه نباید دوستت داشته باشم. کار من نیست که هربار که می‌بینمت، هوس بغل کردنت رو نکنم. از اینجا می‌رم ولی بدون هر وقت، هر جا که کمک خواستی، کافیه اشاره کنی تا خودم رو برسونم ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جمله اش را تمام می‌کند و با کلی تعلل از جا برمی‌خیزد. نگاهش قصد جدا شدن از نگاهم را ندارد. انگار پاهایش به زمین چسبیده‌اند. کمی بیشتر از کمی طول می‌کشد تا حرکتی به آنها داده و به طرف در به راه بی‌فتد. دست به دستگیره‌ی در گرفته و قبل از باز کردن در، یک بار دیگر به عقب برمی‌گردد و با نگاهش وداع نامه می‌خواند و بعد با همان شانه های افتاده که انگار سنگین‌تر از زمان ورودش به این اتاق است، در خارج می‌شود.

با رفتنش انگار وزنه‌ی بزرگی از روی قفسه سینه ام برداشته می‌شود. شانه هایم می‌افتند و آه پر سوزی می‌کشم. این نقطه از زندگی درست بدترین جایی است که می‌توانستم روزی تصورش کنم. با باز شدن ناگهانی در اتاقم، صاف می‌نشینم. محمدحسین با ظاهری پریشان وارد اتاق شده و در را تقریباً به هم می‌کوبد. ابروهایم بالا می‌پرند. این رفتارها از جانب او زیادی عجیب است. کیفش را روی همان مبلی که هنوز گرمای حضور حسام را در خود دارد، پرت کرده و با لحنی شاکی می‌گوید: اینجا چی کار داشت؟

منظور سوالش کاملاً مشخص است اما خودم را به آن راه می‌زنم. سر تکان داده و می‌پرسم:

کی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستانش را به کمر می زند و کمی به جلو خم می شود و می گوید: یعنی تو نفهمیدی منظورم کیه؟

عصبی تر از آن است که جرات کل کل با او را داشته باشم. حال بدم را پشت لبخند کمرنگی پنهان کرده و پاسخ می دهم .

-اومده بود برگه ی استعفای رو امضا کنه .

-یه برگه امضا کردن یه ساعت وقت می خواست؟

-تو کی اومدی مگه؟

-اینکه من کی اومدم اصلاً مهم نیست، مهم اینه که حسام این همه مدت تو اتاق تو چیکار داشت؟

ابرو بالا انداخت بالا می اندازم و با شک می پرسم: داری منو بازخواست می کنی؟

صدایش کمی بالاتر می رود .

-بازخواست چی؟ وقتی همه چیز بینتون تموم شده چه دلیلی داره این همه با هم خلوت کنید ...

این همه حق به جانب بودن را بر نمی تابم. صدایم کمی بالا می رود .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چی داری می گی واسه خودت؟ خلوت کجا بود؟

-یعنی می خوامی باور کنم یه ساعت فقط برگه ی استعفاشو امضا می کرد؟ نیومده بود التماس
کنه که برگردی؟

خشم فروکش می کند. دلیل عصبانیت او چیزی است که تقریباً از آن مطمئن است. او، از برگشتن من به حسام نمی ترسد. صدایم را پایین می آورم. دو دستم را بالا می گیرم و می گویم: مشکل کجاست محمدحسین؟ حق با توه. اومده بود آخرین تلاشش رو برای برگردوندن من بکنه ولی من موافقت نکردم. استعفا داد و همه چی تموم شد ...

نفسش رو فوت می کند. دو دستش را روی تاج مبل گذاشته و سرش را پایین می اندازد. حالا دیگر مطمئنم که حال بدش تنها به خاطر من و به قول خودش خلوت با حسام نیست.

-چی شده؟

نگاهش را بالا می آورده و تمام اجزای صورتش می خندند. سر به دو طرف تکان می دهد و می گوید: تو هم منو از بری ها ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست به سینه می‌زنم. سرم را روی شانه‌ی راستم کمی خم کرده و می‌گویم: معلومه خوب،
یه عمر با هم بزرگ شدیم. حالا به جای اینکه به در و دیوار اتاقم گیر بدی بگو باز چه اتفاقی
افتاده؟

پشت دستش را روی ته ریشش گذاشته و چند بار بالا و پایینش می‌کند. آن را زیر چانه اش
نگه می‌دارد و با کمی تردید می‌پرسد: اول بگو ببینم کارت با حسام تموم شد؟

خسته از پیگیری عجیب و غریبش، پوفی کشیده و می‌گویم: واسه من حسام تموم شده است،
هم خودش و هم روز گذشته ای که باهاش گذروندم. امروز هم اومده بود که زور آخرش رو
بزنه ولی نتیجه نگرفت. آب پاکی رو ریختم و دستش ...

-تو ازش خواستی استعفا بده؟

-نه من نخواستم، فقط بهش گفتم اگه نمی‌تونه منو بدون فکر و خیال گذشته قبول کنه، بهتره
استعفا بده، اونم ترجیح داد دیگه همدیگه رو نبینیم، همین ...

انگار بار سنگینی از شانه اش برداشته شده است. خودش را روی مبل رها می‌کند و سر به
پشتی آن تکیه می‌دهد. چشم می‌بندد و شقیقه هایش را به آرامی ماساژ می‌دهد و این یعنی
باز در جدال با سر دردی است که به جانش افتاده است .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کنارش می‌نشینم و با نگرانی می‌پرسم: چی شده که سردرد گرفتی؟

تغییری در وضعیت نشستنتش انجام نمی‌دهد. تنها سر به طرفم می‌چرخاند و از لای چشمان نیمه بازش، نگاهم می‌کند. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: من و این سردرد، دوست همیشگی همیم. اگه هفته ای چند بار نیاد سراغم دلم واسش تنگ می‌شه ...

به دنبال جمله اش، آخ ضعیفی گفته و کناره ی چشمانش چین می‌افتند. دست و پایم را کمی گم می‌کنم. او عادت ندارد حال بدش را برای من بیاورد .

-قرصت کجاست؟

-جیب جلوی کیفم .

خشب قرص را از جیب بیرون کشیده و بی توجه به کاغذ کوچکی که روی زمین می‌افتد، لیوانی آب پر کرده و قرص را بین لبانش می‌گذارم. قبل از اینکه برای گرفتن لیوان سر بلند کند، می‌گویم: سرتو تکون نده، دردش بیشتر می‌شه ...

و لیوان را هم به لبانش نزدیک می‌کنم. چین هایی که این بار کنار چشمش می‌نشیند، نتیجه ی لبخند شیرینی است که در نقطه نقطه ی چهره اش دیده می‌شود. نمی‌دانم با کدام عقم سر به او نزدیک کرده و آرام زمزمه می‌کنم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-کنت رو دربیارم؟

سیبک گلویش به طرز آشکاری بالا و پایین می‌رود. احساس می‌کنم صدایش کمی می‌لرزد .

-نمی‌خوام بخوابم که دختر جون، فقط ده دقیقه چشمامو ببندم قرص اثر می‌کنه.

باشه ی آرام می‌گویم و فاصله می‌گیرم. سعی می‌کنم با کمترین سر و صدایی از کنارش برخیزم. خوب می‌دانم سر و صدا تاثیر بدی روی سردردش دارد. نگاهم روی همان تکه کاغذ کوچکی که از کیفش افتاده، می‌ماند. خم می‌شوم و آن را از روی زمین برمی‌دارم. نگاهی به او می‌اندازند تا از بسته بودن چشمانش مطمئن شوم؛ هیچ دلم نمی‌خواهد مچم را موقع فضولی بگیرد. لای کاغذ را باز کرده و عکسی را می‌بینم که سالهاست گمان می‌کردم گم شده و دیگر ندارمش. عکس سه نفره از من، او و بابا حامد بدون مو. این عکس را در آخرین روزهای عمر بابا حامد گرفته‌ایم. همان روزی که بعد از مدت ها او را می‌دیدم و به خاطر موهای نداشته اش، به شدت جا خوردم. آن روز هم مثل همیشه این محمدحسین بود که با حرف‌هایش آرامم کرد و خواست تا عکس العمل بدی با دیدن بابا حامد نشان ندهم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قطره اشکی که قصد خروج از چشمم دارد را با نوک انگشت می گیرم. عکس را مجدد تا زده و همانطور که قبلاً بود درون کیفش می گذارمش. برای منی که سال ها آن عکس را نداشته ام، نبودنش زیاد به چشم نمی آید ولی مطمئناً این عکس برای او اهمیت ویژه ای دارد. هنوز چشمانش بسته است. از کمد لباس گوشه ی اتاقم، شال نازکی برداشته و دوباره به طرف او می روم. شال را روی پیشانی اش می گذارم و آرام می گویم: سرتو بیار بالا برات ببندمش. جوابم تنها یک لبخند مهربان می شود. به خواسته ام عمل می کند و من شال را محکم دور سرش می بندم. کلی از کارهایم عقب مانده ام اما در این لحظه حال او از همه چیز مهمتر است. کرکره های اتاق را هم می بندم و اتاق تاریک می شود. کارهای خودم را با کمترین صدای ممکن انجام می دهم. چراغ مطالعه کوچک روی میز را روشن و سعی می کنم حتی صدای ورق زدن کاغذ های زیر دستم، آزارش ندهد.

با صدای جابجا شدنش روی مبل سر از کاغذهای زیر دستم برمی دارم و نگاهش می کنم. مشغول باز کردن شال از دور سرش است.

-بهتر شدی؟

-آره، خوبم ممنون. خیر سرم اوادم کمک دستت، تو رو هم از کار و زندگی انداختم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-نه بابا، این چه حرفیه؟ من که دارم این کارمو انجام می دم .

چشم در اتاقش می چرخاند و با لبخندی می گوید: آره می بینم، تو این ظلمات چه خوبم می شه کار کرد ...!

اجازه نمی دهد به حرفش عکس العملی نشان دهم. عضلات صورتش کمی به پایین کشیده می شوند .

-باید یه موضوعی رو بهت بگم، البته الانم فکر می کنم دیر شده باشه .

لب پایش را زیر دندان می برد و لحظه ای همانجا نگهش می دارد. هر وقت اضطراب دارد این کار را می کند. استرس و اضطراب خبر بدی که ممکن است بشنوم اجازه ی هیچ عکس العملی به من نمی دهد .

-پرهام داره برمی گرده...

خشکم می زند؛ انگار صاعقه ای اعضای بدنم را از کار انداخته است. باور این حجم از بدبیاری، آن هم در این فاصله ی کوتاه برایم دشوار است. دستم را چند بار از بالا به پایین به گلویم می کشم تا شاید فرجی شده و اندکی هوا به ریه هایم برسد. بی فایده است. بدنم هم در برابر این همه مشکلات پشت سر هم، کم آورده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمی‌دانم قیافه ام چطور است ولی آنقدر اوضاعم خراب است که محمدحسین را از جا می‌پراند. روی صورتم خم شده و دهانش باز و بسته می‌شود اما گوشه‌هایم گویی کیپ شده اند. احساس می‌کنم ریه هایم مچاله اند و برای ذره ای اکسیژن التماس می‌کنند. حالم بدتر از آن است که محمدحسین همیشه متعصب دست از اعتقاداتش نکشد. سیلی نه چندان آرامی که به صورتم نواخته می‌شود، علاوه بر ریه هایم، چشمانم را هم تا آخرین حد باز می‌کنند و هوا به شدت وارد ریه هایم می‌شود. به سرفه می‌افتم. دست به لبه ی مبل گرفته و خودم را روی آن می‌اندازم. بغضم با صدای بلندی می‌ترکد. اشکم طوری روان می‌شود که انگار دیواره ی سدی ترک خورده باشد. صورتم را پشت دستانم پنهان کرده و خودم را تکان تکان می‌دهم. نزدیک به ده سال است او را درست و حسابی ندیده‌ام و حالا و در این زمانی که خودم را بدبخت ترین زن دنیا حس می‌کنم، بازگشتش مانند نمک روی زخم دل می‌ماند .

محمدحسن با فاصله کنار من می‌نشیند. نفس های بلند و عمیقش حتی در بین از حق حق من هم شنیده می‌شود. مرا به حال خود می‌گذارد تا با اشک ریختن کمی تخلیه شوم .

نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد که صدایش از فاصله ی نزدیک به گوشم می‌رسد .

__بسه دیگه تبسم. تموم شدی که دختر ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند کمرنگی زده و با دستمالی که به طرفم گرفته است، اشک هایم را پاک می کنم. با صدای گرفته ای می گویم: واسه چی من اینقدر بدبختم محمدحسین؟

اخم کرده و تشر می زند: یعنی چی این حرفا؟ بد بخت اون پرهامه که فکر می کرد مرغ همسایه غازه، بیچاره اون حسام بچه ننه است که تو را از دست داد. یه روزی به این حرفم می رسی تبسم، تو در صورتی بدبخت می شدی که با این یکی از این دو نفر آینده تو تباه می کردی .

سرتکان داده و با زهرخندی می گویم: آره خوب همینجوری خوشبختیه که از سر و کول زندگی من بالا می ره! چند سال خودمو وقف به این کارخونه ی لعنتی کردم، حالا پرهام داره میاد که اینم از دستم در بیاره...

به خاطر قد بلندش خم شدن برایش سخت است. پاهایش را جلو می کشد و آرنج هایش را روی آنها جک می زند. سرش را به جلو خم می کند تا مرا بهتر ببیند. استیصال از سر و رویش می بارد و وقتی شروع به حرف زدن می کند، دلم به اندازه ی تمام عالم به بودنش گرم می شود .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_چیکار کنم که حالت خوب بشه تبسم؟ این همه غم که تو چشما ته آخرش منو می کشه. دلم می خواد برم حسام رو انقدر زیر بار کتک بگیرم که نفشش بالا نیاد، اگه بدونم تو حالت بهتر می شه، همین کار رو هم می کنم. خودت خوب میدونی پرهام اصلا منو جزء آدم هم حساب نمی کنه وگرنه بهت نمی گفتم داره میاد و یه جوری باهاش کنار می اومدم .
دو دستش را پشت سرش می گذارد و گردنش را می فشارد. عجز و ناتوانی از لابلای کلمات شره می کند .

_حالم از خودم و این همه ضعفم به هم می خوره، تمام دنیا رو هم یه تنه حریف باشم جلوی پرهام موش می شم. یه جوری دست و پام می لرزه انگار همون پسر بچه ی تو سری خور می شم ...

الان هم از آن زمان هایی است که هر دویمان آغوش لازمیم. آغوشی امن به دور از تمام نا امنی های اطرافمان اما حیف ...

به لبخندم جان می بخشم و با کلی حس خوب می گویم: این چه حرفیه که می زنی محمدحسین؟ مگه من تو این دنیا غیر از تو کیو دارم؟ اگه قرار باشه تو هم این جوری خودتو دست کم بگیری که من باید برم بمیرم. خودت بهتر از تمام دنیا می دونی که همین قدر که کنارم باشی

به قلم: صدیقه بهروان فر

و بودند تو حس کنم، واسم کافیه. حامی تر از تو، تو عمرم ندیدم. بابا حامد به هر کسی اعتماد نمی کرد. خوب می دونست منو دست کی بسپره، اینو مطمئن باش ...

لب های او هم کمی به بالا انحنا می یابد، زیاد به لبخند شبیه نیست، بیشتر به نیشخندی پر از درد می ماند. گذشته ی نه چندان معمولی اش از او یک آدم بی اعتماد به نفس ساخته است. عادت دارد خودش را خیلی خیلی پایین تر از بقیه بداند، به خصوص در برابر پرهامی که یک عمر چندین قدم از او جلوتر بوده و مادرش یا همان عمه حدیث او را طوری تربیت کرده که خودش را یک پله که نه، یک نردبان بالاتر از محمدحسین بداند. حالا که بعد از سالها سعی می کنم به عنوان فردی بی طرف گذشته مان را نگاه کنم، به این نتیجه می رسم که پرهام و رفتار غیر متعارفش، تنها نتیجه ی تربیت غلط عمه حدیث است و بس...

کمی طول می کشد تا از خلسه ای که به لطف سکوتمان گرفتارش شده ایم، خلاص شویم. محمدحسین از جا برمی خیزد و با اشاره به سرویس بهداشتی اتاقم می گوید: پاشو دیگه دختر خوب، هرچی این جا بشینی و واسه گذشته و حال و آینده غصه بخوری، فایده نداره. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و آماده شو تا بریم اول ناهار بخوریم و بعد هم به کارا برسیم. به اندازه ی کافی این چند وقت از کار و زندگی افتادی، این هفته رو من میام کمکت تا یکم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کارهای کارخانه رو غلتک بیافته بعدش هم دیگه خودت بهتر می دونی چیکار کنی. اصلاً دوست ندارم جلوی پرهام این همه از خودت ضعف نشون بدی. سعی کن تا اون روز با خودت کنار بیای .

همچنان سر جایم نشسته ام و نگاهش می کنم. چشم درانده و می غرد: پاشو دیگه تنبل خانم، ساعت سه شد .

ابرو بالا می اندازم و از جا برمی خیزم. شاید من هم باید یاد بگیرم که گاه گاه مانند تمام کسانی که او را خوب نمی شناسند، از او ترسیده و گول هیکل درشتش را بخورم. با تصور اینکه بخواهد زور بازویش را به من نشان دهد، لیم را زیر دندان می گیرم. مطمئناً من با حدود شصت کیلو است و صد و شصت و هشت سانتی متر قد، در برابر اوی دو متری با بیش از صد و ده کیلو وزن، هیچ شانسی برای پیروزی در نبرد تن به تن نخواهم داشت، مگر اینکه مثل همیشه او با قلب مهربانش قدم پیش گذاشته باشد .

شیر آب را باز کرده و دو دستم را زیر آن می گیرم. نفس عمیقی می کشم و در دل از خدا می خواهم که یاری ام کند تا بتوانم تمام فکر و خیال های منفی را با همین آبها بشویم و از مغزم دورشان کنم. دستان پر آبم را دو بار روی صورتم می پاشم. بعد دو دستم را روی آن

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می کشم تا باقیمانده ی آب را پاک کنم. لحظه ای نگاهم در آینه به محمدحسین می افتد و دستانم از حرکت می ایستند. زمان متوقف می شود و فقط از تمام دنیا من می مانم و اوپی که همان طور سرپا ایستاده، چشمانش را بسته و دو دستش را جلوی صورتش نگه داشته است. به سختی با بهت و شگفتی که دست و پای احساسم را بسته است، مقابله می کنم تا برای اطمینان از حس کنجکاوی درباره ی شی ای که در دستانش قرار دارد، به عقب بر نگردم. زیاد طول نمی کشد، شاید به اندازه ی یک بوسه ی نه چندان کوتاه و بوییدن چندباره ی شی درون دستانش، بعد خم می شود و در مقابل چشمان وق زده ی من آن را که حالا مطمئنم چیزی به جز همان شالی که با آن سرش را بسته بودم، نیست درون کیفش می گذارد.

خیلی زود به خودم می آیم و به کارم ادامه می دهم. دلم نمی خواهد مرا در حال دید زدن خودش ببیند و حس و حال خوشش، زهرمارش شود. کارم که تمام می شود او را می بینم که کنار میز من ایستاده و مشغول بررسی کاغذهای روی آن است. تخصصی در کارهای مربوط به کارخانه ندارد اما در طول این همه سال به دلیل کمک های بی حدش در اداره ی کارخانه، او را از هر متخصص تحصیل کرده ای بیشتر قبول دارم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شال روی سرم کمی خیس شده است. دوباره به سراغ کمد می‌روم و دست به دامن لباس‌های آن می‌شوم. همیشه چند دست لباس اینجا دارم، برای روز مبادایی که معمولاً زیاد هم پیش می‌آید.

__ می‌گم تبسم، سفارش خرید گوجه دادی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم تا به احساساتی که گریبانم را گرفته‌اند، غلبه کنم. نمی‌دانم او چطور می‌تواند تا این حد خود دار باشد، در حالی که من حتی حریف لرزش محسوس صدایم نمی‌شوم.

__ آره، به مهدوی گفتم برای امسال بیشتر از پارسال گوجه بخره. محصول زمین‌های خودمون کفاف تولیدمون رو نمی‌ده.

دست به چانه می‌زند و انگشت شستش را چند بار به لب پایش می‌کشد. حالا دیگر خوب می‌دانم این کار را هر وقت موضوعی فکرش را به شدت مشغول کرده است، انجام می‌دهد. نتیجه‌ی تفکر چند دقیقه‌ای اش جمله می‌شود که بر زبان می‌آورد.

__ باید امسال حواسمون جمع باشه تا بتونیم انار هم به موقع بخریم و به کارخانه برسونیم. هر چقدر بیشتر، بهتر. باید تولید رو بالا ببریم. کلی ایده‌ی جدید واسه فروش محصولا مون دارم.

قبل از اینکه شعبه ی دوم کارخونه شروع به کار کنه، باید بازار مناسبی واسه محصولاش پیدا کنیم. من هنوزم می گم تاسیس این کارخونه ی جدید با این بازار خراب، ریسک بزرگیه ولی حالا که تا اینجا کارو رفتیم، باید تا آخرش رو محکم بریم. نباید بذاریم رقبا بازار رو از چنگ مون در بیارن .

_کاش حرفتو گوش می دادم و اصلاً با ساختن این کارخونه ی جدید موافقت نمی کردم. الان فقط کلی خرج روی دست کارخونه گذاشتم که تنها راه برگشتش، به کار کشیدن کارگرای بیچاره است که همین الان هم هر کدومشون اندازه ی دو نفر دارن کار می کنن. اگه یکم کوتاه بیایم بازار رو از دست می دیم و شک دارم دیگه بتونم حتی حقوق کارگرا رو هم بدم...

لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید: باورم نمی شه داری با زبون خوش اعتراف می کنی که حق با من بوده و تو اشتباه کردی، هرچند الان دیگه هرچی بگی غیر اینکه خودتو اذیت کنی، فایده ای نداره. تبسمی که من می شناسم بدون هیچ کمکی می تونه چند تا کارخونه رو به بهترین شکل اداره کنه. من بهت ایمان دارم. خوب می دونم تو تا از کاری مطمئن نباشی، حتی فکرش رو هم نمی کنی. الان فقط درگیر مشکلات زندگیت شدی وگرنه برگردوندن هزینه ی ساخت اون کارخونه برات دو سال بیشتر کار نداره ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حق با اوست. تا همین چند ماه پیش، من به تنهایی قادر بودم چند کارخانه را اداره کنم. خیلی از خرید های مورد نیاز کارخانه را خودم به شخصه انجام می‌دادم. کشاورزان و باغداران خرد و کلان مرا می‌شناختند و به چکی که برای خرید محصول شان به دست‌شان می‌رسید، اعتماد داشتند. در طول این چند سال نبود پرهام دست و بالم را برای عملی کردن آن چه در سرم می‌گذشت، باز گذاشته بود و حاصلش گسترش خط تولید کارخانه و خرید چندین هکتار باغ و زمین های کشاورزی مرغوب شد؛ به طوری که حالا قسمت زیادی از مواد اولیه ی مورد نیاز کارخانه، از همان زمین ها و باغها تهیه می‌شود و نیاز به خرید این محصولات خیلی خیلی کمتر از قبل شده است .

سر تکان می دهم و با لبخند غمگینی می‌گویم: منم دوباره می شم همون تبسم قدیم فقط یکم زمان می خوام .

__زمان تنها چیزیه که این روزا نداریم. باید برای برگشتن پرهام آماده شیم. من می ترسم برگشتنش اونم بعد از این همه سال با یه برنامه ی عجیب و غریب باشه ...

__مثلا چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زبان روی لبانش می‌کشد. کاملاً مشخص است که از گفتن آنچه در سرش می‌گذرد، واهمه دارد.

__خودت خوب پرهامو می‌شناسی. هر کاری از دستش بر می‌آید. با اون زنی هم که اون داره، شک دارم واسه موندن بیاد ایران. می‌ترسم برای فروش کارخونه برنامه داشته باشه.

"چی" بلندی می‌گویم و کیف دستی کوچکم روی زمین می‌افتد. به این موضوع فکر نکرده بودم. من در طول این سال‌ها به امید سر و سامان دادن بیشتر به زندگی کارگرانی که عمرشان را پای دستگاه‌های کارخانه‌ی ما گذاشته‌اند، تلاش کرده‌ام. به امید اینکه قدمی هرچند کوچک برای بهتر شدن زندگی آنها بردارم. درامد کارخانه را همیشه بین کارگران تقسیم کرده‌ام. هرچه فروش بیشتر بوده، حقوق آنها را هم بالاتر برده‌ام و حالا...

هنوز که چیزی نشده دختر خوب، من فقط گفتم شاید. تو که پرهام رو خوب می‌شناسی، اون آدم قابل پیش‌بینی نیست. هر کاری ممکن انجام بده. فعلاً فقط باید به کارا سر و سامان بدیم و اجازه ندیم از ما نقطه ضعف بگیره.

__خودش بهت خبر داد که می‌آد؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دو دستش را به کمر زده و با نیشخندی می‌گوید: جوک گفتی تبسم، آخه اون کی به من زنگ زده و با من حرف زده که الان دفعه دومش باشه؟ عمه اش یه ساعت پیش زنگ زد .

_عمه اش؟

دستش را محکم به صورتش می‌کشد و صدایش کمی از حد معمول بالاتر می‌رود .

_انتظار نداری که بگم عمه خانمم؟

_نه عزیزم، واسه چی از کوره در میری اینقدر سریع آخه؟ اون زن عمه ته، چه تو قبولش کنی چه نکنی .

_آره، بعد از یک بعد از سی سال یه دفعه از آسمون افتاده و شده عمه ی من، تنها زنی که تو زندگی من هست و قراره تا آخر دنیا تو زندگیم بمونه، تویی و بس. اون زنم فقط عمه ی پرهامه، اینو خودشم خوب می‌دونه، تو نمی‌خواد مدافع حقوق بشر بشی ...

رنگ چهره اش باز برگشته و رگ گردنش بیرون زده است. دیگر خوب دستم آمده که او حتی به شنیدن نام اعضای خانواده ی پدری و یا مادری اش آلرژی دارد. حق را به او می‌دهم. پس زده شدن از سمت تمام اعضای خانواده، آن هم به اندازه ی سه دهه از زندگی، زیادی تلخ و سخت است .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کیفم را از روی زمین برداشته و گوشه ی لبم را به زحمت به بالا هدایت می کنم. دوست ندارم بیش از این درگیر احساسات منفی شود .

_بریم دیگه محمدحسین. الان رستوران ها هم می بندن و باز باید کنسروهای خودمون رو بخوریم .

چهره در هم می کشد و دستش روی معده اش مشت می شود.

_نه تو رو خدا. اسم کنسرو که میاد معده ام تیر می کشه ...

خنده ام رنگ می بازد. اگر چند هفته قبل بود تشویقش می کردم که هر چه زودتر دست مونا را بگیرد و به خانه اش ببرد، تا از شر غذاهای آماده و کنسروی راحت شود اما حالا با وجود آن همه اتفاق تلخ نمی توانم حتی سر به سرش بگذارم. هر دویمان در سکوتی به طعم زهر که دلش را خوب می دانیم، سر به زیر انداخته و شانه به شانه ی هم از اتاق خارج می شویم. نمی دانم او الان در حال مرور کدام خاطره ی مشترکش با مونا است اما من آنقدر خاطره ی خوش با حسام دارم که نمی دانم کدام شان را باید به یاد آورده و با خودم مرور کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در طول مسیر کوتاه کارخانه تا رستوران هم هیچ کدامان سکوت را نمی شکنیم. رستوران خلوت است و خیلی زود سفارشمان حاضر می‌شود. برای شکستن پیله ی سنگینی که دورمان تنیده است، اولین جمله ای که به ذهنم می‌رسد را بر زبان می‌آورم .

_امشب به سحر می‌گم اگه بتونه بیاد کمکم .

_کجا؟

_هر جا، خونه، کارخونه. جاش زیاد مهم نیست. شیف‌تاش این مدت سبک تره، فکر کنم یه مدت بتونه بیاد کمکم .

سر تکان داده و می‌گوید: عالیه، اگه بیاد خونه که خیلی هم بهتره، خیال منم از تنهاییت راحت می‌شه .

_آره، این روزا در و دیوار خونه انگار دارن منو می‌خورن. باید هرچه زودتر از اونجا بیام بیرون .

_یعنی می‌خوای برگردی عمارت؟

_فرق نمی کنه. هر جا غیر از اون خونه. البته عمارتم زیادی واسه من بزرگه، حالا هم که پرهام داره برمی گرده، فکر نکنم رفتن من به اون جا صورت خوشی داشته باشه. پرهام مطمئناً می ره همونجا. تازه باید به فکر یه سرایدار خوب واسش باشم. یه آشپز هم می خواد. فکر نکنم پرهام اجازه بده خانمش دست به سیاه و سفید بزنه .

جمله ی آخرم را با نیشخندی زهرآگین ادا می کنم. از گفته ام مطمئن نیستم. من فرصت شناختن همسر پرهام و یا دیدن چگونگی برخورد پرهام با او را هیچ وقت نداشته ام. پرهام حتی اجازه ی شرکت در مراسم عروسی مجللش را هم به من نداد. ملاقات من با همسرش تنها به دو سال پیش که برای مراسم عمه حدیث سفری دو روزه به ایران داشت محدود می شود آن هم تنها به اندازه ی یک ساعت .

_تو نمی خواد نگران عمارت باشی. من خودم پیگیر کارهای سرایدار و خدمتکارش هستم. در ضمن اگه بخوای بری به عمارت هیچکس نمی تونه جلوتو بگیره یا به خاطرش سرزنشت کنه. سهم تو از اونجا دو برابر پرهامه. البته بهت حق می دم که نخوای دور و بر پرهام و زنش باشی. فکر می کنم بهتره کم کم به فکر یکسره کردن تکلیف عمارت هم باشی .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست از خوردن می کشم و دستم را در هم گره کرده و زیر چانه می گذارم. حرفم را کمی مزه مزه کرده و بعد از سبک سنگین کردن آن، می گویم: فکر کنید فکر می کنی بتونم حقمو از پرهام بگیرم؟

دست راستش که برای برداشتن زیتون پرورده ی مقابلش دراز شده، از حرکت می ایستد. محتویات دهانش را جویده و نجویده قورت می دهد و می پرسد: یعنی چی؟
_می خوام ازش شکایت کنم .

چنگال از دستش رها شده و برخوردش با بشقاب جلوی دستش، صدای بدی ایجاد می کند.
کمی به جلو خم می شود و با شک می پرسد: از پرهام؟

لبه‌ایم را به هم فشار می دهم. این حجم از ترس از او بعید است. عادت کرده‌ام همیشه او را از نظر اقتدار، یک پله بالاتر از تمام مردان اطرافم ببینم. این همه ضعفش در برابر پرهام، آخر مرا می کشد .

_محمدحسین، تا کی قراره تا اسم پرهام رو می شنوی، بدنت بره رو ویبره؟ خوبه هزار بار بهت گفتم پرهام دیگه عوض شده، هر بار که برای حساب کتاب های کارخونه زنگ می زنه، حتماً حالتو می پرسه. بعدشم اون موقع ها که اذیتت می کرد تو یه پسربچه بودی و پرهام چند

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سال ازت بزرگتر بود، به خاطر حمایت عمه هم شیر شده بود و به خودش اجازه می‌داد هر کاری بکند.

خودم را روی میز جلو کشیده و برای تاثیرگذاری بیشتر حرف‌هایم، به مردمک‌های لرزانش چشم می‌دوزم و ادامه می‌دهم: دیگه باید باور کنی که همه چی عوض شده. جدا از تغییر رفتار پرهام، تو هم دیگه اون پسر بچه‌ی بی‌دست و پا که نزدیک بود تو استخر یک متر و نیمی خفه بشه، نیستی. به خودت بیا محمدحسین. هزار بار بهت گفتم برو پیش روانشناس و خودت و منو از این همه استرس و عذاب رها کن. نمی‌دونم کی قراره حرفمو گوش کنی... دلم یک عالمه گریه می‌خواهد. کم آورده‌ام؛ از این همه دویدن و نرسیدن. از حال خوشی که مدت‌هاست از هر دویمان دریغ شده است. ضعف او، مرا هم می‌شکند. سال‌ها با او کار کرده‌ام تا بشود اینی که هست و حالا می‌بینم ضعف اصلی در وجود او مانده و تنها یک پوسته‌ی ظاهری محکم روی ترسش از حوادث گذشته، کشیده است.

__گریه نکن تبسم. به هر دلیلی گریه که می‌کنی دلم می‌خواد بمیرم، چه برسه به اینکه من احمق دلیل اشکات باشم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ناگهان از جا می پرد و با صدایی که از خشم می لرزد، می گوید: سرمو بکوبم به این دیوار
آروم می شی؟

با چنان جدیتی این جمله را ادا می کند، که اشکم در دم بند می آید. با دو دست به جان صورتم
افتاده و آن را پاک می کنم. خنده ی لرزانی زده و می گویم: دیگه گریه نمی کنم محمدحسین،
نگاه تموم شد. دیگه گریه نمی کنم...

رنگ صورتش لحظه به لحظه کبودتر می شود. سر جایش آرام نشسته و سعی دارد به خشمش
مسلط شود اما زیاد هم موفق نیست. قفسه سینه ی ستبرش تند تند بالا و پایین می شود. نفسهایش
چنان عمیق اند که با هر دم فکر می کنم تمام اکسیژن اطرافم را می بلعد و با هر بازدم جریان
محسوسی از هوا، اطرافم شکل می گیرد. ناخودآگاه دست پیش می برم تا به نیت دلداریش،
دستش را بگیرم اما دقیقاً چند میلی متر مانده به مقصد، دستم متوقف می شود. نیشخند با
صدایش نشان می دهد که حرکات مرا زیر نظر دارد. این مرد با آن ظاهر گول زنکش آنقدر
شکننده و آسیب پذیر است که جرئت هر حرکت اضافه و اشتباه احتمالی را از من می گیرد.
نمی دانم با چه عقلی توانستم خودم را مجاب کنم که او در کنار مونا ی دمدی مزاج خواهد
توانست آینده ای داشته باشد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__اگه غذات تموم شده، پاشو بریم .

با یک جمله غذای هردویمان را زهرمان کرده‌ام. برای خودم که زیاد مهم نیست، نهایتش ضعفی کوتاه خواهد بود اما خوب می‌دانم که او به خاطر برنامه‌ی فشرده‌ی تمریناتش، باید خوب و به اندازه غذا بخورد. خودم را بی‌خیال نشان داده و دوباره مشغول خوردن غذایم می‌شوم .

__چی چیو غذات تموم شده؟ نمی‌بینی هیچی نخوردم؟

بعد با قاشق دستم، به بشقابش اشاره کرده و ادامه می‌دهم: تو هم بهتره همه‌ی غذاتو بخوری. امروز دیگه از غذا خبری نیست، باید تا آخر شب کمکم کنی تا کارها رو پیش ببرم، حوصله‌ی غر زدناتو ندارم ...

لحظه‌ای ساکت و بی حرکت می‌ماند. کار سختی است تظاهر به حال خوبی که ندارم. قاشق و چنگال را محکم در دست گرفته‌ام تا لرزش دستانم را پنهان کنم. خدا خدا می‌کنم که رنگم نپریده باشد و متوجه دانه‌های ریز و درشت عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته‌اند، نشود. حالش بدتر از آن است که ریسک فهمیدن حال بدم، پس از عصبانیت او را هم به جان بخرم. دوست ندارم متوجه شود که هنوز که هنوز است از عصبانیت او می‌ترسم و آن صحنه تلخ جلوی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمانم ظاهر می‌شود. با به یاد آوردن آن اتفاق وحشتناک، چشمانم را محکم می‌بندم و بغض را با غذا قورت می‌دهم. این بار که نگاهش می‌کنم اولین چیزی که می‌بینم خط بخیه‌ی پررنگ و بزرگی است که گوشه‌ی راست پیشانی‌اش جا خوش کرده است.

نگاهش همچنان خیره به من است. لبخند مسخره‌ای می‌زنم و می‌گویم: بخور دیگه، واسه چی واستادی منو نگاه می‌کنی؟

و حالم از لرزش محسوس صدایم به هم می‌خورد. گرد غم روی چهره‌ی مرا می‌نشیند و من جان می‌کنم تا دست جلو نبرده و گره میان دو ابرویش را از هم باز نکنم. باقی مانده‌ی غذای مان را در سکوتی وهم‌آور می‌خوریم. حال هیچ کداممان تعریفی ندارد. طوفانی که به زندگی مان زده، کاری تر از آن بوده است که بتوانیم مقابلش قد علم کنیم. ضربات محکم و پی‌درپی روزگار، دارد ریشه صبر و استقامت مان را می‌زند و تنها دلخوشی که داریم و به خاطرش هنوز که هنوز است در برابر خوب و بد زندگی ایستاده‌ایم، حضور طرف مقابلمان است.

__من غدامو خوردم دیگه، پاشو، بشقابت سوراخ شد اینقدر الکی غذا تو این ور و اون ور کردی.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بغض تا بیخ گلیم می‌آید. لبخند محزونش جان مرا می‌گیرد. او خیلی وقت‌ها همان پسر بچه ای می‌شود که به دست عمه حدیث و یا مهین خانم به خاطر گناه نکرده اش، تنبیه می‌شد و سر از زیر زمین مخوف عمارت در می‌آورد. اوایل نه من و نه بابا حامد متوجه این کار آنها نمی‌شدیم، تا اینکه یک روز بابا حامد در زمانی به جز زمان همیشگی به خانه آمد و متوجه این کار آنها شده بود. صدای داد و بیداد هایش هنوز هم در گوشم می‌پیچد، همانقدر بلند و محکم. درست مثل همان روزی که جلوی عمه و مهین خانوم ایستاده بود و با اقتدار، حمایتش از محمد حسین را فریاد می‌زد. در مقابل چشمان مبهوت آن دو نفر، خودش محمد حسین را از زیر زمین بیرون آورد و برای اینکه حال روحی اش بدتر از آن چه بود، نشود او را به حمام برد تا از شر کثافتی که به خاطر ترس از بی پناهی تمام تنش را گرفته بود، رهايش کرد. اوضاع بعد از بیرون آمدن از حمام بدتر شد. جای زخمها و سوختگی های تازه و قدیمی روی بدن محمد حسین، روی دلش داغ گذاشته بود و خیلی خودداری می‌کرد که بر خشمش مسلط باشد. از آن روز به بعد توجه بابا حامد به محمد حسین چند برابر شد، توجهی که خشم و نفرت پرهام را به دنبال داشت. او بابا حامد را دایی مهربان خودش می‌دانست و حاضر نبود او را با کسی تقسیم کند، به خصوص اگر آن فرد محمد حسین باشد.

__ میزو حساب کردم تبسم، نمی‌خواهی پاشی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر تکان می دهم و از جا برمی خیزم. مظلوم تر از این مرد قوی هیکل، با آن قلب همیشه مهربانش در عمرم ندیده ام...

در مسیر بازگشت به کارخانه، هر کار می کنم قفل دهانم باز نمی شود تا سکوت تلخ بینمان را بشکنم. می ترسم لب از لب باز کنم و بغضی که روی بغض تلنبار کرده ام، بشکند و رسوای عالم و آدم کند. پس سکوت می کنم به امید اینکه او قدمی جلو بگذارد.

__برای شکایت از پرهام مدرکی هم داری؟

سرم را چنان محکم به طرفش می چرخانم، که صدای مهره های گردن در می آید. انتظار آغاز این بحث را از طرف او اصلاً نداشتم. همچنان که حواسش به روبروست، نیم نگاهی حواله ام کرده و با دیدن چشمان گرد از تعجبم، لبخندی می زند و می گوید: دهن تو ببند مگس میره توش. مگه نمی خوای شکایت کنی؟ وکیلتم که منم، باید بدونم مدرکی داری یا به فکر یه راه دیگه باشم.

دهانم را می بندم و به طرف جلو برمی گردم. صحنه هایی در سرم پردازش می شود. آه عمیقی کشیده و می گویم: من فقط یه شاهد دارم، اونم وکیل باباست؛ آقای بهداد، یادته که؟ اون

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

موقع هنوز از ایران نرفته بود. بابا هم رو حساب اعتمادی که بهش داشت، وکالتنامه رو برای عمه تنظیم کرد، فقط باید پیداش کنم ببینم حاضر شهادت بده ...

در جوابم تنها سر تکان می دهد. دستی به لبانش می کشد و با ابرویی بالا داده می پرسد: یعنی امکانش نیست پرهام بدون هیچ شکایت و شکایت کشی راضی بشه کارخونه رو پس بده؟ نیشخندی زده و پاسخ می‌دهم: آره حتما، نه این که به زور کارخونه رو به نامش زدم، فقط منتظر یه اشاره است که بیاد بهم پیش بده .

ابرو در هم می کشد و لحنش کمی رنگ و بوی دلخوری می گیرد.

_ جدی می گم تبسم، ما که هنوز اونو ندیدیم. پرهام هر چقدر هم از نظر من آدم بی خودی باشه، باز هم هم بازی بچگی و پسر عمه ی توئه. قضیه ی کارخونه هم زیر سر عمه ات بود، از کجا می دونی تو این چند سال چی به سر پرهام اومده؟ شاید اصلا نیاز به شکایت نباشه . حرفی برای گفتن ندارم. سرم را به پشتی صندلی تکیه زده و چشم می بندم. اگر بخوام حال دلم را خوب کنم، باید مانند او خوشبینانه بیاندیشم، کاری که خیلی در انجامش موفق نیستم، آن هم در این برهه از زمان و در این مقطع نازیبای زندگی‌ام!

_ خوابی تبسم؟ رسیدیم ها ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر در دنیای پر فراز و نشیب خودم غرق بوده ام که گذر زمان را حس نکرده و حتی متوجه توقف اتومبیل او هم نشدم. دستی به چشمانم کشیده و پس از باز کردن کمربند، از ماشین پیاده می‌شوم.

محمدحسین زودتر از من پیاده شده، کیفش را از صندلی عقب بر می دارد و چند قدم جلوتر از اتومبیل، منتظر می ماند. یک دستش را درون جیب شلوار شکلاتی رنگش گذاشته است و قدم هایم را می شمرد. باید در اولین فرصت در مورد او با سحر صحبت کنم، قبل از اینکه خود آزاری های بد و آزاردهنده ی گذشته رخ نمایان کند .

رسیدگی به کارهای عقب مانده ی کارخانه بیش از آنکه باید درگیرمان می کند، به طوری که برای چند ساعت به کل از فکر به پرهام و بازگشتش، خارج شده و در لحظه زندگی می کنیم. با صدای تقه ای که به در می خورد، سر بالا آورده و کش و قوسی به بدنم می دهم. محمد حسین هم از جا برمی خیزد و چند قدمی در اتاق راه می رود. پاهای بلندش، پشت میز به شدت آزرده می شوند .

بفرماییدی گفته و اجازه ی ورود می دهم. چشمانم قبل از دیدن صورت کسی که وارد اتاق شده است، سینی دستانش را می بیند. دو فنجان که به احتمال زیاد حاوی قهوه ای داغ و خوشمزه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

است و دو برش کیک شکلاتی، آب دهانم را راه می‌اندازد. منشی ام که پسر جوانی است، سینی را روی میز جلوی مبل ها گذاشته و با گفتن با اجازه‌ای اتاق را ترک می‌کند .

__چه به موقع اینارو آورد، کم کم داشت سوختم ته می کشید .

__تو که همیشه ی خدا گشنته !

صاف می نشیند. ژست مغرورانه ای گرفته و با دست به بازوهای برآمده اش اشاره می‌کند و می‌گوید: خوب تو این هیکلو ببین، فکر کردی همین جوری الکی این شده؟ واسه ساختنش کلی زحمت کشیدم .

__می دونم... می دونم، نیاز نیست زیاد توضیح بدی .

سری به تاسف برایم تکان داده و برش بزرگی از کیکش را درون دهانش می گذارد. من و او در یک مورد هیچ وقت به تفاهم نخواهیم رسید، آن هم مقوله‌ای به نظر من مسخره و وقت تلف کن و از نظر او مهم و پر ارزش، به نام ورزش است. من، آنقدر تنبلم که حتی حاضر نیستم وقتم را برای دیدن اخبار ورزشی بگذارم و او یک بوکسور حرفه‌ای است .

زنگ تلفنم مرا از بحث بیهوده ای که می دانم الان شروع خواهد شد، نجات می‌دهد. محمد

حسین عمری است که تلاش می‌کند مرا وادار به کمی فعالیت نماید اما من آدم زیر بار رفتن

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیستم. گوشی را برداشته و آن را رو به رویش می گیرم. هیجان عجیبی می گویم: نگاه کن
سحر زنگ زد، خوشم میاد می دونه من کی نیاز به کمک دارم !
خنده ی دندان نمایی می کند و می گوید: یعنی جون به جونت کنن همون دختر تنبلی هستی که
بودی ...

-همینه که هست، می خوای، بخواه. نمی خوای هم نخواه ...

آرام و زمزمه وار می گوید اما گوش های من جمله اش را در هوا شکار می کنند و همانطور
خشکم می زند .

_من که همه جوره می خوامت...

روبروی سحر نشسته ام و چهره ی غرق در فکرش را زیر نظر دارم. مثل همیشه، تمام
اتفاقاتی که در طول روز برایم افتاده و تکتک رفتارها و واکنش های محمد حسین را برایش
بازگو کرده ام. او تنها کسی است که امید دارم که بتواند کمکی به من و محمدحسین بکند.
اینکه نزدیکترین دوستم روانشناس حاذقی است، برایم موهبت است .

_یه چیزی می گم تبسم ولی قول بده دست و پاتو گم نکنی و دست به کار عجولانه ای نزنی ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آب دهانم را قورت داده و صاف می نشینم. پشت این لحن سحر، مطمئناً حرف جدی خوابیده است. دستی به لب پایش می کشد و محتاطانه می گوید: فکر می کنم به خاطر رفتن مونا و بعد خبر برگشت پرهام، محمدحسین زیادی تحت فشاره. نمی خوام ته دلتو خالی کنم ولی به نظرم باید واسه هر چیزی آماده باشیم. محمدحسین برای اینکه خیال تو رو از حالش راحت کنه، تو این مدت خوب تونسته ظاهرش رو حفظ کنه ولی شک دارم با فشار روانی بیشتری که داره بهش میاد بتونه به این وضع ادامه بده.

ترس به جان تک تک کلماتم می افتد.

__خوب... خوب یعنی من باید چیکار کنم؟

نفسش را آه مانند بیرون می دهد. لبخند کمرنگی بر لب می راند و می گوید: فعلاً کاری از دست هیچ کدوم از ما ساخته نیست، فقط باید دعا کنیم عکس العمل بدی نشون نده.

دستم را روی صورتم گذاشته و می نالم: نمی دونم چرا داره از در و دیوار واسه ما می ریزه. فکرم اونقدر درگیر کارهای محمدحسین شده، که به کل مشکلات خودمو فراموش کردم.

دستش روی دستم قرار گرفته و لحنش گرم تر می شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__واسه چی نگرانی عزیزم؟ اتفاقی قرار نیست بیافته. محمدحسین دیگه اون پسر کم سن و سال نیست که با هر اتفاقی به جون تن و بدن خودش بیافته و به خودش آسیب بزنه، فکر نمی‌کنم مشکل جدی براش پیش بیاد .

خدا کنه ای که می‌گویم در میان آه بلندم گم می‌شود. من از تکرار گذشته ها می ترسم، آن هم نه برای خودم، برای محمدحسین که همین امروز متوجه شدم تاثیر خبر بازگشت پرهام روی او چقدر زیاد و مخرب بوده است. با صدای سحر به خود می آیم .

__کجایی تو دختر؟ تلفنت خودش رو کشت.

گوشی را از دستش می گیرم و نگاهی به صفحه اش می‌اندازم. لحظه ای نگاهم روی شماره ی آشنای روی آن می ماند. آنقدر نگاه می کنم تا گوشی از لرزش می‌افتد .

__چرا جواب ندادی؟

__پرهام بود .

__خوب باشه. جوابشو چرا ندادی؟

__نمیدونم باید بهش چی بگم؟ تظاهر کنم نمی دونم داره میاد یا مثلاً خوشحال باشم از اومدنش؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند مهربانی به لحن درمانده ام می زند. کمی خودش را جلو کشیده و می گوید: به نظرم حالا که پرهام بهت زنگ زده تا شاید خبر اومدنشو بده، یه جوری رفتار کن انگار الان داری خبرش رو می شنوی. یک کمی هم ذوق نشون بدی، بد نیست. چند ساله اون بیچاره داره زور می زنه که بهت حالی کنه چقدر عوض شده ولی تو و محمد حسین شمشیرتونو واسش از رو بستین .

زنگ خوردن دوباره ی گوشی م اجازه ی هر حرفی را از من می گیرد. چشمانم را محکم می بندم و آب دهانم را قورت می دهم. هر بار که تماس می گیرد، کلی خودخوری می کنم تا بتوانم ظاهرم را خوب نگه دارم. دفعه های قبل حسام را مجبور می کردم جوابش را بدهد و در آخر خودم چند کلمه ای محض خالی نبودن عریضه، با پسر عمه ی نامهربانم، حرف می زدم اما این بار فرق دارد. چشمانم را به صورت سحر می دوزم. گویی می خواهم دلخوشم کند به خوب بودن اوضاع. لبخند مهربان و پلکی که برای اطمینان می بندد و باز می کند، حالم را بهبود می بخشد. آیکون اتصال تماس را می زنم و گوشی را به گوشم می چسبانم .

_او، تبسم جان .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تبسم جان، جان می کند تا شاید بتواند صدایی از حنجره اش خارج کند اما ناموفق است. صدای گرم تر از همیشه اش دوباره در گوشی می پیچد .

_الو... صدام نمیاد؟

_سلام ...

همین سلام لرزان، نتیجه ی احمقانه ی تمام تلاش من است. سکوت لحظه حکمفرما می شود و من لبخند مهربانش را در لابلای کلماتی که در جوابم می گوید، حس می کنم .

_سلام تبسم جان.،خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟ فکر کردم صدام نمیاد.

_آره... آره اولش صداتونو نشنیدم ولی الان صدا خوبه .

_خدا رو شکر، حالا جواب سوالمو بده، خوبی که؟

_بله ممنون، خوبم. شما و شادی جون خوب هستین؟

احساس می کنم قبل از پاسخ دادن آه عمیقی می کشد و دیگر خبری از لبخندش نیست .

_ممنون عزیزم. ماهم خوبیم. زنگ زدم خبر بدم دارم میام ایران. همین روزا میام پیشت تبسم

جان. دیگه مجبور نیستی تنهایی اون کارخونه رو اداره کنی .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کلماتش را یک ضرب و با هیجان بر لب می راند و نمی داند من روی همان کلمه ی "عزیزم" مانده ام و مدام سوالاتی در سرم می پیچد. من کی عزیز او بوده ام که خودم خبر ندارم؟ اصلاً مگر آدم عزیزش را آنطور یکهوایی و بی دلیل از خود می راند؟

انگار زیادی درگیر عزیزم و جانمش شدم که خودش دوباره به حرف می آید .

__ هستی دختر دایی؟

__ بله... بله هستم. خیلی خوبه که دارین میاین.

هیجان صدایش فروکش می کند.

__ همین؟!

ابرو در هم می کشم و به منظور خوابیده پشت کلمه اش فکر می کنم. مثلاً الان از من انتظار چه واکنشی دارد؟ خودم را به زمین و هوا بکوبم و خوشی نداشته ام را جار بزنم؟

__ نمی پرسی تاریخ دقیق برگشتم کیه؟

__ منتظر بودم خودتون بگین.

دوباره آه می کشد و می گوید: باشه باور کردم. من پنجشنبه شب ایرانم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ساعت دقیق رو بگین، حتما میام فرودگاه .

_اینو نگفتم که بیای فرودگاه، فقط خواستم بدونم می تونم برم عمارت یا باید به فکر هتل باشم؟

_نه بابا، چرا هتل؟ عمارت رو براتون حاضر می کنم .

_شرمنده تم تبسم، من مدت زیادی اونجا نمی مونم، بعدش باید به فکر یه خونه واسه خودم باشم. فقط چند روز تحمل کنی، حله .

_عمارت خالیه آقا پرهام. تا هر وقتی دلتون بخواد می تونید اونجا بمونید .

_راستی!....

می گوید و سکوت می کند. من هم جرأت شکستن آن را ندارم. انگار هر دو می دانیم پشت این سکوت چه حرف هایی ممکن است، خوابیده باشد. خودش سکوت را می شکند .

_پس چند روز دیگه می بینمت ...

و بعد صدای بوق در گوشی می پیچد.

_تو چرا رنگ گچ دیوار شدی؟ بیا این گل گاوزبون رو بخور قبل اینکه پس بیافتی.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستم را به دسته ی مبل می‌گیرم تا روی زمین آوار نشوم. حرف مهمی بینمان رد و بدل نشد اما جان مرا گرفت. روی مبل می‌نشینم و لیوان گل گاوزبان را از سحر می‌گیرم. این یکی از مهمترین قسمت هایی از زندگی است که نبود حسام در آن دارد حسابی خودنمایی می‌کند. به یاد ندارم هیچ وقت با یک تماس اینگونه به هم ریخته و عصبی شده باشم. همیشه حسام و حمایتش را داشته و پشتم به بودنش گرم بوده است .

_حالا چرا گریه می کنی؟ پرهام چیزی گفت؟

دستم را تند تند به صورت می کشم تا رد اشکهایی که حتی متوجه سرریز شدن شان نشده ام را پاک کنم. لبخند تلخی می زنم و لب باز کردم، آغاز دوباره ای بر اشک هایم می شود .

_نه برعکس، هیچ حرف نگران کننده‌ای نزد. تازه یه جوری هم رفتار می‌کرد انگار خیلی از اینکه قرار منو ببینه خوشحاله. می دونی از چی دارم می سوزم؟ از اینکه حسام هنوز چند روز بیشتر نیست از زندگیم رفته ولی یه تماس اینجوری داغونم می کنه. حس می کنم پشتم خالیه، قبلاً اگه دنیا مقابلم بود می دونستم حسام هست، دلم گرم حمایت همه جانبه اش بود اما حالا انگار دنیام خالیه و هیچکس رو ندارم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هق هق امان کلماتم را می‌گیرد. سحر کنارم جا می‌گیرد و دستش را نوازش وار از بالا به پایین، روی پشتم می‌کشد .

_می دونم چی می گی تبسم. من این درد کشیدم، حالا یکم کمتر. می دونی که حسام منتظره یک اشاره ته که برگرده پشت ولی من فکر نمی‌کنم این کار درست باشه. جدا از خیانت حسام، الان پای یه بچه وسطه، حسام اگر از تو روی خوش ببینه به کل اون زن و بچه‌اش رو رها می‌کنه و این ظلم به اون بچه است. کار تو الان خیلی خیلی سخته، پرونده ی حسام رو باید برای همیشه بسته بدونی، از محمدحسین هم نمی‌تونی مثل قبل کمک بخوای، چون خودش بیشتر از همه به کمک نیاز داره. محکم باش و اجازه بده گذر زمان همه چیزو حل کنه، حالا هم سعی کن آروم باشی و هر چی که پرهام گفت رو برام بگی، شاید از حرفاش بتونم بفهمم قصد و غرضش چیه .

تمام حرف‌هایش تلخ و در عین حال حقیقتند. من هر چقدر هم مورد ظلم واقع شده باشم، آدم ظلم به کودکی بی گناه نیستم. در مورد محمدحسین هم خوب می‌دانم که باید این بار نقش تکیه‌گاه را برایش ایفا کنم، تا او هم از زیر این همه فشار روانی آسوده‌تر بیرون بیاید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هر چه شنیده و گفته ام را برای سحر هم بازگو می‌کنم و او در سکوت و با دقتی فراوان، گفته هایم را می‌شنود. انگار که می‌خواهد هدف خوابیده پشت حرف‌های پرهام را، از بین کلماتش بیرون بکشد. کمی طول می‌کشد تا تصمیم به اظهار نظرش را بگیرد.

__قبلا هم بهت گفتم تبسم، پرهام اون آدم بدی که شما ازش ساختین، نیست. فکر می‌کنم قصدش دلجوییه، البته باید دید با برگشتنش به ایران چی کار می‌کنه و خودش رو چه جوری نشون می‌ده. فکر کنم باید کاری کنی تا محمدحسین این بار با پرهام روبرو بشه. باید به ضعفش غلبه بکنه و بفهمه که قدرت مقابله با ترس های بی دلیلش رو داره ولی ...

صدای زنگ گوشی م، جمله اش را نیمه‌تمام می‌گذارد. این بار محمدحسین پشت خط است و من بدون هیچ تردیدی با اولین زنگ، تماس را پاسخ می‌دهم. محمدحسین نباید هیچ وقت حتی فکر اینکه برای من در رده‌های پایین اهمیت قرار دارد، را بکند. اهمیت این مسئله در روح و روانش را سال‌هاست که می‌دانم و سعی می‌کنم خلافتش را انجام ندهم.

__سلام محمد حسین .

__سلام تبسم جان، خوبی؟ چه خبر؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__من خوبم ممنون، تو خوبی؟ فکر می کنی تو همین یکی دو ساعت، چه خبر جدیدی می تونم برات داشته باشم؟ خنده ی آرامش را می شنوم و متعاقب آن، لبخند روی لب من هم می نشیند .

__چه می دونم. فکرم همه اش پیش توئه، تنهاییت اذیتم می کنه. من یه عمر تنهام تبسم. خوب می دونم چه درد بی درمونی، دلم نمی خواد تو هم سختی اونو بچشی .

لبخندم رنگ می بازده. این همه وابستگی او به خودم را دوست ندارم. گمان می کنم این وابستگی، همان درد بی درمانی است که می گوید .

__پرهام زنگ زد .

نمی دانم چرا حس می کنم لازم است از بحث قبلی دور شوم و فرار کنم. اصلاً دوست ندارم او را درگیر تک تک مشکلاتم کنم، به خصوص مشکلاتی که به پرهام و برگشتش ربط دارد اما خودش مجبورم کرد، این را بگویم. سکوتی طولانی و بعد لحنی جدی، واکنش او در برابر جمله خبری ام می شود .

__چی کار داشت؟

__هیچی، مثلاً می خواست خبر برگشتش رو بهم بده .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_کاش یه بار واسه همیشه خبرش رو می آوردن واسه مون و راحت می شدیم از شرش، نمی دونم کی قراره سایه نحسش از زندگیمون برداشته بشه .

چنان با حرص و عصبانیت جملاتش را بر لب می راند که کلمات را گم می کنم. از اینکه حرف نسنجیده ای بزنم و خشمش را بیشتر کنم، می ترسم.

_چی داری می گی محمد حسین؟ یعنی باور کنم تو داری آرزوی مرگ یه آدم رو می کنی؟

_پرهام آدم نیست تبسم، حیوونه، یه حیوون وحشی که فقط بلده به دور و برپاش ضربه بزنه.

آره من آرزو می کنم بمیره، آرزو می کنم قبل اینکه پاش به خاک ایران برسه نفسش قطع بشه و یه دنیا از وجودش راحت شن، خیالت راحت شد؟ آره راحت شدی؟

فریاد هایش آنقدر بلندند که سحر هم به راحتی صدایش را می شنود و با اشاره از من می خواهد

تا بحث را ادامه ندهم و محمدحسین را آرام کنم، کاری که گمان نمی کنم در این شرایط از من ساخته باشد. یک نفر باید بیاید و مرا آرام کند، شاید یک آغوش امن دواي دردم باشد .

_باشه محمد حسین، آرام باش. حق با توه، من اشتباه کردم. دیگه ...

_داری دروغ می گی تبسم. تو هم از ترسته که اینو می گی. تو هم از من می ترسی، مگه

نه؟ تو می ترسی تبسم، تو از من می ترسی ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بارها و بارها این جمله را تکرار می‌کند و صدایش لحظه به لحظه لا جان تر می‌شود. از اینکه بلایی سر خودش بیاورد، وحشت دارم.

__ نه محمدحسین، نه به خدا. من چرا باید ازت بترسم؟ مگه من جز تو کیو دارم که بخوام از تو هم بترسم؟ تو رو خدا اینجوری نکن. باشه محمدحسین؟ باشه عزیزم؟

هیچکس، به اندازه ی من نمی‌داند که الفاظ پر از عشق و از روی محبت، چه تاثیری روی این مرد محبت ندیده می‌گذارد. صدای لرزانش تمام وجودم را می‌لرزاند.

__ گریه می‌کنی تبسم؟ آره، باز من احمق اشکتو درآوردم، باز ترسوندمت آره؟ آره تبسم؟ چرا تموم نمی‌شه؟ چرا دردی من هی بزرگ و بزرگ تر می‌شن؟ تو رو هم دارم اذیت می‌کنم. چیکار کنم که تموم بشه تبسم؟ چیکار کنم؟....

می‌گوید و هق می‌زند. ترس از بلایی که ممکن است بر سر خودش بیاورد باعث می‌شود، تند لباس پوشیده و خودم را به اتومبیل برسانم. سحر هم همراهی ام می‌کند. تنهایی، بدترین دردی است که در این لحظات می‌تواند به جان محمد حسین بیافتد. تماس را قطع نمی‌کنم. صدایش رفته‌رفته تحلیل می‌رود و جز زمزمه ای آرام، هیچ صدایی نمی‌شنوم. فاصله ی بین خانه هایمان را در کمتر از ده دقیقه طی کرده و با سرعت وارد برج بزرگی که محمدحسین

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ساکن یکی از واحدهای آن است، می‌شویم. نگهبانان برج، مرا به خوبی می‌شناسند و این کارمان را راحت‌تر می‌کند. کلید آپارتمانش را از سحر می‌گیرم و خدا را شکر می‌کنم که حداقل او حواسش به برداشتن کلید بوده است. کلید را در قفل می‌اندازم و همان لحظه صدای بلند شکستن شی‌ای، از داخل خانه دستم را متوقف می‌کند و این تازه شروع سر و صدای شکستن شیشه، از داخل خانه است.

با آن دستان لرزان، کار آسانی مثل چرخاندن کلید در قفل هم، سخت و حتی غیر ممکن به نظر می‌آید. سحر به کمک آمده و زودتر از من خودش را داخل خانه می‌اندازد. انگار به زمین چسبیده‌ام. پاهایم را با التماس روی زمین می‌کشم و وارد خانه می‌شوم. به محض دیدن حال و روز محمد حسین، دستم را به دیوار می‌گیرم تا جلوی سقوطم را بگیرد.

اشک‌هایم روی گونه‌هایم راه می‌گیرند و از چانه‌ام سقوط می‌کنند. کمی طول می‌کشد تا محمد حسین به خودش آمده و متوجه حضور من و سحر شود. نگاهی که به من می‌افتد، پریدن رنگ چهره‌اش را به چشم می‌بینم. چشمانش گرد شده و دانه‌های درشت عرق از پیشانی‌اش سقوط می‌کنند. دستش را به زمین گرفته و سعی می‌کند روی زانوان لرزان‌اش بایستد. این کار نتیجه‌ای جز رفتن شیشه‌ی شکسته‌ی بزرگی در پایش، ندارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آخ بلندش که در فضا می پیچد، قدم های من هم جان می گیرند. به سرعت خودم را به او می رسانم تا اجازه ندهم بیش از این به خودش آسیب برساند. قطره های خون دور و برش دیده می شوند. علاوه بر پایش، دستانش هم پر از خراش و بریدگی هستند .

سحر به اوضاع مسلط تر است و همین خیالم را کمی راحت می کند. قبل از اینکه روبروی محمدحسین روی زانوانم سقوط کنم، دوباره نیم خیز شده و تقریباً فریاد می زند .

-مواظب باش تبسم. اینجا پر شیشه است. خودتو زخمی نکنی .

با کمی احتیاط روبرویش می نشینم. دو دستم را روی صورتم می گیرم و از ته دل زار می زنم. نگاه شرمنده اش را می دزدد. به دیوار پشت سرش تکیه زده و چشم می بندد. سحر با احتیاط شیشه را از پایش بیرون می کشد. ابروهایش از درد در هم فرو می روند، اما دم نمی زند. خون با فشار از زخم پایش بیرون می زند. سحر با گذاشتن چند گاز روی آن، تلاش می کند خونریزی را متوقف کند، بی فایده است. صدای گریه ام بالا تر می رود. رنگ چهره ی محمدحسین، به زردی می زند .

-گریه نکن تبسم. بیا دستت رو بذار رو این گاز، تا من برم براش لباس بیارم، باید بریم درمانگاه. این زخم بخیه می خواد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تازه آن موقع است که نگاهم به بازوهای برهنه و عضلات برآمده ی سینه اش از زیر رکابی مشکی اش می افتد. خوب است که حداقل به لطف شلوار ورزشی مشکی که به پا دارد، نیاز به تعویض آن نیست. از جا برمی خیزم و خودم را به اتاقش می رسانم. هیچ دلم نمی خواهد سحر اتاق او و آن همه عکس روی درو دیوار آن را که صاحبش کسی جز من نیست، را ببیند. تی شرت قرمز و گرم کن مشکی اش را برمی دارم و دوباره به هال برمی گردم.

محمدحسین دست به دیوار گرفته و به سختی روی پاهایش ایستاده است. با یک پای زخمی و به خاطر آن همه داد و فریاد و خونی که از دست داده، ضعف به جانش افتاده و اجازه ی بدون کمک ایستادن، به او نمی دهد. به صورتش نگاه نمی کنم. با کمترین فاصله از او ایستاده و تی شرتش را به سمتش می گیرم. سنگینی نگاهش را حس می کنم. تی شرت را با کمی تعلل از من می گیرد. بعد از اینکه از پوشیدنش مطمئن می شوم، گرم کن را به طرفش می گیرم. دستم آنقدر دراز می ماند و او آنقدر دیر دست پیش می آورد که نگاهم بالا آمده و با نگاه پر دردش برخورد می کند .

-بهتره زودتر بریم. این پانسمان زیاد دووم نمیاره. باز خون راه می افته .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بالاخره محمدحسین گرم کنش را از من می گیرد و با لبخند تلخی از کنارم می گذرد. دستش همچنان روی دیوار است و قدم هایش را آرام و محتاطانه بر می دارد. کمی که دور می شود، سحر سرش را به گوشم نزدیک کرده و می گوید: حالشو نمی بینی تو؟ این چه برخوردیه آخه؟ الان فقط باید یه کاری کنی که دلش به بودنت گرم باشه .

با دست به صورت خیسم اشاره کرده و ادامه می دهد: اشکاتم پاک کن. این بچه رو اشکای تو حساسه. حالشو بدتر نکن .

در حالی که با دستمالی که به دستم داده، صورتم را پاک می کنم. با نیشخندی می گویم: بچه؟ بازویم را در دست گرفته و به جلو هلم می دهد .

-آره بچه، حال محمدحسین کجاش شبیه آدم بزرگاست که اینقدر تعجب می کنی تو؟

هر دویمان پشت سر محمدحسین که به طرز وحشتناکی ساکت و افسرده به نظر می رسد، از آپارتمان خارج می شویم. فاصله ام را با او به حدی کم می کنم که اگر نتوانست تعادلش را حفظ کند، فوراً کمکش کنم. سرش را بالا نمی آورد. حتی زمانی که هر سه مان درون آسانسور می ایستیم هم نگاهش از کف پوش براق آن کنده نمی شود. به جای زدن دکمه ی هم کف،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دکمه ی پارکینگ را می زند و ما از آنجا سر در می آوریم. سویچ را رو به سحر می گیرد و می گوید: بهتره با ماشین من بریم .

-چرا آخه؟ ما ماشین آوردیم .

دست هایش را بالا آورده و آنها را نشانمان می دهد .

-هنوز از زخم‌داره خون می ره، ماشینت کثیف می شه .

سحر خجالت زده از کم حواسی اش، لبش را گاز می گیرد و می گوید: وای ببخش محمدحسین، اصلا حواسم به زخمای دستات نبود .

-اشکال نداره. زیاد عمیق نیست؛ ولی نمی دونم چرا خونش بند نمیاد؟!!

محمدحسین روی صندلی عقب می نشیند و سحر پشت فرمان، من هم مردد می مانم. دلم پیش محمدحسین است و اینکه نکند حالش بد شود و از طرفی هم می ترسم نزدیکی بیش از حد به من را نخواهد .

-بشین دیگه تبسم، واسه چی استخاره می کنی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر این جمله را می گوید و با سر به صندلی عقب اشاره می کند. تکلیفم معلوم شده و با فاصله ی کمی از محمدحسین می نشینم. محمدحسین سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و چشمانش بسته است. حضورم را کنارش حس می کند و گوشه ی چشمش چین می خورد .

-خوبم تبسم، بادمجون بم آفت نداره، خیالت راحت .

مگر خیال من با این حرفا راحت می شود آن هم وقتی که حال و روز خراب او را می بینم و هی دلم می ریزد و هی دلم می ریزد. ذکر است که زیر لب تکرار می کنم و از خدا یاری دوباره اش را مدد می نمایم. گره حال پریشان و زندگی بهم ریخته ی این روزهایمان، جز دست خود خدا به دست کس دیگری گشودنی نیست.

سحر اتومبیل را جلوی در درمانگاه متوقف کرده و من و محمدحسین پیاده می شویم تا او جای مناسبی برای پارک پیدا کند. هنوز قدمی از ماشین دور نشده ایم که محمدحسین دستش را به سرش می گیرد و چیزی تا زمین خوردنش نمانده است. وقت فکر کردن به آنچه باید انجام دهم را ندارم. دستم زیر بازویش قرار می گیرد و تمام وزن او در یک لحظه روی شانه هایم سنگینی می کنند. پای زخمی اش هم حفظ تعادل را برای او سخت تر کرده است. قبل از اینکه هر دویمان روی زمین پهن شویم، روی دو پایش می ایستد و آخش به هوا می رود. بی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

توجه به تلاشش برای فاصله گرفتن، دستش را دور گردنم می اندازم و نفس نفس زنان می گویم: الان وقت لج بازی نیست محمدحسین، بذار کمکت کنم. حالت که خوب شد قول می دم حتی اگه خودتم بخوای، دوروبرت پیدا نشم .

ادامه جمله ام را زیر لب می گویم: انگار من خیلی خوشم میاد دویست کیلو وزن رو بکشم این ورو اونور .

-شنیدم ها .

خودم را از تک و تا نمی اندازم و می گویم: گفتم که بشنوی .

خنده ی با صدایی می کند و سری به تاسف تکان می دهد. با وجود حال نه چندان تعریفی اش، حواسش هست که دستانمان با هم تماس نداشته باشد .

ساعدهش دور شانه ام است و دستش دنباله ی شالم را گرفته تا راحت تر راه برود .

وارد بخش اورژانس شده و بالاخره محمدحسین روی یکی از تخت ها دراز می کشد. زخم پایش حداقل چهار بخیه می خواهد. رنگ پریده و ضعف، بیش از حدش موجب تجویز سرمی برایش می شود.

به او کمک می‌کنم تا گرمکنش را از تنش در بیاورد. پرستار مردی برای رگ‌گیری وارد اتاقک می‌شود. نگاه متعجبش روی جای بریدگی‌های متعددی که تمام ساق دست محمدحسین را پر کرده، دلم را ریش می‌کند. به محمدحسین نگاه می‌کنم تا واکنشش را ببینم؛ انگار برای او این نوع نگاه‌ها زیادی عادی‌اند. لبخند کمرنگی می‌زند و چشم از من بر نمی‌دارد. همان پرستار، بعد از وصل کردن سرم، مشغول بخیه زدن و پانسمان زخم دست‌ها و پای محمدحسین می‌شود. به جز ساق پایش که دوطرف زخم آن با پنج بخیه به هم می‌رسد، مچ دستش هم سه بخیه می‌خورد. محمدحسین حتی خم به ابرو نمی‌آورد، فقط با لبخند‌های گاه و بی‌گاهش، از خجالت چشمان اشک‌آلود من در می‌آید. هر بار که سوزن و نخ بخیه‌ذپوستش را می‌شکافد، انگار کسی پوستم را از هم می‌درد و دردش را به خورد جانم می‌دهد. کارمان نزدیک به دو ساعت طول می‌کشد. زمانی که از اورژانس خارج می‌شویم، ساعت از سه صبح هم گذشته است. محمدحسین به لطف مسکنی که نوش جان کرده، گیج خواب است و سرش روی گردنش سنگینی می‌کند. فاصله‌ی تخت تا اتومبیلش را با ویلچری که سحر هدایتش می‌کند، طی می‌کنیم. محمدحسین بلافاصله بعد از نشستن روی صندلی عقب، پایش را هم به توصیه‌ی من و سحر، روی صندلی دراز می‌کند و خیلی زود به خوابی سنگین می‌رود؛ به طوری که وقتی نیم ساعت بعد در پارکینگ خانه‌اش چشم باز می‌کند، برای لحظه‌ای حتی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مرا نمی‌شناسد. با کمک گرفتن از دیوار، خودش را به سانسور می‌رساند. داخل آسانسور هم سرش را روی دیوار می‌گذارد و چشم می‌بندد. آنقدر خسته و خواب آلود است که به محض ورود به آپارتمان، راه اتاقش را در پیش می‌گیرد. من تمام مدت در فاصله ی کمی مشایعتش می‌کنم. وقتی روی تخت می‌نشیند، جلو رفته و می‌گویم: گرمکنت رو دربیار و دراز بکش. من میرم داروهات رو بیارم تا بخوری شون .

سر تکان می‌دهد و به سختی گرمکنتش را از تن خارج می‌کند .

_دلم میخواد برم حموم ولی سرم خیلی سنگینه .

_واسه حموم رفتن دیر نمی‌شه، بگیر بخواب، صبح یه دوش بگیر .

_صبح ساعت هشت باید دادگاه باشم ...

جمله اش را در خواب و بیداری می‌گوید، سرش به بالا رسیده و نرسیده به دنیای بی خبری می‌رود و حتی برای خوردن قرص هایش چشم باز نمی‌کند.

روبه سحر که دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده و نگاه متاثرش ما را می‌پاید، می‌گویم:

داروهاشو نخورد، واسش خطرناک نباشه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر بالا می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: نگران نباش، دکتر برآش هم مسکن هم آنتی‌بیوتیک تجویز کرده بود، فکر کنم تا صبح اثرش بمونه، بهتره الان بخوابه .

نگاه آخر را به قیافه ی آرام محمدحسین می‌اندازم. و بی اعتنا به حسی که شدیداً تحریکم می‌کند تا دستم را لابه‌لای موهای بلندش ببرم، از جا برمی‌خیزم. چراغ خواب اتاقش را روشن گذاشته و از اتاق خارج می‌شوم. به هم ریختگی فضای پذیرایی کوچکش، هیچ تغییری نکرده است. سحر، در حالی که چند پلاستیک زباله در دست دارد، از آشپزخانه خارج شده و می‌گوید: باید اینجا رو یکم مرتب کنیم، محمدحسین با این حالش فکر نکنم بتونه کاری از پیش بیره .

و یکی از پلاستیک های زباله را به طرف من می‌گیرد. آن را بالا گرفته و با نیشخند می‌گویم: به نظرت این یه لا پلاستیک، قراره چه جوری جلوی این همه شیشه مقاومت کنه؟

سرخم می‌کند و قیافه ی مظلومی به خودش می‌گیرد. خودم دست به کار می‌شوم و کابینت‌ها را در جستجوی وسیله ای که بتواند در برابر شیشه ها مقاومت کند، زیر و رو می‌کنم. بهترین چیزی که می‌یابم، جعبه های حاوی انواع کنسرو هایی است که در همان نگاه اول می‌دانم از محصولات کارخانه ی خودمان است. محمدحسین، با وجود تنها بودنش، هیچ وقت تن به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خوردن این کنسرو ها نداده و نمی دهد؛ هم به دلیل ناراحتی معده ای که مدتی است گریبانگیرش شده و هم به دلیل رژیم غذایی خاصش .

شیشه ها را با کمک سحر جمع کرده و خوب همه جای جعبه ها را ذچسب کاری می کنیم. با توجه به خواب سنگین محمدحسین، روشن کردن جاروبرقی زیادی غیر معقول به نظر نمی رسد. ساعت نزدیک پنج صبح است و دیگر نمی توان به بازگشت به خانه فکر کرد. چای تازه دمی که سحر زحمتش را کشیده است، به رفع خستگی مان کمک می کند. سحر را به اتاق مهمان برده و برای خودم تشکی پایین تخت محمد حسین، پهن می کنم. احتمال اینکه تب کند و یا درد داشته باشد، زیاد است و من اصلاً دلم نمی خواهد تنهایش بگذارم. برای اولین بار، بدون ترس از واکنش احتمالی اش، کف دستم را آرام روی پیشانی اش می گذارم. دمای بدنش از دمای بدن من به مراتب بالاتر است اما نه آنقدر که بتوانم نام تب را روی آن بگذارم. لحظه ای نگاهم روی جای خالی تختش می ماند، یعنی اگر او بیدار شود و مرا با فاصله ی کمی از خودش، روی همان تخت ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد؟ خنده ی بی صدایی می کنم و خودم را به سرمای پتویی که از اتاق مهمان آورده ام، می سپارم. این همه ناپرهیزی، برای رابطه ی زیادی پاستوریزه ی من و محمدحسین، ریسک بزرگی محسوب می شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بیدار که می شوم، آفتاب تا میانه ی اتاق آمده و خبری از محمدحسین هم نیست. روی تشک می نشینم و پتو را کنار می زنم. سرمای مطبوع اتاق، لبم را به لبخند مهمان می کند .

-چه عجب! بیدار شدین شما. پاشو بیا که محمدحسین منو کشت؛ از بس زنگ و سفارشتو کرد.

زبانم را تا ته برایش بیرون آورده و با لحن حرص درآری می گویم: حسود. حسود .

با اخم مصنوعی می گوید: حرف مفت نزن ...

_من که می دونم دلت می خواد یکی مثل محمدحسین حواسش بهت باشه .

-خوب آره، معلومه که دلم می خواد. کیه که دلش نخواد یه نفر اینجوری هوشو داشته باشه؟ فقط موندم تو که این قدر خوب متوجه می شی که تمام فکر و ذکر محمدحسین پیش تو و خوب و بد حالته، واسه چی چند ساله خودتو زدی به اون راه و هم خودت، هم محمدحسین رو این قدر اذیت می کنی؟

لب پایینم زیر دندانم می رود و چشمانم را می بندم. بغض بزرگی راه گلویم را بسته که به سختی پایین می رود. لبخندی که این بار به روی لبانم شکل می گیرد، بیشتر شبیه کشیده شدن آنها به سمت بالاست. اولین جمله ای که به فکرم می رسد را بر زبان می رانم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خودش کجاست؟

-کی؟

نگاه چپ چپم نصیبش شده و خودش ادامه می دهد: آهان، محمدحسین رو می گی، ساعت هشت نشده رفت بیرون. هر چی گفتم بهتره بمونه استراحت کنه حرفمو گوش نداد و گفت: وقت دادگاه داره. ولی قرار شد اگه سختش بود، دیگه دفترش نره و برگرده خونه .

سر تکان می دهم و از جا برمی خیزم. بعد از جمع کردن تشک و پتو و جابجا کردنشان؛ راه آشپزخانه را در پیش می گیرم. گوشی ام را از روی کانتنر برداشته و ساعت را چک می کنم. ساعت از یازده گذشته است .

-بیا بشین یه لقمه صبحونه بخور. محمدحسین با اون حالش، صبح رفته نون تازه گرفته تا تحفه خانم نون تازه بخورن. نه که فقط تو آدمی و نباید معده ات اذیت بشه .

انگشت اشاره ام را روبرویش تکان داده و می گویم: حواست باشه سحر خانم، از وقتی بیدار شدم یه ریز داری بهم تیکه می ندازی .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستی به معنی برو بابا در هوا تکان می دهد و بعد از گذاشتن دو لیوان چای دستش، روی کانتیر که محمدحسین از آن به جای میز استفاده می کند، صندلی را عقب کشیده و می نشیند. شانه بالا می اندازد و در جواب من می گوید: حقیقت تلخه عزیزم، تلخ.

روبرویش می نشینم و بدون توجه به بخاری که از لیوان چایم برمی خیزد، جرعه ای از آن نوشیده و با بی تفاوتی می گویم: من و محمدحسین مثل خواهر و برادریم، اصلا چرا مثل، واقعا خواهر و برادریم. هر کاری هم که واسه هم می کنیم بخاطر همین حسه و بس .

این بار اوست که انگشت اشاره اش را روبرویم می تکاند .

- حالا تو گوش کن تبسم خانم، حس تو رو مطمئنم ولی هیچ مردی، تاکید می کنم، هیچ مردی به هیچ زنی به چشم خواهرش نگاه نمی کنه، مگه اینکه واقعا خواهرش باشه .

مات می مانم، جمله اش زیادی پر مفهوم است. تمام رفتارهای محمدحسین در لحظه ای از جلوی چشمانم عبور می کنند. از وقتی بخاطر می آورم محمدحسین بوده و توجهی که همیشه و همیشه نثار من کرده است و من هیچ وقت به این محبت و علاقه ی بی چشم داشت، دیدی به جز دید یک برادر به خواهرش نداشته ام و حالا سحر با همین جمله ی ساده تمام فکر و ذکرم را به هم ریخته است .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بخور دیگه، الان محمدحسین هم سر و کله اش پیدا می شه. باید یه فکری واسه ناهار اون بدبختم بکنیم. کنگر خوردیم و لنگر انداختیم تو خونه اش. باید به یه دردی بخوریم دیگه .

لقمه ای از کره و مربای به مورد علاقه ام می گیرم و می گویم: مگه تو کار و زندگی نداری؟ حالا من رئیس خودمم، تو شیفته نداری الان .

-نه خیر. به لطف یه دوستی، شیفته ای این هفته مو عروس کردم، رفت. مطبم که هنوز راه نیافتاده. منتظرم ببینم سرکار خانم کی کارتون تموم می شه تا برم به زندگیم برسم .

سر تکان داده و با ژست خاصی می گویم: راست می گی، اصلا حواسم نبود این هفته قراره دربست در اختیار من و کارخونه ی عزیزم باشی .

نگاه چپ چپی اش را نثارم کرده و لقمه ی بزرگی را به سختی در دهانش می چپاند. به یاد ندارم هیچ وقت به جز من، با کسی صمیمی شود. او از آن دست، آدم هایی است که برای دوستانش تا پای جان مایه می گذارد و من خوشبختانه در جرگه ی آدم های مهم زندگی اش قرار می گیرم .

با چند لقمه، سر و ته صبحانه را هم می آورم تا جا برای خوردن ناهار باقی بماند. مطمئناً محمدحسین اجازه نخواهد داد از زیر بار آن شانه خالی کنم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا آمدن محمدحسین با چند تا تماس از ریز اتفاقات کارخانه مطلع می شوم. سحر هم تمام مدت، خودش را در آشپزخانه سرگرم می کند. چیزی به ساعت دو نمانده، که زنگ خانه به صدا در می آید.

به محض باز کردن در، محمدحسین را می بینم در حالیکه کیف و کتش در دست راستش قرار دارد به سختی روی پایش ایستاده است. سر به زیر افتاده و سلام آرامش، یادم می آورد که باید از او دلخور باشم. جوابش را مانند خودش می دهم و دستم را برای گرفتن کیف و کتش، دراز می کنم. بدون هیچ حرفی وسایلش را درون دستم گذاشته و از کنارم می گذرد. انگ زدنش، از دیشب هم بدتر شده است. انگار حالا که بدنش سرد شده و کمی از پایش کار کشیده است، درد خودش را نشان داده. جواب سلام سحر را با لبخند گرمی می دهد و خودش را روی اولین مبل سر راهش پرتاب می کند. گوشه ی چشمانش چین می خورد. خم می شود و ساق پایش را کمی ماساژ می دهد .

سحر فوراً به آشپزخانه می رود و قرص هایش را می آورد و من همانطور سر جایم خشکم زده است .

-تبسم جان، بیا کمک کن غذا رو بکشم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای بلند سحر، مرا از جا می پراند. مشخص است که دارد حسابی از دست من حرص می خورد. لبخندم را پشت چهره ی خنثی ام پنهان کرده و بعد از گذاشتن وسایل محمدحسین روی تختش، به سمت آشپزخانه می روم. سحر تمام هنرش را رو کرده و حاصلش، باقالی پلو و ماهیچه و همینطور سوپ خامه ی خوش رنگ و بویی است که حسابی دل می برد. سرم را کنار گوشش برده و آرام می گویم: سحر خانم چه کرده، همه رو دیونه کرده. تو اینقدر به خودت زحمت دادی، دیگه محمد حسین نمی ذاره بری از اینجا که !

با شانه اش ضربه ای به من زده و مرا از جلوی راهش کنار می زند. پس از گذاشتن دیس باقالی پلو روی کانتِر، به طرفم برمی گردد. چینی به بینی اش می دهد و می گوید: برو گمشو کنار. خوبه همه می دونن محمدحسین خان شما چشمات فقط یه نفرو می بینه.

دو دستم را به کمر زده و مضمونانه می پرسم: اونوقت اون یه نفر کیه که من ازش بی خبرم؟

-یعنی تو نمی دونی؟

شانه بالا انداخته و پاسخ می دهم: نه بابا، از کجا باید بدانم؟

تن صدایش از آنکه هست پایین تر می آید .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_از اونجا که این آقا محمدحسین شما به جز تو به هیچ دختری توجه نمی کنه. مطمئنم مونا هم اینقدر مورد توجهش نبود.

و باز مشغول انجام باقی کارهایش می شود. دستم را به پیشانی ام می گیرم و چرخه دور خودم می زنم. شاید بهتر باشه کمی فاصله ام را با محمدحسین بیشتر کنم تا حرف و حدیث ها بخوابد.

نگاه دیگری به ساعت می اندازم و پوف کلافه ای می کشم. بیشتر از یک ساعت است اینجا ایستاده و رفت و آمد مسافرانی که هیچ ربطی به من ندارند را زیر نظر دارم و هنوز خبری از مسافر مورد نظر من نشده است. عصبی و کلافه ام. فکر نمی کنم پرهام ارزش این همه انتظار را داشته باشد، آن هم برای منی که بارها از طرف او ضربه خورده ام. بالاخره چهره ای آشنا، در میان ازدحام جمعیتی که در حال خروج از قسمت خروجی هستند، به چشمم می خورد. خودش است؛ همان پرهام با همان چهره ی زیادی زیبا و مردانه، تنها تفاوتش رنگ موهایی است که انگار برف به ریشه اش زده و آنها را شدیداً دستخوش تغییر کرده است. موهای سیاهش خیلی خیلی کمتر از قبلند و این نشان می دهد که ظاهر او هم بر خلاف تصور ما، از گذر سال ها، در امان نبوده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هرچه چشم می‌چرخانم، همسر زیبا رویش را نمی‌بینم. با تکانی که به دستش می‌دهد، حواسم را جمع کرده و فقط او را می‌نگرم. لبخند گشادی روی لبش دارد و من هم مجبور می‌شوم برای حفظ ظاهر، عضلات صورتم را کمی به بالا بکشم. تعداد چمدانهایش بیشتر از آنند که با خوش خیالی فکر کنم که به زودی قصد برگشت دارد. به در که نزدیک می‌شود، من هم جلو می‌روم و رو به رویش می‌ایستم.

سر و صدا و شادی کسانی که منتظر مسافران شان هستند، از دور و بر به گوش می‌رسد. خیلی ها خانوادگی به استقبال آمده اند. گویی بی کس و کارترین ها، من و اویم که حتی جفتی برای خودمان هم نداریم .

__سلام دختر دایی، خوبی؟

آنقدر هیجان پشت کلماتش خوابیده که شک می‌کنم او همان پرهام ده سال پیش باشد. سعی می‌کنم هیجان زده که نه، حداقل سرد نباشم .

__سلام آقا پرهام، ممنون، شما خوبین؟

__ممنون عزیزم، الان که دیدمت خیلی حالم خوبه .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند مسخره ای می زنم تا تعجبم را پشت آن پنهان نمایم. جمله اش برایم غیرقابل باور است.

سر می چرخانم او می پرسد: پس شادی خانم کجان؟

لبخندش تحلیل می رود. آه عمیقی می کشد و می گوید: نیومد ...

همین، هرچه منتظر می مانم تا شاید از جمله اش ادامه ای برای توضیح داشته باشد، بی فایده است. آهان بی دلیلی می گویم و با دست به مسیر خروج اشاره می کنم .

_بفرمایید، هر چه زودتر بریم بهتره، شما هم حتما خسته این...

_خسته که هستم ولی نه اونقدر که دلم نخواد یه دور تو تهران بزنم .

دلم می خواهد همان جا، زیرگریه بزنم؛ آخر من زیادی خسته ام. چند روز است که به همراه محمدحسین و سحر، مشغول انجام کارهای عقب مانده ی کارخانه و همینطور راست و ریست کردن کارهای عمارت برای ورود مهمان نه چندان ناخوانده ام، هستم و حالا از زور بی خوابی و خستگی نای سرپا ایستادن را هم ندارم، چه برسد به دور کردن در خیابان های شلوغ و پرتراфик تهران .

_ببخش، نباید مزاحمت می شدم. اگه می دونستم این همه به زحمت می افتی، ساعت پروازمو بهت نمی گفتم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زحمتی نبود، اتفاقاً خوشحال شدم که تونستم پیام استقبالتون.

دروغ که کنتور نمی‌اندازد، حالا هرچه دلت می‌خواهد بگو. حرف دیگری بین مان رد و بدل نمی‌شود و در سکوت به طرف اتومبیل می‌رویم. وقتی کنار آن می‌ایستم و درش را باز می‌کنم، متوجه توقف طولانی‌مدت پرهام می‌شوم. به عقب برمی‌گردم و او را می‌بینم که با دهانی باز اتومبیل را برانداز می‌کند. حق هم دارد. اتومبیل خیلی ارزان‌تر از آنی است که دو سال قبل بود. به خاطر ساخت کارخانه ی جدید، مجبور شدم اتومبیل قبلی را فروخته و با پولش حقوق یکی دوماه کارگران را پرداخت نمایم. خیلی زود به خودش مسلط شده و مشغول جابجا کردن چمدان های سنگینش در صندوق عقب می‌شود. کارش که تمام می‌شود، خیلی سریع پشت فرمان می‌نشینم تا زودتر از شلوغی فرودگاه بگریزم. او هم زیاد معطم نمی‌گذارد و خیلی زود کنارم جا می‌گیرد. هنوز از فرودگاه خارج نشده ایم که صدای زنگ تلفنم در فضای ماشین می‌پیچد. محمدحسین پشت خط است و مطمئنم قرار است به خاطر آمدنم به فرودگاه توبیخم کند. آیکون سبز را می‌فشارم و قبل از اینکه گوشی را به گوشم بچسبانم، صدای فریادهای بلندش به گوش می‌رسد. پرهام بدون هیچ عکس‌العملی به روبرو نگاه می‌کند اما باید کر باشد که صدای محمد حسین را نشنود و صاحب آن را تشخیص ندهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__واسه چی پا شدی رفتی فرودگاه تبسم؟ مگه نگفتم حق نداری بری؟ اون نامرد بی وجود ارزش داره که خودتو اینقدر اذیت کنی؟ چند روز خودت رو از پا انداختی به خاطرش، حالا هم اینجوری پا شدی رفتی استقبالش. آخه اگه اون احمق هوا برش نداره کی قراره فکر کنه خیلی خر مهمیه؟

گوشی را به گوش چپم می چسبانم تا شاید پرهام کمتر صدای او را بشنود اما شک دارم موثر باشد. میان فریاد هایش با لحنی که سعی می کنم کمی آرامش کند، می گویم: سلام محمد حسین، ممنون من خوبم تو خوبی؟ الان که داریم می ریم عمارت، فردا می بینمت.

لحظه ای سکوت می کند و بالاخره زمزمه وار می نالد: پس اون بی وجود الان کنارت نشسته، حرف منو که گوش نمی دی. هر کار دلت می خواد، بکن فقط حواست باشه فردا نیای بگی یک کلاه تا نوک انگشتای پام گذاشت سرم و در رفت ...

و تماس قطع می شود. حال خرابش، حالم را می گیرد. حتی نمی توانم دیگر ظاهرم را حفظ کنم و مکالمه ی دروغین را با او پروبال دهم. گوشی را مقابلم می گیرم و گیج و منگ به آن می نگرم.

__پس محمد حسین هنوز از من دلخوره؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__نه با اون کارهایی که تو و همه حدیث و بقیه ی اعضای خانوادتون و حتی مهین خانم در حقش کردین، فقط منتظر فرصته تا خوبی هاتون رو جبران کنه .

تند و تلخ می گویم. به طوری که پرهام با تعجب به سمتم می چرخد و نگاهم می کند. محمدحسین با این خلق و خوی عجیب و غریبش، آخر مرا هم دیوانه خواهد کرد. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را یکبار می بندم و باز می کنم. نیم نگاهی به پرهام انداخته و با کمی شرمندگی می گویم: ببخشید، اینقدر محمدحسین تحت تاثیر اتفاقات گذشته است که حال بدش، حال منم خراب می کنه ...

بالاخره رضایت می دهد و سرش را به سمت جلو می چرخاند. سر پایین و بالا می کند و می گوید: می دونم، حق داره. گذشته ای که محمدحسین داشته، اونقدر تلخ و سخت هست که بتونه یه عمر آدم رو داغون کنه. سالهاست که می خوام گذشته رو جبران کنم ولی بهم فضا نمی ده. بارها باهاش تماس گرفتم، حتی توی این چند سال به یکی از تماسام جواب نداده. کاش حالا که برگشتم بتونم راهی واسه جبران پیدا کنم .

__قراره بمونید؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نوک زبانم بلافاصله بعد از گفتن این جمله، زیر دندان هایم فشرده می شود اما بی فایده است. حتی اگر زبانم را قطع کنم هم نمی توانم جمله ام را از حافظه ی اوپاک نمایم. نمی دانم رنگ چهره ام چطور است که صدای خنده ی بلندش در کابین اتومبیل می پیچد .

_چرا مثل لبو شدی دختردایی؟ حرف بدی نزدی که ...

_ ببخشید، اصلا منظور بدی نداشتم. فقط از روی کنجکاوی پرسیدم .

با همان لبخند مهربانش سر تکان داده و می گوید: می دونم، بعد این همه سال دیگه خوب می شناسمت، تو آدم رنجور اطرافیان نیستی .

نفس عمیقی کشیده و ادامه می دهد: دیگه چیزی اون طرف ندارم که به خاطرش برگردم .

باز هم زبانم بی موقع می چرخد .

_پس شادی خانم؟

_جدا شدیم ...

آنقدر ناگهانی به طرفش می چرخم که صدای مهره های گردنم در می آید. جمله اش برایم زیادی عجیب است. انگار نه انگار که خودم هم یکی از قربانیان طلاق هستم. صدای بوق

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ممتد اتومبیل پشت سرم، مرا به خود می‌آورد و باعث می‌شود چشمان از حدقه بیرون زده ام را از او بگیرم.

صدایم سخت از گلویم خارج می‌شود.

__ چرا؟

نیم نگاهی به او می‌اندازم تا مطمئن شوم سوالم را شنیده است. دو دستش را روی صورتش می‌کشد و با لبخندی پاسخ می‌دهد: می‌گفت تفاهم نداریم. چهار سال پیشتره که طلاق گرفتیم ولی کسی خبر نداشت. مامان مریض بود، دوست نداشتم بیشتر اذیتش کنم، واسه همین هیچی نگفتم.

__ پس دو سال پیش...؟

__ شادی فقط همراه اومد به عنوان یه دوست. مامان رو خیلی دوست داشت البته مامان هم خیلی دوستش داشت و هواشو داشت.

سر تکان می‌دهم و چشم در حدقه می‌چرخانم تا اشکهایم ریزش نکنند. عمه حدیث به طرز مسخره ای عاشق پسر و عروسش بود، طوری که بعد از به هم خوردن نامزدی من و پرهام، هیچ وقت حتی برای دلخوشی من زبانش به بدگویی از شادی نچرخید و من هنوز هم نفهمیدم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

او که تا این حد نسبت به من و آینده ام بی‌توجه بود، چرا پیشنهاد محرمیت بین من و پرهام را به بابا حامد داد و او را در اوج بیماری، مجاب کرد تا تن به خواسته اش بدهد .

__یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

حدس این که چه می‌خواهد بگوید، زیاد برایم سخت نیست. نفسم عمیقی کشیده و می‌گویم:
بپرسید .

__از رابطه‌ی من و حسام همه خبر دارن. از بین چند نفری که بچگی مونو با هم سر کردیم، تنها حسام و خانواده اش هنوز گهگاه حال منو می‌پرسن. هفته‌ی پیش باهاش تماس داشتم.
خیلی داغون بود، راسته که از هم جدا شدین؟

سر پایین و بالا کرده و می‌گویم: بله نزدیک یه ماهی هست .

__می‌تونم بپرسم واسه چی؟

نیشخندی زد و می‌گویم: یعنی خودش نگفته؟

لحظه سکوت می‌کند و بعد آرام تر از قبل می‌گوید: یه چیزهایی گفت ولی من باورم نشد .

__چی گفت؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شانه ای بالا انداخته و پاسخ می دهد: اون قدر به هم ریخته و داغون بود که فکر کنم خودش هم درست متوجه نمی شد چی می گه. یه چیزی راجع به بچه گفت. گفت ظاهراً مشکل دارید و نمی تونید بچه دار شوید، این شده که به خاطر فشارهای خانواده اش درخواست طلاق دادی...

_ شما هم باور کردین؟

_ معلومه که نه، من هر چقدر هم که دور شده باشم، مطمئنم اون قدر می شناسمت که بدونم به همچنین دلیل مسخره ای کم نمیاری و تا پای طلاق نمیری، مگه اینکه خود حسام کم آورده باشه.

_ بهم خیانت کرد.

این بار این اوست که سرش را خیلی تند به طرفم می چرخاند و من صدای مهره های گردنش را می شنوم. کمی طول می کشد تا خودش را جمع و جور کرده و با تعجب بپرسد: داری شوخی می کنی؟

لبهایم را داخل دهانم می برم تا با دور شدنشان از هم، بغضم نشکند و آبرویم نرود. کامل به طرفم می چرخد و با شک می پرسد: تبسم تو که جدی نگفتی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر تکان می دهم و پاسخ می دهم: چرا اتفاقا، متاسفانه تلخ‌ترین واقعیتی که تا حالا مجبور شدم باورش کنم ...

زهر به جان کلام می ریزد، وقتی با نیشخند ادامه می‌دهم .

_ نمی‌دونم چه گناهی کردم که هرچی جنس مذکر دوروبرم هست، نامرد از آب در میاد .

طعنه‌ی کلام را زیادی خوب می‌گیرد، زمزمه آرامش پر از درد و غم است .

_ به جز محمد حسین ...

سر تکان می دهم و من هم همانطور زمزمه وار حرفش را تکرار می‌کنم .

_ به جز محمد حسین ...

دلم برای حضورش پر می‌کشد. دوری از او، تنها در صورتی ممکن است که مسافت بین

مان، چند صد کیلومتر باشد، نه چیزی کمتر از نیم ساعت. من هیچ وقت با این فاصله‌ی کوتاه

نخواهم توانست با ندیدنش کنار بیایم .

_ حسام چه غلطی کرده تبسم؟ درست بگو، مغزم داره سوت می‌کشد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_کار خاصی نکرده، یه کاری مثل همون کاری که شما و عمه، ده سال پیش با من کردین. اونم دید تبسم رودست خوردنش ملسه، خیلی راحت بعد از شش سال زندگی، دست یه دختر بچه رو گرفت و باهاش ازدواج کرد. من روزی فهمیدم که زنش هفت ماهه حامله بود. کاری جز طلاق از دستم بر نمی اومد، حسام با اون خیانت وحشتناکش واسه من تموم شده .

_بهت حق می دم، هر کی جای تو بود همین کار رو می کرد .

چشمانش را محکم می بندند. جملات بعدی اش مربوط به گذشته ای است که سال ها از آن می گذرد و دیگر هیچ کاری برای جبرانش نمی توان کرد .

_راجع به گذشته هم باید بگم من همیشه دوستت داشتم تبسم، خیلی زیاد هم دوست داشتم ولی فقط به عنوان یه خواهر...

_هیچ مردی با خواهرش نامزد نمی کنه ...

جمله ام را با صدای بلند تر از حد معمول می گویم. بعد آرام تر ادامه می دهم .

_تو و عمه حدیث، چند سال من و بابا رو سرکار گذاشتین، بعد هم خیلی راحت رفتین سراغ یکی دیگه. صیغه محرمیت مون هم با یه جمله باطل شد و خلاص. بعد هم هیچ کدومتون

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اینقدر برام ارزش قائل نشدین که حداقل بهم توضیح بدین که چی شد که از نظرتون من حتی
لیاقت شرکت تو مراسم عروسی پسر عمه ام رو نداشتم؟

به طرفش برمی‌گردم و در حالی که چشمانم لبالب پر از آب است، خیره به چشمانش می‌نام:
چی شد که من این قدر منفور شدم پرهام؟

قطره اشک درشتی، روی گونه ام راه می‌گیرد. دست پرهام جلو می‌آید و کمی مانده به دست
مشت شده ام روی فرمان، مشت می‌شود و چند بار روی ران پایش فرود می‌آید. یعنی این
بار چه شده که هنوز ساعتی از دیدار ما نمی‌گذرد، این گونه زخم های قدیمی سر باز کرده و
چرک و عفونتش بیرون زده است؟

درد آنجاست که در این لحظه، این تنها زبانم است که می‌چرخد و گوش هایم حتی تحمل
شنیدن کلمه ای از زبان او را ندارد.

_گوش کن تبسم، صحبت راجع به گذشته اونم بعد از ده سال، تو یک ساعت و دوساعت
ممکن نیست. من و تو باید تو یه فرصت درست و حسابی بشینیم و همه چیز رو حل کنیم،
ولی در مورد حسام ...

سکوت می‌کند. سکوت هم پر از حرف است. انگار حرفم را باور نکرده باش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_باورم نمی شه، اصلاً نمی تونم باور کنم که حسام همچین کاری کرده باشه. آخه مگه ممکنه؟
حسام عاشق تو بود، اینو دیگه مطمئنم. هر بار که باهاش صحبت می کردم، یه جوری از تو
و خوبیات می گفت که انگار قراره بپرستدت. چی شد که اینجوری شد؟

شانه بالا می اندازم و نفسم را فوت می کنم. لب کج می کنم و می گویم: مهین خانم از همون
اول هم دوست نداشت من و حسام ازدواج کنیم. اون موقع نمی دونستم ولی ظاهراً خواهرزاده
اش رو براش در نظر داشت اما حسام خیلی روی این ازدواج پافشاری کرد. مهین خانم برای
اولین و آخرین بار نتونست جلوی تک پسرش رو بگیره، که ای کاش می تونست و ما هیچ
وقت به هم نمی رسیدیم .

_خواهرزاده اش؟

_آره، مونا رو باید یادت باشه، بچه که بود همیشه تو عمارت می موند تا مثلاً با هنگامه و
حنانه بازی کنه، البته مثلاً ...

یادآوری خاطرات گذشته لب های او را هم به خنده مزین می کند. گذشته ای که برای هر
دویمان، خوب و بدی های زیادی در درونش نهفته دارد.

_ همون دختر لوسه که دندوناش خرگوشی بود و همیشه ارتودنسی داشت؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خنده ی با صدایی می‌کنم و سر تکان می‌دهم. لحظه ای سکوت بین مان حکمفرما می‌شود. آنقدر خسته ام که می‌ترسم این سکوت به خواب منجر شود .

__چی شد که ما به اینجا رسیدیم تبسم؟ هر کدوم یه جورایی از زندگی کشیدیم. دنیای قشنگ بچگیامون، چه جوری این قدر بد به بزرگی رسید؟

سوالاتش، دقیقاً همان سوال هایی است که مدتی قبل محمدحسین هم از من پرسید. در مورد او می‌توانستم حق را به او بدهم، آن هم به خاطر سختی هایی که کشیده بود و هنوز هم ادامه داشت ولی شنیدن این سوالات از زبان پرهام کمی عجیب به نظر می‌رسد. جوابی برای سوالش ندارم، آن هم وقتی که خودم هنوز در پیچ و خم خاطرات مانده ام. سکوت بین مان طولانی می‌شود و تنها صدای آرام خواننده ی بیچاره ای که حتی درست نمی‌دانم چه می‌گوید، در فضا می‌پیچد. پرهام هم از سکوت خسته و کسل می‌شود؛ این را از خمیازه هایی که پشت هم می‌کشد، می‌فهمم و جمله ای که پشت بند آن ها می‌گوید، حدسم را تایید می‌کند .

__ببخش، از کار و زندگی انداختمت. بی زحمت منو برسون عمارت. هردو خسته ایم. تهران هم فکر کنم اون قدر تغییر کرده باشه که بخوام امشب ببینمش، واسه دیدنش وقت زیاده .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از پیشنهاد شدیداً استقبال می‌کنم. هر چه می‌گذرد، چشمانم بیشتر روی هم می‌افتد، به طوری که وقتی اتومبیل را داخل عمارت متوقف می‌کنم، یک خمیازه ی طولانی نصیبم می‌شود و هم خودم و هم پرهام به خنده می‌افتیم. با نوک انگشت اشاره، قطره اشکی را که حاصل خمیازه است، می‌گیرم و از ماشین پیاده می‌شوم. سرایدار جوانی که محمدحسین زحمت استخدامش را کشیده، به حالت دو خودش را به ما می‌رساند و چمدان‌های پرهام را زیر بغل زده و به طرف ساختمان عمارت می‌رود. حرکت سریع، پرهام را به خنده می‌اندازد. با چشمان گرد و متعجب می‌گوید: این چش بود؟ این قدر عجله داشت که یادش رفت اول به ما سلام کنه .

من هم با خنده جوابش را می‌دهم.

__ نمی‌دونم محمدحسین چه جوری ترسونده و توجیهش کرده، فکر کنم از ترس از دست دادن کارش هول شد بیچاره !

__محمدحسین استخدامش کرده؟

__آره، کارام این چند وقت خیلی به هم گره خورده بود. اگه کمک های محمد حسین و سحر نبود، نمی‌دونستم چه جوری به کارام برسم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__هنوز با سحر در ارتباطی؟

__سحر بهترین دوستمه. از خواهر به هم نزدیک تریم. بدون هم نمی تونیم دووم بیاریم.

متفکرانه سر پایین و بالا می کند و می گوید: خوبه، خیلی خوبه. منم این روزا خیلی جای خالی یه دوست رو حس می کنم. یکی که بتونم با خیال راحت اسمش رو ببرم و مثل تو با اطمینان بگم احساس برادری باهاش دارم .

__پس حسام...؟!!

__آره حسام بود، دوست خیلی خوبی هم بود، ولی از این به بعد فکر نمی کنم بتونم روش حساب کنم .

__چرا؟ مگه چیزی تغییر کرده؟

__تغییر کرده، خیلی چیزها تغییر کرده، کاری که حسام با تو و خودش کرده، غیرقابل جبرانه. مطمئن باش کارش رو بی جواب نمی ذارم .

جمله ی آخرش را با خشم نهفته ای بر زبان می راند، اما من جدی نمی گیرم. رابطه ی او و حسام نزدیک تر از آن است که به خاطر من بخواد به هم بخورد. مهین خانم هم هرچقدر با

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من و محمدحسین مشکل داشته و دارد، پرهام را از همان قدیم‌ها، مادرانه دوست می‌دارد. قبل از اینکه یک بار دیگر دهانم باز شده و تا لوزالمعده ام در معرض دید او قرار بگیرد، بحث را عوض کرده و می‌گویم: ببخشید آقا پرهام، من امشب خیلی خستم. شما هم تازه از راه رسیدی و نیاز به استراحت داری. محمدحسین گفت این سرایداره رو با زن و بچه ش قبول کرده، قرار شده خانمش کارهای نظافت و آشپزی رو انجام بده. فکر کنم الان هم غذاش آماده باشه. فردا هم که تعطیله. می‌تونید با خیال راحت استراحت کنید. خودم میام ببینم برنامه تون برای روزهای بعد چیه .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخته و می‌گوید: هنوز که سر شبه. کاش می‌اومدی بالا تا با هم شام بخوریم. اینجا هم که این همه اتاق داره، کجا می‌خوای بری؟

چشمان گرد شده ام را که می‌بیند، مانند پسرکان خطاکار، دست پشت سرش کشیده و با شرمندگی می‌گوید: منظوری نداشتم باور کن، فکر کردم مثل ده سال پیش می‌تونیم همه دور هم تو این عمارت زندگی کنیم .

بعد گویی قصد عوض کردن بحث را داشته باشد، ادامه می‌دهد .

_راستی مهین خانم کجا رفته؟ از وقتی یادمه مهین خانم و بچه هاش عضوی از خانواده بودن.

اون قدر همیشه بودن که یادم رفته بود ممکنه یه روز پیام و دیگه اینجا نباشن .

دو دستم را به دو طرف باز کرده و می‌گویم: اوضاع خوبی نبود. منم راحت این تصمیم رو

نگرفتم، ولی نمی‌تونستم قبول کنم مهین خانم و دخترش بعد از کاری که با زندگی من و حسام

کردن، تو این خونه زندگی کنن و به ریش نداشته ی من بخندن.

لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید: اینو نگفتم که واسم توضیح بدی، من درکت می

کنم. مطمئن باش خودم هم حاضر نیستم دوباره با آدمایی که تورو اذیت کردن، روبرو بشم

چه برسه به اینکه بخوام باهاشون زیر یک سقف زندگی کنم .

نیشخند غیر ارادی ام، از چشمش پنهان نمی‌ماند. لب هایش کمی به پایین حالت می گیرند و

غمگین تر از قبل ادامه می‌دهد: حق داری تو دلت فحشم بدی، هر چی بگی حق داری. من

اصلا آدم درستی واسه شاخ و شونه کشیدن برای حسام و خانواده ش نیستم، نه تا وقتی که

خودم بلای بدتری سرت آوردم ولی اوضاع همین طوری نمی‌مونه؛ حالا که قراره بمونم، تمام

سعیم رو واسه ثابت کردن خودم به تو و محمدحسین می‌کنم. واسه من به جز شما هیچ کسی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمونده و برای از دست ندادن شما، باید تمام تلاشم رو بکنم. مطمئن باش تا متقاعدتون نکنم دست بردار نیستم ...

نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً حرف هایش طوری نیست که بفهمم نیاز به تایید یا رد من دارد، یا نه؟ از نگاه به چشمانش هم گریزانم. دلم نمی‌خواهد همین اولین کاری، او را از راهی که هنوز قدم در آن نگذاشته است، دلسرد کنم. مطمئنم چشمانم آنقدر حرف و درد در خود تلنبار دارند که اگر نگاه مان در هم گره بخورد، زیر آوار حرف‌هایم، دفن خواهد شد. یک بار دیگر بحث بین مان نصف و نیمه می‌ماند .

لحظه ای بعد من فرمان می‌نشینم و او را همان‌جا، سر جایش جا می‌گذارم. ایستاده است و حرکات شتاب زده ی مرا زیر نظر دارد. درست نمی‌دانم چه طور با او خداحافظی کردم. اصلاً خداحافظی کردم یا نه، ولی می‌دانم که باید بروم. باید از این پرهام و حرف هایی که سر از آن در نمی‌آورم، بگریزم. پرهام جدید را نمی‌شناسم. اصلاً هم دلم نمی‌خواهد تلاشی برای شناختنش بکنم. بگذار زمان حلال مشکلات بین ما باشد و یا گره افتاده در زندگیمان را با دستان خودش، کور و کورتر کند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سرگردان و حیرانم، پرهام امشب تمام معادلات را به هم ریخته است. اصلاً نمی‌دانم تصمیم برای شکایت از او درست است یا نه؟ نمی‌دانم قرار است چه کند که آنطور با اطمینان از عوض کردن نظر من و محمدحسین راجع به خودش سخن می‌گفت؟ من الان و در این لحظه هیچ نمی‌دانم. تنها می‌دانم که باید بروم و باز هم همه چیز را به گذر زمان بسپارم. گذر زمانی نه به اندازه ی یک روز و یک هفته و یک ماه، شاید سال‌ها طول بکشد تا روزی من و محمدحسین به نتیجه ی دیگری در رابطه با پرهام و گذشته ی عجیب و غریب مان برسیم. به قدری گیج و سردرگم که وقتی اتومبیل روبروی برج محل سکونت محمد حسین متوقف می‌شود، از خودم تعجب می‌کنم. مقصد من لحظه ای که از عمارت خارج شدم، اصلاً این جا نبود. شاید اینجا، آخرین جایی بود که می‌توانستم به آمدن به آن فکر کنم. هنوز از محمدحسین دلخورم و سعی می‌کنم با او سر سنگین باشم. هیچ کس به اندازه ی من نمی‌داند که بزرگترین تنبیه برای محمدحسین، بی‌محلّی و دوری کردن من از اوست و من الان به شدت از او دلگیرم. تصور این که بخواد به خودش آسیب بزند و من یک بار دیگر او را در آن وضعیت وحشتناک ببینم، تمام وجودم را می‌لرزاند. با وجود تمام دلخوری‌هایم، دلتنگی بیشتر رخ می‌نماید. اگر امشب او را نبینم و با او درباره ی رفتار پرهام صحبت نکنم و نتوانم کاری کنم که قبول کند، رفتنم به فرودگاه کار اشتباهی نبوده است، مطمئناً خوابم نخواهد برد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا این لحظه فکر می کردم که با دوری کردن از او، می توانم جلوی فکر و خیال های اطرافیانم را بگیرم اما الان ناچارم اعتراف کنم که من از محمد حسین خیلی خیلی خطرناک ترم. مرا از خود گریزی نیست. محمد حسین همیشه همان پناه و مامنی است که اگر نباشد، تبسمی هم نخواهد بود و این یعنی فرار ممکن نیست .

وارد لابی برج شده و پس از خوش و بشی با نگهبان، وارد آسانسور می شوم. با چند نفس عمیق بر التهاب گونه هایم غلبه می کنم. نه اینکه نظرم در رابطه با محمد حسین عوض شده باشد و او را به چشم دیگری ببینم، نه، فقط مدام با خودم کلنجار می روم و تکتک رفتارهایم را با ترازو گ میزان های مختلف می سنجم تا بفهمم دقیقاً کجا، چه کرده ام، که سحر با آن همه اطمینان از علاقه ی محمد حسین به من می گوید و این فکر و خیال های بی سرانجام کلافه ام می کند .

جلوی در واحد محمد حسین، می ایستم و آنجاست که رمق از دست و پایم می رود. من، الان، اینجا چه می کنم؟ آن هم وقتی که خوب می دانم هر حرکت تعبیری پشتش خواهد داشت؟

دستم چند بار تا روی زنگ واحد می‌رود و مشت می‌شود. دسته کلیدش درون کیفم است اما تا به حال به جز یکی دو دفعه، که خودش در خانه نبوده و همان یک دفعه که با آن همه ترس و لرز از آن استفاده کرده‌ام، هیچ وقت بدون زنگ زدن پا در خانه‌اش نگذاشته‌ام.

بالاخره دل یکدله می‌کنم و دستم روی زنگ می‌نشیند. لحظه‌ای می‌گذرد و خبری نمی‌شود. دوباره و چندباره زنگ می‌زنم و بی پاسخ ماندن شان، شدیداً نگرانم می‌کند. انگشتم را روی زنگ می‌گذارم و تا زمانی که با در باز نشده، آن را بر نمی‌دارم. با باز شدن در، نگاه نگرانم را به چهره‌ی محمدحسین می‌دوزم تا از خوب بودنش، مطمئن شوم و در جا خشکم می‌زند. چشمانم گرد تر از این نمی‌شوند. نگاهم روی نقطه به نقطه سر و صورتش می‌چرخد. آنچه می‌بینم، همان خنجری است که تا دسته درون قلبم جا خوش می‌کند. رد بخیه‌های ناهنجار پیشانی‌اش، از همیشه بیشتر توی ذوق می‌زند. حتی جای چند بخیه‌ی ریز روی ابروی چپش را می‌توانم راحت پیدا کنم. گوش شکسته‌اش که حاصل زمانی است که مثلاً می‌خواست کشتی‌گیر شود، نمایان تر از هر وقتی است و در اولین نگاه چشم همه را خیره می‌کند.

دهانم همچو ماهی دور مانده از آب، باز و بسته می شود اما دریغ از یک کلمه حرف. روی چشمانم را مه می گیرد و نگاه او خروار خروار شرمندگی حواله ام می کند، بی فایده است؛ برای اولین بار در عمرم از ته دل می خواهم ناراحتش کنم، از روی عمد .

وقتی با این کارش تا این حد مرا پیش خودم شرمنده و خودش را ضعیف نشان داده است، دیگر ناراحتی اش به چشم نمی آید. نگاه نمی دزدم، تیر نگاهم را مستقیم به عنبیه ی چشمانش پرتاب می کنم و اشک هایم قطره قطره که نه، از گوشه ی چشمانم شره می کند و چشمان او بسته شده و سرش پایین می افتد. چه فایده؟

حالا که دیگر خبری از آن خرمن مو نیست؛ سر به زیری اش هم تیغی زهرآگین می شود. پوست سرش چنان برق می زند، انگار چندین بار با تیزی تیغ از خجالتش در آمده است. حالاتش به جای نگرانی، شدیداً ناامیدم می کند. من از او، در این سن و سال، انتظار بیشتری دارم. او، دیگر آن جوان خام و بی تجربه نیست اما با این کارش نشان می دهد که رویش حساب اشتباه باز کرده ام. محمدحسین، حالا حالاها کار دارد تا بشود همان مرد قوی و استوار و محکمی که همه در ذهن از او ساخته اند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قدمی به عقب بر می دارم اما چشم از او نمی گیرم. سرعت قدم هایم بیشتر می شود و در نهایت خودم را داخل اتاقک آسانسور می اندازم و بی توجه به اوایی که تازه به خودش آمده و صدایم می زند، از او و حال بدش می گریزم...

گوشی ام یک بار دیگر زنگ می خورد و من نه می خواهم و نه می توانم جواب شخص پشت خط را که بی شک محمدحسین است، بدهم. از او به شدت ناامید شده ام. سر صاف و بدون مویش، یادآور روزهای تلخ گذشته است؛ همان روزهایی که بابا حامد به شدت بیمار بود و محمدحسین هم از نظر روحی شدیداً به هم ریخته و عصبی شده بود. دلیل حال بدش را هیچکس درست و حسابی نمی دانست، تنها کسی که او را همیشه حمایت کرد و همراهش بود، بابا حامد بود که او هم آن روزها شرایط جسمی درست و حسابی نداشت. رابطه ی نزدیک من و محمدحسین، باعث شد بابا برای مدتی مرا به خانه ی مادر بزرگ محمدحسین بفرستد تا هم از عمارت و جو مسمومش دور باشم و هم بتوانم به بهبود حال محمدحسین، کمک نمایم. یکی از همان روزها که به خیال خام خودم حال محمد حسین از همیشه بهتر بود، صدای شکستن شیشه ای را شنیدم و بعد از آن با بدترین صحنه ی عمرم روبرو شدم و آن هم محمدحسین با سر و صورتی خونی بود. ساق دو دستش پر از جای بریدگی های صاف و پشت هم بود. سمت راست سرش، شکاف عمیقی داشت که از جایی میانه ی موهای نداشته

اش، تا روی ابرویش امتداد پیدا می‌کرد. از ابروی چپش خون می آمد و معلوم نبود دلیل بریدگی اش چیست. اینکه چه چیزی حال محمد حسین را تا آن حد بد کرده بود که منجر به شکستن شیشه با سرش شد و چرا تا مدتها زخم دست هایش هی تازه و تازه تر می شد، را من هیچ وقت نفهمیدم، یعنی نخواستم که بفهمم اما خوب می دانستم بی ربط به ترس آشکار محمدحسین از پرهام و موهای بلند و یکدستی که عصر یک روز پاییزی به دست باد سپرده شد، نمی توانست باشد .

درست از همان روزها بود که پرهام جن شد و محمد حسین بسم الله. به یاد ندارم روزی را که آن دو با هم رابطه ی خوبی داشته باشند اما از آن روز به بعد، دیگر همان دیدار های چند دقیقه ای هم به هیچ رسید. محمدحسین هیچ وقت توضیحی درباره ی آن روزها و رفتارش با پرهام به من نداد اما می دانستم که بابا حامد پی به چیزهایی برده که یک جورهایی پرهام را از چشمش انداخته بود. اینکه چه شد و عمه چطور توانست رای بابا را بزند و او را راضی به آن محرمیت مسخره بین من و پرهام کند، هم از آن رازهایی بود که سر به مهر ماند. شاید هم آن قدر که من همه چیز را می پیچانم، قضایا پیچیده نبود و بابا حامد فقط از ترس تنها ماندن تک دخترش پس از اوپی که آن روزها بیماری رمقی برایش نگذاشته بود، تن به این کار داد و به عمه و پرهام اعتماد کرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اتومبیل را داخل حیاط برده و سرم را روی فرمان آن می گذارم. این که باز باید به تنهایی بی پایانم پناه ببرم، حس و حالی برایم باقی نمی گذارد. دلم خواب می خواهد و نمی خواهد. به اندازه ی دونده ای که ده سال بی نتیجه دویده است، خسته ام و در عین حال خوب می دانم که حتی اگر در این لحظه پلک هایم را به هم بدوزم هم خواب به چشم نخواهد آمد. صدای گوشی ام یک بار دیگر در کابین ماشین می پیچد و مرا از جا می پراند. برای رهایی از تماس های تمام نشدنی محمدحسین، آن را بر می دارم تا خاموشش کنم و هم تکلیف او و هم خودم را مشخص نمایم اما نام سحر بر روی صفحه ی گوشی مانع می شود. انگشتم روی صفحه می کشم و آن را کنار گوشم می گیرم .

چرا اونجا و استاد دختر؟ بیا تو دیگه ...

خم می شوم تا از شیشه جلو بتوانم ساختمان را ببینم. سحر گوشی به دست جلوی در ورودی ایستاده است. لبخند روی لبم می نشیند. کاش از خدا چیز دیگری می خواستم؛ سحر دقیقا همان کسی است که می تواند مرا برای برخورد با محمدحسین و حال به هم ریخته اش، راهنمایی کند. نوری در دلم روشن می شود و جان می گیرم برای ورود به خانه ای که دیگر غول تنهایی در آن انتظارم را نمی کشد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با رسیدن به سحر چنان خودم را در آغوشش می اندازم که یک قدم به عقب بر می دارد و بعد به سختی خودش را کنترل می کند تا روی زمین نیافتد. بازوانم را گرفته و در حالی که مرا از خودش دور می کند، غر می زند .

_چه خبرته دختر؟ یه جوری خودتو انداختی بغل من انگار چند ساله همدیگه رو ندیدیم. خوبه همین امروز تا ظهر مثل چی ازم کار کشیدی ...

_مثل چی؟

چشم غره می رود و از بین دندانهای کلید شده اش می غرد: زهرمار ...

دوباره فاصله مان را به هیچ می رسانم و گونه اش را می بوسم. بی آنکه بخواهم، چشمانم به اشک می نشیند و می گویم: چه خوبه که هستی سحر ...

صورتتم را با دستانش قاب می گیرد. چشمان نگرانش را در صورتتم می چرخاند. لبم را زیر دندان می گیرم تا بغض بی موقعم نترکد. حسم به من دروغ نمی گوید، صاحب این چشم ها از همه چیز با خبر است. محمدحسین باز هم نتوانسته نگرانم نماند!

کلمه ی بچه مرا به خنده می اندازد و حرص او را در می آورد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__به چی می خندی تو این وضعیت؟

__آخه یه جوری می گی بچه، هرکی ندونه فکر می کنه منظورت یه پسر بچه ی گوگولیه

چهار، پنج ساله است نه یه گوریل سی و چند ساله با دو متر قد و صد و پنجاه کیلو وزن !

جوری چشمانش را گرد می کند و با تعجب می پرسد: واقعا محمدحسین صد و پنجاه کیلوئه؟

که می ترسم چشمانش از حدقه بیرون بیافتد. خنده ی با صداییمی کنم. شانه بالا می اندازم و

با صدایی که ته مانده ی خنده دارد، پاسخ می دهم: من چه بدونم، این دفعه که دیدیش بغلش

کن، اگه تونستی از زمین بلندش کنی یعنی وزنش از تو کمتره پس زیر صد کیلوئه، ولی اگه

نتونستی تکونش بدی هر جور دوست داری وزنشو تخمین بزن، از نظر من تو مختاری ...

کوسن کنار دستش را به سمت پرتاب کرده و می گوید: چاق خودتی و عمه ات ...

صدای خنده ام باز بلند می شود. او هم نمی تواند قیافه اخمویش را حفظ کند و لبخند روی لبش

می نشیند .

__حالا پرهام چه جوری بود؟ عوض شده یا همان عوضی ایه که بود؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شانه بالا می اندازم و می گویم: تو مسیر فرودگاه تا عمارت خیلی خوب بود ولی نمی دونم تا چه حد حرفاش درسته، باید ببینیم در عمل چیکار می خواد بکنه. خیلی اصرار داره که بتونه دید من و محمد حسین رو نسبت به خودش عوض کنه .

متفکرانه سر تکان می دهد و می پرسد: به نظرت اگه ازش در مورد حال محمدحسین کمک بخوایم، همکاری بکنه؟

__مثلاً چه کار می تونه بکنه؟

__چه بدونم. هم اینکه بفهمیم بین اون و محمدحسین چی گذشته، کلی کمکه. مالاان از محمدحسین تقریباً هیچی نمی دونیم، به جز رفتارهای عجیب و غریبی که با شنیدن اسم پرهام ازش سر می زنه. تا وقتی هم که ندونیم دلیل این رفتاراش چیه هم نمی تونیم کاری برای درمانش بکنیم ...

حرف هایش مرا به فکر فرو می برد. حق با اوست، تنها کسی که می تواند در مورد محمدحسین کمکمان کند، پرهام است؛ البته اگر حاضر به همکاری با شما بشود. فکرم را بر زبان می آورم و او هم به فکر فرو می رود .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

فکر می کنی پرهام حاضر می شه پرده از گذشته ای برداره که تا این حد محمدحسین رو به هم می ریزه؟ مطمئن باش پرهام کار خوبی نکرده که این قدر عواقبش برای محمدحسین سنگینه.

پرهام، عینک طبی اش را به چشم زده و با دقت مشغول بررسی برگه هایی است که من برایش آورده ام. چنان غرق در انجام کارش است که شک دارم حتی حضور من در چند قدمی اش را به خاطر داشته باشد. درست از همان لحظه که وارد عمارت شده ام و یا شاید از لحظه ای که بعد از چند ساعت خواب پر از تشویش، چشم باز کردم سوالی دقیقاً روی نوک زبانم است و توان مطرح کردنش را ندارم. چند بار دهانم را باز می کنم و هر بار تنها آوایی که از آن خارج می شود آه غلیظی است که نگاه زیر چشمی پرهام را به دنبال دارد.

خوب، مثل همیشه همه چیز دقیق و مرتبه. من نمی دونم تو چه اصراری داری که حتماً خودم همش رو چک کنم، در حالی که می دونم کارت بی قصه.

صاف سر جایم می نشینم و با خنده ی کمرنگی می گویم: به هر حال کاره، ممکنه من هم حواسم نباشه و اشتباه کنم. هرچی باشه، شما تخصصت بیشتره.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر پایین و بالا کرده و با نیشخندی می گوید: آره خوب، تخصصم خیلی بیشتره که سر یک سال مجبور شدم نمایندگی فروش کارخونه رو تخته کنم .

_اون قضیه فرق می کرد، به خاطر تحریمها و مشکلاتی که داشت مجبور شدیم ببندیمش، ربطی به لیاقت و تخصص نداشت .

عینکش را از روی چشم برداشته و تقریباً روی میز پرتش می کند. با دو انگشت اشاره و شست، گوشه ی چشمانش را می فشرد و می گوید: شاید حق با تو باشه ولی باز من نمی تونم خودمو گول بزنم. تو، تو همین تحریمها تونستی کارخونه رو وسعت بدی و به جز زمینه های مرغوب برای پرورش محصولای اولیه، شعبه ی دوم کارخونه رو هم راه انداختی ولی من ... آه غلیظی می کشد و ادامه می دهد: ولش کن اصلاً، هر بار که به این موضوع فکر می کنم فقط عصبیم می کنه ...

جرعه ای از چایش که مطمئنم حالا چیزی از حرارتش باقی نمانده است، می نوشد و چهره در هم می کشد .

_چقدر سرده ...

_آره خیلی وقته که چایی رو آورده، سرد شده دیگه .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایش را روی سرش می‌اندازد و فریاد می‌زنند: علیرضا، بیا این چای ها روعوض کن،
لطفاً...

به خاطر صدای بلندش چهره در هم می‌کشم. زمان زیادی نمی‌گذرد که سر و کله ی سرایدار
جدید که علیرضا نام دارد، پیدا می‌شود. از وقتی فهمیدم توان صحبت کردن ندارد، نگاهم به
او عوض شده است. نام حسم به او، دلسوزی و ترحم نیست، شاید بهتر است نامش را احترامی
بیشتر از قبل بگذارم. اینکه با این وضع و مشکلی که دارد، تمام تلاشش را برای اداره ی
زندگی اش می‌کند، عالی است اما چیزی ته نگاهش وجود دارد که دلم را می‌لرزاند.

-پسر خوبیه، فقط اگه می‌تونست حرف بزنه، خیلی بهتر می‌شد .

این را پرهام خیره به راه رفته ی علیرضا می‌گوید. به طرفم برمی‌گردد و ادامه می‌دهد:
انگار یه جورایی می‌شناسمش. ولی هر چی فکر می‌کنم؛ چیزی یادم نمیاد. به چشماش دقت
کردی؟

-چشماش؟

-آره، یه جوریه، نمی‌دونم چه جوری، ولی نگاهش خیلی سنگینه، یه جوری نگاه می‌کنه،
انگار طلب کاره .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من هم نگاهی به راه رفته ی علیرضا که حالا دیگر پشت در ورودی ساختمان عمارت گم شده است، می اندازم. آن قدر بحث های مهم تری داریم که صحبت های ما درباره ی علیرضا و حس و حال چشمانش، از نظرم تنها وقت تلف کردن می آید. صدایم را با سرفه ی کوتاهی صاف کرده و می گویم: تصمیمتون واسه کارخونه چیه؟ فردا میانین کارخونه !

-اومدن که حتماً میام. فقط نمی دونم منظورت از تصمیم چیه؟ مثلاً چه تصمیمی باید داشته باشیم؟ اتفاق جدیدی افتاده مگه؟

آب دهانم به آنی خشک می شود. از عکس العملش پس از فهمیدن تصمیم برای شکایت از او، می ترسم. از طرفی هم به سحر قول داده ام همین امروز در مورد مالکیت کارخانه با پرهام صحبت کرده و تکلیفم را معلوم کنم. چشمانم را می بندم و می گویم: منظورم..... منظورم راجع به مالکیت کارخونه بود .

آمدن علیرضا، حواسش را از من و سوالم پرت می کند. علیرضا با حوصله و بدون هیچ عجله ای، لیوان ها را روی میز می گذارد و بعد دو بشقاب حاوی برش های بزرگ کیک هویج را هم کنار لیوان هایمان می گذارد. نگاه خیره ی مرا شکار کرده و لبخند مهربانی نثارم می کند. لحظه ی آخر قبل از اینکه از ما فاصله بگیرد، تیر نگاه خشمگینش، پرهام را نشانه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می گیرد و وحشت به جانم می نشیند از نفرت فراوان ته نگاهش. پرهام هم گویی حس متفاوت نگاه او را حس کرده است که چهره اش رنگ تعجب گرفته و نگاهش دقیق تر از پیش، روی حرکات علیرضا می چرخد .

کار علیرضا که تمام می شود، پرهام "ممنون، زحمت کشیدی" آرامی می گوید. علیرضا در جواب، سر تکان می دهد و از ما دور می شود .

-هر چی فکر می کنم، این پسر یه چیزیش هست .

ناگهان به سمت من برمی گردد و می پرسد: محمدحسین نگفت از کجا پیداش کرده؟ چه جوری می شناسدش که این قدر بهش اعتماد کرده و عمارت تو رو بهش سپرده؟

ذهنم روی عبارت "عمارت تو" توقف می کند. اما چهره ی منتظر پرهام اجازه ی فکر کردن به آن را از من می گیرد. شانه بالا می اندازم و می گویم: چیزی به من نگفت. یعنی منم ازش نپرسیدم. این قدر بهش اعتماد دارم که مطمئنم تا به کسی اعتماد نداشته باشه نمی ذاره نزدیک من و زندگیم بشه.

_می دونم. محمدحسین خودش رو به همه ثابت کرده. هر چقدر خودش سختی کشیده، بازم اجازه نمی ده کسی به تو سخت بگیره و اذیتت کنه. کاش مامان هم به جای اینکه یه عمر من

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

رو از محمدحسین دور کنه و بدش رو بگه، کمک می کرد تا یه کم مثل محمدحسین باشم. مشکل الان من اینه که محمدحسین هر چقدر هم که تو رو می خواد و بخاطرت هر کاری می کنه، همون قدر از من متنفره و تمام سعی ش رو می کنه تا اذیتم کنه و بدیش اینه که خودم هم بهش حق می دم. گذشته ی من و محمدحسین یه نقطه های تلخی داره که محاله به این زودیا بشه فراموش یا کمرنگش کرد .

با به یاد آوردن موضوع بحث دیشبم با سحر، می گویم: محمدحسین زندگی سختی داشته. البته بهتره بگم زندگی سختی براش ساختیم. نه فقط یه نفر، خیلیا مسول گذشته ی محمدحسین ان. مهم تر از همه پدر و مادرش که بعد تولدش، ولش کردن و رفتن. بچه ای که پدر و مادرش نخوانش، دیگه نباید از بقیه انتظاری داشت .

سر تکان می دهد و مغموم می گوید: قبول دارم حرفتو، زندگی محمدحسین از همون لحظه ی تولدش سخت بود. مامان هم به خاطر کینه ای که از عمو و آقا بزرگ داشت، تا می تونست بهش سخت گرفت و اذیتش کرد. منم بچه بودم. تمام سالای زندگیم، مامان تو گوشم خونده بود که عمو و مادر محمدحسین، باعث خیلی از مشکلات مان. دلش پر بود و من رو هم کینه ای بار آورد. دایی حامد رو خیلی دوست داشتیم. اینکه از یه روزی به بعد، بیشتر توجه دایی رفت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به سمت محمدحسین، کینه ی منو بهش بیشتر کرد. اون قدر زیاد که دست به کارایی زدم که می دونم بابتشون تا عمر دارم شرمنده ی محمدحسین می مونم .

سر پایین می اندازد و چشمانش را محکم می بندد. فهمیدن اینکه یادآوری گذشته برایش دردناک ست، کار سختی نیست. موقعیت را مناسب می بینم و می گویم: شما گفتید که حاضرید برای جبران گذشته هر کاری انجام بدین، هنوزم رو حرفتون هستید؟

-معلومه که هستم. اگه بدونم محمدحسین منو می بخشه، هر کاری می کنم .

با کمی احتیاط می گویم: حال محمدحسین اصلاً خوب نیست. از نظر روحی خیلی شکننده و بیمار. تو این ده سال خیلی برای بهتر شدن حاش تلاش رو کردم. تمام این مدت زیر نظر روان شناس بوده. حتی یه مدت به خاطر وضعیت خطرناکش تو بیمارستان اعصاب و روان بستری شد. چند سال بود که حالش خیلی بهتر بود. دیگه مثل قبل کارای عجیب و غریب نمی کرد. حاضر نبود تحت نظر پزشک باشه اما من همیشه برای بهتر شدن حالش، با سحر مشورت می کردم. آخه سحر روانشناسه.

-مگه چیکار می کرده؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

میان حرفم می پرد و این سوال را می پرسد. سوالی که در جوابش باید پرده از رازهایی بردارم که می دانم محمدحسین از برملا شدنشان هیچ خوشش نمی آید. اما چاره ای جز گفتن واقعیت ندارم. سحر معتقد است پرهام باید همه چیز را بداند تا بهتر تصمیم بگیرد و همکاری اش با ما محتمل تر بشود. جرعه ای از چایم را می نوشم و نگاه در فضای محوطه ی زیبای عمارت می چرخانم. خودم را در پیراهن گل گلی زیبایی پای درخت گیلان می بینم که موهایم دو طرف سرم بسته شده و پسر نوجوانی را مجبور کرده ام از درخت بالا رفته و برایم درخت ترین گیلان های درخت را جدا کند. پسر نوجوانی که سال هاست بزرگترین حامی من است. بغض بزرگم را با نفس عمیق پس زده و سعی می کنم همه چیز را تا جایی که نیاز است برای پرهام شرح دهم .

-باید یادتون باشه که حدود چهارده، پونزده سال پیش، محمدحسین خیلی بی قرار و آشفته بود. فکر نمی کنم فراموش کرده باشین، چون همون روزا بابا شدیداً با شما برخورد کرد و من فکر می کنم حال بد محمدحسین یه ربطی به شما داشت. از اون روز به بعد بابا، محمدحسین رو فرستاد خونه ی خان جون و منو هم به بهانه ی حال بد محمدحسین فرستاد پیشش. محمدحسین قبل اونم، زیاد می رفت خونه ی خان جون. ولی اون بار با همیشه فرق داشت. محمدحسین رفت و دیگه هیچ وقت پاشو تو عمارت نداشت. خان جون هم به رفتنش راضی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تر بود. با وجود اینکه محمدحسین از خان جون هم کینه داشت چون فکر می کرد اونم تو تنهایی و سختی هایی که کشیده، مقصره ولی بازم آرامشی که تو خونه اش داشت، از همه جا بیشتر بود. همه چی خوب بود، اون قدر خوب ک فکر می کردم دیگه نیاز به حضور من در کنار محمدحسین نیست. تا اینکه یه روز، با صدای شکستن شیشه به خودم اومدم و دیدم نه تنها محمدحسین خوب نشده، بلکه خیلی هم بدتر از قبله .

باز هم صبرش کفاف نمی دهد و جمله ام را بی تابانه قطع می کند .

-مگه چی شد؟

با یاد آوردن خاطره ی تلخ آن روز، یکبار دیگر داغ دلم تازه می شود. چشم از نگاه هراسانش نمی گیرم .

-محمدحسین، با سر شیشه ی در اتاقش رو شکسته بود. دستاش پر زخم بود. صورتش هم چند جا با شیشه بریده بود و یه شکستگی بزرگ سمت راست پیشونیش دیده می شد. من فکر می کردم بخاطر شکستن شیشه اونجوری شده، ولی.....

سکوتم که کمی طولانی می شود، بی صبرانه می پرسد: ولی چی؟

-محمدحسین سرش رو چند باری کوبیده بود به دیوار. روی دستاش پر جای بریدگی بود که بعدها معلوم شد همه اش جای زخماییه که خود محمدحسین رو بدنش می زده، بعد اون اتفاق، بابا اصرار داشت یه دقیقه هم محمدحسین رو تنها نذارم. محمدحسین تمام سعی اش رو می کرد که من رو نترسونه. عمه وقتی فهمید، خیلی عصبانی شد. کلی هم با من دعوا کرد که چرا رفتم خونه ی خان جون. حال بابا حامد اون روزا اصلاً خوب نبود ولی باز هم اون قدر اقتدار داشت که به هیچ کس، حتی عمه اجازه نده با جدا کردن من از محمدحسین، حال محمدحسین بدتر بشه. روان پزشک معالج محمدحسین خیلی اصرار داشت که یه مدت تو بیمارستان بستری بشه. بابا حامد اجازه نمی داد. چند ماه گذشت و از زخم های محمدحسین به جز یه رد کوچیک، هیچی نمونده بود ولی زخمای دستاش هر روز تازه تر می شد. اینو فقط من می دونستم. چون محمدحسین زیاد با خان جون راحت نبود. اصلاً حاضر نبود جلوش نیم آستین بپوشه. من هم یکی دو بار که بی خبر می رفتم اتاقش، جای زخمای رو دستاش رو دیدم. اینو به بابا هم گفتم. بعد اون بابا هم دیگه با بستری شدن محمدحسین مخالف نبود. این شد که من برگشتم عمارت و محمدحسین چند ماهی تو بیمارستان بستری شد. از قضیه ی بستری شدنش هم به جز من و بابا حامد، کسی خبر نداشت. همون موقع ها بود که عمه، بابا رو راضی به اون صیغه ی مسخره کرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام به شدت غرق در دنیای کلمات من است. جوری نگاهم می کند که انگار دارد تک تک کلمات را قبل از خروج از دهانم، با گوش جان می بلعد. جمله ام که تمام می شود، نفسش را به فوت کرده و دو دستش را روی صورتش می کشد. حالش خوب نیست. رگ روی پیشانی اش، بدجور بیرون زده است. حرف هایی که بر زبانش می آید بیشتر شبیه به هذیانی دردناک است.

-تقصیر منه، همه اش تقصیر منه. اگه من اون بلا رو سرش نمی آوردم حالش این جوری نمی شد. کاش من جای محمدحسین بودم.

بعد گویی موضوعی را به یاد آورده باشد، نگاهم می کند و می پرسد: محمدحسین خوب شد؟ جوری می پرسد انگار التماس می کند که جوابم آنی باشد که او می خواهد. سر تکان می دهم و می گویم: آره، یعنی اون موقع فکر می کردم خوب شده، ولی.....

دست به صورتم می کشم و با مکث کوتاهی می گویم: از وقتی شنیده شما دارین برمی گردین، باز حالش بد شده. یه کارایی می کنه که اصلا ازش انتظار ندارم.

__مثل چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چند شب پیش وقتی خبر تماس شما رو بهش دادم، حالش بد شد. اگه من و سحر خودمون رو بهش نمی رسوندیم، معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد. هرچی وسیله ی شکستنی دم دستش بود شکسته بود و دستاش همه زخم بود. به خاطر رفتن شیشه تو پاش، مجبور شدیم ببریمش بیمارستان .

به قدری به هم ریخته و عصبی است که ترجیح می دهم، ادامه ندهم. برمی خیزد و چرخی دور خودش می زند. یک دستش را به کمرش می زند و دست دیگرش دیگر را چند بار روی موهای جلوی سرش می کشد. سرش را رو به آسمان می گیرد و نفسش را فوت می کند. پشت انگشت اشاره اش را روی لبانش می کشد و دوباره به میز نزدیک می شود. دستانش را روی صندلی ستون کرده و کمی به طرف جلو خم می شود .

به نظرت من می تونم کاری کنم که حالش خوب بشه؟

بالاخره به جایی که منتظرش بودم، رسیده ایم. آب دهانم را قورت داده و با کمی تردید می گویم: من به خاطر همین همه چیز رو بهتون گفتم. محمدحسین اصلا خوشش نمیاد که کسی در جریان مریضیش باشه ولی هیچ کس به جز شما نمی تونه برای درمانش کمکمون کنه .

برقی از چشمانش می گذرد و چهره ی گرفته اش کمی از هم باز می شود. صندلی را عقب کشیده و دوباره روی آن می نشیند و مشتاقانه می پرسد: چه کاری از دستم برمیاد؟

-همونطور که گفتم، سحر روانشناس محمد حسینه و معتقده برای کمک به درمان بیماریش، باید بدونیم چه اتفاقی در گذشته افتاده که یادآوریش هم محمدحسین رو تا این حد به هم می ریزه. دیشب من از اینجا رفتم خونه ی محمدحسین. کلی زنگ زدم تا در خونه ش رو باز کرد. وقتی درو باز کرد حالم از قبل بدتر شد آخه موهاشو تیغ زده بود .

_واسه چی؟

سر به دو طرف تکان داده و می گویم: نمی دونم. همون اوایل که حالش بد بود، نمی داشت مو هاش از چند میلی متر بلندتر بشه و مدام تیغشون می زد، سر این قضیه من کلی باهاش بحث کردم تا راضی شد دست از سر موهاش برداره.

ابروانس به هم نزدیک شده و متفکرانه می پرسد: یعنی می گی این از علایم بیماری شه؟

_آره، اینو دیگه مطمئنم. واقعیتش محمدحسین هر وقت اسم شما میاد به هم می ریزه. سحر هم حدسم رو تایید کرده و می گه با این رفتار محمدحسین، احتمال اینکه حالش از این بدتر بشه هم هست .

به قلم: صدیقه بهروان فر

__خوب من چیکار باید بکنم؟

__گفتم که، ما نمی دونیم چه اتفاقی توی گذشته باعث شده محمدحسین تا این حد آسیب پذیر باشه. نمی دونم شما محمدحسین رو دیدین یا نه، ولی باید بگم از نظر ظاهر و قد و قامت، از خیلی از مردای دورو برم یه سر و گردن بالاتره ولی این حجم از عدم اعتماد به نفس و اضطراب در برابر شما و برگشت تون، اصلا به نظرم منطقی نمیاد .

آهی می کشد و درمانده تر از قبل سرش را بین دستانش می گیرد. قیافه اش، به فرماندهی می ماند که در جنگی نابرابر تمام سپاهش را از دست داده و حالا خودش مانده و فوج فوج لشکر دشمنانش .

انتظار بی فایده است. او قصد دهان گشودن ندارد. دوباره و این بار با کمی التماس می گویم: برای من به جز سحر و محمدحسین هیچکس باقی نمونه. دلم به همین دوتا آدم خوشه. محمدحسین و سحر تو این سالها کم برام زحمت نکشیدن، حالا فکر می کنم باید یکم از زحماتشون رو جبران کنم. محمدحسین تو زندگیش خیلی سختی کشیده. فکر می کنم شما هم موافق باشی که الان حقشه بعد از سی و چند سال سن به آرامش برسه .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستش را روی دهانش می گذارد و زیر چشمی نگاهم می کند. مستاصل است و من این را به راحتی از چشمانش می خوانم. به گمانم فکر نمی کرده که جبران گذشته از همین نقطه ی اول، تا این حد سخت باشد. حالا دارم حق را به محمدحسین می دهم. وقتی پرهام با فهمیدن حال محمدحسین، با وجود اینکه می داند تنها کسی است که می تواند کمکش کند و خیر سرش از قبل هم گفته که قصد جبران بدی هایش را دارد، تا این حد درمانده و ناآرام است، از محمدحسین نباید زیاد انتظار داشته باشم .

نا امید از قفل باز نشدن دهان او، دستانم را به میز گرفته و صندلی را کمی به عقب هول می دهم. قبل از برخاستن، می گویم: ظاهرا موندن من اینجا دیگه بی فایده است، با اجازتون می رم خونه. فردا ساعت نه میام دنبالتون تا با هم بریم کارخونه .

حتی سر بلند نمی کند که مرا ببیند. صدای کشیده شدن صندلی روی سنگ های ناهموار محوطه، او را به خود می آورد.

بالاخره دل از نقطه ی نامعلوم روی میز گرفته و نگاهم می کند. نمی دانم درست می بینم یا نه اما به گمانم برقی که در چشمانش دیده می شود، برق اشک است .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_من آدم بدی نیستم تبسم، نمی گم خوبم ولی زیاد هم بد نیستم. اتفاقاتی که بین من و محمدحسین افتاده قشنگ نیست، اصلاً خوش نیست. ما هیچ وقت با هم رابطه ی خوبی نداشتیم یعنی بهتره بگم من با محمدحسین رابطه ام همیشه خراب بود. در تمام طول زندگیم، محمدحسین پسر مردی بوده که به اجبار شده بود همسر مادرم. مردی که یک سال بعد، اونو با یه بچه که حاصل خیانتش بود، تنها گذاشت و رفت دنبال زندگی خودش. مامان از من یه آدم پر کینه ساخت. یه پسر که پدرش رو فقط تو خاطرات مادرش پیدا می کرد. پدری که همیشه دوست داشتم یکی شبیه دایی حامدم باشه. محمدحسین با تمام سختی هایی که داشت و ما براش درست کردیم، خیلی خیلی بهتر از من بزرگ شد. محمد حسین تو و دایی حامد رو داشت و این منو بیشتر از همه چیز اذیت می کرد. اون بلایی که تو داری ازش حرف می زنی و محمدحسین رو این همه داغون کرده، بلا نیست تبسم، زجر مسلمه، یه جور مرگه .

چشمانش را محکم به هم می فشرد و با صدای لرزان ادامه می دهد: دنبال هم زدن گذشته و رسیدن به اون روز شوم نباش که نتیجه اش می شه حال بدی که من یه عمره دنبال درمانشم و هنوز نتیجه نگرفتم. من سالهاست دارم سعی می کنم که اون روز و اون اتفاق رو فراموش کنم. اتفاقی که شده کابوس بیشتر شبام .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هق می زند و دستش را روی صورتش می کشد. باورم نمی شود یک خاطره، یک روز، یا به قول خودش یک اتفاق، تا این حد او را تحت تاثیر قرار دهد. صدایش از زیر دستانش، خفه و مبهم به گوشم می رسد .

_نزدیک پونزده ساله دارم به خودم امید می دم که محمدحسین اون روز رو فراموش کرده و الان داره در آرامش زندگی می کنه. فکر می کردم فقط منم که دارم جون می کنم تا از یادم بره چه بلایی سر هم خون خودم آوردم. نمی دونستم اون، این همه سال داشته زجر می کشیده. خبر نداشتم اشتباهی که از سر یه کینه و دشمنی بچگانه کردم، یه عمر زندگی چند نفر و حتی خودم رو نابود می کنه .

دستانش را از روی صورتش برمی دارد و نگاهم می کند. صورتش خیس خیس است و چشمانش سرخ سرخ. قطره اشک درشت دیگری از گوشه ی چشمش پایین می غلتد و می نالد: بگو چیکار کنم که محمدحسین منو ببخشه تبسم؟

ناگهان از جا برمی خیزد و هیجان زده می گوید: می خوام ببینمش .

_کیو؟

_زنگ بزن به سحر بگو بیاد خونه ی محمدحسین، می خوام با هر دوشون صحبت کنم. بذار
یه بار برای همیشه تکلیف همه چی معلوم بشه .

ترس نشسته بر جانم را با ته مانده ی چایی که حالا سرد سرد شده است، قورت می دهم. دیدار
محمدحسین و پرهام، بی شک نتیجه ی خوبی در پی نخواهد داشت و من از این نتیجه ی بد
هراسانم. به خواسته اش عمل کرده و با سحر تماس می گیرم؛ هر چه باشد او بهتر از هر
کسی می تواند در کنترل اوضاع یاری ام می کند .

برخلاف من، او از این اتفاق استقبال کرده و معتقد است ملاقات این دو، تکلیف خیلی چیزها
را روشن خواهد کرد. یا رومی رومی یا زنگی زنگی، اصطلاحی است که او بر زبان
می آورد ولی تن لرزان من آرام نمی گیرد. حالا علاوه بر ضعف و عدم اعتماد به نفس محمد
حسین، از خشمش هم می ترسم .

تمام زمانی را که منتظر آماده شدن پرهام می مانم و بعد همراه او سوار ماشین شده و مسیر
عمارت تا خانه ی محمد حسین را طی می کنیم، گویی در فضا سیر می کنم. مغزم خالی خالی
است. هیچ ایده ی زیبایی از این ملاقات به ذهنم نمی رسد. پیش زمینه ای برای اتفاقات پیش رو
ندارم و این تصویر سازی را برایم غیر ممکن می کند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

همه چیز دست به دست هم داده اند تا این ملاقات ترسناک، زودتر انجام شود. جمعه است و خبری از ترافیک سنگین همیشگی نیست. راحت تر از همیشه هم می توانم یک جای پارک مناسب، درست روبروی برج محل سکونت محمد حسین پیدا کنم. پرهام زود پیاده می شود و منتظرم می ایستد. اگر دنده عقب بگیرم و پایم را روی گاز گذاشته و از اینجا و این مرد و قیامتی که قرار است بر پا کند، بگریزم، مشکلی دارد؟

یک نفر درست آن طرف خیابان دارد بال بال می زند. حضور سحر در این لحظه، باعث دلگرمی ام می شود. با بسم الهی از ماشین پیاده شده و همگام با پرهام به سمت سحر قدم برمی دارم. هرچه فاصله ام با محمدحسین کمتر می شود، ضربان قلبم اوج می گیرد؛ چنان پرقدرت و سریع می کوبد، انگار قرار است قفسه سینه ام را شکافته و بیرون بزند. حال پرهام هم تعریفی ندارد. سحر هم با وجود اینکه خودش مشوق من و پرهام، برای این ملاقات است، به سختی خودش را کنترل می کند. سکوت پر حرف بین مان را، صدای ضربات پشت سر هم پای پرهام به کف آسانسور، می شکند. سحر برای کنترل استرسش، راهکار دیگری دارد. چشمانش را بسته و مدام زیر لب ذکر می گوید و من انگار هوا را برای تنفس گم کرده ام. روحیه ی حساس محمدحسین، مرا می ترساند. می دانم که او ظرفیت یک ضربه ی دیگر، از جانب پرهام و خانواده اش را ندارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پشت در آپارتمان که می ایستیم، سحر پیشقدم شده و به قصد فشردن زنگ، دست پیش می برد. پرهام بالاخره سکوتش را شکسته و با صدایی که دلهره و اضطرابش را به وضوح نشان می دهد، می گوید: مطمئنی کار درستیه؟

سحر لبخند کمرنگی می زند و پاسخ می دهد: اگر از من می پرسید و حرفم رو قبول دارید که باید بگم تا الان هم دیر شده، من نمی دونم بین شما و محمد حسین، چی گذشته ولی هرچی که هست باید یک بار برای همیشه درباره اش با هم صحبت کنید و همه چیز رو از ذهن خودتون پاک کنید تا هر دوتون به آرامش برسید .

پرهام قدمی عقب رفته و سر پایین و بالا می کند. از دو طرف پیشانی اش، دانه های درشت عرق راه گرفته و رنگ چهره اش به سفیدی می زند. سحر دیگر تعلل را جایز نمی داند و زنگ را می فشارد. همه ی ما می دانیم که محمدحسین تنها تر از آن است که بخواهد صبح جمعه اش را خارج از آپارتمانش سپری کند و این حقیقت تلخی است که در مورد من هم صدق می کند .

طولی نمی کشد که در باز شده و محمدحسین با همان لباس های دیروز و با سری که حالا دیگر بی مو بودنش زیاد توی ذوق نمی زند، در چهارچوب در ظاهر می شود. پرهام آنقدر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

عقب ایستاده که در اولین نگاه محمدحسین متوجه حضورش نمی شود. دستی به سر کچلش کشیده و رو به من و سحر با لبخند خجلی می گوید: سلام خوبین؟ خوب شد اومدین، دیگه داشت در و دیوار خونه منو می خورد .

و قدمی عقب می ایستد تا ما وارد شویم. سحر مثل همیشه با خوشرویی با او خوش و بشی می کند و زودتر از همه وارد می شود. نگاه محمدحسین به من پر از تمناست، پر از التماس و خواهش، برای بخشیدن گناهی که از نظر من در آن هیچ نقشی ندارد. جوابش را با لبخند گرمی می دهم اما هرچه می کنم دلهره اجازه روان شدن کلمات را بر زبانم نمی دهد. هنوز از کنار محمدحسین نگذشته ام که پرهام در چهارچوب در قرار می گیرد و سلام آرامی از دهانش خارج می شود. محمدحسین چنان با شتاب به طرفش برمی گردد که من قدمی به عقب می روم .

رنگ چهره اش به سرخی می زند و رگ پیشانی اش قطور می شود. پره های بینی در اثر نفس های بلند و عمیقی که می کشد، باز و بسته می شود. پرهام سر به زیر انداخته و همانجا دم در، خشک شده است. دست محمدحسین از روی دستگیره ی در می افتد و قدمی به عقب می رود. این که تا چه اندازه غافلگیر شده است، از وجناتش پیداست ولی این همه خشم که در

حرکاتش دیده می‌شود، مقدمه ی طوفانی عظیم است. فریاد خفه ای که می‌کشد و مشت های پشت سر همش را که به دیوار می‌کوبد، باعث می‌شود آستین پرهام را بگیرم و او را به داخل خانه بکشم. هیچ دلم نمی‌خواهد آرامش محمدحسین در این خانه هم سلب شود. ساکنان این برج، زیادی قانونمندند. این‌که محمدحسین هنوز زیر ذره بین آنها نرفته است، تنها به خاطر زندگی بی حاشیه اش بوده و بس.

صدای غرش محمدحسین و خروش ناگهانی اش، دیوارها را می‌لرزاند. به سمت پرهام حمله کرده و با گرفتن یقه اش، او را کشان کشان تا وسط پذیرایی می‌آورد. همانطور که او را با خودش می‌کشد، از لای دندانهای کلید شده‌اش می‌غرد: اینجا چیکار داری نامرد؟ اومدی چی رو ببینی؟ تا کجا قراره تو و خانواده ات دنبال من و آرامشم بیاین؟ کجا برم که حتی اسم نحس هیچ کدومتون به گوشم نرسه؟

او را چند بار به دیوار می‌کوبد و رهایش می‌کند. قفسه سینه اش به طرز وحشتناکی بالا و پایین می‌شود. با لحن درمانده ای ادامه می‌دهد: من که از اون خونه ی لعنتی اومدم بیرون. من که از همه ی گذشته و آدماش گذشتم. چهارده، پونزده ساله هیچ کدوم از کس و کارهای

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تورو ندیدم چون تو اینو خواستی، چون نمی خواستم حتی اسم نحست به گوشم برسه، ولی شماها ولم نمی کنین. خدا لعنتت کنه که یه عمره غیر از عذاب واسم هیچ نداری...

با گفتن این جمله سر جایش فرو می ریزد، درست مانند ساختمانی که در یک لحظه از هم می پاشد و به تلی خاک بدل می شود. رنگ پریده و دستان لرزان پرهام، نشان نمی دهد که بتواند فرد مناسبی برای ادامه ی بحث با محمدحسین باشد. سحر یک بار دیگر نقش زبانم را ایفا می کند .

_آروم باش محمد حسین این همه عصبانیت واسه چیه؟ من و تبسم از آقا پرهام خواستیم بیاد و کمکمون کنه. بهتره آروم باشی و اجازه بدید همه چی در آرامش تموم بشه ...

_هه، آرامش. کدوم آرامش سحر؟ فکر می کنی با گفتن گذشته ی من آرامشی واسه تو و تبسم هم می مونه؟ بذار گذشته ی نحس من واسه خودم بمونه سحر. دست این مرتیکه رو بگیر و از خونه ی من پرتت کن بیرون .

پرهام بالاخره به خودش مسلط شده و زبان باز می کند .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_بذار بگم محمدحسین. بذار تموم بشه این زجر پونزده ساله. تو این سالایه شب هم درست و حسابی نخوابیدم. مدام کابوس تو و کاری که باهات کردم، همراه بوده. بذار بگم شاید هر دومون آروم بشیم .

محمدحسین یک بار دیگر مانند فشنگ از جا می پرد و به او نزدیک می شود. یقه اش را در دست گرفته و او را به دیوار می چسباند. با خشم می غرد: هوس خاطره بازی کردی؟ دلت می خواد همه بدونن چه حیوون پستی هستی؟ می خوای من رو هم با خودت از چشم بقیه بندازی؟ می خوای مردونگیم رو جلوی تبسم که خودت می دونی تنها کس و کارمه زیر سوال ببری؟ آره؟

آره ی آخر را چنان بلند می گوید که نگران تارهای صوتی اش می شوم. سحر باز هم صحنه گردانی را برعهده می گیرد .

_آروم باش محمد حسین، چیزی نشده که هنوز. حرف زدن یا نزدنت فقط به خواست خودته ولی من فکر می کنم بهتره یه جا این همه خودآزاری رو تمومش کنی.

این بار سحر است که مورد خشم محمدحسین قرار می گیرد. به یاد ندارم تا به حال درشتی در برابر او از محمدحسین، سرزده باشد اما گویی این دفعه با همیشه متفاوت است. به سمت او

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می چرخد و فریاد می کشد: تو هم می خوای واقعیت رو بدونی؟ بهت چی گفته که رفتی تو جبهه ی این نامرد؟ تو چی می دونی که به خودت اجازه می دی این جوری جلوم قد علم کنی و ازم راجع به گذشته استتقاق کنی؟

سحر انگار تجربه ی این چنین برخوردهایی را زیاد دارد. در برابر فریادهای محمدحسین، حتی خم به ابرو نمی آورد و نهایتاً با لبخند گرمی می گوید: مشکل اینه که من هیچی نمی دونم. باید بدونم که بتونم بهت کمک کنم .

محمدحسین کف دستش را چند بار به سینه اش می کوبد و با صدای بلند می گوید: مگه من خاک بر سر ازت خواستم کاری واسم بکنی که این جوری داری گوه می زنی به اعصاب نداشتم؟

__نه تو نخواستی ولی اون دختر رو ببین. اونی که داره این جوری اینجا می لرزه، تمام امیدش به توئه، امیدش به بودنته. می دونی چقدر تلاش کرده واسه بهتر شدنش؟ نمی دونی دیشب حالش چه جوری بود وقتی تو رو با این وضعیت دید. چند روز پیش با اون شاهکاری که زدی، این بیچاره رو نابود کردی. محمدحسین بیا و بذار همه چی همین امروز تموم بشه و همه مون راحت شیم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین از همان لحظه که سحر با حرف‌هایش حال مرا به او یادآوری کرده است، نگاه از من نمی‌گیرد. چشمانش دیگر آن خشم قبل را ندارد. سینه‌اش آرام‌تر از قبل بالا و پایین می‌شود. رنگ چهره‌اش حالا دیگر به سرخی چند دقیقه قبل نیست. از کنار سحر می‌گذرد و آرام آرام به سمت من می‌آید. صدایش هم دیگر انرژی قبل را ندارد.

-آره تبسم؟ تو می‌خوای بدونی چی شده؟ از من ترسیدی؟ تو هم فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟
آره؟

دستانش را به دو طرف باز کرده و با درماندگی می‌نالد: به خدا من دیوونه نیستم. من فقط تنهام. تو گذشته‌ی من غیر از درد هیچی نیست. مطمئنم اگر از گذشته م‌بگم نه تنها حالم خوب نمی‌شه حتی ممکنه حال تو رو هم خراب کنم. بازم می‌خوای بدونی؟

دلم می‌رود برای مظلومیت صدایش. فاصله‌ی کوتاه بین مان را خودم کمتر می‌کنم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم. با اشاره‌ی سحر، سعی می‌کنم به خودم مسلط شده و محکم سر جایم بایستم تا بتوانم حرف‌هایم را به درستی حالی‌اش کنم.

_آروم باش محمدحسین. چرا این قدر بی‌قراری؟ قرار نیست اتفاق بدی بیافته. بهت قول می‌دم با گفتن خاطره‌ها از شرشون راحت می‌شی و بهتر می‌تونی زندگی کنی. بگو

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین، بگو و همه مون رو خلاص کن، قول میدم تا وقتی که حالت کامل خوب نشده، کنارت باشم. بازم مثل همیشه تنهات نمی دارم، اینو مطمئن باش .

حالا دیگر هیچ اثری از خشم چند دقیقه قبل در چهره اش دیده نمی‌شود. هر چه هست ترس و تردید است. او هم مانند من از عاقبت این دیدار و خاطره بازی می‌ترسد.

دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و تلو تلو خوران از من فاصله می‌گیرد. جوری راه می‌رود که هر لحظه ترس زمین خوردنش را دارم. پرهام همانجا کنار دیوار، روی زمین سرخورده و اصلاً انگار در این جمع نیست. نگاهم را از سحر و پرهام می‌گیرم و تمام جانم چشم می‌شود تا وضعیت محمدحسین از دیدم پنهان نماند. وسط پذیرایی ایستاده و نگاهش را بین هر سه نفرمان تقسیم می‌کند. سرش را به طرز هیستریکی پایین و بالا می‌کند و می‌پرسد: پس می‌خوااین گذشته ی منو بکشین بیرون؟ می‌خوااین بدونین چی شده که من این دیوونه ی زنجیری الان شدم؟

قدمی به جلو بر می‌دارم تا از فاصله ی نزدیک از او دلجویی کرده و آرامش کنم، اما سحر دستش را بالا می‌گیرد و با بسته و باز کردن چشمانش، مرا به آرامش دعوت می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین با یک حرکت تی شرت مشکی اش را از سرش بیرون کشیده و دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد .

_اگه شما می‌خوااین من مشکلی ندارم، دیگه چیزی واسم نمونده که بخوام به خاطرش بجنگم و گذشته مو پنهون کنم ولی هرچی این جا می بینین و می شنوین باید بین خودمون بمونه .

بعد دستش را از روی سینه اش برمی دارد. قبل از اینکه بتوانم از دیدن ماهیچه های در هم پیچیده ی بدنش، لذت ببرم و به داشتنش افتخار کنم، نگاهم روی جای سوختگی ناجوری که درست وسط قفسه سینه اش هک شده است، می ماند. دهانم باز ماند و سرم به سمت سحر و پرهام می چرخد. پرهام سرش را زیر انداخته و چشمانش هر جایی به جز جایی که محمدحسین ایستاده است، سیر می کنند. سحر با چهره ای خنثی دست به سینه زده و همه را می پاید. محمد حسین با انگشت جای به جای سوختگی اشاره کرده و می گوید: می تونین بخونین دیگه؟

به سختی می توانم حروف را سر هم کرده و به اسم بابک برسم. نامش را زیر لب می گویم و وای آرام پرهام حواسم را به سمت او جلب می کند. دو دستش را روی صورتش گرفته است. محمدحسین هم صدای او را می شنود و به سمتش برگشته و با نیشخندی می گوید: آره،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وای. یادته دیگه؟ معلومه که یادته. خوبم یادته. اگه تو یادت نباشه کی باید یادش مونده باشه
یه نامرد بی وجود چه جوری منو کشوند تو یه خرابه و سر یه کینه ی مسخره او همه بلایی
سرم آورد؟ باید هم یادت باشه. منم یادمه، لحظه به لحظه اش تو مغزم هک شده، شده کابوس
همه ی شبام. برو به خودت افتخار کن چون اسمت که میاد تن و بدنم می لرزه. سر خاک
مامان جوننت که رفتی سرتو بالا بگیر و براش از شاهکارت بگو. بگو یه کاری با پسر شوهر
خائننت کردم که دیگه جرات گرفتن دست هیچ کس رو نداره. بگو یه جوری نقره داغش کردم
که شک داره بتونه تا ته یه رابطه رو بره. بگو بهت افتخار کنه چون محمدحسین زنازاده، نه
تنها ازت می ترسه بلکه اسمت که میاد دنبال سوراخ موش می گرده چون تو یه حیوون
نامردی. آره، من از توی نامرد وحشت دارم. تو مثل یه گفتار می مونی که منتظره یه فرصتی
تا یه جایی، یه نقطه ضعف از طرف گیرت بیاد و همونو بکنی یه نقطه قوت بزرگ واسه
خود نامردت...

نیشخندی زده و با صدای آرام تر از قبل ادامه می‌دهد: آخه نامرد، تو که خودت جون شنیدن
اتفاقات گذشته رو نداری واسه چی دست این دو تا رو هم گرفتی و دنبال خودت کشیدی اینجا؟
گوه زدی به گذشته ام بد نبود، حالا اومدی آینده مرو هم بکنی یه کابوسی تموم نشدنی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد و بدون اینکه نگاهش بالا بیاید، می‌گوید: بگو محمدحسین، بذار تموم بشه واسه هردوتامون. من به اندازه ی کافی منفور هستم، بذار اگه راهی واسه جبران گذشته هست با کمک هم بریم و فاصله ها رو برداریم. من غیرتو و تبسم هیچکس رو ندارم. شما هم مثل منین، بذار از این به بعد پشت هم باشیم .

محمدحسین روی مبل سقوط کرده و سرش را میان دستانش می‌گیرد، پرهام خودش را روی زمین جلو کشیده و کنار مبل محمدحسین می‌نشیند. سر بالا می‌گیرد و ملتسمانه می‌گوید: اگه سخته بذار من بگم محمدحسین. من شروع می‌کنم، تو هم بقیه اش رو بگو. من دیگه از این هم عذاب خسته شدم. آدم بده ی این ماجرا منم نه تو، بذار تموم شه این عذاب همیشگی، باشه؟ محمدحسین با پایین و بالا کردن سرش، موافقتش را اعلام می‌کند. پرهام صاف می‌نشیند و به دسته مبل تکیه می‌دهد. محمدحسین همچنان سرش را میان دستانش گرفته و به هیچ کدام مان نمی‌نگرد. پرهام آب دهانش را با صدا قورت داده و صدای بی جانش به گوشم می‌رسد .

-از وقتی یادمه من بودم و مامان و یه کینه ی قدیمی که مدام بزرگ و بزرگتر می‌شد. کار به جایی رسیده بود که از هر فرصتی برای اذیت کردن محمدحسین استفاده می‌کردم. محمدحسین خوب بود، هیچ وقت جواب بدی های من رو نمی‌داد. خودشم باورش شده بود که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بودنش واسه ما نحسه. برعکس من که همیشه دوروبرم پر از دوست و رفیق از خانواده های مختلف بود، محمدحسین همیشه ی خدا تنها بود. نزدیکترین دوستش تبسم بود و حامیش دایی حامد. نزدیکی های حامد به محمد حسین، بیشتر از هرچیز منو اذیت می کرد. من برخلاف محمد حسین و حسام، اهل درس خوندن نبودم، واسه همین بلافاصله بعد از گرفتن دیپلم، رفتم سربازی. آموزشیم افتاد ارومیه، بعد آموزشی به خیال خودم با یکی از دوستان اومدم خونه تا یه آب و هوایی عوض کنم. دوستم سنش از من خیلی بیشتر بود. سال ها سرباز فراری بود. از همون لحظه اول که اومد تو عمارت، نگاهش همه جا می چرخید. نه اینکه بگم دستش کج بود، نه ولی هیز بودنش کامل معلوم بود. روز سوم اومد بهم گفت که از حناخه خوشش اومده. من حناخه رو مثل خواهرم دوست داشتم. حاضر نبودم هیچ جوره آینده شو با آدمی مثل بابک تباه کنم. محمدحسین اون روزا عمارت نمی اومد. همه هم می دونستن به خاطر برگشت من، نمیاد. نفهمیدم چی شد و چه جوری محمدحسین و بابک همدیگه رو دیدن که یه روز بابک با سر و صورت خونی اومد و گفت پسر عمو این بلا رو سرش آورده. مدام تو گوشم می خوند که می خواد انتقام بگیره، ازم می خواست کمکش کنم. از ریز و درشت اتفاقای خونه و زندگیم خبر داشت و خوب می دونست من چه کینه ی کهنه ای از محمدحسین دارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سرش را روی شانه چرخانده و محمدحسین می پرسد: من هنوزم نمی دونم تو و بابک کجا و چجوری همدیگه رو دیدین؟

محمدحسین زیر چشمی نگاهش کرده و با نیشخندی پاسخ می دهد: رابطه ی من برعکس اون که تو فکر می کنی و فکر می کردی به جز تبسم و بابا حامد، با حنا و هنگامه هم خوب بود. اون روزا حسام برای ادامه ی درسش رفته بود کانادا، منم به خاطر اومدن تو رفتم خونه ی خان جون. یه روز که داشتم از مدرسه برمی گشتم، حنا رو دیدم، خودش گفت منتظر من بوده، خیلی هم ترسیده بود، وقتی دلش رو پرسیدم با کلی خجالت برام از پسری گفت که با تو اومده عمارت. گفت این چند روز مدام زیر نظر اون پسر بوده، حتی چند بار اونو تو خلوت گیر آورده بود. خیلی ترسیده بود. می ترسید بلایی سر خودش، هنگامه یا تبسم بیاره. رفتم سراغ پسر، برعکس هارت و پورتش هیچی بارش نبود. از زبون کم نمی آورد. با پرویی تمام گفت از حنا خوشش اومده و اگه شده به زور اونو مال خودش می کنه. تازه پشت لبم سبز شده بود و سرم درد می کرد واسه غیرتی بازی. اینو که گفت گرفتمش زیر بار کتک. اصلاً حواسم نبود که دوست آدم کینه شتری مثل پرهام، نمی تونه یه آدم سالم و درست و حسابی باشه.

سکوت که می کند، نگاه من و سحر دوباره روی پرهام می نشیند. صدایش بی جان تر از چند لحظه قبل است .

یه هفته از اومدنم نگذشته بود که فهمیدم بابک آدم درستی نیست. می خواستم یه جوری دست به سرش کنم. تنها شانسی که داشتم این بود که واسه ادامه ی خدمت اون لب مرز افتاده بود و من شمال. فقط کافی بود چند روز تحملش کنم و بعد دورش رو واسه همه ی عمر خط بکشم. حال دایی حامد اصلا خوب نبود. بخاطر رفتار مامان با محمدحسین، مدام با هم بحث می کردند. مامان تمام سعیش رو می کرد که مراعات دایی رو بکنه ولی وقتی اسم محمدحسین می اومد، تنها چیزی که نداشت منطق بود. می خواستم یه کاری کنم تا مامان آروم بشه. می ترسیدم با رفتنم از عمارت، رابطه ی مامان و دایی به تنش بکشه و حال دایی بدتر بشه. گفتم مامان اگه بفهمه با محمدحسین چی کار کردم، آروم می گیره. بابک هم دست بردار نبود. می گفتم فقط می خواد یه گوشمالی به محمدحسین بده و ولش کنه. از من فقط می خواست که یه جوری محمدحسین رو بکشم به آدرسی که بهم داد. قرار نبود اسمی از من بیا وسط، قرار نبود بلای غیر قابل جبرانی سر محمد حسین بیاد. خدا شاهده از نقشه اش خبر نداشتم. به من گفت فقط به تلافی کتک هایی که خورده، زهر چشم ازش می گیرم و خلاص. منم بهش اعتماد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کردم و قبول کردم باهاش همکاری کنم. به شرطی که دیگه هیچ وقت دور و بر خودم و خانواده ام نبینمش .

دستش را روی صورتش می کشد و می نالد: من همه چیزو دو روز بعدش فهمیدم. بابک از همه ی کثافت کاریاش، فیلم گرفته بود.

هوا کم است، دیوارهای خانه از چهار طرف به هم نزدیک شده اند و دارند مرا در خود خفه می کنند. پس سرم در حال انفجار است. گونه هایم گر گرفته و هر آن احساس می کنم پوستشان شکافته خواهد شد و خون به بیرون فواره خواهد زد. سرم گیج می رود. پاهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند. دستم را چند بار از بالا به پایین، روی گلویم می کشم. این که کی و چطور گره روسری ام شل شده و حالا تمام دار و ندارم در معرض دید قرار گرفته است را نمی دانم، اما خوب می دانم اگر باز نمی شد تا الان خفه شده بودم. چند بار دهان باز می کنم تا فریاد بزنم و جلوی ادامه ی این تراژدی تلخ را بگیرم اما صدا در گلویم خفه شده است. انگار تارهای صوتی ان از کار افتاده و یا زیر فشار زیاد بغض، ترکیده اند. دلم برای وضعیت و محمدحسین و شرم حیایش می سوزد. از خودم متنفرم که او را در این وضعیت قرار داده ام. پنجه هایش را چنان روی سرش می فشرد که ب رگ های دستانش بیرون زده و رنگش به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سفیدی می زند. رگ پیشانی‌اش، قطور و سبز خودنمایی می کند. جای زخم پیشانی‌اش، بدتر از همیشه خود را نشان می‌دهد. سیب آدمش مدام بالا و پایین می‌شود و خوب می فهمم چقدر بغض است که پشت بغض از راه گلویش به پایین هدایت می‌شوند. لیوان آبی که جلوم قرار می‌گیرد، نگاه از او و وضعیت دلخراشش می‌گیرم و به سحر می‌نگرم. لیوان را کمی تکان می‌دهد و آرام می‌گوید: بهتره قرص تو بخوری، ظاهراً این قصه سر دراز داره .

لب می‌زنم: بگو تمومش کنه، دارم خفه می‌شم ...

و قطره اشکی از سد چشمانم در می‌رود. لبم را زیر دندان می‌گیرم تا صدای هقی که می‌رود رسوایم کند، را خفه نمایم. حال سحر هم تعریفی ندارد. دیگر از آن همه خویشتن داری چند دقیقه قبلش، خبری نیست. او هم به هم ریخته و پریشان است. اشک در چشمانش می‌دود و آرام زمزمه می‌کند: کاش لال می‌شدم و گذشته رو هم نمی‌زدم ...

سر به زیر می‌اندازد اما من قطره اشک فراری از چشم او را روی گونه اش شکار می‌کنم. وقتی حال ما این است، امان از دل محمدحسین. من او را می‌شناسم؛ شرم و حیایش حتی از دختران هم بیشتر است. عمری با او بزرگ شده‌ام اما زبانش تا به حال جلوی من به کلامی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

درشت و نامربوط باز نشده است. سحر قرصی از بسته اش بیرون کشیده و می‌گوید: اینو بخور تا حداقل خیالم از تو راحت باشه .

قرص را در دهانم می اندازم و تمام لیوان آب را یک نفس سر می کشم. حق با سحر است؛ من باید سرپا بمانم تا بتوانم کمکی برای محمد حسین باشم. امروز باید همه چیز تمام شود و بعد از فردا هر کدامان بشویم همان آدم های چند ساعت قبل، با این تفاوت که محمدحسین دیگر برای من محمدحسین قبلی نخواهد بود. او بارها و بارها عزیزتر و دوست داشتنی تر از محمد حسین دیروز و روزهای قبل خواهد بود.

سحر هنوز از روبرویم، کنار نرفته که صدای لرزان محمدحسین بلند می‌شود .

_کاش این اتفاقا تو بجگیم می افتاد. پونزده ساله دارم با این کابوس سر می کنم. همش با خودم می گم شاید اگه بچه بودم درد تحقیرش کمتر می‌شد. شاید می تونستم خودم رو قانع کنم که سنم کم بود و نتونستم از پس هفت تا نره غول بریام. شاید هم یه بزرگتر پیدا می‌شد تا آرومم کنه. اصلا شاید متوجه نمی شدم چه بلایی سرم اومده و فقط یه خاطره ی تلخ و مبهم واسم می موند. اما اینا همش شاید و ای کاشه. من هیچ وقت نتونستم با خودم کنار بیام. نتونستم

بفهمم چی کار کرده بودم با پرهام که منو اونجور با خفت و خواری تحویل بابک و دار و دستش داد .

سرش را برمی گرداند و به جایی که پرهام نشسته است، نگاه می کند. تازه آن موقع است که من هم متوجه جسم مچاله شده ی پرهام می شوم. دستانش را روی گوش هایش گذاشته و شانه هایش آرام آرام می لرزد. انگار در اعضای خیلی چیزها به سوگ نشسته است. محمد حسین نیشخندی زده و ادامه می دهد: می دونستم پرهام ازم بدش میاد اما وقتی ازم کمک خواست، فکر کردم شاید یه راه پیدا شده تا بتونم این کینه و دشمن رو برای همیشه تمومش کنم. من در هر صورت پرهام رو تنها نمی داشتم ولی یه گوشه از ذهنم خوشحال بود که شاید با همین کمک کوچیک بتونم یه جایی تو دل زن عموم پیدا کنم، جایی که هیچ وقت نداشتمش. عصر سه شنبه بود، روزش رو خوب یادمه چون تنها روزی در هفته بود که اجازه داشتم به بابا حامد سر بزنم، آخه زن عمو می رفت دورهمی و نیاز نبود با ترس و لرز پیام دیدنش. بابا حامد خودش خواست یه مدت از عمارت دور باشم. سر قضیه ی کتک ها و تحقیرهای وقت و بی وقت زن عمو، با هم بحث شون شده بود و نمی خواست حضور من تو عمارت، باعث بشه زن عمو به تلافی حرف های بابا حامد، منو اذیت کنه. یک ساعت پیش بابا حامد موندم و موقع رفتن پرهام رو دیدم که خیلی هراسون وارد عمارت شد. نمی خواستم ببینمش اما چاره

ای نبود. برخلاف تصورم پرهام وقتی منو دید خیلی خوشحال شد، حتی گفت که خودش قرار بود بیاد دیدنم. اینو که شنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم، آخه پرهام هیچ وقت، هیچ کاری با من نداشت مگر اینکه بخواد آزارم بده. احساس کردم استرس داره. از یه چیزی ترسیده بود. وقتی بهم گفت که دوستش طلاهای مامانش رو برداشته و فرار کرده، حرفشو باور کردم چون از اون پسری که من دیدم، هر کاری برمی‌آمد. منم از فرصت استفاده کردم تا مثلاً خودی نشون بدم. پرهام از من بزرگتر بود ولی از نظر جثه و هیکل، خیلی مونده بود به من برسه. وقتی بهش پیشنهاد کمک دادم با سر قبول کرد و من چقدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم می‌تونم با یه تیر چند نشون بزنم. قرار شد با پرهام بریم به محلی که فکر می‌کرد بابک رفته باشه. موقع بیرون رفتن از عمارت، بابا حامد رو دیدم که پشت پنجره ی اتاقش روی ویلچر نشسته و داره نگامون می‌کنه. فاصله مون اونقدر زیاد نبود که نتونم نگرانی تو چشماش رو ببینم. لبخند زدم و بهش دست تکون دادم تا خیالش رو یکم راحت کرده باشم. پرهام ماشین داشت. برعکس من که همیشه واسه هر چیزی که می‌خواستم سگ دو زدم، اون بدون هیچ زحمتی همه چیز رو بدست می‌آورد. هر چی به محلی که پرهام می‌گفت نزدیکتر می‌شدیم، استرسش بیشتر می‌شد. چند بار با خنده و شوخی سعی کردم آرومش کنم. می‌دیدم که برای اولین بار از هم صحبت شدن با من فرار نمی‌کنه و چقدر خوشحال بودم. اینقدر رفتیم و رفتیم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که دیگه اثری از شهر و خونه هاش نبود. می‌دیدم که پرهام چقدر ترسیده ولی با فکر به اینکه از بابک می‌ترسه و نگران طلاهای مامانشه خودمو آروم می‌کردم. جلو یه خرابه نگه داشت و پیاده شدیم. پرهام می‌گه هیچی ندیده ولی من خوب یادمه وقتی چشمش افتاد به بابک و دوستاش چطور شیر شد و موهامو یه جوری چسبید که فکر می‌کردم هر لحظه ممکنه همه شون از ریشه کنده بشن .

دوباره به پرهام نگاه کرده و با زهر خندی می‌پرسد: یادته که؟

پاهایش را توی سینه‌اش جمع می‌کند و دستانش را دور آنها حلقه می‌نماید. شده همان پسر بچه ی مظلوم و سر به زیر بچگی های مان؛ همان که تنها پناهش بابا حامد بود که او را با آن همه درد در آغوش خودش پناه می‌داد. کاش دست و بالم باز بود تا با پای جان به سمتش می‌رفتم و در فاصله‌ای به اندازه پارچه ی نازک مانتو ام او را آرام می‌کردم. چنان در آغوش می‌فشردم تا لرزش محسوس تمام سلولهای بدنش کمی کاهش یابد و بفهمد تمام دنیا که روبرویش باشند، من همیشه پشتش هستم .

هق که می‌زند، جانم در می‌آید برای قطره اشکی که راه گونه اش را می‌می‌پیماید .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من اون روز مردم. کاش بابک به کتک خوردنم رضایت می‌داد. کتک خوردم. من تنها بودم؛
یه نفر در برابر هشت نفر. پرهام می‌گه ندید ولی من دیدمش تا لحظه ای که کتک می‌خوردم
بالای سرم بود. دلم خوش بود به اینکه نگرانم. فکر می‌کردم میاد جلو و من رو از زیر
دست و پای اون وحشی‌ها نجات می‌ده ولی نیومد. از یه جایی به بعد، دیگه همون نگاهش
هم نبود. منو ول کرد و رفت. فقط بابک بود با اون لبخند مضحک که بوی مرگ می‌داد.
اگه دو نفر، سه نفر بودن راحت حریفشون می‌شدم ولی با هفت نفر اونم با چوب و چماق
محال بود بتونم سرشاخ بشم.

نگاه پر حرف و اشک آلودش را به من می‌دوزد و در حالی که قطره اشک دیگری روی
گونه اش می‌غلطد، می‌پرسد: می‌خوای تا ته ماجرا رو برات بگم؟ می‌خوای با جزئیات
بدونی چه جوری از هر چی آدمه بدم اومد؟ میرخوای ریز ریز بلاهایی که سرم اومد رو
برات بگم تا دیگه هیچ جوره نتونی روم حساب کنی؟ آره تبسم، همینو می‌خوای؟

فاصله ام با او خیلی خیلی کمتر از قبل شده است و خودم هم نمی‌دانم کی و چگونه به اینجا
رسیده‌ام. از محمدحسین دیروز و حتی چند دقیقه قبل دیگر هیچ نمانده است. مردی که من
می‌بینم، خرابه ای است از شخصیت محکم محمدحسین. اولین بار که نه ولی شاید دو و یا

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سومین بار است که اشک او را می بینم. بار اول را خوب به یاد دارم، در مراسم بابا حامد بود و بارهای بعدش را به خاطر نمی آورم. سحر باحالی دگرگون، باز سکاندار کشتی در هم شکسته یمان می شود و اشک ریزان می گوید: بسه دیگه محمدحسین، همه مون تا تهش رو فهمیدیم. حال هیچ کدوممون خوب نیست، تمومش کن دیگه .

محمد حسین اما اصلاً در این دنیا نیست. خودش را تند تند تکان تکان می دهد و حرف هایی می زند که شنیدنش مانند مرگ است، اصلاً چرا مانند مرگ، خود خود مرگ است چه برسد به مرورش .

_درد داشت، خیلی زیاد. انگار یکی سلول های بدنمو داشت دونه دونه از هم جدا می کرد. یه نفر هم نبودن، هفت تا پسر جوون که معلوم بود کلی هم دارو خوردن تا خوب بتونن آزارم بدن. تموم بدنم زخم بود. موهامو انقدر کشیده بودن که جرات نمی کردم بهشون دست بزنم چون مطمئن بودم از ریشه کنده می شن. لباسام تیکه و پاره شده بود. اصلاً یادم نمیاد گریه می کردم یا نه، ولی خوب یادمه که حتی آخ هم نمی گفتم، واسه همین بابک بیشتر جری شد و بیشتر اذیتم می کرد. می دیدم داره فیلم می گیره اما اونم دیگه مهم نبود. من اون روز زیر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست و پای اون نامردا مردم، جون دادم و هیچ کس حتی واسم گریه هم نکرد. به جز با حامد، هیچکس نفهمید چه به روزم اومد و چه جوری شدم یه دیوونه ی زنجیری...

صدایش دیگه یه زره هم جان ندارد. لرزش بدنش، بیشتر از قبل شده است. سحر را می بینم که هراسان به سمت کیفش رفته و محتویاتش را روی زمین خالی می کند. پرهام هم با دیدن حال بد سحر، پی به وخامت اوضاع می برد و با گفتن یا خدا خودش را به محمدحسین می رساند. آنچه می بینم دور از باور است؛ بدن محمدحسین می لرزد و از کناره ی لبش کف بیرون زده است. پرهام او را محکم در آغوش گرفته و دستش را لای دندان های محمد حسین گذاشته است. سحر خیلی زود با سرنگ در دست، کنار محمدحسین می ایستد و با کشتی، بازویش را محکم می بندد تا راحت تر بتواند رگش را پیدا کند و من در این میان، تنها جان می کنم تا حال بد محمد حسین را ببینم و سگته نکنم...

سه روز گذشته است. سه روز با کلی ترس و اضطراب به خاطر حال بد محمد حسین. محمد حسینی که از همان لحظه های تشنج عصبی اش در خواب و بیهوشی به سر می برد. سنسورهای بدنش گویی از کار افتاده اند، لحظه ای آن قدر داغ می شود که نمی توان دست روی پیشانی اش گذاشت و لحظه ی بعد آن قدر یخ می زند که با چند لایه پتو هم نمی توان

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لرزش بدنش را کم کرد. هیچ کدامان تنهانش نگذاشته ایم. تحمل پرهام هرچقدر هم سخت باشد، به خاطر وضعیت محمد حسین مجبور به تحمل هستیم. در این سه روز او هم لحظه ای محمد حسین را تنها نگذاشته است. مسئولیت پاشویه های وقت و بی وقت و انجام کارهای شخصی محمد حسین با اوست، الحق هم هیچ کم کاری در این چند روز از او ندیده ام. زیاد پیش چشم من آفتابی نمی شود. اینکه تا چه حد پشیمان و شرمنده است، از تک تک حرکاتش پیداست .

شمار تعداد قرص هایی که در روز می خورم، از دستم در رفته است. فشارم تند تند بالا می رود و سحر مجبورم می کند تا قرص زیر زبانی استفاده کنم. جور مرا هم این روزها سحر می کشد. رفتارش با پرهام به قدری محترمانه است که مرا هم به شک می اندازد که پرهام مسبب حال بد محمد حسین باشد. معتقد است او خودش به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارد و کم محلی های ما حالش را بدتر می کند. دیده ام که هر روز زمانی هر چند کوتاه را برای صحبت کردن با او و یا شاید دلداری دادنش اختصاص می دهد. اصلاً حضور سحر در این روزها، خود خود نعمت است. بودنش برای مدیریت اوضاع نابسامان بینمان واجب است .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سه روز است به جز مواردی که برای محمدحسین، دارو و یا تجهیزات جدید تهیه کرده، اصلاً از خانه خارج نشده است. مسئول غذا و نظم دادن به خانه هم خود اوست. البته که به اصرار پرهام، همسر علیرضا برای کمک به او روزی چند ساعت به اینجا می آید. او هم مانند همسرش آرام و سر به زیر است. نگاهش گرم تر و مهربان تر از نگاه علیرضا است. در چشمانش هم هیچ حس بدی نهفته نیست، فقط چند باری که برای نظافت اتاق محمدحسین رفته، متوجه نگاه‌های پر حرف و دلسوزانه اش به محمدحسین شده‌ام. حالا دیگر مطمئنم او و علیرضا محمد حسین را خوب می‌شناسند ولی چگونه و چقدرش را باید از خود محمد حسین جویا شوم .

به چهارچوب در اتاق محمدحسین تکیه زده و او را که معصوم تر از هر زمانی روی تخت خوابیده است، می‌نگرم. رنگ صورتش به سفیدی می‌زند. زیر چشمانش کمی گود افتاده و این نتیجه ی بی غذایی این چند روز است. تنها ماده ی مغذی که این مدت به بدنش رسیده، سرم هایی است که سحر زحمتش را کشیده است. موهایش به اندازه ی یکی، دو میلیمتر بلند شده اند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خون مردگی پشت دستش، سختی رگ گیری در فشار پایین او را نشان می‌دهد. با به یادآوردن خطری که از سرش گذشت، چشم می‌بندم و خدا را برای هزارمین بار شکر می‌کنم. سه روز پیش بعد از اینکه به لطف آمپولی که سحر به او تزریق کرد و لرزش بدنش آرام گرفت، ساعتی را به خواب رفتم. من، پرهام و سحر آماده‌باش نشسته بودیم تا اگر اتفاقی برای او افتاد، فوراً خودمان را به او برسانیم. وقتی برای چندمین بار به قصد بررسی وضعیتش وارد اتاق شدم، او را در وضعیتی وحشتناک دیدم و با فریادی پرهام و سحر را هم به اتاق کشاندم. از هر دو سوراخ بینی اش خون بیرون زده بود و تمام بالش، پتو و لباس هایش پر از خون بود. چند دقیقه بعد که ماموران اورژانس خودشان را رساندند فشارش به لطف قرص زیر زبانی که باز هم سحر زحمتش را کشید به پانزده رسیده و خطر رفع شد اما از همان لحظه نگرانی پایین و بالا شدن مدام فشار خونس هم به تمام دغدغه هایم افزوده شد. دستگاه فشار خون هم یکی از آن دم و دستگاه هایی شد که در طول این سه روز از بالای سر محمد حسین تکان نخورد.

تکیه ام را از چهارچوب در برداشته و به تختش نزدیک می‌شوم. نفس هایش آرام و منظم است. از ترس اینکه نکند مزاحم خوابش شوم، روی دو زانو می‌نشینم و آرام دستم را روی پیشانی اش می‌گذارم. حرارت بدنش تنظیم تنظیم است؛ نه زیاد است و نه کم و این دلم را گرم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می کند. حالا که بعد از مدت ها دستم به زیارت پیشانی اش نائل شده و او توان مخالفتی ندارد، دلم نمی آید دستم را بردارم. آرام و نوازش گونه، دستم را از روی پیشانی اش تا گونه اش می کشم. کف دستم از برخورد با ته ریش سه روزه اش قلقلک شده و خنده ام می گیرد. آرام می خندم و باز هم خدا را برای داشتن او و سلامتی اش را شکر می کنم.

آن قدر غرق حس خوب نوازش کردنش می شوم که وقتی نگاهم با چشمان بازش برخورد می کند، هینی کشیده و خیلی زود دستم را برمی دارم. لبهای صاف و بی حالت اند اما مطمئنم که چشمانش می خندد. نگاهش حرف ها دارد. من هم از همان راه ارتباطی خودش بهره می گیرم و تنها با ارتباط چشمانمان با هم حرف می زنیم. خنده ی چشمانش هم از بین می روند و کمی شرم در نگاهشان جان می گیرد. انگار تازه به یاد آورده است چه اتفاقاتی افتاده و چه رازهای مگوی بر ملا شده اند. رازهایی که از نظر من به هیچ وجه او نباید بخاطرشان شرمنده باشد اما او محمد حسین است، همان محمد حسینی که عمری بابت گناه دیگران مجازات شد و یاد گرفت همیشه محکوم باشد.

_ اینجا چیکار می کنی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ابروهایش به نشانه ی اخم به هم می‌رسند و با صدای خش دار این جمله را می‌گوید. کمی که نه، خیلی بیشتر از کمی، توی ذوقم می‌خورد اما باید او را درک کنم. موقعیتش سخت تر از آن است که به خودم حق بدهم بدخلقی اش را به دل بگیرم. خودم را کمی جلو می‌کشم و با لبخند بزرگی می‌گویم: پس قراره کجا باشم؟ جنابعالی سه روزه ما رو درگیر خودت کردی، اون وقت می‌پرسی اینجا چیکار می‌کنم؟ یه نگاه به خودت بنداز متوجه می‌شی نه تنها من، بلکه سحر و پرهام اینجا چیکار می‌کنیم؟

نیم خیز می‌شود و با صدای بلند تر از قبل می‌گوید: پرهام هم اینجاست؟

_آره، سه روزه از اینجا تکون نخورده، البته الان با سحر رفتن عمارت تا خانم سرایدارش رو برسونن .

قبل از اینکه آنژیوکت را از پشت دستش جدا کند، بر می‌خیزم و با نزدیک کردن کف دستم، او را مجبور به خوابیدن می‌کنم. نزدیکی بیش از حد به او، عقب نشینی اش را در پی دارد. حالا دیگر از این همه حذر کردنش از لمس شدن، حس بد نمی‌گیرم، چون علتش را می‌دانم و حق را به او می‌دهم بابت این همه کنارگیری. با نگاهش، تک تک حرکاتم را دنبال می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستان مشت شده و مردمک های لرزانش، اضطراب و استرسش را نشان می‌دهد و من چقدر ناتوانم برای آرام کردن او .

__بلند نشو تو رو خدا، سه روزه به جز سرم هیچی نخوردی، الان یه دفعه بلند شی سرگیجه می‌گیری. اجازه بده برم برات یه چیزی بیارم بخوری، قول می‌دم خودم کمکت کنم که پرهام رو پرت کنی بیرون .

با لبخندی به چشمان گرد شده اش، عقب نشینی کرده و از اتاق خارج می‌شوم. خوشحالم که امروز به توصیه ی سحر، دست به کار شده و برای محمدحسین سوپ‌ماهیچه ی مورد علاقه اش را پختم. چشمان بازش، تمام غم و غصه ام را به دست باد داده است. انگار انرژی لازم برای جابجا کردن کوه ها را در خودم می‌بینم. طولی نمی‌کشد که با سینی حاوی یک کاسه سوپ، یک لیوان آب پرتقال و یک تکه نان به اتاق برمی‌گردم. محمدحسین به همان صورتی که ترکش کردم، روی تخت دراز کشیده و مشخص است که هنوز از شوک حرکت خارج نشده است. دست خودم نیست که با دیدن چشمان چشمان بازش نیشم تا بناگوش باز می‌شود. خودم را به زحمت روی تخت جا داده و او مجبور می‌شود هیکل درشتش را کمی کنار بکشد. اصلا به من چه که او از تماس با هر چه آدمی زاد است، وحشت دارد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قاشق را درون کاسه گذاشته و با لحنی پر انرژی می گویم: ببین چه سوپی پختم. می دونی که من واسه هر کسی هنرم رو خرج نمی کنم. امروز سحر گفت به احتمال زیاد حالت بهتر می شه، گفتم بهت افتخار خوردن دست پختم رو بدم، ولی خیالات برت نداره، دیگه از این به بعد، از این خبرا نیست...

از آن لبخندهای زیبا و مهربانش تحویلیم داده و با همان صدای خش دار می گوید: پس باید ممنون پرهام باشم که باعث شد چنین افتخاری نصیبم بشه .

چشمک می زنم و می گویم: تو به جز من از هیچ کس نباید ممنون باشی، فقط زودتر خوب شو تا با هم حساب اون پرهام احمق رو برسیم .

باز هم لبخند می زند و در حالی که آرنج هایش را روی تخت جک زده و خودش را عقب می کشد تا به تاج تخت تکیه بزند، می گوید: بده من کاسه رو ببینم چی پختی؟ اینقدر گشمنه که فکر می کنم هر لحظه روده کوچیکه، روده بزرگ رو می خوره و خلاص .

بالش را پشت سرش مرتب می کنم اما کاسه را محکم در دست نگه می دارم و می گویم: امروز قراره افتخارات زیادی نصیبت بشه؛ اول دستپخت تبسم بانو و بعد هم اینکه قراره خودم بهت غذا بدم ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخندش می‌پرد و نگاهش پر از تعجب می‌شود. حیف که می‌ترسم ناراحت شود و گرنه جا دارد به افتخار چهره‌ی مبهوتش، قهقهه سر بدهم. قاشق را پر از سوپ کرده و آن را جلوی دهانش می‌گیرم. نگاه از نگاه من نمی‌گیرد. آرام لب‌های سفید و ترک خورده‌اش را از هم فاصله می‌دهد و من قاشق را درون دهانش می‌گذارم. احساس می‌کنم دارم زیر نگاه گرم و سوزانش کم می‌آورم. او هم انگار حالی مانند حال من دارد. قاشق سوم را که در دهانش می‌گذارم، دست‌آتش را جلو آورده و می‌گوید: قاشق رو بده، خودم می‌خورم. مغزم معیوبه چلاق که نیستم ...

باید به لحن شوخش بخندم یا به عیبی که روی خودش گذاشته اعتراض کنم اما نمی‌شود که نمی‌شود. انگار او هم قصدش از گفتن این جمله، خنداندن من نبوده است. قاشق را درون کاسه‌رها کرده و کاسه را به دستش می‌دهم. خودش را بالاتر می‌کشد و مشغول خوردن می‌شود. آن قدر تند تند می‌خورد که نگران وضعیت معده‌اش می‌شوم. مطمئناً بعد از سه روز خالی ماندن، به یکباره حجم زیادی از غذا را نمی‌تواند تحمل کند.

__ می‌شه یه غذای دیگه برام بیاری؟ این قدر گرسنه‌مه که با یک دیگ سوپ هم سیر نمی‌شم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این را که می‌گوید هرچه نگرانی است فراموش می‌شود. حق با اوست. یک کاسه سوپ به کجای هیکل درشت و عضلانی او می‌رسد؟

این بار در کنار بشقاب باقالی پلو و ماهیچه، یک فنجان کوچک عرق نعنا هم می‌گذارم. شاید راهکار موثری نباشد ولی بالاخره کاجی به از هیچی که هست. چشمانش با دیدن سینی دوم و محتویاتش، برق می‌زند و لبخندش دوباره زنده می‌شود. او یک شکم پرست به تمام معناست. البته ورزش سنگینی که دنبال می‌کند هم در تغذیه‌ی خاصش بی‌تأثیر نیست. سه قاشق اول غذایش را بدون وقفه به دهانش می‌گذارد و بعد نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و با لحنی شرمنده می‌گوید: ببخشید، این قدر گرسنه‌ام بود که یادم رفت بهت تعارف کنم...

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: تو باید منو ببخشی، این قدر دیدن چشم‌های بازت حس خوبی بهم داده که به کل ادب و نزاکت یادم رفته و این جوری زل زدم به تو و دارم لقمه هاتو می‌شمرم.

زبانم بلافاصله بعد از بیان این جملات به اسارت دندان‌هایم در می‌آید اما دیگر کار از کار گذشته است؛ چشمان گرد شده‌ی محمدحسین هم این موضوع را تایید می‌کند. خوب است که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر و پرهام وقت شناسند. صدای چرخش کلید در قفل در ورودی و بعد از آن، صدای حرف زدنشان مرا از وضع بدی که خودم، هر دو نفرمان را در آن گرفتار کرده ام، می رهاوند.

پرهام رسیده و نرسیده، صدایش را روی سرش می اندازد و بلند می گوید: کجایی پس تبسم؟
محمدحسین خوبه؟

و صدایش نزدیک و نزدیک تر می شود. از فکری که درباره ی شرایط من و محمدحسین در سرش می چرخد، شرمنده می شوم. هرچه می گذرد، بیشتر به درستی حرف های سحر پی می برم. معلوم نیست کجا، من و محمد حسین چه کاری کرده ایم، که حتی در نظر پرهام تازه از راه رسیده هم ممکن است در شرایط مثبت هجده دیده شویم و برای شرمنده نشدن ما، اینگونه ورودش را اطلاع می دهد. با خرابکاری چند دقیقه قبل روی نگاه کردن به چشمان محمدحسین را هم ندارم. همان طور سر به زیر از اتاق خارج شده و به پرهام که چند قدمی با اتاق محمدحسین فاصله دارد، می گویم: من انجام، محمدحسین هم تازه بیدار شده .

سلام آرامی می گوید و با لبخندی که بعد از شنیدن خبر بیداری محمدحسین، به لبهایش فرم داده، مرا کنار زد و وارد اتاق می شود. این که در این لحظه و بعد از آن پرده برداری بزرگ از راز تلخش، چه حالی دارد را نه می دانم و نه دلم می خواهد تجربه اش کنم. باید حال

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وحشتناکی باشد. می بینم که دست هایش در هم گره می خورند و استرسش را با پیچاندن آنها به هم، نشان می دهد. تنها گذاشتن شان از نظر من اشتباه محض است، پس همان جا به در تکیه زده و زیر نظرشان می گیرم .

_سلام مرد مومن، ما رو که کشتی تو این سه روز .

_هه، ممکنه باور کنم الان شبه ولی مطمئن باش نگرانی تو واسه من اون قدر غیر ممکنه که خودت هم شک دارم باورش کرده باشی ...

_حق داری، هرچی که بگی حق داری ولی من این بار قرار نیست بایه بار اخم و تخمت ول کنم و برم. تومی گی من مقصرم، منم می گم حرفت درسته، گردنم از مو باریکتره، جبران می کنم. می گی قابل جبران نیست، می گم بذار زور خودمو بزنم. باور کن من بعد اون اتفاق دیگه هیچ وقت بابک رو ندیدم. اون روز وقتی دیدم چه جوری دارن می زننت، اومدم جلو ولی حرفشون نشدم. من زور و بازوی تو رو نداشتم. بایه چک و لگد، دوتا دندونم شکست و سه تا از دنده هام ترک برداشت. جون کندم تا تونستم سرپا بمونم و تن و بدن آش و لاشتو برسونم بیمارستان. بابک همونجا فیلم رو بهم نشون داد. مثلاً می خواست انتقام زندگی سخت خودشو، از من گرفته باشه ولی نمی دونست خوشبختی و پول من عاریه ایه... دایی حامد،

مدام بهم زنگ می زد. مجبور شدم از وضعیت بهش بگم، اونم به ساعت نکشیده با همون حال بدش اومد بیمارستان. چشمش که به من افتاد، اصلاً نپرسید تو چه مرگته، یکی خوابوند تو گوشم. به خدا درد کتکایی که از بابک و دار و دسته اش خوردم خیلی کمتر از سیلی دایی حامد بود. با آقای بهداد اومده بود. اون علاوه بر وکیل دایی، بهترین دوستش هم بود. به خاطر دندون های شکسته ام یه مدت بهم مرخصی دادن ولی دیگه روی برگشتن به عمارت رو نداشتم. اوضاع تو اصلاً خوب نبود. یادمه نزدیک به یک هفته تب و لرز داشتی و تقریباً بیهوش بودی. دایی حتی تو چشمام نگاه نمی کرد. من همه چیز رو با سانسور بهش گفتم ولی اون خوب می دونست حرفام با واقعیت خیلی متفاوته...

قطره اشکی از گوشه ی خارجی چشمش پایین می افتد و ادامه می دهد .

_دکترت همه چیز رو گذاشت کف دستش، خدا می دونه چقدر شرمنده اش شدم وقتی مجبورم کرد واقعیت رو بهش بگم. نه داد زد و نه زد تو گوشم، فقط دیگه هیچ وقت مخاطب حرفاش من نبودم. هیچ وقت دست محبتش رو سرم کشیده نشد. من اون روز یه بار دیگه یتیم شدم .

قدم به قدم به تخت محمدحسین نزدیک می شود. صورتش خیس خیس است. پایین تخت رو به من می نشیند و این بار مرا مخاطب قرار می دهد .

_دایی هیچ وقت منو لایق داشتن تو نمی دونست، بعد از اون اتفاق هم اوضاع بدتر از قبل شد. مامان مدام به پر و پای من و دایی می پیچید تا بفهمه چی شده که ما از همدیگه فراری شدیم. کلی نقشه تو سرش بود. طبق نقشه اش، قرار بود من بشم دوما دایی و وارث یک ثروت کلان. تو رو خیلی دوست داشت اما من بچه اش بودم. یه عمر به خاطر من، کلی خفت و خواری کشید و این بار هم نمی تونست منو ول کنه و بجسبه به برادرزاده اش. روزهای آخر عمر دایی بود. حالش هر روز بدتر از قبل می شد. تا همونجا هم به خاطر تنهایی تو تحمل کرده بود. می ترسید نباشه و دخترش تنهایی از عهده ی زندگیش برنیاد. مامان کلی اصرار کرد و دلیل و منطق الکی آورد تا تونست دایی رو راضی کنه به محرمیت ما. هیچ وقت قرار نبود ما زن و شوهر باشیم. مامان می گفت درست نیست که دختر و پسر جوان نامحرم، توی یه خونه زندگی کنن. دایی مالک اصلی عمارت بود ولی دلش نمی اومد من و مامان رو از اونجا بیرون کنه و بگه دختر من دلیلی نداره با یه نامحرم تو یه خونه بمونه. من و مامان جایی واسه رفتن نداشتیم. وارث اصلی آقاجون محمدحسین بود؛ چون بابا قبل از آقاجون فوت شده بود، قانونا هیچ ارثی به من و مامان نمی رسید. یه مغازه ی کوچیک فقط شد سهم مامان که اونم مهریه اش بود و یه جورایی لطف آقاجون به ما به خاطر سال های عمر مامان که زیر اسم پسر کوچیکش حروم شد، شاید هم حق الزحمه ی بزرگ کردن وارثش.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سهم مامان از عمارت رو هم دایی به جای سرمایه ای که به من برای شروع کارم داد، از مامان خریده بود و عملاً ما بی خونه بودیم. حالا بماند که من با بی عرضه گی هام تمام اون پول و سرمایه رو به باد دادم. شاید الان اصلاً موقعیت خوبی برای گفتن این حرفا نباشه، اونم وقتی که هنوز قضیه ی محمد حسین و بلایی که من با کینه ی شتریم، سرش آوردم واستون حل نشده، ولی فکر کنم برای جبران گذشته، شما اول باید همه چیز رو بدونید. دلم نمی خواد همه اش استرس اینو داشته باشم که اگه تبسم بفهمه از اول هم مامان با نقش پا پیش گذاشته، چه جوری باید اوضاع رو دوباره اروم کنم. می خوام همه چیز رو بدونید و بهم فرصت جبران بدین. منم قول می دم تمام تلاشم رو برای اثبات خودم بکنم. اول از همه فکر می کنم بهتره آسون ترین کاری که از دستم برمیاد رو انجام بدم .

از همان پایین سرک کشیده و به محمدحسین که با دهانی باز نگاهش می کند، می گوید: تو وکیل و معتمد تبسمی، ازت می خوام کارهای انتقال سند کارخونه رو انجام بدی تا هرچه زودتر تمام سهام کارخونه به نام تبسم زده بشه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ظاهراً که همه چیز رو به راهه، فقط به این محمدحسین خان بگو حواسش بیشتر به خودش باشه. حرف منو که گوش نمی ده، شاید شما تونستی قانعش کنی که قلبش واسه این همه ورزش و هیجان زیادی خسته است .

کت محمدحسین را دست به دست می کنم و کمی جلوتر می روم. قد بلندش باعث شده که سر و گردنش از پشت پاراوان معلوم باشد. لبخندش را که می بینم باز هم جلو می روم. مشغول بستن سه دکمه ی بالای تیشرت سفیدش است. کارش که تمام می شود، دست دراز می کند و کت مشکی اش را از من می گیرد. لبم را به دندان می گیرم تا لبخند را پنهان کنم اما بی فایده است. او معنی کوچکترین حرکات مرا می داند. دو دستش را از زیر کت به کمر زده و سرش را کمی خم می کند. با لحنی شاکی می گوید: می شه بدونم واسه چی می خندین بانو؟

نمی توانم خنده ام را پنهان کنم و تنها کاری که از دستم برمی آید، این است که مراعات حضور پزشکش را بکنم و قهقهه نزنم. صدایم به خاطر خنده ی بی وقتم بریده بریده می شود. دو انگشت شست و اشاره ام را به هم چسبانده و با چشمکی می گویم: با بادیگارد مو نمی زنی ! و باز لبم را به دندان می گیرم. چشم گرد می کند و با خنده ای که نمی تواند پنهانش کند، زیر لب می غرد: زهرمار ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این کلمه اش قهقهه ام را به دنبال دارد. مهرداد، پزشکش که از دوستان مشترک او و حسام است، با شنیدن صدای خنده ی بلند من متعجب سر بلند کرده و می گوید: این برج زهرمار چی گفته که شما این جوری می خندی؟ آخه نگاش کن، با یه من غسل هم نمی شه خوردش، پیشونیش اتو لازمه، شما چه جوری تحملش می کنید، من موندم ...

محمدحسین مشیت نه چندان آرامی به بازوی او می زند و می گوید: شما به کار خودت برس. اخلاق من خیلی هم عالیه. به همه که نباید روی خوش نشون داد .

مهرداد از درد دستش به سمت راست خم شده با دست چپ، دست راستش را محکم می چسبد. حق دارد. جثه ی او در برابر جثه ی محمدحسین، به فئان در برابر فیل می ماند. دستش را ماساژ می دهد و می گوید: الهی دستت بشکنه بشر، مثل سرب می مونه مشتات. آخه چی کار من داری تو؟ اول یه نگاه به طرفت بنداز، بعد مشیت و لگد پرت کن. دستم شکست، حالا چه جوری بنویسم؟

محمدحسین با تمسخر می خندد و می گوید: جمع کن خودتو بابا، مگه چه جوری زدم. فوقش یه کم کبود می شه. حواسم بود که چپ دستی واسه همین به دست راستت زدم، پس الکی فیلم بازی نکن جانم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد چشم غره ای به محمدحسین رفته و دفترچه ی او را به سینه اش می کوبد و می گوید: خیلی ممنون لطف کردی واقعاً که به فکر من و کارم بودی. داروهات رو نوشتم. تو رو خدا مثل بچه ی آدم، سر ساعت داروهاتو بخور تا باز دو روز دیگه مجبور به تحمل قیافت نباشم... محمدحسین دفترچه را می گیرد و یک بار دیگر دستش را به طرف مهرداد دراز می کند. مهرداد چنان از جا می پرد و جاخالی می دهد که محمدحسین را هم به خنده می اندازد. پشت میزش سنگر گرفته و انگشت اشاره اش را رو به محمدحسین تکان می دهد و می گوید: حواستو جمع کن دیگه بهت هشدار نمی دم، این بار آخری بود که زور بازو تو به من نشون دادی. دفعه ی بعد جوابتو تو دفترچه ات می دم. یه دارو برات می نویسم که چندماه فلج بشی .

نمی توانم به حرص خوابیده پشت تک تک کلماتش، نخندم. محمدحسین بی توجه به خط و نشانهای او، خودش را روی میز جلو کشیده، دستش را نوازش وار روی بازوی او می کشد و می گوید: ببخش مهرداد جان، نمی خواستم انقدر محکم بزنم. تقصیر خودت هم هست، هزار بار بهت گفتم بیا باشگاه خودم باهات کار می کنم یه کم جون بگیری، قبول نمی کنی که بس که تنبلی ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد که هنوز هم شاکی است، پشت چشمی نازک کرده، به طرف در اشاره می‌کند و می‌گوید: هرچی هم که بگی از دلم در نیامد، حالا تشریف تو ببر شاید یه ماه ندیدمت و تونستم ببخشم ...

محمدحسین سری به تاسف تکان داده و می‌گوید: جون به جونت کنن بچه ننه ای. به پیشنهاد من یه بار دیگه فکر کن دکتر جون .

دستش را کنار گوشش می‌گیرد و به نشانه ی خداحافظی تکان می‌دهد. به طرف در راه می‌افتد و من هم خداحافظی کوتاهی با مهرداد کرده و پشت سر او حرکت می‌کنم. محمدحسین دستش را روی دستگیره در می‌گذارد و به سمت من می‌چرخد. نگاه جدی اش خنده ی مرا هم محو می‌کند. در را باز می‌کند و کنار می‌ایستد تا من اول خارج شوم. پرهام که تمام مدت معاینه ی محمدحسین را در راهرو منتظر مانده است، تکیه اش را از دیوار برداشته و به ما نزدیک می‌شود. نگرانی از تک تک اعضای چهره اش مشخص است. نگاهی را بین ما می‌چرخاند و می‌پرسد: چی شد؟ همه چیز که روبه راهه، آره؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قیافه ی محمدحسین زمین تا آسمان با آنچه داخل اتاق مهرداد بود، متفاوت است. ابروهایش چنان به هم دست داده اند که انگار پیوندشان ابدی است. لحنش جدی‌ترین لحنی است که تا به حال از او شنیده ام .

__به این زودیا قرار نیست از دستم راحت بشی ...

درهم شدن چهره ی پرهام را می‌بینم و دلم برایش می‌سوزد. از روزی که به ایران آمده تمام دقایق و ساعات روزش را در کنار ما بوده، به این امید که بتواند کدورت‌ها را کمرنگ تر کند. محمد حسین هم که دل پری از او و گذشته دارد تا جایی که می‌تواند با کارهایش به او می‌فهماند که حالا حالاها باید برای بخشیده شدن تلاش کند. پرهام تلخند می‌زند و می‌گوید: خدا نکنه، تازه می‌خوام از این به بعد پز هیکل رو فرم پسر عمومو به عالم و آدم بدم .

محمدحسین هم مانند من نمی‌تواند حس خوبش را پنهان کند. اعضای چهره‌اش از هم باز شده و خوشی دویده زیر پوستش کاملاً مشخص است. پرهام در اقدامی غافلگیرانه، به جلو خیز برداشته و سرشانه ی محمدحسین را می‌بوسد. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: من به این زودی دلسرد نمی‌شم پسر عمو، پس زور بیخود نزن...

نم زیر چشمانم را گرفته و برای فرار از جو سنگین بین مان راه خروج را در پیش می‌گیرم. هنوز یکی دو قدم بیشتر نرفته ام که با ورود چند نفر به داخل ساختمان، در جا خشکم می‌زند. پرهام و محمدحسین هم به تبعیت از من می‌ایستند. محمدحسین کمی به جلو خم می‌شود تا بتواند صورتم را ببیند.

__چرا وایستادی؟

__این اینجا چی کار می‌کنه؟

سوال محمدحسین تمام نشده، پرهام سوال می‌پرسد و توجه محمدحسین هم به آن سمت جلب می‌شود. ابروهایش دوباره به آغوش هم پناه می‌برند و با خشم می‌غرد: این لعنتی اینجا چی می‌خواد؟ چرا همه جا یه ردی ازش هست؟

پرهام هم با او هم قدم شده و هر دو نفرشان یک قدم جلوتر از من می‌ایستند. دل گرمی واقعی را دقیقاً اینجا و در همین لحظه حس می‌کنم. حسام هنوز متوجه ما نشده است. دختر کوچکش را که حالا باید یک ماه و نیمی داشته باشد، در آغوش گرفته و همسرش جوری دست دور بازوی او حلقه کرده است که انگار خوشبخت‌ترین زوج دنیا هستند و می‌تواند عمری به این مرد تکیه کند. هرچه می‌کنم نمی‌توانم با قطره اشکی که روی گونم می‌لغزد، مقابله کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین حال مرا می فهمد. سرش را روی شانه می چرخاند و با غضب می غرد: پاک کن صورتتو، چته؟ الان دلت سوخته که این کثافت ولت کرده رفته؟ برم بزنم له و لوردش کنم، دلت خنک می شه؟

پرهام بازوی او را می گیرد و او را به آرامش دعوت می کند .

_چی کار داری می کنی مرد حسابی؟ نمی بینی رنگ به روش نمونده؟ دو دقیقه نشده از مطب دکتر اومدی بیرون. چرا حرص الکی می خوری؟

بعد به سمت من می چرخد و با لحنی آرام و مهربان می گوید: صورتتو پاک کن تبسم. محکم باش، مثل همیشه. اونی که باید تا آخر عمر حسرت بخوره حسامه، نه تو. پس نذار فکر کنه خیلی تحفه بوده و به خاطر رفتنش این تو بودی که نابود شدی .

رویم را برمی گردانم و تند تند صورتم را پاک می کنم. با چند نفس عمیق به خودم مسلط می شوم. همسر حسام، روی صندلی های کنار راهرو می نشیند و پرهام، کودکش را در آغوش او گذاشته و به طرف مطب پزشک اطفال می رود. صحنه ی زیبایی است. از آن صحنه ها که من بیش از شش سال در آرزویش سوختم و نتوانستم به آن برسم. خوشحالی ام از اینکه حسام متوجه ما نشده، زیاد طول نمی کشد. قبل از این که بتوانم قدم از قدم بردارم و از ساختمان

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خارج شوم، حسام از اتاق خارج شده و بعد از در آغوش کشیدن دخترش، به سمت ما می چرخد. حال او هم درست مانند حال من زمان دیدن اوست. کمی طول می کشد که بتواند به خودش مسلط شود. دخترش را دوباره در آغوش مهسا رها کرده و سعی می کند لبخند بزند. قیافه اش شبیه کسی است که در حین ارتکاب به یک اشتباه بزرگ، مچش گرفته شده است. دستش را پشت سر مهسا می گذارد و کنار گوشش چیزی می گوید. او را به داخل مطب هل داده و به سمت ما می آید. مهسا هم متوجه حضور ما شده است. دستپاچه و مضطرب است. مانند کسی که قصد فرار دارد، خیلی زود خودش را داخل مطب انداخته و از دید ما پنهان می شود. حسام رو به پرهام آغوش گشوده و با لحنی که شادی و شرمندگی در آن حس می شود، می گوید: سلام داداش، خوبی تو؟ چه بی خبر برگشتی ...

پرهام حتی زحمت بالا آوردن دستانش و حلقه کردن آنها دور بدن حسام را به خودش نمی دهد. خشم در رفتارش به چشم می خورد. حسام دماغ از برخورد سرد پرهام، عقب نشسته و پرهام به طعنه می گوید: سلام حسام خان، من خوبم ولی ظاهراً تو خیلی بهتری .

و با نیشخندی به درمی که چند دقیقه پیش مهسا پشت آن سنگر گرفت، اشاره می کند. حسام سر پایین می اندازد و آب دهانش را با صدا قورت می دهد. در جواب پرهام هیچ نمی گوید. من و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین را مخاطب قرار داده و با آرام ترین لحن ممکن سلام می‌کند. نگاهش چهره ی من گرفته نمی‌شود. تمام عضلات صورتش آویزانند. شرمندگی بزرگترین حسی است که تک تک اعضای صورتش فریادش می‌زنند و دلتنگی پررنگ ترین حرفی که با نگاهش به رخم می‌کشد .

محمدحسین قدمی جلو آمده و در مقابل دید او را می‌گیرد و با خشم می‌غرد: سلام کردی، جوابتم گرفتی، فکر نمی‌کنم کار دیگه ای داشته باشی. بهتره بری دنبال زن و بچه ات ممکنه کمک بخوان .

حسام تلخی می‌زند و خیره به چشمانم می‌گوید: من باید با تبسم صحبت کنم .

محمدحسین این بار با ضربه ی محکمی حسان را به عقب هل داده و بلندتر از قبل می‌گوید: اینکه تو چی می‌خوای هیچ اهمیتی واسم نداره، مهم اینکه که تبسم حتی نمی‌خواهد ریختن رو ببینه .

حسام از کنار سر محمد حسین سرک می‌کشد و مظلومانه می‌گوید: باید باهات حرف بزنم تبسم. هیچی اون جور که فکر می‌کنی نیست. قول می‌دم بهت یه توضیح قانع کننده بدم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین یک بار دیگر به سمت او خیز برمی‌دارد. پرهام خودش را بین آن دو انداخته و به محمدحسین می‌گوید: حسین جان آروم باش، چیزی نشده که ...

بعد به طرف حسام برمی‌گردد و با لحن جدی تری ادامه می‌دهد: شما هم بهتره دیگه دور و بر تبسم و زندگیش پیدات نشه. به آرزوی خودت و مامان جونتم که رسیدی، فکر نمی‌کنم درست باشه باز مزاحم زندگی تبسم باشی .

محمدحسین قدمی عقب می‌آید تا مطمئن شود من هم با او از این محیط خارج خواهم شد. صورتش آنقدر جدی و خشن است که جرئت مخالفت ندارم. دستش را با فاصله پشتم می‌گذارد و کنار گوشم می‌گوید: راه بیفت ...

حسام یک بار دیگر نامم را ملتمسانه بر زبان می‌آورد و من صحنه ی خانواده ی سه نفره شان را در ذهن مجسم می‌کنم، تا دلم برای حال به هم ریخته اش نسوزد و پای رفتنم سست نشود. حسام امروز برایم ممنوع ترین ممنوعه ی دنیاست. قدم هایم را با قدم های بلند محمدحسین هماهنگ می‌کنم و از جلوی چشمان حسام می‌گریزم.

حالم گرفته است و دلم تنهایی و سکوت می‌خواهد. محمدحسین با صورتی درهم و اخمی غلیظ، حالم را بدتر می‌کند. بعد از خروج از ساختمان، پرهام گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستانش را به هم می کوبد و با لحن شادی می گوید: خوب، خوب، کارمون اینجا هم تموم شد،
موند کار اصلی ...

بعد محمدحسین را مخاطب بقیه ی جمله اش قرار می دهد .

__ همه چیزو هماهنگ کردی دیگه؟

محمد حسین چهره در هم می کشد. انگار دارد به موضوع صحبت پرهام فکر می کند. لحظه ای بعد با دو انگشت شست و اشاره، شقیقه هایش را می فشرد و می گوید: اوه، به کل یادم رفته بود. آره با دفتر یکی از دوستانم هم هماهنگ کردم، فقط باید بریم و شما دو تا چندتا امضا بزنین و تمام .

__عالیه. بریم که زودتر کارمون تموم بشه ...

نیم ساعت بعد، به اتفاق محمدحسین و پرهام وارد دفتر اسناد رسمی یکی از دوستان معتمد محمدحسین می شویم و در کمال ناباوری، پرهام چهار دانگ از سهامش از کارخانه را به نام من منتقل می کند. این کار، به جز خودم محمدحسین را هم متعجب کرده است. هیچ کدامان فکرش را هم نمی کردیم، پرهام به همین راحتی حاضر به واگذار کردن سهام کارخانه به من

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شود اما انگار پرهام واقعا عوض شده است، شاید هم شخصیت واقعی اش را حالا که دیگر خبری از عمه حدیث و نفوذش روی تنها پسرش نیست، دارد نشان می دهد .

زمان خروج از محضر، هرسه نفرمان خنده بر لب داریم. محمد حسین هم مثل همیشه به خاطر حال خوب من از دلخوری خودش می گذرد و با پرهام هم قدم می شود. بلافاصله بعد از سوار شدن به اتومبیل، پرهام که زحمت رانندگی را به عهده دارد، به سمت ما برمی گردد و می گوید: این هم تموم شد، حالا مونده شیرینیش. ناهار امروز رو مهمون منین .

_شنیده بودم شیرینی رو اونی که چیزی به نامش شده می ده نه اونی که مالش کم شده ...
پرهام سرخوشانه می خندد و در جواب می گوید: اگه بدونی چه باری از دوشم برداشته شده، ازم جای یه بار، چند با شیرینی می خوای .

بعد استارت زده و ادامه می دهد: پیش به سوی یه ناهار مشتی البته با همراهی دوست عزیزت که خودت زحمتشو می کشی و الان بهش زنگ می زنی .

دست دراز می کند و آهنگ مورد علاقه اش را انتخاب کرده و با آن مشغول هم خوانی می شود.
محمدحسین به عقب برمی گردد و با چشمان گرد شده، لب می زند: چه خبره اینجا؟

در جواب شانه بالا می اندازم. واقعاً هم نمی دانم چه خبر است. باید امروز یک بازجویی درست و حسابی از سحر به عمل بیاورم تا بفهمم دوروبرم چه می گذرد.

قرار ناهار مان با سحر را در یکی از رستوران های نزدیک بیمارستان محل کارش، گذاشته ایم. پرهام، شادترین فرد جمعمان است. با آهنگ ها هم خوانی می کند و گهگاهی قر ریزی هم به بدنش می دهد. من و محمدحسین هم با وجود فکر و خیال هایی که داریم با دیدن حرکات سرخوشانه ی او، به وجد می آییم. انگار چندین سال جوان تر شده است. این همه شادی و مهربانی، اصلاً به او نمی آید. در نظر من، او همیشه پسری مغرور و گستاخ بوده. به جز دوران کودکی، به یاد ندارم او با من همبازی شده و یا مرا هم جزء آدم به حساب بیاورد. دوست و همراهش حسام بود و فقط با او دم خور می شد. محمدحسین را در حد خودش نمی دانست و من هم در نظرش دختر لوس و دست و پاگیری بیشتر نبودم.

محمد حسین را که می بینم حالم بد حال بدم از دیدن حسام و خانواده ی جدیدش از یادم می رود. حالش به مراتب بهتر از چند روز پیش است. سعی می کند ما متوجه نشویم اما رنگ نگاهش حال خوش و درونش را راحت لو می دهد. موهایش کمی بلند تر از قبل شده اند. بعد از سه روز بیماری سخت و پر استرس، چند روزی است که دوباره کارش را از سر گرفته

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

است. ناراحتی قلبی خفیفی از بدو تولد همراهش بوده و همین باعث شده به اصرار من تحت نظر مهرداد قرار بگیرد. هر چند خیلی کم به دستورهای او عمل می‌کند و بیشتر کارهایش طبق اصول خودش پیش می‌رود. این که یکی از سخت‌ترین ورزش‌های ممکن را انتخاب کرده است هم نشانه‌ای واضح بر این امر است. خودش معتقد است اگر ورزش نکند زودتر از پا در می‌آید اما مهرداد خلاف این نظر را دارند. با ورزش کردن مخالف نیست اما ورزشی مانند بوکس را برای شخصی مثل محمد حسین، خطرناک می‌داند.

__کجایی تبسم؟ یه ساعته دارم صدات می‌زنم.

پرهام دستش را به بالای ماشین گرفته و کمی خم شده است تا بهتر چهره ام را ببیند. محمدحسین هم چند قدم جلوتر طوری نگاه می‌کند که انگار بدترین گناه دنیا را مرتکب شده ام. به نگاه نگران پرهام لبخند زده و با تکان دادن سرم که خودم هم معنی اش را نمی‌فهمم، پیاده می‌شوم. نگاه پر سرزنش محمدحسین، قدم‌هایم را می‌شمارد. کلی فحش و بد و بیراه پشت آن خوابیده است. لبخند مضحکی می‌زنم و او سری به تاسف تکان می‌دهد و مرا شرمنده تر می‌کند. دست خودم نیست که با وجود تمام ادعایم حسم هنوز به خیانت حسام همان سرخوردگی و شکستی است که از اول بوده است. انگار داغ خیانتش باز تازه شده و دلم را یک بار دیگر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سوزانده است. دست در جیب مانتوی پاییزه ام کرده و با نگاهی که تلاش دارم به چشمانم مواخذه گر محمدحسین نیفتد، از کنار او می گذرم. با تشکر از پرهام که در را برایم باز نگه داشته است، وارد رستوران می شوم .

سحر که پشت میز چهار نفره ای نشسته، با دیدن من لبخند زده و از جا برمی خیزد. جواب خنده اش را می دهم و خودم را به او می رسانم. تیزتر از آن است که در همان نگاه اول متوجه حال من نشود. لبخندش کمرنگ می شود و دقیق تر نگاه می کند. جواب احوالپرسی پرهام و محمدحسین را با بی حواسی محض می دهد.

متوجه اشاره اش به محمدحسین برای پرسیدن دلیل حال گرفته ام می شوم و با نیم نگاهی، شانه بالا انداختن محمد حسین را هم می بینم. این یعنی آنقدر از من ناامید شده است که برایش توضیح دادن ناراحتی ام به سحر هم مهم نباشد. بغضم را با نفس عمیقی پس می زنم. محمدحسین که به من بی توجه باشد، بود و نبود حسام دیگر اهمیتی ندارد. اهمیت این که چرا و چطور توانست به من خیانت کند، هم رنگ می بازد. پرهام جوری می نشیند که من و محمدحسین کنار هم قرار بگیریم. خودش هم طرف دیگر من و کنار سحر می نشیند. حواسش هم به حال و هوای ابری ام هست. بلافاصله بعد از نشستنش کنارم، همانطور که مشغول

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صحبت با سحر است، لیوانی پر آب کرده و روبرویم می‌گذارد. لبخند کمرنگی می‌زنم و ناخواسته به سمت محمدحسین می‌چرخم. حالا دیگر آن نگاه طلبکار قبل را ندارد، دلخور چرا ولی مطمئنم طلبکار نیست.

__چی می‌خوری تبسم جان؟

پرهام است که مثل تمام ساعات گذشته تمام حواسش به من و حال خرابم است. منو را از دستش می‌گیرم و با حواس پرتی سفارش غذا می‌دهم. پرهام، لحظه‌ای ساکت نمی‌ماند و مدام حرف می‌زند و همه‌مان را به نوبت مخاطب قرار می‌دهد. اینکه تا چه حد از اوضاع پیش آمده عذاب می‌کشد، از حرف‌های پراکنده و نا مربوطش معلوم است. دوست دارم دل به دلش دهم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است اما چهره‌ی گرفته‌ی محمدحسین این کار را سخت می‌کند.

__پاشو تبسم بریم یه آبی به دستامون بزنیم.

سحر بالای سرم و منتظر برخاستن من، ایستاده است. پرهام با لبخند مهربانی به رفتن تشویق می‌کند. نگاهش مرا به یاد نگاه همیشه مهربان و پدرا نه‌ی باباحامد می‌اندازد. به نگاهم افسار می‌زنم تا از حوالی صندلی محمدحسین عبور نکند. چند قدم که فاصله می‌گیریم، سحر می‌

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرسد: چی شده که اینقدر گرفته‌ای؟ محمدحسین چشه که اصلا نمی شه با یه من عسل هم خوردش؟

هیچی، فقط حسام و زن و بچه اش رو ساختمان پزشکان دیدیم. محمدحسین انتظار داره وقتی می بینمش به روی خودم نیارم، منم نتونستم، اونم دیوونه شد .

می گویم و از او می گذرم. توقف چند ثانیه ای اش را متوجه می شوم اما نمی ایستم. خودش را با چند قدم بلند به من می رساند و دوباره می پرسد: شوخی می کنی، اصلا حسام اون جا چه کار داشت؟

شانه بالا می اندازم و پاسخ می دهم: چه بدونم، لابد مهسا جونش مریض بود یا دوردونه خانمش چون رفتن مطب اطفال .

پس همون دردونه خانمش مریض بوده وگرنه مهسا رو واسه چی باید ببره مطب اطفال؟
برمی گردم و بی خیال می گویم: آخه اونم در مقایسه با حسام، کودک محسوب می شه. گفتم شاید فکر کرده مریضی هاشم به پزشک اطفال مربوطه.
خنده ی کمرنگی می کند و سر تکان می دهد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__مسخره، موندم چجوری تو این اوضاع دل و دماغ شوخی کردن هم داره؟

مقداری مایع دستشویی روی دستم ریخته و دستانم را زیر شیر می گیرم. همانطور که مراقبم دستم از جلوی سنسور شیر کنار نرود، می گویم: زندگی سر همه چیز باهام شوخی کرده. دیگه یاد گرفتم هیچکس ارزش جدی گرفتن رو نداره، حتی اگه به خاطر خودش و کارهایش، تا پای سخته هم رفته باشی ...

آه عمیقی می کشد و می گوید: چی بگم والا، این روزا این قدر اتفاقای عجیب و غریب افتاده که دیگه بابت هیچ کدومشون تعجب نمی کنم. دیدم محمدحسین خیلی عصبیه ولی فکر نمی کردم دلایلش دیدن تحفه خان باشه .

__اونو که ول کن، دلم می خواد با موجین همون چهار تا شویدش رو هم بچینم بس که حرصم داده. اگه پرهام نبود حسام رو می گرفت زیر مشتش و لگد این قدر که از دیدنش عصبی شد . با دستمالی دستانش را پاک می کند. شانه اش را به شانه ام می کوبد و با چشمکی می گوید: اولاً اون بیچاره چهار تا شوید مو نداره و یه جنگل مو داره فقط مغزش تاب برداشت و رفت تیغشون زد. دوماً من که فکر می کنم بخاطر قیافه ی زار تو عصبی شده نه دیدن اون بچه ننه ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشم گرد می‌کنم و می‌گویم: وا... چه ربطی به اون داره خوب، یه جوری وسط راهروی ساختمان پزشکان سرم داد زد که ترسیدم همون جا خرابکاری کنم. شانس آوردم پرهام هم‌رام بود وگرنه هر کاری از دستش بر می‌اومد.

__من فقط این وسط دلم واسه اون پرهام بیچاره می‌سوزه. شما دو تا این قدر ازش بد گفتین که فکر کردم با یه هیولا طرفیم. خدا منو ببخشه، سر قضیه ی به هم زدن نامزدیتون چقدر فحشش دادم.

مشکوک نگاهش می‌کنم و می‌گویم: نه بابا، از کی تا حالا. حواست باشه کلی توضیح به من بدهکاری.

پشت چشم نازک می‌کند و با گرفتن بازویم می‌گوید: باشه حتما، حواسم نبود باید واسه همه چی به شما توضیح بدم. تو بهتره فعلاً خودتو جمع و جور کنی تا محمدحسین و پرهام بیچاره هم بفهمن دارن چیکار می‌کنن و قراره چی بخورن. یه جوری دوتاشون حواسشون بهت هست که حالم داره به هم می‌خوره.

__تبسم، می‌شه با هم صحبت کنیم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایش از پشت سر می آید. برمی گردم و نگاهش می کنم. شرم چشمانش عذاب وجدانم را قلقلک می دهد. او به هیچ وجه مستحق بی توجهی از سمت من نیست .

_من میرم پیش پرهام تا تنها نباشه .

سحر این را می گوید و من و محمدحسین را تنها می گذارد. محمدحسین جوری با نگاهش براندازم می کند که احساس می کنم تمام حالات درونی ام، زیر نگاهش لو می رود.

سرم را بالا نمی آورم. دوست ندارم قیافه حق به جانبش را ببینم .

_منو ببین .

جمله ی دستوری اس ابروهایم را به هم نزدیک تر می کند .

_تبسم سرتو بیار بالا و منو نگاه کن ...

اخم غلیظ تر می شود .

_می دونی که خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف می زنم، سرش توی یقه ش باشه. سرتو بیار

بالا قبل اینکه خودم مجبور بشم دست به کار شم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تهدید و صدای جدی اش کارساز می‌افتد. سر بالا می‌آورم اما نه آنقدر که نگاهم با چشمان باریک و خشمگینش تلاقی کند. چشمانم دکمه‌ی بالای تیشرتش را نشانه می‌روند. دست چپش را از زیر کت به کمر زده و دست راستش را چند بار روی سرش می‌کشد. زمانی که می‌خواهد به احساساتش مسلط شود، این کار را می‌کند. کنجکاوانه سرم را سر بالا می‌آورم تا بفهمم الان دقیقا به کدام حسش می‌خواهد غلبه کند. دستش را از روی سرش پایین آورده و آن را روی لبانش می‌کشد. چشمان خندانش، گره میان ابروهایم را کور می‌کند. سر تا پایش را از نظر می‌گذرانم و با خشم می‌غرم: واقعاً که، من از عصبانیت دارم دیوونه می‌شم، اون وقت توی بی شعور به من می‌خندی؟ خاک بر سر کچلت کنن ...

رو برمی‌گردانم تا سریع‌تر از او و نگاه خندانش بگریزم. سرعت عمل او را دست کم گرفته‌ام. قدمی دور نشده‌ام که بازویم اسیر چنگال قدرتمندش می‌شود. هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخند بزرگش نمی‌کند. چند بار دستم را می‌کشم اما بی‌فایده است. نهایتاً برای پنهان کردن ضعفم، دست به سینه زده و نگاهم را به دیوار پشت سرش می‌دوزم. مثلاً می‌خواهم فکر کند خودم مثل بچه‌ی آدم سر جایم ایستاده‌ام وگرنه او نمی‌توانست مانع رفتنم شود! چه خیال خامی!

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خنده ی با صدایش را با نگاهی خشمگین پاسخ می‌دهم. دستانش را بالا می‌گیرد و با صدایی که ته مانده ی خنده دارد، می‌گوید: من تسلیمم، با خشم چشات نکشیمون بانو ...

عادت دارد مرا بانو صدا بزند و من هم از این عادتش استقبال می‌کنم. بدون اینکه تغییری در وضعیتم بدهم، می‌غرم: گفتی باهام کار داری، می‌خواستی فقط عصبانی ترم کنی؟ دو دستش را در جیب شلوار پارچه ای مشکی اش گذاشته، سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: نه خانم گل، می‌خواستم باهات حرف بزنم ولی این قدر تو قیافه بودی که یادم رفت قراره باهات دعوا کنم ...

اجازه نمی‌دهم سخنرانی اش را ادامه دهد .

_دعوا، دعوا واسه چی؟ نه که خیلی خوش اخلاق و خوبی همیشه، باید بعضی وقتا، فقط بعضی وقتا دعوا هم بکنی تا یادم بمونه خشمتم چه شکلیه!!

باز هم به حرص خوردن من، می‌خندد. عمری با او زندگی کرده‌ام اما هیچ وقت یادم نمی‌ماند که او عاشق حرص خوردن من است. اصلاً انگار جان می‌گیرد با دیدن ابروهای درهم .

_خیلی خوب بابا، دیگه نمی‌خندم. ابروهای کج و کولت حسابی زخمیم کرد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از کوره در می روم و به طرفش هجوم می آورم. چشمانش گرد می شود و به جای اینکه تلاش کند از زیر ضربات نه چندان محکم مشت هایم در برود، آستینم را گرفته و مرا به راهروی کوچک جلوی سرویس بهداشتی هدایت می کند. اینجا هیچ دیدی ندارد و به جز کسانی که قصد استفاده از سرویس دارند، کسی ما را نمی بیند. ضرباتم را تندتر می کنم. به خاطر فشار روحی که از صبح تحمل کرده ام، اشک هایم روی گونه هایم روانه می شود. محمدحسین را از پشت پرده اشک تار می بینم. لبخندش از بین رفته است. سرش را پایین آورده و نزدیک گوشم می گوید: چرا این جوری می کنی تبسم؟ به خاطر چی حالت این قدر بده؟

نفس نفس می زنم و جان از دستان می رود. دو دستم را روی قفسه سینه اش می گذارم. سرم پایین می افتد و از ته دل زار می زنم. خسته ام؛ درست مانند زنی که چند ساعت پیش ویران شدن زندگی اش را به چشم دیده و واقعیت خیانت همسرش به بدترین شکل ممکن برایش محرز شده است، یا مانند زنی که مردی که خواهرانه دوستش دارد، مدت هاست بیمار است و از صبح استرس قلب بیمار او را هم به جان خریده است. مانند زنی که سالها پیش حقش را خوردند و همین امروز، درست همین امروز کسی که مدت ها تصور می کرد بدترین انسان روی زمین است، داوطلبانه حقوقش را به او برگردانده و حالا برایش یک کوه عذاب وجدان از قضاوت ناعادلانه اش به جای مانده است. مانند زنی که چند ساعتی است مورد بی محبتی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مرد مهربان تمام زندگی اش قرار گرفته است. مانند زنی به نام تبسم که احساس می کند شانه هایش زیر مشکلات ریز و درشت زندگی خم شده و دیگر تاب و تحمل بی تفاوتی عزیزترین کسش را ندارد. آری من کم آورده ام، حس می کنم زمانش رسیده که بعد از سالها خودم را به یک مرخصی درست و حسابی مهمان کنم، یک مرخصی شاید به اندازه ی چندین سال دوری از تمام آدم ها و اتفاقات زندگی نه چندان شیرینم .

_بسه تبسم، چرا این جوری شدی تو؟ من باز باعث حال بدت شدم، آره؟

نیشخندی می زنم و دستانم را از سینه اش جدا می کنم. دلم را به چه خوش کرده ام، او حتی به خودش زحمت آرام کردن مرا هم نمی دهد. بی توجه به نگاه خیره اش، خودم را داخل سرویس بهداشتی می اندازم تا با چند مشت آب به داد چشمان ورم کرده ام برسم. صورتم را بعد از شستن، با دست باد می زنم تا کمکی به رفع قرمزی چشمانم کرده باشم.

با دو انگشت شست و اشاره، دو طرف لبهایم را گرفته و آنها را بالا می کشم. دلم نمی خواهد حال گرفته ام به بقیه هم سرایت کند. چند نفس عمیق کشیده و از سرویس خارج می شوم. محمدحسین با دیدنم، تکیه اش را از دیوار برمی دارد و راهم را سد می کند .

_چی شدی تو؟ ببینمت ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر بالا می آورم و با لبخند مسخره ای می گویم: بیا ببین، درست ببین، هیچ مرگیم نیست، چهار تا قطره اشک جونمو نمی گیره، خیالت تخت باشه ...

اخم می کند و قدمی نزدیکتر می آید. سرش را پایین آورده و کنار گوشم لب می زند: بفهم چی می گی. دفعه ی آخریه که راجع به خودت این جوری صحبت می کنی. چشمت به پسر عمه جونت افتاده همه چیز یادت رفته انگار. حواست باشه همین پرهام خانی که داری به امید حمایتش پا می داری رو رابطه ی من و خودت، همونیه که چند سال پیش ولت کرد و رفت ... ابرو بالا می اندازم تا نفهمد جثه ی درشت و نفس های گرمش، ته دلم را حسابی خالی کرده است. صاف می ایستم و می گویم: نه جناب، یادمه. خیلی خوب هم همه چی یادمه. نیازی به یادآوری تو ندارم. شکر خدا مردای دوروبرم، یکی از یکی نامرد تر و بی معرفت تر از آب در اومدن ...

از جواب تند و درشتم جا می خورد. صاف می ایستد و قدمی عقب می رود. نمی ایستم تا به خودش بیاید و من هم به یک عذرخواهی درست و حسابی مهمانش کنم. وقتش رسیده که او هم کمی به خودش بیاید و بفهمد من هم ظرفیتی دارم، ظرفیتی که مدت هاست سرریز شده و دیگر به اندازه ی سر سوزنی هم جا برای ادامه ی این وضعیت مسخره ندارم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نشستم پشت میز، همزمان با رسیدن غذاهای سفارشی مان می شود. جواب نگاههای دقیق سحر و پرهام را با لبخند مسخره ای می دهم. پرهام کمی به سمت خم شده و می پرسد: محمد حسین کجاست؟

شانه بالا می اندازم و خودم را مشغول جابجا کردن ظروف می کنم. محمدحسین هم خودش را می رساند و بشقاب غذایش را جلوتر می کشد. حتی کتش را هم در نیآورده است. این عادت مزخرفش واقعاً روی اعصاب من است. به نظرم شخصی با تیپ و قیافه ی او هرچه لباس اسپرت بپوشد، بهتر است. در این کت تنگ و چسب بیشتر به بادیگاردها می ماند. مانده ام چطور این کت بیچاره در برابر کشش بازوان او طاقت آورده و جر نمی خورد. نگاه پرهام و سحر سردرگم بین ما می چرخد. محمدحسین با اشتهای فراوان مشغول خوردن غذایش است و من هم برای این که حواسم را از بی اعتنائی او پرت کنم، دستاویزی به جز خوردن نمی یابم. پرهام با کمی مکث قاشق و چنگالش را در دست می گیرد. باز هم این اوست که برای شکستن یخ بین مان دست به کار می شود.

_می گم، جمع ما خیلی باحاله ها.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد با دست به تک تک ما اشاره کرده و با لبخند ادامه می‌دهد: یه نگاه خودتون بکنید. چهارتا شکست خورده و بدبخت افتادیم تو یه گروه و دلمون خوشه تنها نیستیم .

با همان دهان پر لب هایم کمی کش می آیند. حق با اوست. در جمع ما هیچ کدام به آن خوشبختی و سعادت که آرزویش را داشت، نرسید. محمدحسین و سحر هم به خنده می افتند. جو سنگین بین مان کمی تقلیل می‌یابد و راه گلویم بازتر می‌شود.

پرهام لحظه ای ساکت نمی‌نشیند و با گفتن از خاطرات جوو و واجورش، خنده بر لبمان می آورد. یخ محمدحسین هم کم و بیش آب شده است و در گرم کردن جو سرد بین مان کمک می‌کند، به خصوص زمان هایی که پرهام با آب و تاب از خاطرات خوش انگشت‌شمار زمان کودکی می گوید. عذاب کشیدن محمدحسین را حس می کنم و در کنار آن تحسینش می کنم به خاطر تلاشی که برای رفع کدورت ها می کند. با توجه به سرعتی که من و محمدحسین برای خوردن غذای مان داریم، خیلی زودتر از بقیه دست از خوردن می کشیم یعنی دیگر چیزی هم برای خوردن یافت نمی شود. باور اینکه من بشقاب غذایی به آن پری را تمام کرده باشم برای خودم هم سخت است. محمدحسین حواسش به من و بشقاب خالی ام است. لبخندی می‌زند و بشقاب خودش را کمی به جلو هل می‌دهد. پرهام اجازه ی حساب کردن میز را به من و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین نمی‌دهد و خودش زحمت آن را می‌کشد. رفتارش زیادی خوب و برادرانه است. شاید اگر سالها قبل هم همین‌گونه با من رفتار می‌کرد، هیچ وقت دچار سوءتفاهم نمی‌شدم و با یک صیغه محرمیت آن گونه برای خودم رویا نمی‌باфتم. رویاهایی که خراب شدن شان نه تنها سرنوشتم، بلکه خودم را هم به کل عوض کرد.

__بریم دیگه...

رو به سحر سر تکان می‌دهم و برمی‌خیزم. محمدحسین تمام مدت از چند قدمی ام دورتر نمی‌رود. شده همان بادیگاردی که به او و هیکلش نسبت داده‌ام. به اتومبیل من که می‌رسیم، پرهام به عقب برمی‌گردد و ما را مخاطب قرار می‌دهد.

__من با ماشین سحر خانوم می‌رم، محمد حسین جان شما هم زحمت ماشین تبسم رو بکش لطفاً.

و سوئیچ مرا پرتاب می‌کند. محمدحسین آن را در هوا می‌گیرد و با چشکی می‌گوید: باشه داداش، شما برو من حواسم هست.

پرهام و سحر خداحافظی گرم می‌کنند و ما را تنها می‌گذارند و به همین راحتی من می‌مانم و محمد حسینی که حس می‌کنم هر لحظه ممکن است خرخره ی مرا بجود. از چهره اش هیچ

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چیز مشخص نمی‌شود. چشمانش نه عصبی است و نه حتی ناراحت. بی حس بی حس است و این مرا در بلاتکلیفی محض غرق می‌کند. نمی‌توانم پیش بینی کنم با نشستم در کنارش، چه چیزی انتظارم را می‌کشد اما چاره‌ای هم جز همراه شدن با او ندارم.

__چرا واستادی؟ سوار شو دیگه...

در جلو را برایم باز کرده و منتظر است. دیگر نه راه پس دارم، نه راه پیش. آب دهانم را قورت داده و قدم‌های لرزانم را به سمت ماشین می‌کشم. می‌نشینم و زیر چشمی نگاهش می‌کنم. عضلات صورتش منقبضند. تا همین نیم ساعت پیش فکر می‌کردم اگر با او تنها شوم حقش را کف دستش خواهم گذاشت. گمان می‌کردم دلم آن قدر از او و هم جنسانش پر است و آن قدر حق دارم از او و تمام نران اطرافم دلخور باشم که در مقابلش به هیچ وجه کم نخواهم آورد و عقب نخواهم نشست اما حالا و زیر نگاه شرربارش، حسابی دارم کم می‌آورم. احساس می‌کنم مثانه ام به شدت پر است. می‌ترسم خرابکاری کنم و گند بزنم به صندلی های چرم اتومبیل عزیزم.

محمدحسین که پشت فرمان می‌نشیند و در را به هم می‌کوبد، چشمانم بسته می‌شود. نمی‌دانم واقعاً حرص و عصبانیتش را روی در ماشین دوست داشتنی ام خالی کرده یا من تحریک

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پذیر و عصبی شده ام و نسبت به صداها حساسیت بیشتری نشان می‌دهم. در سکوت رانندگی می‌کند و من چقدر از این سکوتش راضی هستم. اصلاً چه معنی می‌دهد یک نفر موقع رانندگی با بغل دستی اش صحبت کند، آن هم وقتی آن یک نفر یک بوکسور قوی هیکل و از قضا عصبی است و بغل دستی اش زنی لاغر مردنی و لاجان، که با کوچک‌ترین ضربه‌ای با صندلی اتومبیل یکی خواهد شد؟

صدای پخش که بلند می‌شود، نفس عمیقی می‌کشم. لبهایم به بالا شکل می‌گیرند و با خیال راحت سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌زنم و چشم می‌بندیم. خوب است که قصد توبیخم را ندارد. وقتی آرام است دوست داشتنی تر هم می‌شود. اصلاً چه کسی گفته مرد با اخم خوش چهره تر است؟ محمدحسین اخمو فقط ترس به دل اطرافیانش می‌اندازد، آن هم با آن هیکل زیادی درشت و صورتی که هنگام خشم تمام عضلاتش منقبض شده و رگ های درشت و سبز رنگی در جای جای آن به چشم می‌آیند. رنگ گندمگونش هم به کبودی می‌زند و ته دل مخاطب را حسابی خالی می‌کند.

طولی نمی‌کشد که اتومبیل از حرکت می‌ایستد. لبخندم پررنگ‌تر می‌شود و چشم باز می‌کنم تا از او تشکر نمایم اما با دیدن فضایی که در آن هستیم، لبخندم که هیچ، خودم هم قبض

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

روح می‌شوم. آب دهانم را به سختی قورت داده و به طرفش برمی‌گردم. جرئت پرسیدن علت توقفش در حاشیه‌ی بزرگراه را ندارم. از او در هنگام عصبانیت هر کاری بر می‌آید. دستانش، دور فرمان مشت شده‌اند و رگ‌های قطور آن توی ذوق می‌زند. رگ سبز و آمده‌ای دقیقاً از بالای رد شکاف قدیمی پیشانی‌اش تا زیر ابرویش کشیده شده است. قطره‌آبی از زیر ابرویش مسیر چانه‌اش را طی می‌کند. خودم را به در می‌چسبانم. صدای نفس‌های تند و عمیقش در فضای کوچک کابین می‌پیچد و ته دلم خالی‌تر می‌شود. چشمانش را لحظه‌ای می‌بندد و به یکباره به سمتم برمی‌گردد. هین بلندی می‌کشم و بیشتر در صندلی فرو می‌روم. چشمانش سرخ سرخند و از شدت اخم روی پیشانی‌اش، کلی راه پر پیچ و خم و صاف درست شده است. حال مرا که می‌بیند، خطوط پیشانی‌اش کمتر شده و چهره‌اش بازتر می‌شود. آهنگ کلامش هیچ نشانی از خشم ندارد، بیشتر غم است که از لابلای حروفی که بر زبان می‌آورد، چکه می‌کند.

__از من می‌ترسی تبسم؟

و من بی هیچ دلیل موجهی بغض می‌ترکانم. چنان اشک می‌ریزم که انگار بدترین خبر عمرم را شنیده‌ام و یا مرد غمگین روبرویم، به حد مرگ کتکم زده است. شاید نباید تا این حد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

احساساتی شوم اما خوب می دانم که گریه ام به خاطر خودم نیست. من برای اویی می گریم که هنوز هم خودش را باور ندارد و خودش از محمدحسین درونش هیولایی ساخته، که بقیه باید از او بترسند. کاش می شد به سمتش خم شوم و سرش را از روی فرمان برداشته و در آغوش بگیرم. با نوک انگشت اشاره ام گره میان ابروانش را باز کرده و به او بگویم که با لبخند بارها و بارها زیباتر می شود.

اما به جای انجام تمام این کارها، زبان خشکیده ام را به حرکت درآورده و می گویم: ببخشید... صدایم آن قدر خفه و آرام است که شک دارم به گوش او برسد ولی انگار باز هم و گوش های زیادی تیزش را دست کم گرفته ام. سرش را که از روی فرمان برمی دارد، لبم را زیر دندان می گیرم تا صدای هق هقم بلند نشود. چشمان سرخ و چهره ی کبودش نشان از مقاومتش در برابر بغض سرکشش دارد. درماندگی بارزترین حسی است که از حالاتش قابل تشخیص است. دست بزرگش را یک دور روی صورتش می کشد. تمام چهره اش پشت آن جا می گیرد. فکرم به جاهای خیلی باریک پرواز می کند؛ مثلاً این که با این دستان به شدت بزرگ تا چه حد می تواند با لطافت همسرش را نوازش کند؟ یا چه حسی می تواند داشته باشد نوازش

شدن با دستان زمخت او؟ سرم را برمی گردانم و نگاهم را به روبرو می دوزم. فکر می‌کنم حال و هوای گرم و داغ مرا از نگاهم خواهد فهمید.

__چی رو باید ببخشم؟ مگه تقصیر توئه که از من و دیوونه بازی هام می ترسی؟ مگه تقصیر توئه که دو تا از همجنس های من به بدترین شکل باهات برخورد کردن و تو رو از همه ی مردا متنفر کردن؟ مگه تو خواستی من بشم یه دیوونه ی روانی که هیچ کنترلی روی اعصابش نداره و مدام داره پاچه می گیره؟ بگو واسه کدوم یکی از اینا باید ببخشمت؟

صدایش لحظه به لحظه بلندتر می‌شود. جمله ی آخرش را با فریاد توی صورتم می کوبد و من بزرگترین هنرم در این وضعیت قشنگ، تلاش برای قبض روح نشدن، است. بالا و پایین شدن سیبک گلویش را می‌بینم. دو دستش را بالا می آورد و با صدای آرام تری می‌گوید: ببخشید، خیر سرم می خواستم آرومت کنم، ولی اصلا حواسم نبود سگ در هر صورت سگه و هیچ وقت نمی تونه مثل آدم با بقیه برخورد کنه...

توهین مستقیم به خودش، ناراحت می‌کند. با دلخوری می‌گویم: یعنی چی محمدحسین؟ می فهمی چی می گی؟ مگه این اولین برخوردمنه مه بخوام به خاطرش راجع به خودت و رفتارات قضاوت کنم؟ من اگه خشمتم رو دیدم، چند برابر اون، آرامش و محبتتو دیدم. خوب

می دونم وقتی آرومی هیچ بنی بشری به مهربونی تو نیست. دیگه حق نداری به خودت توهین کنی.

چهره‌اش کمی بازتر می‌شود و من نفس نسبتاً راحتی را که می‌کشد، حس می‌کنم. به در تکیه زده و یک دستش را به سینه می‌زند. دست دیگرش را زیر چانه‌اش می‌کشد و می‌گوید: یه ساعت پیش که نظر دیگه ای داشتی. راجع به مردی و نامردی و این حرفا سخنرانی می‌کردی...

شرمنده از اشاره‌ی مستقیمش به حرف‌هایی که در عصبانیت زده بودم، سر به زیر می‌اندازم. انگستانم را در هم قلاب کرده و با انگشتان شستم بازی می‌کنم. صدایم بیشتر به ناله می‌ماند: تو عصبانیت یه چیزی گفتم دیگه، تو رو خدا دنبالش رو نگیر.

_همیشه بابا حامد می‌گفت آدما تو دو تا موقعیت هیچ وقت دروغ نمی‌گن، اول موقع شوخی هاشون و دوم موقع عصبانیت. حرف بابا حامد رو که قبول داری؟

آچرم می‌کند. من تک تک کلمات بابا حامد را به یاد دارم و به شدت آنها را قبول دارم و متأسفانه جمله‌ای که در اوج عصبانیت گفتم هم حس واقعی‌ام به تمام مردان اطرافم است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیشخندی می‌زند و می‌گوید: دیدی خودت هم با حرف بابا حامد موافقی. می‌خوام همین الان هر چی تو دلت هست بریزی بیرون. می‌خوام وقتی دوباره این ماشین رو روشن می‌کنم، مطمئن باشم حالت اون قدر خوب هست که من بتونم با خیال راحت برم و به زندگیم برسم. نگاهم را از روبرو نمی‌گیرم. حالا که خودش حرف زدن می‌خواهد، من هم با رضایت کامل حاضرم نیمی از بار روی شانه هایم را کم کنم. با نفس عمیقی به افکار درهم و برهم کمی نظم می‌دهم.

_نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم، اصلا نمی‌دونم بعد این همه سال حرف زدن راجع به اتفاقاتی که شاید خیلیا فراموشش کرده باشن، درست هست یا نه، ولی یه مشکل این وسط هست که یه لحظه آروم نمی‌ذاره. من ده ساله دارم با تک تک خاطرات خوب و بد اون روزا زندگی می‌کنم و هر بار بیشتر از قبل می‌شکنم. به طرفش برمی‌گردم و با چشمانی که یک بار دیگر به اشک نشسته اند، ادامه می‌دهم: می‌دونی واسه یه زن چقدر وحشتناکه که یه مرد پیش بزنه؟ می‌دونی وقتی یه زن دو بار تو زندگیش خیانت ببینه، چه جوری نابود می‌شه؟ ازت گله دارم محمدحسین، ازت گله دارم عزیز کرده ی بابا حامد، ازت گله دارم وارث خلف حاج احمد محتشم. به اندازه ی ده سال بی‌کسیم ازت گله دارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستم را چند بار به سینه ام کوبیده و پرسوزتر مرثیه سرایی می کنم.

__ده ساله اینجا داره آتیش می گیره. ده ساله هیچ کس به جز سحر حتی یه بار هم از من نپرسید چی به روزت اومد. ده ساله تنها کسی که دارم اون قدر از دنیا بریده و منزوی شده خودش که نفهمید چی شد و چطور تبسم چادری و باحجاب، شد یه زن آزاد و به روز که محال بود موهایش بیشتر از چند میلیمتر بدون رنگ بمونه و ناخن های مانیکور کرده و لاک زده اش، تو اون محیط کار مردونه، حسابی توی ذوق می زد. نزدیک یازده ساله بابا حامد نیست و من تمام این مدت تک و تنها بدون هیچ پشتوانه ای، با کلی مشکلات ریز و درشت سر و کله زدم. توی این ده سال به اندازه ی چهل سال تجربه کسب کردم و پیر شدم. حالا که می خوام بشنوی بذار درست و حسابی ازت گله کنم. من یادمه باباحامد منو نه به عمه حدیث و نه به پرهام سپرد، بابا حامد تو آخرین دیدارتون، از تو خواست مواظب باشی ولی تو چی کار کردی؟ منو ول کردی تو اون عمارت درندشت و ماه به ماه به دیدن من نیومدی. چرا یه بار نگفتی تو رو چه به پرهام! چرا وقتی پرهام گذاشت و رفت، نزدی تو گوشم تا یادم بره عشق و عاشقی چی هست؟ چرا وقتی که هر روز بیشتر از قبل، از خودم فاصله گرفتم و شدم یکی شبیه دختری که پرهام به خاطرش من رو پس زد، جلوم در نیومدی؟ چرا...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__واستا تبسم. چی داری می گی؟ خودت متوجهی؟ آخه من چیکاره ی تو بودم که بخوام تو کارات دخالت کنم؟ اصلاً کی منو جدی می گرفت، کی جز آدم حسابم می کرد که بخوام واسه نورچشمی بابا حامد تصمیمی بگیرم؟

صحبتش را قطع می کنم و با صدای بلند می گویم: من، من قبولت داشتم. به امیدتو روزام به شب می رسید. گفتم تمام دنیا هم که جلو م باشن، پشتم به محمدحسین گرمه. گفتم بابا حامد نیست ولی منو به محمد حسینی سپرده که محاله ممکنه تنهام بذاره. پرهام رفته بود، گفتم فدای یه تار موی محمدحسین ولی تو نبودی. نبودی و من هر روز ناامید تر از قبل شدم. نبودی و من نفهمیدم چه جوری عمه حدیث همه چیزو به نام پرهام زد. نبودی و من هیچ وقت متوجه نشدم چی شد که شدم یه آدم دیگه، شدم یه تبسم که حالم از خودش و قیافه اش و اعتقادات مسخره اش به هم می خوره. نبودی و تا به خودم اومدم حسام اون قدر بهم نزدیک شده بود که نمی تونستم به نبودنش فکر کنم. چرا محمدحسین؟ چرا هیچ وقت اون لحظه که به تو احتیاج داشتم، پیدات نبود؟ چرا دل به درمانت ندادی و با خودت نگفتی، خودم از دنیا بریدم، حداقل به خاطر اون بیچاره ای که تمام دلخوشیش بودنمه، بذار تلاش خودمو بکنم و زودتر درمان بشم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با دو دست به صورت اشک آلودن اشاره می کنم.

_منو ببین. خوب نگام کن. ببین کجام شبیه اون تبسمیه که بابت حامد تربیتش کرده بود؟ ببین چه به روزم اومده که حتی از خودم هم گذشتم؟ خسته ام محمد حسین، خیلی هم خسته ام. ده سال گذشته، ده سال با تجربه تر شدیم. تو رو خدا به خودت بیا و بذار حداقل حالا که هیچ دلخوشی ندارم، خیالم از حال و احوال بهاری تو راحت باشه. حواست به قلبت باشه، حواست به روحیه ی شکننده ات باشه. ته تهش حواست به تبسم بدبخت که دلگرمیش به بودن توئه هم باشه. باشه محمد حسین؟

چهره اش بی رنگ و لبهایش سفیدند. چشمانش بی روح بی روحند، مانند کسی که ساعت هاست روح از بدنش جدا شده است و این حالش مرا می ترساند. تکیه ام را از صندلی می گیرم و خودم را به طرفش می کشم. باز هم تغییری در وضعیتش نمی می دهد. جلوتر می روم. دستم را چند بار جلوی چشمانش تکان می دهم و او به شدت جا می خورد. انگار از بلندی افتاده است. دست بزرگش باز روی صورتش می نشیند. جوری نفس نفس می زند که انگار کیلومترها دویده و نفس کم آورده است. دستش که لحظه ای روی قفسه سینه اش می نشیند، با نگرانی می گویم: چی شده محمد حسین؟ قلبت درد می کنه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با لبخند کمرنگی به طرفم بر می گردد و می گوید: نه عزیزم خوبم. نگران من نباش. فقط به خاطر این همه دلخوری که از من داشتی و دم نزدی شوکه شدم یکم...
_بخشید.

سر تکان می دهد و با لبخند غمگینی می پرسد: این بار باید چی رو ببخشم؟ خسته نشدی این قدر به خاطر اشتباهات نکرده ات عذرخواهی کردی؟ اونی که نیاز به بخشش داره، منم. من که یه عمر غیر از دردرس برات هیچی نداشتم. منی که با وجود سفارش های بابا حامد، یه بار هم نتونستم ازت حمایت کنم. می دونم ده ساله جامون عوض شده و به جای این که من حمایت باشم، این تو بودی که همیشه هوامو داشتی ولی می خوام بزنم به در پرویی و ازت بخوام که...

جمله اش را قطع کرده و دقیق و پرحرف نگاهم می کند. دهانم خشک می شود و دست و پایم یخ می زند. سابقه ندارد او از من چیزی بخواهد. من هر کار که تا به حال برایش انجام داده ام، با خواست و رضایت قلبی خودم بوده است و بس.

_از الان تا آخرین روز زندگی مون، کنار هم باشیم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تند و یک نفس جمله اش را می‌گوید و بعد نفس عمیق می‌کشد. گیج و مات نگاهش می‌کنم. درک جمله ای که او با آن همه مقدمه‌چینی بر زبان رانده، مطمئناً سخت‌تر از بیانش می‌باشد. گردن کج کرده و با لبخند گنجی می‌گویم: متوجه منظورت نشدم. مگه ما قرار بود از هم دور باشیم؟ من که جز تو برادری...

_ولی من نمی‌خوام برادر تو باشم...

با دهان باز نگاهش می‌کنم. جمله ی خبری را که با صدای بلند در صورتم کوبیده، زیادی واضح هست اما نه برای منی که مدت هاست به خودم قول حس خواهر و برادرانه ی مشترک بین خودم و محمدحسین را داده‌ام. دهانم را می‌بندم و سرم را برمی‌گردانم. بحثمان از مسیر اصلی اش زیادی منحرف شده است، به طوری که درست به یاد نمی‌آورم از کجا شروع کرده‌ایم که تهش شده خواسته ی محمدحسین، آن هم وقتی هنوز مهرطلاق من خشک نشده است. صدایم می‌لرزد، وقتی باز می‌گویم: متوجه منظورت نشدم...

چهره اش آرام تر از هر زمانی نشانش می‌دهد. گویی باری سنگین از روی شانه هایش برداشته شده است. صدایش هم خش همیشگی را ندارد، حتی نگاهش هم مثل خیلی وقت ها موقع حرف زدن به در و دیوار نمی‌چسبد. مستقیم چشمانم را نشانه رفته و محکم سخن می‌

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

گوید: شاید وقت مناسبی برای مطرح کردن خواستم نباشه ولی از این همه کچدار و مریز رفتار کردن، خسته شدم. من دوست دارم تبسم، همیشه دوست داشتم. نه از اون دوست داشتنی که دو روزه بشه فراموشش کرد، بیشتر از بیست ساله که هر وقت به یه زن فکر می‌کنم، تنها تصویری که میاد جلوی چشمم تویی. بارها خواستم پیام جلو ولی ترسیدم. زمانی که بابا حامد بود هنوز اون قدر سن نداشتم که حرف ازدواج رو پیش بکشم. وقتی شنیدم اون صیغه ی لعنتی خونده شده، دیوونه شدم. با تمام خودداریم، بابا حامد با یه نگاه حالمو فهمید. روزای بدی بود. بابا حامد خیلی سخت می‌تونست حرف بزنه. چند کلمه رو به زور می‌گفت و نفس کم می‌آورد. تو همون روزا تو رو به من سپرد ولی من احمق بازم ترسیدم. از اینکه جلو پیام و بازم شخصیت رو نابود کنن، ترسیدم. تمام دنیا هم منو قوی بدونه تو خوب می‌دونی که پشت ظاهر محکم، یک شخصیت پوچ و توخالی نشسته که مدام واقعیت وجودمو تو سرم می‌زنه. تا وقتی عمه ات بود، جرأت نکردم با هیچکس درباره ات صحبت کنم، حتی خان جون. وقتی دیدم کنار حسام خوشبختی و حسام همه جوره پشتته، سعی کردم فاصله بگیرم. باید از تو و خوشبختیت دور می‌شدم و این شد که رفتم سراغ مونا. شاید بی انصافی باشه ولی بهترین اتفاقی که تو زندگیم افتاد، رفتن مونا از زندگی نه چندان قشنگم بود. می‌گی برات کم گذاشتم، منم قبول دارم و به خاطر تکتک روزایی که تنها بودی و من نتونستم کمکت کنم معذرت می‌

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خوام. ازت خواهش می کنم به هر دومون این فرصتو بدی تا باهم یه جور دیگه آیندمونو بسازیم.

چشمانم به اشک نشسته و صدایم در گلو خفه شده است. غده‌ی گلویم، بزرگترین غده ای است که تا به حال حسش کرده ام. شده ام ماهی ای که مدت‌هاست از آب بیرون افتاده است. چند بار دهانم باز و بسته می شود اما نه حرفم می آید و هوایی به ریه هایم می رسد. من مدت ها است مرده ام و حالا محمدحسین با این پیشنهاد، دقیقا مصداق بارز نوشدارو بعد از مرگ سهراب است. اینکه می گوید عمری مرا می خواسته، بدترین قسمت سناریوی وحشتناک زندگی من است. چشم در حلقه می چرخانم تت اشک های آماده ی ریزشم را پس زده باشم. بالاخره نفسم بر می گردد و با صدایی که غریبه ترین صدای ممکن برای خودم است، می پرسم: چرا؟

چی؟

با سرفه ای گلویم رو صاف کرده و بلندتر از قبل می پرسم: چرا من؟

تک خنده ای می کند و می گوید: چرا تو، نه؟ خوبی، خوشگلی، خانومی، مهربونی، از بچگی با هم بزرگ شدیم و بهتر و بیشتر از هرکسی می شناسمت. برای اینکه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ الان یادت اومده خوبم؟ الان خوشگلی مو دیدی؟ حالا فهمیدی خانمم، مهربونم؟ باید دوبار تو زندگیم شکست می خوردم تا یادت بیاد از بچگی با هم بزرگ شدیم و بهتر از همه منو می شناسی؟ درست نگام کن، خوب ببین تا بهتر بتونی تکلیفت رو معلوم کنی. مطمئنی عاشق این تبسمی؟ احتمالاً منظورت از عشق بچگی، همون تبسم صاف و ساده اون زمانا نیست؟

نگاه از من و پریشانی ام نمی گیرد. دستانش دور فرمان سفت می شوند. آن قدر محکم فرمان را می فشارد که رنگ دستانش به سفیدی می زند. انگار می خواهد با این کار جلوی پیشروی دستانش و ناپرهیزی احتمالی شان را بگیرد. از خودش مطمئن نیست. می ترسد از قوانین سفت و سختش تخطی کند و دستانش به قصد آرام کردنم پیش قدم شود.

_ می بینی. تو برای هیچ کدوم از سوال های من جوابی نداری، نه اینکه جواب نداشته باشی، جواب همه شون همون ترس مسخره ایه که یه عمر داشتی و هنوزم دست از سرت برنداشته. تمام عمرت پشت ترست سنگر گرفتی. هر بار که عمه حدیث بهت طعنه زد و خوردت کرد، تو بیشتر سرت رو زیر انداختی تا محکم تر به حسابت برسه...

آشفته و پریشان دهان باز می کند تا حرفی بزند اما من دستم را بالا می گیرم و او را مجبور به سکوت می کنم.

_می دونم، می دونم چقدر برات سخت بود اون روزا. من تو تک تک اتفاقات زندگیت همراهت بودم، اگه هیچ کس نمی دونه تو چی کشیدی و با چه سختی بزرگ شدی، من یکی خیلی خوب می دونم ولی به منم حق بده. روزی که پرهام با اون فضاحت منو ول کرد و زنش خیلی راحت از عمه خواسته تو مراسم عروسیشون شرکت نکنم چون با سر و وضع آبروشو جلوی خانواده و دوستاش می بردم، تو بیست و سه سالت بود. شاید سن ازدواجت نبود اما بچه هم نبود. می دونم نمی شد بیای و جلوی عمه قد علم کنی اما می تونستی یه کم نزدیک تر باشی. می تونستی بهم امید بدی که تنها نیستم. می تونستی حمایت کنی و دلم رو گرم کنی به بودن، نه اینکه کل کناره بگیری و من رو وسط اون جهنم تنها بذاری. کسی نمی تونست منو از عمارت بیرون کنه، چون من مالک اصلی اونجا بودم...

هق می زنم و می نالم: حالا که فکر می کنم می بینم اگه عمه زورش می رسید، همون روزا منو از عمارت می نداخت بیرون فقط به خاطر راحتی عروسیش. پرهام بد نبود، حداقل نه اون قدر که ما فکر می کردیم. روز بعد عروسیش کل شاکی شد که چرا تو مراسمش نبودم. می گفت یه خواهر بیشتر نداره و دلش می خواسته تو مهم ترین شب زندگی کنارش باشی. عمه بحث رو عوض کرد و اجازه نداد پرهام بفهمه خودش و عروسیش نخواستن من تو مراسم باشم. پرهام هم مقصره، به خاطر اینکه دل به دل عمه داد و به جای اینکه بیاد جلو و مرد و

مردونه با خودم حرف بزنه و حسش رو بهم بگه، همه اش عمه ذو فرستاد جلو. عمه هم اون قدر از پرهام و حسش بهم تعریف کرد که فکر می‌کردم پرهام بدون من می‌میره. من هنوز هجده سالم نشده بود. بعد پرهام، مدام با خودم می‌گفتم مگه من چیم از شادی کمتر بود؟ هی مقایسه کردم و هی عوض شدم. چادرم رو که کنار گذاشتم، همه اش منتظر بودم عکس العملت رو ببینم. یه روز خان جون واسه ناهار دعوتم کرده بود. تو اومدی جلوی دانشگاه دنبالم، دل تو دلم نبود که ببینم قراره تا چه حد عصبانی بشی و چه جوری از هر چی تغییره بیزارم کنی اما تو فقط نگام کردی. چند دقیقه نگاه کردی و بعد مثل همیشه لبخند زدی و گفتی خان جون منتظره، بهتره زودتر بریم، همین. بعد اون تغییرات رو بیشتر کردم. هر بار که می‌دونستم قراره جلوم سبز بشی، بیشتر از دفعه ی قبل به خودم رسیدم. روسری و مقنعه ام عقب‌تر رفت. رنگ موهام عوض شد. ناخن‌ام بلند و بلندتر و لاک‌ام جیغ تر شد، ولی تو باز همون لبخند مسخره رو رو لب‌ت داشتی. منم احمق بودم و دلم رو خوش کردم به این که داری به سلیقه ام احترام می‌ذاری. اگه این فکر نبود که دیوونه می‌شدم. حسام که برگشت همه چی عوض شد. اون نه مثل تو بود، نه مثل پرهام. هشت سال دور از خونه و خانواده اش بود ولی همون پسر مهربون قبل بود. با دیدنم حسابی جا خورد. انتظار اون همه تغییرو نداشت. از اون به بعد هر چه جلو رفتم حسام بود و اعتراضش به تغییراتی که دوششون نداشت. از

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من نپرسید چرا این کارو می کنم اما خوب دلایلش رو می دونست. هر چی گذشت بی توجهی های تو کمرنگ و کمرنگ تر شد. حسام بود. همیشه بود. جوری ازم حمایت و تعریف می کرد که خودم هم باورم شده بود که با تمام دنیا فرق دارم. میردونستم باکارام مخالفه ولی هر بار بعد از اعلام اعتراضش می گفت اگه خودت می خواي مشکلی نیست و من بیشتر شیفته اش می شدم.

برمی گردم و قیافه اش را از نظر می گذرانم و با لحن آرام تری ادامه می دهم: من یه عمره می شناسمت محمدحسین. اگه من خوبم تو بهترینی، اگه من مهربونم تو مثل فرشته ای. تیپ و قیافه تم که دخترکش ترین تیپیه که تو عمرم دیدم ولی با دلم چیکار کنم؟ من بیشتر از شش ساله که مدام با خودم گفتم محمدحسین مثل برادرمه. به سحر گفتم محمدحسین هم همین حس رو بهم داره، حالا تو بعد این همه سال، بعد دوباره شکست خوردن تو زندگیم، اومدی می گی از بچگی عاشقم بودی؟ حسام با اون همه ادعای عاشقی، به راحتی آب خوردن بهم خیانت کرد، چه انتظاری از من داری؟ حداقل چند سال طول می کشه تا من با خودم و حسم به تو کنار بیام.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر تند و بی وقفه حرف زده ام که دهانم کف کرده است. نیاز به چند لیوان آب دارم. سکوت که طولانی می‌شود، محمدحسین می‌پرسد: تموم شد؟

با لبخند کمرنگی سر پایین و بالا می‌کنم. کمی به طرفم می‌چرخد تا بهتر مرا ببیند. پشت فرمان اتومبیل من به سختی می‌تواند جابجا شود. همان لندکروز غول پیکر خودش، مناسب هیکل درشتش می‌باشد. دست چپش را روی فرمان می‌گذارد و دست راستش را به پشتی صندلی من قفل می‌کند. گلویی صاف می‌کند و می‌گوید: من همه ی حرفاتو قبول دارم. خودم هم خوب می‌دونم به خاطر ترس مزخرفم چه ضربه ای به تو و خودم زدم. خدا می‌دونه که تو این مدت چقدر خودم رو سرزنش کردم واسه این همه ترس و عدم اعتماد به نفس. اینکه می‌گی در مورد تغییراتت بی‌توجه بودم، درست نیست. دفعه ی اولی که بی چادر دیدمت جا خوردم، خیلی هم جا خوردم ولی از نظرم حجابت مشکلی نداشت. بعد هر بار بیشتر تغییر کردی. هر بار تو نوک زبونم اومد که اعتراض کنم ولی دیدم تو هرجوری که باشی واسه من تبسمی، من خودت رو می‌خواستم و تو چه با چادر و چه با یه حجاب نیم بند، همون دختر ساده و معصوم قدیم بودی. من اون روزا خیلی درب و داغون بودم. روحم بیمار بود. هر چند هنوز هم هست. می‌دونم از نظر تو حرفام همه اش بهونه است ولی همین بهونه ها یه عمر من و روح و جسمم رو درگیر کرده و به این راحتی ها هم دست از سرم برنمی‌داره. می

دونم کم کاری کردم، نباید تنهات می داشتم. الانم دیگه کاری برای جبراننش از دستم بر نمیاد، فقط می تونم بهت قول بدم از این به بعد حواسم به خودم و درمانم باشه. در مورد حسست به من هم اجازه بده زمان همه چیز رو حل کنه. من هیچ وقت تو رو خواهرم نمی دونستم ولی بعد ازدواجت با حسام، سعی کردم ازت دور باشم، حتی کارامو انجام دادم تا یه مدت از ایران برم ولی نشد، نتونستم. از تنها گذاشتنت ترسیدم. هرچقدر حسام دوستت داشت، مهین خانم پر از فتنه بود. خوب می دونستم این قدر عقده ای و بیمار هست که تا پای به هم زدن زندگیتون بره. موندم که دورادور حواسم به تو و زندگیت باشه. وقتی چند بار مونا رو دیدم، متوجه شدم نسبت به من بی میل نیست. با خودم فکر کردم اگه باهاش ازدواج کنم می تونم بهت نزدیک تر باشم و بیشتر از قبل از زندگیت با خبر باشم. خودم رو مجاب کردم که حسم بهت دیگه نباید عشق باشه. داشت باورم می شد که ما واسه هم ساخته نشدیم. سفت و سخت چسبیدم به رابطه ام با مونا. تمام تلاشم این بود که حس نکنه بهش علاقه ندارم، طوری که حتی بعد از طلاقتم فکر کنم هم به سمتت کشیده نشد ولی ظاهراً مونا دل به من نداده بود. خیلی زود سر ناسازگاری گذاشت و سر یه هفته همه چیزو به هم زد. خاله ی حسام، از اول هم با ازدواج ما مخالف بود. مهین خانم به حدی از من بدش می اومد که تا تونست حرف زد و منو پیش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خانواده مونا خراب کرد. حالا که دارم از دور نگاه می کنم، می بینم مونا هیچ وقت منو نمی خواست. دلیل اون نامزدی مسخره هم نزدیک بودنش به حسام بود و بس...

دو دستش را روی صورتش می کشد و با نفس عمیقی ادامه می دهد: من هیچکسو ندارم که بخوام دستشو بگیرم و به عنوان بزرگتر بیارمش خواستگاری. پرهام هست، با اینکه ممکنه هیچ وقت نتونم گذشته رو به کل فراموش کنم اما حالا که قدم اول رو برای عذرخواهی و بخشیده شدن، برداشته، منم سعی می کنم که بهش نزدیکتر بشم. من همین الان و همین امروز ازت جواب نمی خوام. یه عمره منتظرم دیده بشم و به چشمت پیام. صبرم زیاده. بقیه ی عمرم هم می تونم منتظر جوابت بمونم، به شرطی که قول بدی بهم فکر کنی. قول بده منم یه گوشه از فکرات بذاری و به جای اینکه هی فیلم اتفاقات امروز رو با خود تکرار کنی، من و حرفام رو بذاری رو دور تکرار. شاید تو هم به این نتیجه رسیدی که حسی که بهم داری، حس یه خواهر به برادرش نیست. من تمام تلاشم رو می کنم تا روانم رو درمان کنم ولی تنهام تبسم. من خیلی تنهام. من بودنت رو می خوام، نه این جوری عاریه ای، می خوام خیالم راحت باشه که تا همیشه واسه خودمی. قول می دم برای درمان با سحر همکاری کنم، حتی اگه بخواد حاضرم بستری هم بشم ولی اول باید خیالم از بابت تو راحت باشه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

و اگه به این نتیجه رسیدم که نمی تونم به جای همسرم، قبولت کنم چی؟

لحظه ای نگاهم می کند. نگاهم می کند، باز هم نگاهم می کند. آن قدر طولانی که فکر می کنم یادش رفته از او چه پرسیده ام. رو برمی گردانم و دستم دور بند کیفم محکم تر می شود. عادت ندارم به این نگاه سنگین، به هیچ وجه عادت ندارم. او همه ی عمر برایم یک دوست بوده، یک دوست بسیار بسیار دوست داشتنی که حتی از تک تک نگاه هایش هم محبت می ریخته است و حالا این چنین بی حس و حال نگاه کردنش، برایم سنگین می آید.

ترجیح می دم به جواب منفیت فکر نکنم .

بی رمق می گوید. سر تکان می دهم و می پرسم: واسه چی؟

لب هایش کمی فقط کمی به بالا کشیده می شوند و چیزی شبیه نیشخند، روی چهره اش می نشیند .

چون این جوری از اینی که هستم دیوونه تر می شم ...

در دام نگاه دردمندش گرفتار می شوم. تکتک ستارگان چشمانش رو به زوال رفته اند. دریغ از کورسویی آن ته ته های چشمان خوش رنگش. من این نگاه ناامید و بی فروغ را سال ها پیش دیده ام. همان روزی که به خیال خودم، حالش از همیشه بهتر بود. همان روزی که خنده هایش از همیشه بلندتر بود. همان روزی که خان جون برخلاف همیشه با کلی دلهره دل به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خواب عصرگاهی اش داد و مدام می‌گفت انگار یکی داره تو دلم رخت می‌شوره و من با خنده سر به سرش می‌گذاشتم. همان روزی که با صدای بلندش شکستن شیشه، به طرف اتاق محمدحسین دویدم و او را غرق در خون دیدم و جان دادم...

بیشتر از آن که صبرش قد می‌دهد، سکوت می‌کنم و او ناامید از حرفی که قرار است از دهان من بیرون بیاید، دست دراز کرده و استارت می‌زند. ناامیدش کرده‌ام، زیاد. آن قدر که تا رسیدن به خانه مدام بغض فرو می‌دهد و لحظه‌ای نگاه از روبرو نمی‌گیرد. دیگر فرمان میان مشت هایش، فشرده نمی‌شود. برعکس، فقط با دو انگشت دست راستش آن را گرفته و آرام جابه‌جایش می‌کند. آرنج دست چپش را لبه‌ی شیشه گذاشته و با پشت دو انگشت اشاره و حلقه‌اش، روی لب هایش ضربه می‌زند. گیج گیجم، به قول خانجون، در دلم دارند رخت می‌شویند اما نه یک رخت شستن معمولی با دستان یک زن، چند ماشین لباسشویی همزمان مشغول به کارند. هزار و یک موضوع وجود دارد برای فکر کردن و من نمی‌دانم کدام یک را در اولویت قرار بدهم. بدتر از همه فکر و جوابی است که باید به مردم منتظر کنار دستم بدهم. چطور می‌توانم وقتی که چند روز پیش مقابل سحر سینه سپر کرده و از خواهرانه‌هایم برای محمدحسین دفاع کرده‌ام، حالا به خودم اجازه‌ی فکر به پیشنهاد او را بدهم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تمام مسیر او با نگاهی به روبرو و ابروهایی که به واسطه ی فکر درگیرش، درهم رفته است، می‌راند و من خیره خیره نگاهش می‌کنم، بی آنکه او و حرکاتش را ببینم. نگاهم به اوست و فکرم هزار راه رفته و نرفته را گز می‌کند. بدبختی آنجاست که هر چه فکر می‌کنم هیچ کس به نظرم نمی‌رسد تا بیاید و بزرگتری من و ما را بکند. من، محمدحسین و پرهام جز هم دیگر هیچ کس را نداریم و این خودش واقعیتی تلخ و گزنده است. حالا محمدحسین و پرهام عمه ای دارند که اگر چه هیچ وقت نیست و کار به کار هیچ کدامشان ندارد ولی حداقل عنوان فامیل را یدک می‌کشد، اما من...

ذهنم جرقه می‌زند و چراغی بالای سرم روشن می‌شود. من هم آن قدرها بی کس و کار حساب به حساب نمی‌آیم، البته اگر دایی و خاله ی مادر که سال هاست آنها را ندیده ای را بشود کس و کار به حساب آورد.

-به حرفام که فکر می‌کنی تبسم؟

حالش هیچ خوب نیست، سال هاست حالش بد است اما الان شده مانند بیماری که دیگر هیچ امیدی به درمان ندارد و از همه جا رانده شده است. خوب نگاهش می‌کنم. به چشمی به جز چشمی که تا امروز او را نگریسته ام. خوش تیپ است. سینه ی مردانه اش آن قدر ستبر است

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که یک زن و چند بچه را همزمان می‌تواند پناه بدهد. صورتش کپی برابر با اصل صورت نرگس خانم، مادرش است. تنها رنگ پوست گندمی‌ش را از پدر به ارث برده است. چشمان سبز رنگش، زیر ابروهای قهوه‌ای تیره از او یک زیبایی شرقی ساخته که زیاد با رشته‌ی ورزشی و هیکل زیادی روی فرم و درشتش سنخیتی ندارد. جان می‌کنم تا سوالم را بر زبان بیاورم.

-نگفتی، اگه جوابم منفی باشه، چیکار می‌کنی؟

اینبار نه فکر می‌کند و نه سکوت، تند و محکم جواب می‌دهد.

-یه جوری می‌رم که انگار اصلاً محمدحسینی تو زندگیت نبوده...

نبودنش آخرین موضوع در دنیا است که بخواهم به آن فکر کنم. چند بار پلک می‌زنم و بعد رویم را برمی‌گردانم و به روبرو چشم می‌دوزم. بزاغم حسابی ترشح شده است. آن قدر زیاد که حس می‌کنم دارم غرق می‌شوم. چند بار قورتش می‌دهم و بی هیچ حرفی دستگیره در را کشیده و پیاده می‌شوم. خودش را به طرف در می‌کشد و می‌گوید: چرا پیاده شدی؟ ریموتو بزن ماشین رو بیارم داخل.

با گیجی نگاه به ساختمان روبرو می‌دوزم و سربالا می‌اندازم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_لازمش ندارم، ببرش با خودت ...

رو برمی گردانم و بی توجه به او که صدایم می زند، خودم را داخل حیاط می اندازم. همانجا به در تکیه می زنم و چشم می بندم. کمی طول می کشد تا صدای جیغ لاستیک های اتومبیل در فضا بپیچد. جان راه رفتن ندارم. حس کسی را دارم که ساعت ها بی وقفه کار کرده و حالا تازه می فهمد چقدر خسته و بی رمق است. معده پر هم در این خستگی بی تاثیر نیست. استرس آنچه قرار بود درباره ی قلب بیمار محمدحسین بشنوم هم همینطور، صحنه ای که بعد از آن دیدم و تقلا یی که برای کم نیاوردن کردم، هم باید مد نظرم باشد. کم محلی محمدحسین، حرف هایش، درخواستش و... آن قدر رویدادهای امروز زیاد و عجیب و غریبند که به خودم، ذهنم و جسمم حق می دهم که اینگونه به هم ریخته و خسته باشد. نگاهم روی زیرزمین کوچک خانه می ماند. همان جایی که محمد آقا برای خودش آماده کرده و در آن سکونت می کند. خوشحالم که او عادت به خواب بعد از ناهار دارد و قرار نیست دلیل حال بدم را به و توضیح دهم .

دست به دیوار می گیرم و آرام آرام خودم را به در ورودی می رسانم. مسیر در ورودی تا اتاقم، طولانی تر از همیشه شده است. با هر قدم تکه ای از وسیله های همراهم و لباس هایم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

را روی زمین می اندازم. کیفم اولین چیزی است که از شانه ام سر می خورد و بر روی زمین می افتد و بعد نوبت به شالم می رسد. مانند ام را کمی دیرتر و نزدیک در اتاق روی زمین می اندازم. به شلواری هم رحم نکرده و قبل از رسیدن به تخت از شر آن راحت می شوم. همان جا رهائش کرده و با یک خیز خودم را روی تخت پرت می کنم و پتوی گرم و نرم را دور خودم می پیچم. نفسم برای لحظه ای از سردی آن می رود اما باز هم از رو نمی روم و محکم تر به خودم می پیچم. چشم می بندم تا خودم را به خوابی بی رویا مهمان کنم اما غیر ممکن است. با آن همه فکر و خیال، خواب راحت بیشتر به خواب و خیال می ماند. یک بار دیگر همه چیز را مرور می کنم و پتو بیشتر دورم پیچیده می شود.

برمی گردم به سال ها قبل، همان سال هایی که از آن برایم تصویری تار بیشتر باقی نمانده است. همان سال هایی که بابا حامد به خیال من صحیح و سالم بود و تنها دغدغه اش تنهایی دختر کوچکش. همان سال هایی که هر بار عمه حدیث را می دیدم یک زن شکست خورده پر غم و غصه در نظرم می آمد.

محمد حسین را کم می دیدم، خیلی کم. تنها زمان هایی که به دعوت عمه به خانه ی کوچک شان می رفتیم، او را می دیدم که مظلوم ترین و گوشه گیر ترین پسری بود که در زندگی ام

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حضور داشت. زمان دیدارهای مان زیاد نبود ولی رفتارهای خاص او فراموشم نمی شد. حسام و پرهام را زیاد می دیدم. حسام به خاطر کار مادرش، همیشه در کنارم بود و پرهام حداقل هفته ای چند بار به عمارت می آمد تا با حسام بازی کند و درس بخواند. من آن زمان ها چهار یا پنج سال بیشتر نداشتم و چیزی که به خاطر می آید، بیشتر چند کد کوتاه و از هم گسسته است .

روزی که عمه و پرهام قرار شد برای همیشه به عمارت بیایند هم یکی از آن خاطراتی است که به خاطر خاص بودنش، از یادم نرفته است. پرهام و حسام از خوشحالی سر از پا نمی شناختند. عمه و مهین خانم هم چنان محکم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، انگار سالها هم را ندیده اند. محمدحسین آن روز هم ساکت و سر به زیر گوشه ایستاده بود و تکان نمی خورد. فریاد عمه که بلند شد، من به خودم لرزیدم چه برسد به او که مخاطب عمه بود .

_جمع کن خودتو بچه، کم برادرمو علیه من تحریک کن ...

بعد صدای آرام تر مهین خانم بود که مثلاً سعی داشت عمه را آرام کند .

_این حروم زاده رو واسه چی دنبال خودت راه انداختی، خواهر؟ می بردی می نداختیش پیش همون پیرمرد بد ذات تا بفهمه نوکرش نیستی .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من آنجا برای اولین بار واژه ی منحوس حرام زاده را شنیدم و بعد قطره اشکی که با تمام خودداری و غرور محمدحسین روی گونه اش چکید، دلم را حسابی سوزاند .

صدای عمه و مهین خانم همچنان به گوش می‌رسید اما من نه می‌فهمیدم چه می‌گویند و نه چندان به فهمیدن حرفهایشان علاقه ای نشان می‌دادم. عمه حدیث مرا هم زیاد دوست نداشت و من حال محمدحسین را خوب درک می‌کردم. عمه، از بابا حامد حسابی حساب می‌برد ولی در تنهایی تا می‌توانست با حرف ها و کم توجهی هایش آزارم می‌داد. مهین خانم هم اگر از او بدتر نبود، بهتری هم نداشت. فقط به خاطر حضور محمد آقا، جرأت کمتری برای نشان دادن نفرتش داشت. بعدها فهمیدم که به دلیل اینکه یکی از گزینه‌های پیشنهادی عمه برای ازدواج با بابا بوده و بابا حامد به خاطر من، او را پس داده است، تا این حد از من تنفر داشت. آن روز وقتی روبروی محمدحسین ایستادم، تازه فهمیدم که چقدر بزرگ و قد بلند است. با اینکه چانه اش به سینه اش چسبیده بود، دستم به سختی به گونه اش رسید. بابرخورد دستم به پوست صورتش، از جا پرید و قدمی عقب رفت. چشمان وق زده اش را به من دوخت. نفس نفس می‌زد. رنگ خاص چشمانش، زیر هاله ای از اشک زیبا تر و شفاف تر به نظر می‌رسید. روی گونه اش قرمزی واضحی به چشم می‌خورد. نگاهش مظلومیتی خاص داشت. من در دنیای کودکانه ی خودم غرق بودم. بی توجه به وحشتی که از من و اطرافیانم داشت،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخندی زدم و گفتم: تو چرا تنها اینجا و استادی؟ بیا بریم پیش حسام و پرهام و هنگامه و حنا و دارند با هم بازی می‌کنند ...

قطره اشکی که از مژه هایش آویزان بود، بالاخره روی گونه اش چکید. سری بالا انداخت و با صدایی لرزان گفت: نه، اونا منو دوست ندارن، اذیت می‌کنن...

سر کج کردم و با لبخندی که تمام دندان هایم را به رخ می‌کشید، گفتم: ولی من به جای همه دوست دارم ...

این جمله ای بود که با حامد همیشه به من می‌گفت. تاثیرش آنقدر زیاد بود که آن روز، در همان دوران دنیای کودکانه ام فکر کردم می‌توانم برای آرام کردن پسر بچه‌ی ناآرام روبرویم، از آن استفاده کنم. لبخند اشک آلودش را هیچ گاه فراموش نکردم. بابا حامد، محمدحسین را بیش از تمام پسران خانه دوست داشت. می‌دیدم که پرهام چه تلاشی برای نزدیک شدن به بابا حامد می‌کند ولی بدخلقی هایش با محمدحسین، تمام رشته هایش را پنبه می‌کرد. حسام از همان اول هم پسر خوب و خونگرمی بود. در کنار رابطه‌ی خوبی که با پرهام داشت، از محمدحسین هم غافل نمی‌شد. هم او و هم حنا و هنگام با من و محمدحسین هم به همان اندازه که با پرهام صمیمی بودند، خوب برخورد می‌کردند. مهین خانم و عمه در جبهه‌ی

مشترک فعالیت می‌کردند، با این تفاوت که عمه با تمام بدخلقی هایش، باز هم برای من جایگاه کوچکی در قلبش کنار گذاشته بود. در هنگام عصبانیتش ممکن بود روح من و مادرم را به فیض کامل برساند اما باز هم توجه و رسیدگی اش به من هم کم نبود. مهین خانم اما به جز فرزنداناش و پرهام به هیچ بچه‌ی دیگری علاقه نداشت. شاید پرهام را هم فقط به خاطر ترس از عمه حدیث بود که دوست داشت.

جالب اینجا بود که عمه و مهین خانم تشویق و تنبیه شان قوانین خاصی داشت. هر کس کار بدی می‌کرد به طریقی آن را به محمدحسین ربط می‌دادند و تنبیه اش برای او بود و هر کس کار خوبی می‌کرد، پرهام و حسام تشویق می‌شدند. هنگامه و حنا هم به ندرت مورد لطف مادرشان و عمه قرار می‌گرفتند. کسی جرات اینکه به من بالاتر از گل بگوید را نداشت. بابا حامد جوری بارم آورده بود که گزارش لحظه به لحظه‌ی اتفاقات روزانه را کف دستش می‌گذاشتم. از آن دختر بچه‌هایی بودم که حالت از کنار آنها بودن به هم می‌خورد. یک دختر بچه‌ی به شدت وابسته که در گزارش اخبار روزانه، یک واو را هم جا نمی‌انداخت. همین کار من باعث شد تا بابا حامد، پی به تنبیه‌های غیرمنصفانه عمه حدیث و مهین خانم ببرد و محمدحسین کمی آرامش بگیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با به یاد آوردن قیافه ی عمه حدیث و مهین خانم، وقتی که بابا حامد آنها را به خاطر تنبیه محمدحسین، بازخواست می کرد، خنده ام می گیرد. مهین خانم جوری سرخ شده بود که حس می کردم کم مانده مانند تام همان گربه ی بدبخت، سرش باز شود و بخار از آن خارج گردد. اوضاع عمه خیلی بهتر بود. خونسردانه به پشتی مبل تکیه زده و با نیشخندی به حرف های بابا حامد گوش می داد. وقتی حرف های او تمام شد، دست به زانو گرفته و برخاست. رو به بابا حامد کرد و با آرامش تمام گفت: اگر حرفات تمام شده من برم اتاقم، داداش ...

بابا حامد هم کمی نگاهش کرد و سر تکان داد. آن روز تمام شد و من و بابا حامد هیچ وقت نفهمیدیم عمه چطور توانست با آن سناریوی حساب شده اش و محمدحسین تهمت دزدی زده و حتی پای پلیس را به عمارت باز کند.

_تبسم، تبسم پاشو دیگه. خواب مرگ رفتی به سلامتی؟

هوم کلافه ای می گویم و پتو را روی سر می کشم. به ثانیه نکشیده، پتو به شدت از رویم کشیده شده و چهره ی خشمگین سحر را از لای پله های نیمه باز می بینم. نیم خیز می شوم تا پتو را بگیرم اما آن را کاملاً از رویم می کشد و من با بدن نیمه برهنه روبرویش ظاهر می شوم. سرمای هوا و شرم نداشته ام از دیده شدن در آن وضعیت، خواب را از سرم می پراند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به تاج و تخت تکیه زده و بانیش کاملاً باز، به چشمان از حدقه بیرون زده اش که روی بدنم بالا و پایین می‌شود، نگاه می‌کنم .

__تموم شد؟

با گيجی نگاهم می کند و می پرسد: چی؟

با چشم و ابرو به بدنم اشاره کرده و پاسخ می‌دهم: آنالیز هیکل رو فرم من ...

آب دهانش را قورت می دهد و با صدای گرفته ای می‌گوید: کوفت اون حسام بی لیاقت بشه،

چه جوری دلش اومد از این تن و بدن قشنگ و بلوری تو بگذره؟

بالش کنارم را برداشته و ضربه ای به سرش می زنم. اگر او را نمی شناختم، شک می کردم

که به من نظر نداشته باشد !

__چشماتو درویش کن. خوبه که یکی به خودت اینجوری زل بزنه؟

ابرو بالا می‌اندازد و دست به اولین دکمه ی مانتو اش می برد .

__بیا زل بزن، کیه که بدش بیاد!

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمکی ضمیمه ی جمله اش کرده و ادامه می‌دهد: البته گفته باشم الان با پشتمک حاج عبدالله هیچ تفاوتی ندارم. دو هفته است وقت نکردم مثل آدم برم حموم .

چهره در هم می کشم و بالش را دوباره بالا می گیرم. با خنده از زیر دست من می گریزد و از اتاق خارج می شود. سرش را باز داخل می‌آورد و می‌گوید: بهتره زودتر خودتو جمع و جور کنی چون پرهام الان میاد داخل ...

صاف می نشینم و باشک می پرسم: مگه پرهام هم اومده؟

باز چشمک می زند و من با خودم فکر می‌کنم امروز ظاهراً پیچ و مهره‌های پلکش زیادی شل شده اند. صدایش را نازک می کند و بت پشت چشم نازک کردنی می‌گوید: معلومه که اومده، فکر کردی الکیه که بذاره من تنهایی جایی برم؟

ابروانم به موهایم نزدیک می‌شود. لبی کج می کنم و می گویم: نه بابا ...

دندان‌هایش را کاملاً به نمایش می‌گذارد و باز چشمک می زند .

_آره بابا ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با دهان باز نگاهش می کنم. او و پرهام دیگر زیادی روی دور تند حرکت می کنند. قدمی به جلو می آید و می گوید: دهندو ببند پشه نره، بعدم پاشو یه لباس درست و حسابی بپوش، این عاشقت دل خسته ات ما رو دیوونه کرده از بس پشت هم زنگ زد و سراغ تو رو از ما گرفت...

به حرفش عمل کرده و دهانم بسته می شود. کمی طول می کشد تا معنی جمله اش را بفهمم. من هنوز در مسیر کوتاهی که او و پرهام با سرعت در حال طی کردنش هستند، مانده ام.

__عاشقتش دل خسته دیگه کیه؟

__پاشو جمع کن خودتو. من دیگه گول این ادا و اصول های تو رو نمی خورم. هزار بار گفتم محمدحسین دوست داره، هر بار یه جوری منو پیچوندی. حالا که خودش رک و روراست به عشقتش اعتراف کرده، دیگه گولتو نمی خورم ...

__محمدحسین به تو زنگ زد؟

سری بالا می اندازد و پاسخ می دهد: نه، به من تنها که زنگ نزد. از ظهر تا حالا بیشتر از ده بار به من زنگ زد و حدود سی، چهل بار به پرها. تا الان هم پرهام کلی باهاش صحبت کرده تا یکم آروم شده و گذاشته به حال خودت باشی، وگرنه دو، سه ساعت پیش می اومد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اینجا. مثلاً ما زودتر اومدیم تا باهات صحبت کنیم تا اگه آمادگیش رو داشتی محمد حسین بیاد. اون بیچاره فکر می‌کنه تو تا الان چندتا گالن اشک ریختی! نمی‌دونه تو بی‌احساس‌تر از این حرفایی و چند ساعتی هست مثل خرس خوابیدی اینجا و داری خرناس می‌کشی! نیش تا بناگوش باز شده ام را نمی‌توانم ببندم. اصلاً به هیچ شیوه‌ای پنهان کردن نیست. بالش را این بار به طرفش پرتاب کرده و او باز هم جاخالی می‌دهد. بالش به در می‌خورد و صدای برخورد در به دیوار بلند می‌شود.

__چی شد سحر خانم؟ حل تبسم خوبه؟

خم می‌شوم و پتو را تا روی سرم بالا می‌کشم. سحر با صدایی که نمه‌های خنده در آن مشخص است، می‌گوید: تبسم خوبه، فقط دست و پاش زیادی از کنترل خارج شده و مدام داره لنگ و لگد می‌ندازه.

جمله‌ی آخرش را آرام می‌گوید و فقط من می‌شنوم. با صدای آرام‌تری ادامه می‌دهد: پاشو دیگه، زود یه چیزی تنت کن. مثل آدم لباس بپوش تبسم. آبروی منو پیش پرهام و محمدحسین نبریا!

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سرم را زیر پتو بیرون آورده و رو به او که با ژستی مادرانه به در تکیه زده و ارد می دهد، زبانم را تا ته بیرون می آورم و می گویم: برو بابا، از کی تا حالا خیار چنبر هم جز میوه ها شده؟ گمشو بیرون، خودم می دونم چی بپوشم و چی نپوشم .

تکیه اش را از در بر می دارد. یکی از همان چشمک های اعصاب خوردکنش را تقدیم می کند .

_تعارف نکنی جون سحر، اگه می خوای بمونم کمکت کنم، هر چند با اون تیپی که من ازت دیدم، دیگه بهت امیدوار شدم که خوب می تونی همه چیزو با هم ست کنی.

اشاره اش به لباس زیرهای گل منگولی ام است. به دنبال چیزی که بتوانم با آن به حسابش برسم، چشم می چرخانم. دستم را می خواند و خیلی زود از جلوی چشمانم فرار کرده و در اتاق را می بندد. با حالی بارها بهتر از چند ساعت قبل از جا برمی خیزم. نگاهم که به دختر نیمه برهنه ی درون آینه می افتد. خنده ام بزرگتر می شود. با آن نیم تنه و شرت گل گلی، هیچ شباهتی به تبسمی که همسر حسام بود، ندارم. آن تبسم به جز ست های گران قیمت و مارک دار، لباس زیر محال بود چیزی بپوشد. دستانم را بالا می آورم و ناخن هایم را خوب نگاه می کنم. نه تنها خبری از شکل و شمایلی زیبا و مانیکور شده شان نیست، حتی یک لایه لاک

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خشک و خالی هم روی آنها دیده نمی‌شود. موهایم از ریشه چند سانتی بلند شده و بی رنگ است. بدتر از همه لب‌های به‌شدت ترک خورده و بی رنگ و رویم است. خنده ام به نیشخندی بدل شده و اشک به چشمانم می‌نشیند. حسام با من و زندگی ام چه کرد؟

آهی از ته دل می‌کشم. خوب که فکر می‌کنم مشکل از مردان زندگی ام نیست. مشکل از تبسمی است که با آمدن و رفتن هر مردی در زندگی اش، به کل از خود واقعی اش فاصله گرفته و تبسم واقعی را در پس کلی تمثال از تبسم، گم کرد. نم زیر چشمانم را می‌گیرم و راهی حمام می‌شوم. یک دوش آب گرم می‌تواند کمی حال گرفته ام را بهبود بخشد. دوش گرفتن و لباس پوشیدنم ده دقیقه هم طول نمی‌کشد. لب‌هایم را با برق لبی از آن حالت دلخراش بیرون می‌آورم. موهای نم دارم را هم محکم پشت سرم به دار آویخته و شال بافت نازکی روی آنها می‌کشم. حواسم به لباس پوشیدنم هست. شومیز بلند و آزادی پوشیده ام تا محمدحسین با آن رگ گردن همیشه قلنبه اش، شبم را زهرمارم نکند. نفس عمیقی می‌کشم و در اتاقم را باز می‌کنم. پرهام روی مبل روبروی تلویزیون نشسته و سحر مشغول پذیرایی از اوست. با شنیدن صدای در، به طرفم برمی‌گردد و با لبخندی می‌گوید: بالاخره اومدی، بیا بشین که برات یه چای تازه دم بیارم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ابروهایم بالا می‌پرد. سحر چنان ژست میزبان بودن گرفته است که لحظه ای شک می‌کنم واقعا اینجا خانه ی من بوده باشد. از خدا خواسته سر تکان می‌دهم و قدمی جلو می‌روم. با کنار رفتن سحر، پرهام با لبخندی نیم خیز شده و می‌گوید: سلام تبسم جان، خوبی؟

سر تکان می‌دهم و پاسخش را با لبخند کمرنگی می‌دهم. در این چند روز آن قدر حضورش برایم پررنگ و همیشگی بوده که گویی از روز ازل هیچ دلخوری بین ما وجود نداشته است. من حالا دلخورم، ولی نه از اون و حسام. از خود تبسم. از خودم که حزب باد شده‌ام و هر کسی توانست آن طور که دوست داشت تغییرم می‌دهد، البته بعد از رفتنش. من زمانی که محرم پرهام بودم، چادر و مقنعه همراهان همیشگی‌ام بودند، در حالیکه پرهام با انتخابش به من فهماند که تا دنیا دنیا است دختری با شرایط و پوشش من به چشمش نمی‌آید و من بعد از رفتنش، تبسم را کوبیدم و از نو ساختم. حسام برعکس پرهام بود. نه این که زیاد سخت گیر و متعصب باشد ولی آن قدرها هم روشنفکر و آزاد نبود. به قول خودش دلش می‌خواست مرا فقط برای خودش داشته باشد، ساده و بی‌آلایش. می‌گفت وقتی به خودت می‌رسی مدام ترس این را دارم که در زیر نگاه خیره ی مردان غریبه، گمت کنم.

__چی شده تبسم جان؟ چرا این قدر تو فکری؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا نوک زبانم می‌آید که بگویم تو و دوست عزیزت مرا پای دیوانگی برده اید اما به جای آن لبخند احمقانه ای می‌زنم و می‌گویم: چیز خاصی نیست، تو این خونه اون قد، خاطرات خوب و بد دارم که بعضی وقتا بدون اینکه بخوام غرقشون می‌شم .

او هم دیگر نمی‌خندد. لبهایش پایین کشیده شده اند. سرش را تکان می‌دهد و زیر چشمی نگاهم می‌کند و آرام می‌گوید: کاش این خونه رو خالی می‌کردی و می‌اومدی عمارت ...

تلخ می‌خندم و می‌گویم: همینم مونده. پیام عمارت و مهین خانم با اون اخلاق قشنگش، زندگی رو واسه همه مون جهنم کنه ...

ابروهایش به هم نزدیک می‌شود. با خشم می‌غرد: به مهین خانم چیکار داری؟ بعدم اون که دیگه دوروبر ما آفتابی نمی‌شه، از کجا می‌خواد بفهمه تو عمارت چی می‌گذره؟

__ مطمئن باش اگه بفهمه شما برگشتی، حتما سروکله اش پیدا می‌شه. شما نمی‌خواد نگران من باشی، اینجا رو گذاشتم واسه فروش. محمدحسین خودش همه ی کارا رو درست می‌کنه .

چهره اش از هم باز شده و چشمانش برق می‌زند. ژست بامزه ای می‌گیرد و با صدای کلفت و قلدری می‌گوید: چه معنی می‌ده یه پسر غریبه که از قضا خواستگار خواهر منم هست،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

واسه خواهرم کار راه بندازه؟ خودم همه ی کارا رو انجام می دم، با اون پسره ی خواستگارم
دیگه تنهایی صحبت نمی کنی، فهمیدی؟

ضربه ی آرامی به گردنش می زند و ادامه می دهد: نگاه این رگو! الکی که باد نمی کنه. بهتره
ازش حساب ببری. به اون پسره هم که جرات کرده بدون اجازه ی من ازت خواستگاری کنه،
خودم می فهمونم که چه جوری باید از داداش بزرگه حساب ببره ...

لبهایم را به هم می فشارم تا صدای خنده ام بلند نشود. سحر اما ملاحظه ی مرا ندارد. سینی
را روی میز می گذارد و بلند می خندد .

_وای تو چقدر جوگیری پرهام. حداقل یه مدت برادری کن براش، بعد این جوری یقه جر
بده ...

چشمانم از این گردتر نمی شود. سحر دیگر زیادی صمیمانه با پرهام برخورد می کند. متوجه
چشم و ابرویی که پرهام برای او می آید، می شود و مرا نگاه می کند. تازه فهمیده چه گفته
است. هینی می کشد و دستش را روی دهانش می گذارد. پرهام با خنده ای دندان نما به طرف
من می چرخد و می گوید: دیر یا زود باید می فهمیدی، دیگه الان بهتر هم شد. من و سحر
داریم مرحله ی آشنایی رو طی می کنیم .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ابرو بالا می اندازم و سر پایین و بالا می کنم .

_خوبه، خیلی خوبه. خودتون این همه جلو رفتین، اون وقت واسه اون بدبخت شاخ و شونه می کشین؟

_من غلط بکنم واسه محمد حسین شاخ و شونه بکشم. اون محمد علی کلی فقط کافیه یه مشت بکوبه تو سرم تا برم تو زمین ...

خیلی ناگهانی چهره اش جدی شده و وضعیت نشستنش را تغییر می دهد. پاهایش را از هم فاصله داده و دستانش را خم کرده و تکیه گاه بدنش می کند. خیره به چشمانم می گوید: از شوخی بگذریم، محمدحسین از ظهر صد بار بهم زنگ زده و حالت رو پرسیده. فکر کن و چقدر واسش مهمی که بعد از سی و چند سال، حاضر شده به من رو بندازه! من نمی خوام تو تصمیم گیریت دخالت کنم، اصلاً صلاحیتش رو ندارم ولی دلم می خواد به همدیگه فرصت بدین. فرصت برای شناخت بیشتر و بهتر. فکر کن محمدحسین هم یه خواستگار غریبه است و تا حالا نمی شناختیش. خلاصه که مثل بقیه ی دختر و پسرهایی که به مرور با هم آشنا می شن، شما هم کم پیش برین و همدیگه رو خوب بشناسین .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیشخندی زده و می‌گویم: کجای من شبیه بقیه است که بخوام مثل بقیه به ماجرا نگاه کنم و مثل بقیه رفتار کنم؟ من یه زن مطلقه ام. یه زن مطلقه که شوهرش خیلی راحت بهش خیانت کرده، زخم رو دلم که به این راحتی‌ها آروم نمی‌شه. از ترس و اضطرابی که از خیانت شریک زندگیم تا آخر عمرم قراره همراه باشه هم که بگذریم، بازم شرایط من زمین تا آسمون با شرایط بقیه متفاوت. محمدحسین می‌تونه مثل بقیه ازدواج کنه. دست رو هر دختری بذاره محاله بهش جواب رد بدن. می‌تونه بدون ترس و استرس به بچه دار شدن هم فکر کنه ولی من هیچ کدوم از این شرایط رو ندارم. تنها امتیاز من اینه که خدا زده پس کله ی محمدحسین و یه عمره منو دوست داره .

نمی‌دانم سحر کی روی مبل کناری ام نشسته است. دستش که روی دست مشت شده ام قرار می‌گیرد، سر به طرفش می‌چرخانم. لبخند مهربانی به رویم می‌پاشد و دستم را می‌فشارد. عضلات صورتم گویی یخ زده اند. تمام تلاشم برای پاسخ دادن به لبخند پر مهرش، می‌شود یک خط صاف بدون هیچ انحنایی .

__حق نداری عشق محمدحسین رو دست کم بگیری تبسم. محمدحسین پسر بچه نیست، یه مرد کامله با سی و چند سال سن. یه مرد که خوب می‌دونه از خودش، زندگیش و همسر آینده اش

چی می خواد. مطمئن باش اون قدر با خودش تو این سالها وضعیت خودش و تو رو بالا و پایین کرده که حالا به این نتیجه رسیده که تو رو به عنوان شریک زندگیش می خواد. من بهت حق می دم که به حسام و من و همجنسامون بدبین باشی ولی حق نمی دم که محمدحسین رو هم تو دار و دسته ی ما ببینی، محمدحسین مرده، یه مرد به تمام معنا. می خوام به خودم جرات بدم و برای اولین بار تو عمرم برای تو و محمدحسین مثل یه برادر بزرگ تر عمل کنم. ازت می خوام از این لحظه به بعد هر چی تو فکرت هست در مورد خودت و گذشته ات رو بریزی دور و فقط و فقط به محمدحسین و آینده فکر کنی. می شه رومو زمین نندازی؟

جمله ی آخرش پر از خواهش و التماس است. سحر فشار دیگری به دستم وارد کرده و سعی می کند حضورش را این گونه به رخم بکشد. پایین و بالا شدن سرم، کاملاً بی اختیار است. انگار شخص دیگری کنترل اعصابم را در دست گرفته است. پرهام لبخند بزرگی می زند و دستانش را چند بار به هم می کوبد. همان موقع صدای زنگ آیفون بلند می شود. سحر به قصد باز کردن در، از جا برمی خیزد و ما را تنها می گذارد. پرهام بیشتر به جلو خم می شود و با لحن پر خواهشی می گوید: محمد حسینه، این قدر از ظهر به من و سحر زنگ زد که مجبور شدیم بیایم اینجا و مزاحم تو بشیم. لطف کن و بهش کم محلی نکن. پشت تلفن کم مونده بود گریه کنه. می دونم تو تمام این سالها فقط این تو بودی که همیشه مراعاتش رو کردی، بیا

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

و این بارم خانمی کن و تنه‌اش نذار. اگه دلت باهاش نیست به خودت امیدوارش نکن ولی بازم کنارش باش. محمد حسین بدون تو و همراهیت به هیچ جا نمی رسه. من به اندازه ی کافی شرمنده ی هردوتون هستم، بذار خیالم یکم راحت باشه که حداقل کاری که از دستم بر می اومد رو انجام دادم .

پایان سخنانش با سلام کمجان محمدحسین همزمان می‌شود. پرهام با لبخندی که این روزها خیلی کم پیش آمده که بی رنگ و یا حتی کمی کمرنگ تر شود، از جا برمی خیزد و به استقبالش می رود. من اما خشک شده ام. کافیسست کمی سرم را بچرخانم و او را ببینم اما انگار تمام عضلات گردنم گرفته اند و شدیداً نیاز به روغن کاری دارند. خاطراتی را که قبل از خواب سنگینم مرور کرده ام را به یاد آورده و با نقش بستن تصویر سر به زیر افتاده و اشک های جاری اش، چشمانم را با درد می بندم و با خودم فکر می کنم یعنی اگر آن روز بابا حامد وساطت او را نمی کرد، عمه راضی می شد او را دستبند به دست راهی کلامتری کند؟

هر کجای زندگی او را که مرور می‌کنم، دشنه ای آغشته به درد از آن بیرون زده و به جان قلب و روحم می افتد. برای لحظه‌ای با خودم فکر می کنم الان و دقیقاً در این لحظه بهترین

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کار چیست؟ چطور باید چطور با مردی که چند ساعت پیش مرا برای تمام زندگی اش خواست، برخورد کنم؟ چه بگویم؟ مثل همیشه نیشم را تا بناگوش باز کنم و خیال کنم نه خانی آمده نه خانی رفته و یا شیوه ی سر به زیری در پیش بگیرم؟

_سلام ...

چشمانم روی پاهای مردانه ای که روبه رویم قرار دارد، می ماند و گردن خشک شده ام بالاخره به حرکت درآمده و بالا و بالاتر می رود. شلوار ورزشی مشکی، تیشرت سفید و گرمکن طوسی ای که به تن دارد، نشان می دهد که چقدر فکر آشفته بوده است. او عادت ندارد به جز در آن کت و شلوار های زیادی باکلاس و شیک با لباس دیگری در انظار عموم ظاهر شود. دستانش دو طرف بدنش مشت شده اند. آب دهانم را سخت قورت داده و باز هم چشم بالاتر می آورم. گره ابروهایم برای خالی کردن همان یک ذره جانی که ته دلم مانده است، کافیهست. قسم می خورم او فقط و فقط برای خالی کردن حرص چند ساعته اش به این خانه آمده و بس. خدا مرا رحمت کند و بیمارزد...

روبرویم نشسته و بی توجه به حضور دو نفر دیگر که ظاهراً از نظر او در این جمع نقش بوق را ایفا می کنند، با نگاه پر گلایه اش، فرصت نفس کشیدن را هم به ما نمی دهد. پاهایم

را تا حد ممکن به هم می چسبانم. آن قدر محکم که حرکت دانه های درشت عرق از لابلای آنها را حس می کنم. دستانم را هم در هم قفل کرده و روی پاهایم می گذارم شان. جرات نگاه کردن مستقیم به چشمانش را ندارم. هر بار که در دل محکمه درست کرده و در نهایت خودم را از هر چه گناه است تبرئه می کنم و سربالا می گیرم تا با چند کلمه ی درشت و سنگین حقش را کف دستش بگذارم، نگاهم تاسیب آدمش بیشتر بالا نمی آید که نمی آید. شده مانند کودکی کمرویی که از شرمش جلوی در ورودی ایستاده و قدم از قدم بر نمی دارد. باید دستش را بگیرم و با التماس مجبور به حرکتش کنم.

__ آقا پرهام، یه لحظه میاین؟

سحر این را می گوید و در پیچ راهرو اتاق ها گم می شود. پرهام لبخند کمرنگی زده و می گوید: من برم ببینم سخر خانم چی کار داره؟

حیف که جایش نیست که او و سحر را به خاطر این همه تغییر در برخورد هایشان رسوا کنم. الان حتی حس مسخره کردن آنها را هم ندارم. پرهام گویی از قفس آزاد شده است. در این چند دقیقه آن قدر سرش را بین من و محمدحسین و سحری که مدام در حال قدم رو رفتن بود، چرخاند که به او حق می دهم خسته شده باشد و بخواهد از این وضع بگریزد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__بهتری؟

لحنش چنان آرامشی دارد که سرم خیلی تند بالا می‌آید و به چشمان سرخش خیره می‌شوم. سرخی چشمانش با آرامش کلامش، زمین تا آسمان متفاوت است. سکوتی که طولانی می‌شود تلخندی روی لب هایش می‌نشیند. کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: داشتم از نگرانی می‌مردم. هزار بار بهت زنگ زدم و جواب ندادی. فکر کردم چون ناراحتی جوابمو نمیدی. مجبور شدم به پرهام و سحر هم زنگ بزنم. تا همین نیم ساعت پیش همه اش به خودم دلداری می‌دادم که امکان نداره تبسم به خاطر حرفام ازم فراری باشه. گفتم تبسم همون دختریه که به خاطر من بارها تو روی عمه شو بقیه ی خانواده اش واستاد، پس محاله چند تا جمله و پیشنهادی که از ته دل و سر دوست داشتن بهش دادم، باعث بشه نخود جوابمو بده ولی الان فکر می‌کنم اشتباه کردم. اینکه نیم ساعت اینجا نشستم و تو یه نگاه بهم نمی‌ندازی، به نظر نمی‌رسه دلیل دیگه ای به جز ناراحتی داشته باشه.

سر تکان می‌دهد و با آه عمیقی ادامه می‌دهد: حتی فکرشم نمی‌کردم یه روز بیاد که نخوای صدامو بشنوی. یعنی باور کنم پیشنهادم تا این حد به همت ریخته که نیم‌ساعته حتی نگاهم نمی‌

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کنی؟ باور کنم تبسم، تنها رفیق تمام طول زندگیم، دختر بابا حامد، مثل تمام آدم‌هایی که تا حالا تو زندگیم اومدن و رفتن، منو لایق هم صحبتی هم نمی دونه؟

از شوک خارج می‌شوم. یعنی شوک محکمی که با جمله ی آخرش به تمام وجودم وارد می شود، مرا به خود می آورد. او سکوت مرا پای چیزی گذاشته است که حتی در مخیله ی من نمی گنجد. سری به دو طرف تکان می دهم و قفل دهانم را می شکم.

_نه، نه محمدحسین. الان خودت می فهمی چی می گی؟ من موندم تو چطور از پس این همه پرونده ی عجیب و غریب برمیای وقتی این قدر به خودت بی اعتمادی؟ اصلاً بیا و خیال کن از من نه، از یه دختر غریبه خواستگاری کردی، تو چه مشکلی داری که فکر می کنی ممکنه یه نفر بهت جواب منفی بده؟ تحصیلاتت، وضعیت شغلی و مالیت، تیپ و قیافه ات، اصل و نصبت، همه و همه خیلی بالاتر از حد متوسطیه که می تونی در نظر بگیری. ازت خواهش می کنم لطفاً یه بار برای همیشه، گذشته و حرف هایی که از روی دشمنی تو گوشت خوندن رو فراموش کن و بجسب به خود واقعیت. بجسب به محمد حسینی که تو این سن یه وکیل خبره و کار درسته، یه بوکسور حرفه‌ای و معروفه، یه تاجر فرش اسم و رسم داره. بگذر از این گذشته ی لعنتی تورو خدا، بذار منم با خیال راحت به پیشنهادات فکر کنم. نمی گم پیشنهادات

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

یه پیشنهاد خیلی عادی بود و من منتظرش بودم، نه اتفاقا برعکس، خیلی هم شوکه شدم اما فقط شوکه شدم. هیچ فکری دیگه ای نکردم. یه دقیقه هم به این فکر نکردم که کسی که بهم پیشنهاد داد کی بود، فقط برام خود پیشنهاد مهم بود. به این فکر کردم که یعنی منم حق دارم مثل بقیه ی زن های مطلقه به ازدواج فکر کنم یا نه؟ حق دارم به ازدواج با مردی که تا حالا دست یه زن رو هم نگرفته، فکر کنم یا نه؟ اجازه دارم به این فکر کنم که مردی که یه عمر دلم به بودنش خوش بوده بشه تکیه گاه همه ی زندگیم یا نه؟

لبخند می زنم و دستانم را به دو طرف باز می کنم.

_می بینی، من هزار تا فکر و خیال جور واجور داشتم. شوکه شدم از پیشنهاد یه دفعه ایت، چون اصلا بهش فکر نمی کردم. شوکه شدم، چون حسام هنوز زیاد تو زندگیم کم رنگ نشده، چون پرهام بعد ده سال اومده و چیزایی رو می گه که من تمام این سال ها با فکرهای مسخره، ازشون واسه خودم کابوس ساخته بودم. همه ی اینا به کنار، وقتی گفتم اگه جواب منفی باشه می ذاری و می ری، دیگه بحث شوکه شدن نبود. جمله آن مثل یه پتک بود که چند بار کوبیده شد تو سرم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید جلوی تکان می دهم و ادامه می دهم: یه چیزی رو یه بار می گم و تو هم لطف می کنی و همون یه بار تا آخر عمرت می شه آوازه ی گوشت، این که یه روزی، به هر دلیلی، به هر دلیلی، تاکید می کنم به هر دلیلی بخوای منو تنها بذاری رو باید تا ابد فراموش کنی. من به پیشنهادت فکر می کنم نه به عنوان محمد حسینی که یه عمره می شناسمش و تا حالا به عنوان برادرم روش حساب می کردم، چون اگه با اون دید بخوام به اوضاع نگاه کنم، اصلاً اجازه نمی دم فکر زنی تو شرایط الان خودم، حتی به سرت بزنه. به عنوان یه خواستگار غریبه بهت فکر می کنم، به عنوان یک غریبه سعی می کنم بشناسمت، عنوان یه غریبه پا به پات میام تا ببینم به تفاهم می رسیم یا نه، ولی بیشتر از این از من نخواه. من خیلی وقت می خوام تا با خودم و گذشته ام کنار بیام. وقت لازم دارم تا یادم بره یا لااقل کنار پیام با خیانتی که در حقم شده. پس لطف کن و دیگه به خاطر هیچی تهدیدم نکن...

چهره اش دیگر مثل قبل منقبض و غیرقابل انعطاف نیست. انگار روکشش را برداشته و محمد حسین مهربان خودم شده است. لبخند کمرنگی هم بر لب دارد. لب که باز می کند با خود می اندیشم چقدر راحت می تواند با بالا و پایین بردن تون صدایش، تاثیر آن را بیشتر کند. مطمئنم اگر علاقه ای به هنر دوبلوری و گویندگی و مجری گری داشت، می توانست انسان موفقی در این زمینه ها باشد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__حرفات همه درست، ولی هیچکدومشون دلیل نمی شن که جواب تماس های منو ندی اونم وقتی که می دونی چقدر برام سخته فکر به اینکه تو این خونه تنهایی و هر اتفاقی ممکن برات بیافته.

__خواب بودم.

به قدری آرام و مظلومانه می گویم که دل خودم هم برای خودم کباب می شود. چهره ی محمدحسین در عرض چند ثانیه چندین حس مختلف را به نمایش می گذارد. چشمانش در ابتدا گرد می شوند و این یعنی تعجب کرده است. بعد برقی از آن ها می گذرد و من حس می کنم کمی خنده هم در نگاهش جان می گیرد و در آخر چنان یکباره و با صدای بلند زیر خنده می زند که از جا پریده و خودم را بیشتر به پشتی مبل می چسبانم. خیره خیره نگاهش می کنم و با خودم می اندیشم آخرین باری که خنده ی بلند او را دیدم، دقیقاً کی بود؟ شاید همان هیچ وقت، بهترین پاسخ برای سوالم باشد. شاید هم اولین و آخرین بار هایش بر می گردد به زمانی که بابا حامد زنده بود و گهگاه سر به سر ما می گذاشت و محمدحسین را هم می خنداند.

__به سلامتی صلح هم که برقرار شد. حالا بفرمایید که ما دهنمونو شیرین کنیم یا چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین به طرف پرهام برگشته و با همان خنده ای که حالا کمرنگتر شده است، می گوید:
یا چی...

_نه بابا، شما هم راه افتادین جناب وکیل. بالاخره ما روی خندون شما رو هم دیدیم. قدیما از
این ناپرهیزیا نمی کردی...

_خودت جنبه نداری به روت بخندم. ببین چه زود واسه خودت داستان می سازی.

پرهام برای بار دوم مسیر آشپزخانه تا پذیرایی را طی کرده و با چیدن بشقاب ها روی میز
می گوید: رفتار و برخوردهای شما خودش فیلم سینماییه، داستان چیه برادر من. نه به یک
ساعت قبل که هم خودت، هم ما رو زابرا کردی که تبسم جوابمو نمی ده، بعد اومدی مثل برج
زهرمار نشستستی اینجا و یک کلمه حرف نمی زنی. نه به حالا که صدای خنده هات دیوارای
خونه رو می لرزونه. یکم میانه رو باش برادر...

محمدحسین با ابرو به سحر که در حال نشستن در چند میلی متری پرهام است، اشاره زده و
با شیطنت می گوید: نتیجه ی میانه روی شما رو هم دارم می بینم، فقط مواظب باش این
میانه روی ها، همین روزا سه نفره نشه. تو که لالایی بلد یه فکری به حال خودت کن لطفاً.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام از این که بحث به سمت رابطه ی او و سحر کشیده شده است زیاد راضی به نظر نمی رسد. سرش را چند بار پایین و بالا کرده و این بار بدون هیچ لبخندی می گوید: گذشته از شوخی، تصمیمتون چی شد؟

محمد حسین حرفی نمی زند و تنها زل زل به من نگاه می کند و جواب سوال پرهام را که گویا سوال خودش هم هست، این گونه از من می خواهد. قرار گرفتن در این وضعیت به هیچ وجه نمی تواند باب میل باشد. آب دهانم را قورت می دهم. دستانم را باز در هم گره می کنم. این همه اضطراب، آن هم بعد از تجربه ی یک بار زندگی مشترک، نمی تواند زیاد هم منطقی و به جا باشد. هر چه می گردم کلمه ای برای گفتن پیدا نمی کنم. انگار دایره المعارف کلماتم به کل ته کشیده است. پرهام چشم بین ما می چرخاند و دلسوزانه می گوید: من نظرمو به هردوتاتون گفتم، شاید اصلا براتون مهم نباشه ولی شما واسه منم خیلی مهمید. فکر می کنم هر دوتون حق دارین آرامش رو تو زندگیتون تجربه کنید. حق دارید یه بار برای همیشه، در کنار اونی که لیاقت تون رو داره، معنی زندگی رو بفهمید. ما با هم بزرگ شدیم. تفاوت بین مون زیاد بوده ولی از همه ی اتفاقات زندگی هم خبر داشتیم و داریم.

وسر به طرف من چرخانده و به من می فهماند که قرار است مخاطب جملات بعدی اش باشم.

_تو می دونی که محمدحسین چه زندگی سختی داشته. می دونی تو چه شرایطی بزرگ شده و رویای خودش واستاده. از همه چیز زندگیش الان دیگه خبر داری. از گذشته، از آدمهایی که اومدن و رفتن، از زخم زبون هایی که خورده. همه و همه و همه رو می دونی و فکر می کنم بهتر از هر کسی می تونی کمکش کنی که با اون اتفاقات کنار بیاد. اینم می دونی که این محمد حسینی که امروز با تمام سختی روی پای خودش واستاده و سرش رو بالا می گیره و از موفقیت هاش می گه، چه جوری به اینجا رسیده. بدون اینکه حتی یک نفر کمکش کرده باشه. از نظر من محمدحسین مردیه که هر زنی رو می تونه خوشبخت کنه.

بعد به سمت محمدحسین می چرخد و او را مخاطب قرار می دهد.

_تبسم خواهر منه. نمی گم مثل خواهرم، چون می خوام واقعاً خواهرم باشه. من سختی هایی که کشیده رو به چشم دیدم. دایی حامد از نظر من همیشه بهترین بابای دنیا بود ولی نداشتن مادر چیز ساده ای نیست. تبسم با نبود مادر هم خیلی خوب بزرگ شده. می تونست بدون اینکه به خودش سختی بده، بهترین زندگی رو داشته باشه ولی این کار رو نکرد. می تونست با یه نفر ازدواج کنه که حداقل از نظر مالی زمین تا آسمون با هم تفاوت نداشته باشن. می تونست به خاطر کار خونه همون چند سال پیش از من شکایت کنه و کارخونه رو پس بگیره تا مجبور

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نباشه زیانی که به خاطر خراب کاری ها و ناواردی های من، بوجود اومده رو به جان نخره. حتی می تونست حسام و خانواده اش رو حسابی اذیت کنه به خاطر کاری که باهاش کردن، ولی هیچ کدوم از این کارها رو انجام نداد و من واقعا بهش افتخار می کنم. به خاطر این همه منطقی بودن و عاقلانه برخورد کردنش.

بعد به عادت همیشه برای جلب توجه، دستانش را به هم می کوبد و با لحن رساترین می گوید: من حرف هایی رو که فکر می کردم باید بدونید رو گفتم، دیگه بقیه شو خودتون بهتر می دونید. فقط می خوام بدونین که در هر صورت، تصمیمتون هرچی که باشه، من همیشه کنارتون هستم و هر کاری از دستم بر بیاد واسه هر دوتون انجام می دم. حالا تبسم خانم من از طرف محمدحسین، ازت درخواست می کنم که به پیشنهادش با دقت و حساسیت تمام فکر کنی و جوابشو بدی. اگه شرط و شروطی هم هست، بهتره همین الان مطرح بشه تا محمد حسین هم تکلیف خودشو بدونه. آب دهانم را قورت داده و نگاهم را در جمع می چرخانم. نگاهم روی محمدحسین و شانه های مردانه اش می ماند. اینکه در همین لحظه حسرت سال هایی را می کشم که می توانست در کنار او و با عشقی واقعی سپری شود، گناه که نیست، هست؟

لبخندم جز درد هیچ ندارد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_از نظر من محمدحسین مشکلی نداره. یعنی مطمئنم اون قدر امتیاز داره که نشه بدون فکر پیشنهادش رو رد کرد. مشکل از منه، مشکل از ذهن مریض منه که نمی تونه راحت با اتفاقات گذشته کنار بیاد. اگه به من باشه که الان و در همین لحظه می تونم قاطعانه بگم تا آخر عمرم قصد ازدواج ندارم اما اینو می دونم که تنها زندگی کردن اصلا راحت نیست. من احتیاج به زمان دارم، چند ماه، شاید هم بیشتر زمان می خوام تا با خودم کنار بیام. یه درخواست از محمدحسین دارم.

رو برمی گردانم و این بار نگاهم تنها روی محمد حسین و چشمان خیره اش می ماند.

_من خیلی خسته ام. روحم خسته است. شش سال زمان کمی نبود برای زندگی کردن با یه نفر. خسته ام از اینکه تمام این شش سال با هر مشکلی یه قدم از خود واقعیم عقب نشستم و جا رو برای حسام و خانوادش خالی کردم. از خیلی چیزا گذشتم تا زندگیم حفظ بشه. هیچ وقت حتی انتظارش رو نداشتم که حسام به خاطر من بخواد جلوی مامانش واسته و فکر می کنم این بزرگترین اشتباهم بود. اون قدر کوتاه اومدم که تو روزمره های حسام و مشکلات تمام نشدنی خانواده اش و توقع های بیجای مهین خانم، گم شدم و دیگه هیچکس منو ندید. دیر فهمیدم ولی مهم اینه که بالاخره فهمیدم که اشتباهم کجا بوده و قرار نیست دیگه تکرارش کنم. من واسه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بقیه ی زندگیم یه مرد می خوام. اگه قراره در کنار کسی باشم، می خوام اون یه نفر یه تکیه گاه محکم باشه. یه نفر که خیالم راحت باشه وقتی هست حواسش به تمام زوایای زندگیمون هست. بدونم هیچ وقت قرار نیست به خاطر هر رهگذری، من بشم اولویت چندمش و برم تو حاشیه. خیلی رک بگم محمدحسین، من ازت می خوام اعتماد به نفست رو ببری بالا. مشکل قلبیت رو شوخی نگیری. با گذشته ات کنار بیا و همه چیز رو برای خودت حل کن. من ظرفیت یه کشمکش دنباله دار رو ندارم. می خوام بهم قول بدی دیگه هیچ وقت، نه حرفی از گذشته وسط بیاد و نه قرار باشه من و تو مشکلات زندگی تنها بذاری...

محمدحسین آن قدر با دقت به حرف هایم گوش می دهد که گویی تک تک آنها را در هوا می بلعد. با پایان سخنانم دو دستش را روی صورتش کشیده و نفسش را فوت می کند. سکوتش ترس مبهمی را به جانم می اندازد. نگاهش دو دو می زند. رنگ چهره اش چند درجه تیره تر شده است. اینکه هنوز تصمیم قطعی ام را برای جواب رد یا قبول دادن به او نگرفته ام، هم دلیل بر این نمی شود که سکوتش ته دلم را خالی نکنددترس از پس زده شدن، آن هم برای بار سوم، چشمانم را پر می کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__من شرطت رو قبول می کنم. می دونم کار ساده ای نیست ولی مطمئنم حتی از فکر به این که یه روزی بخوام از تو بگذرم، صددرصد راحت تره .

جملاتش کوتاه و بی حاشیه اند. رک و راست. همان چیزی که در دلش می گذرد را به زبان می آورد و همان هم راست می رود و کنج دلم جا می گیرد. مگر می شود او را با این همه مهربانی نخواست؟ اصلاً مگر می شود به او و علاقه ی زیبایی که از آن دم می زند، میدان نداد و با هر کلمه اش به دنیای رویا سفر نکرد؟

روی صندلی راک مورد علاقه ام نشسته ام و سعی می کنم حواسم را از آنچه که در حیاط خانه در حالی وقوع است، پرت کنم. با همان چشمان بسته، کلید گوشی را می فشارم. صدای حجت اشرف زاده بلندتر و تکان های صندلی شدیدتر می شود. چند دقیقه شده که صداها به داد و فریاد شبیه ترند تا صدای حرف زدن و گلایه کردن. نمی دانم کی قرار است این زن بفهمد که پسرش مدت هاست برای من تمام شده و حتی فکر به اینکه یک بار دیگر نامش در کنار نامم گذاشته شود تن و بدنم را می لرزاند، چه برسد به وقت گذاشتن برای از راه بدر کردن پسر مثلاً سر به راهش. صداها قطع می شود و صندلی از حرکت می ایستد. تکان نمی خورم. می ترسم حس بدی که تمام وجودم را گرفته است به اوپی که مثلاً برای حمایت و

بهبود حال من به اینجا آمده هم سرایت کند. حضورش را در چند قدمی ام حس می کنم. دستش را روی صندلی گذاشته و مانع از حرکت آن شده است. مقاومتم بالاخره می شکند و قطره اشکی از کناره ی چشم می گریزد. نفس گرمش و دستی که در چند میلیمتری صورتم متوقف شده است را به خوبی حس می کنم. پلک هایم را محکم تر فشار می دهم تا باز شدن شان مرا از لذت لمس سر انگشتان او بعد از سالها، محروم نکند. آه عمیقی می کشد و دور شدن انگشتانش را به راحتی حس می کنم. هوا سرد می شود، چیزی شبیه یخبندان. قطرات بعدی دیگر نیاز به اجازه ندارند، بی وقفه می بارند و صورتم را می شویند. صدای ضربه هایی که به گوش می رسد دیگر نمی توانم چشمانم را بسته نگه دارم. او را می بینم که با وجود آن هیبت مردانه و محکم، فرو ریخته و ویران مشیت به دیوار می کوبد و عرق می ریزد. گریه ام شدت می گیرد. او مرد این میدان نیست. آن قدر شکننده و ضعیف شده که شک دارم توان مقابله با هیچ کدام از مشکلات پیش روی مان را داشته باشد. از مشیت زدن که خسته می شود، سر به دیوار تکیه داده و شانه هایش می لرزند. سرش را چندین و چند بار به دیوار می کوبد. قرمزی نقش بسته روی دیوار، مرا به خود می آورد. هراسان از جا برمی خیزم و خودم را به او می رسانم. ضربه هایش را متوقف نمی کند. باز هم سر به دیوار می کوبد، هر بار محکم تر از دفعه ی قبل. حالم از این همه ضعف به هم می خورد. دست دور بازویش انداخته و با تمام

قدرتم که حالا حس می کنم چندین برابر مواقع عادی شده است، او را به سمت خودم می چرخانم. دستی که بالا می رود و با تمام قوا روی صورتش می نشیند، مطمئناً پیرو من و احساسم به او نیست. ضربه ام آن قدر محکم است که سرش روی شانه می چرخد. جای تک تک انگشتانم روی صورت بدون مویش، مشخص می شود. خودم بیشتر از او درد می کشم. این بار اشک نمی ریزم، بلکه به معنای واقعی کلمه می بارم. دستم روی پیراهن سفید مردانه اش مشت شده و پیشانی ام میهمان سینه اش می شود. او به خود می لرزد و من از او و هر چه مرد در دنیا است، متنفر می شوم. خسته ام کرده است. از روزی که قرار بر شناخت بیشترمان شد، نه تنهایم گذاشت و نه اجازه ی پا گذاشتن به حریمش را به من می دهد. شده ام پرنده ای آزاد که بال و پرش را قیچی زده اند. دو هفته است که با کلی اصرار انگشتن ظریفی را مهمان انگشت نشانم کرده و مرا اسیر حضور نصفه و نیمه اش در زندگی ام کرده است. نفس کشیدنش که تند و سطحی می شود، با یک حرکت از او فاصله گرفته و رو بر می گردانم. خودم را با پاهایی که روی زمین کشیده می شوند، به صندلی ام رسانده و روی آن سقوط می کنم. من آدم آزار خودم و به خصوص او نیستم. ما، برای یک ما شدن درست و حسابی به زمانی بیشتر از دو هفته، دو ماه و یا شاید دو سال نیاز داریم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ببین تبسم جان...__

می گوید و سکوت می کند. همین سه کلمه را هم انگار جانش به لبش رسیده تا کنار هم ردیف کند. لبخند می زخم و بدون نگاه به صورتش می گویم: می دونم محمدحسین. هنوز واسه نزدیک شدن ما به هم خیلی زوده، منم توقعی ازت ندارم. همین که تا اینجا اومدی تا نذاری مهین خانم اذیتم کنه خودش خیلیه. بهتره بری به کارت برسی، نگران منم نباش، حالم خوبه، بادمجون بم آفت نداره.

دستش را روی شکاف پیشانی اش گذاشته و خون کمی از لابه لای انگشتانش بیرون زده است. زخمش زیاد عمیق نیست، بیشتر به کوفتگی می ماند اما همان شکاف کوچک هم باعث خونریزی شده است. کمی خم می شوم و از روی میز کنار دستم دستمال گلدوزی شده ام را برداشته و آن را به طرفش می گیرم. اگر به من باشد دلم می خواهد همین الان جلو بروم و رد خون روی صورتش را با دستان خودم پاک کنم و قرمزی جای تکتک انگشتانم را بوسه باران نمایم اما حیف... او آدم اینگونه ابراز احساسات کردن ها نیست. می ترسم با این کار قلب بیمارش تحمل نکرده و خدای ناکرده کارش به بیمارستان بکشد. دست که پیش می آورد دلم خون می شود برای لرزش بی وقفه ی آن. سر بالا می آورم و نگاهم روی چانه ی لرزانش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌ماند. در این دو هفته به جای اینکه به هم نزدیک شویم، لحظه به لحظه فاصله مان بیشتر و بیشتر شده است. او مرد این نزدیکی‌ها نیست. هر بار که قدمی به او نزدیک می‌شوم او با سرعت ده‌ها قدم از من می‌گریزد و با این رفتارش قلبم را لگدمال می‌کند. چانه‌ی لرزانش به قطره اشکی می‌انجامد که با بی‌رحمی تمام رد انگشتانم را می‌شوید و روی زمین سقوط می‌کند. سر به پستی صندلی تکیه زده و چشم می‌بندم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: بهتره بری محمدحسین، برو و استراحت کن. حواست به زخم پیشونیت هم باشه.

آخه تو...

باز هم قدرت به پایان رساندن جمله اش را ندارد. نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: نگران من نباش، زنگ می‌زنم سحر بیاد پیشم. تو بهتره بری خونه، قبل از این که از ترس نزدیکی به من سخته کنی.

-تبسم، من..._

دستم را بالا می‌گیرم تا دیگر ادامه ندهد. این لجن متعفن هرچه بیشتر هم می‌خورد بوی بدش کشنده تر است. محمدحسین باز هم قدم پیش می‌گذارد. باز هم دستش را به سمتم دراز می‌کند و باز هم انگشتان کشیده اش در چند میلیمتری صورتم جمع شده و به مشت بدل می‌شود و من

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تنها نفس کشیدن را از یاد می برم، به امید زیارت سر انگشتانش اما و اما و اما، او مرد این کارزار نیست. هرچه بیشتر پیش می‌رویم، بیشتر به حرف سحر می‌رسم. محمدحسین همان بچه ای است که سحر بارها با دلسوزی از او می‌گفت. کودکی که نیاز به حمایت دارد.

هنوز مانده که زندگی بین انسان‌ها را بیاموزد و آسیب نبیند. جواب ببخشید آرامی که زمزمه می‌کند، یک نیشخند می‌شود و طولی نمی‌کشد که صدای بسته شدن در ورودی در سکوت خانه می‌پیچد. من حتی از اون نپرسیدم که مهین خانم، این بار به چه دلیلی به اینجا قشون کشی کرده بود. از روزی که حسام و همسرش را ملاقات کردم، مزاحمت‌های این زن دوباره شروع شده است. هیچ کجا از دستش در امان نیستم. کارخانه را برایم به محیطی ناامن تبدیل کرده که می‌ترسم پا در آن جا بگذارم. وقت و بی وقت خودش را به خانه ام می‌رساند و صدایش را بالا می‌برد تا به خیال خودش آبرویم را نشانه رود. حرف نا حسابش هم تنها یک جمله است، شازده پسرش دل به زندگی که برای او دست و پا کرده، نمی‌دهد و این را از چشم من می‌بیند. خیال می‌کند من آن قدر بیکارم که چشمم به دنبال مردی باشد که مدت‌ها قبل، عطای او و زندگی در کنارش را به لقایش بخشیده‌ام، در حالی که من از همان روز حسام را ندیده‌ام.

اتفاقات زیادی از آن روز در زندگی ام افتاده و باعث شده من حتی حضور کوتاهش در روزمره هایم را هم از یاد ببرم. خیر سرم امروز از اینکه مهین خانم با وجود حضور محمدحسین به اینجا آمده، خوشحال شدم. گمان می‌کردم محمدحسین مانند کوه روبرویش قد علم خواهد کرد و اجازه ی هیچ توهینی را به او نمی‌دهد، غافل از این‌که محمدحسین در وجودش غول بزرگی دارد که به او اجازه ی رویارویی با شخصی مثل مهین خانم را نمی‌دهد. او سالها از مهین خانم و زبان برنده اش زخم خورده، زخم‌هایی که ریشه شان به قلب و مغزش می‌رسد. من لرزش محسوس بدنش را در مقابله با مهین خانم دیده ام و بارها و بارها شکستم. مهین خانم و عمه از این مرد چه ساخته اند؟ پسر بچه ای مظلوم و سر به زیر که محال است در برابر آنها حرفی برای گفتن داشته باشد. محمد حسین تنها کمکی که امروز به من کرد، این بود که مجبورم کرد سرم را با کاری گرم کرده و از شنیدن صدای مهین خانم بپرهیزم. از روی صندلی برمی‌خیزم اما پاهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند. همان جا روی زمین آوار می‌شوم. صورتم را پشت دستانم پنهان کرده و از ته دل زار می‌زنم. نه دل، دل‌کندن از محمدحسین و توجهات همیشگی اش را دارم و نه دیگر جانی برای مقابله با مشکلات برایم مانده است. از رویارویی حسام و محمدحسین می‌ترسم. خوب می‌دانم که محمدحسین هرچقدر برابر مهین خانم آرام و سر به زیر است، مقابل حسام به ببری خشمگین بدل می‌شود. این

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چند روز کری خوانی هایش را بارها و بارها شنیده‌ام. تا اینجا هم این پرهام بوده که با نظارتش کمی کنترل اوضاع را به دست گرفته است.

-تبسم چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

صورت‌م را تند تند پاک می‌کنم اما بی فایده است. اشکم تمام نمی‌شود. سحر رو به رویم زانو می‌زند و دستانش را به رویم باز می‌کند. آغوشش آنی نیست که در این لحظه دلم می‌خواهد در حصار آن گم شوم اما حکم کاجی به از هیچی خودمان را دارد. یاد دستان بلند و سینه‌ی ستبر محمدحسین، اشکم را شدیدتر می‌کند.

به آغوشش پناه می‌برم و باز بغضم می‌ترکد. حرفی نمی‌زند و تنها دست نوازشش روی سرم می‌نشیند. کمی بعد گویی از صدای گریه‌هایم به ستوه آمده که آرام آرام در گوشم زمزمه‌های تمام کردن گریه‌هایم می‌پیچد.

_آروم باش عزیزم، با گریه کردن که کاری درست نمی‌شه. تمومش کن دیگه.

او می‌گوید و من محل نمی‌گذارم. به خیال اینکه سنگ صبوری یافته‌ام، تمام غم‌هایم را می‌بارم اما او امروز اعصاب درست حسابی ندارد که بتواند بیش از این صدای بلند مرا تحمل

کند. کمی به عقب هل می دهد و با ابروهای درهم می گوید: بسه دیگه، تمام لباسم رو خیس کردی، از کجات این همه آب میاد؟

صورتش را نمی بینم ولی می دانم زیاد نباید زیبا باشد. چشمان گرد شده و صدای جیغ جیغش حسم را تایید می کند.

_این چه قیافه ایه؟ تو با این وضعت یه ساعت تو بغل من عر زدی؟ ببین چه بلایی سر لباسم آوردی! خیر سرم با پرهام قرار دارم، حالا چه جوری باید برم پیشش؟

نه تنها گریه ام قطع شده که میل شدیدی به خندیدن دارم. رنگ صورتی ملیح مانند اش بیشتر به صورتی چرک می ماند با گل های سیاه و کمی نارنجی. رد اشک هایم کاملاً روی آن مشخص است، مانند تابلویی که رنگ روی آن شره کرده باشد. لب پایینم را زیر دندان می برم تا از خندیدنم جلوگیری کنم. ابروهایم لحظه به لحظه بیشتر به هم نزدیک می شوند. می ایستد و با عصبانیت دور خودش می چرخد. با دیدن چهره ی سرخ از خنده ام، انگشت اشاره اش را روبرویم تکان داده و با غضب می گوید: نخند بی شعور، فقط یه ذره صدای خنده ات در بیاد، ببین چیکارت می کنم! سحر نیستم اگه موها تو دونه دونه نچینم...

بعد با دو دست به مانتوی زیبایش اشاره کرده و می نالد: ببین چه بلایی سرم آوردی؟ حالا من چه جوری برم پیش پرهام؟

نمی شود که نمی شود! نخندیدن غیرممکن ترین کار در این لحظه است. یکباره از خنده منفجر می شوم. او با خشم پایش را چند بار به زمین می کوبد و به طرف اتاق می رود. خوب که می خندم از جا برمی خیزم و خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم تا دستی به سر و صورتم کشیده و از آن شکل نا جور در بیایم. با دیدن چهره ی وحشتناکم در آینه، دوباره به خنده می افتم. امروز برای ملاقات با محمدحسین سنگ تمام گذاشته و بعد از مدت‌ها دستی به چهره ام برده ام. کاری که الان به شدت از انجامش پشیمانم. خنده ام با آه عمیقی خاتمه می یابد. با صابون به جان صورتم می افتم. آن قدر محکم صابون را به صورتم می کشم که رد آن روی پوست زیادی حساسم می ماند. دلم نمی خواهد حتی ذره ای از آن آرایش مسخره برجا بماند. کارم که تمام می شود علاوه بر صورتم، لباس ها و موهایم هم تا میانه ی سرم کاملاً خیس شده است. حوصله ی وسواس به خرج دادن را هم ندارم. همان حوله ی دست و صورت را پس از خشک کردن صورتم دور موهایم می پیچم. موهایی که امروز به امید دیداری عاشقانه با نامزد زیادی حساسم، حسابی به آنها رسیده و مرتبشان کرده ام اما محمدحسین حتی

اجازه ی ابراز احساسات را هم به من نداد، چه برسد به اینکه بخواهم به او نزدیک شده و برای اولین بار جسارت برداشتن کامل حجاب در برابر او را، داشته باشم.

به قصد تعویض لباس هایی که آنها هم گرفتار آبیاشی دست و دلبازانه ام شده‌اند، به سمت اتاقم می‌روم. سحر تا کمر داخل کمد خم شده و تند تند لباس های بیچاره ام را از آنجا برداشته و روی تخت پرت شان می‌کند. مانتو و شال خودش هم گوشه ی اتاق افتاده اند. بیش از ده دست مانتو و شال هم روی تخت روی هم تلنبار شده‌اند.

دستانم را روی سینه چلیپا کرده و شانه ام را به چهارچوب در تکه می‌زنم. او باز هم مانتوی دیگری بیرون می‌کشد و با کمی بررسی کردنش، آن هم به سرنوشت دیگر مانتوها دچار می‌شود. این بار که می‌خواهد سر به درون کمد ببرد، از گوشه ی چشم مرا می‌بیند و با لحن تندى پرخاش می‌کند: چیه؟ چرا این جوری نگام می‌کنی؟ دلم می‌خواد همه ی لباساتو بریزم بیرون. اصلا دلم می‌خواد آتیششون بزنم. گند زدی به مانتوم حالا طلبکارم هستی؟

خشم مهارنشده اش، به خنده ام می‌اندازد. او بعد از آن تجربه ی ناموفق به شدت پرخاشگر و ناآرام شده و به کل از آن سحر آرام و سر به زیر فاصله گرفته است. شانه ای بالا می‌اندازم و به طرف تخت می‌روم. با دست لباس ها را کمی کنار زده و جایی برای نشستن پیدا می‌کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-من که چیزی نگفتم. لباس های منم مال خودته، هر کار دوست داری باهاشون بکن...

آرام تر می شود. در کمد را می بندد و در حالی که دو دستش را روی آن گذاشته و آن تکیه می زند.

_من چرا این قدر بدبختم تبسم؟

و بغضش می ترکد. گیج و مبهوت نگاهش می کنم. همان جا جلوی کمد زانو می زند و دستانش را روی صورتش می گذارد. به یاد نمی آورم تا به حال تا این حد به هم ریخته دیده باشمش، حتی زمانی که مجبور به ازدواج با کسی شد که هیچ علاقه ای به او نداشت هم حال و روزش بارها بهتر از این بود.

خودم را به او می رسانم و رو به رویش زانو می زنم. دستانش را گرفته و آنها را از صورتش کنار می زنم. چشمانش حسابی سرخ شده اند. اشکش بند نمی آید.

_چی شده سحر؟ پرهام چیزی گفته؟

_نه

_عرفان رو دیدی؟

-نه

__بابات اذیتت کرده؟

اشک هایش سرعت می‌گیرد. از بین هق زدن هایش، جملاتش را به سختی متوجه می‌شوم.

__بابام حاضر نیست حتی پرهام رو ببینه. دیروز پرهام بهش زنگ زد، به خاطر رابطه ام باهاش اون قدر دعوا و داد و بیداد کرد که فشار مامانم بالا رفت .

__خوب حرف حسابش چیه؟

__می‌گه فکر این که با یه مرد مطلقه ازدواج کنی رو از سرت بنداز بیرون.

لب هایم را به هم می‌فشارم و با لحنی که سعی دارم آرامش کنم، می‌گویم: به نظر من که حق داره...

__تو چطور می‌تونی اینو بگی وقتی می‌زدونی منم مثل پرهام...

فشاری به دستانش وارد کرده و با لبخند می‌گویم: نه عزیزم، تو به هیچ وجه مثل پرهام نیستی. اون نزدیک به هفت سال با شادی زندگی کرده ولی تو فقط چند ماه نامزد عرفان بودی. تو شناسنامه ی تو اسمی از یه مرد دیگه نیست، هیچ رابطه ای بین تو و عرفان شکل

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگرفته، پس باید به بابات حق بدی. پرهام به جز تیپ و قیافش تقریباً هیچ امتیاز مثبتی نداره که بتونی باهاش جلوی اعتراض خانواده تو بگیری...

_ولی اون خیلی مهربونه، مهم اینه که من دوستش دارم...

لبخند عمق می‌گیرد. او لایق دوست داشته شدن است. پرهام در این چند وقت نشان داده که می‌تواند قابل اعتماد باشد اما به نظرم هنوز مانده تا بتوانم صددرصد بگویم می‌توان به او تکیه کرد.

_به پرهام هم چیزی گفتی؟

سر پایین و بالا می‌کند و پس از بالا کشیدن بینی اش می‌گوید: آره گفتم...

_چی گفت؟

اولش یکم ساکت موند، فکر کردم ناراحت شده ولی بعد با خنده گفت جای نگرانی نیست. خواست هیچ مخالفتی با بابام نکنم و اجازه بدم خودش همه چی رو درست کنه.

_پس جای نگرانی نیست، بذار خودش با راهی که می‌دونه خانوادتو قانع کنه.

_می‌ترسم بابا باهاش بد برخورد کنه و ناراحت بشه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اخم کمرنگی کرده و ادای عق زدن در می آورم. مشتم را به بازویش می کوبم و می گویم:
پاشا خودتو جمع کن حالمو بهم زدی دختره ی چندش، نگران اون خرس گنده هم نباش، با
اون زبونی که پرهام داره، صدتای باباتو حریفه تو نمی خواد نگرانش باشی.

گریه کردن را دقایقی می شود که از یاد برده است. پشت چشمی نازک می کند و می گوید:
اولاً خرس گنده اون نامزد غول تشن خودته، دوما پرهام زبون باز نیست با سیاسته، می دونه
هرچی رو کجا بگه بهتره...

دهان کج کرده و با ابروهای درهم می غرم: خيله خوب بابا، فهميدم زيادی شوهر ذليلی.
پاشو خودتو جمع کن. ببين می خوای با اين لباس های بدبخت من چیکار کنی؟

انگار تازه يادش افتاده که بايد آماده شود. بر می خيزد و می گوید: منو به حرف گرفتی به
کل يادم رفت يه ربع پيش با پرهام قرار داشتم، الان حتما زیر پاش علف سبز شده.

همان موقع صدای آيفون به گوش می رسد. سحر ضربه ای به گونه اش می زند و می گوید:
اين قدر دير کردم که خودش اومد اين جا، تو رو خدا يه کم مشغولش کن تا من حاضر شم...

و تندتند لباس ها را واری می کند. حوله را از روی مو هایم می کشم و شالی جایگزین آن
می کنم. آخرين نگاه را به او می اندازم و در دل دعا می کنم خدا هرچه برایش خوشبختی به

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دنبال دارد، را در سرنوشتش بنویسد. تصویر داخل مانیتور آیفون، دستانم را روی شالم خشک می‌کند. زنگ دوباره به صدا در می‌آید و من بین باز کردن و باز نکردن در، مانده‌ام. از باز کردن در ناامید شده که صدای ضربات محکمی که به در می‌کوبد، بلند می‌شود. محمد آقا هم ظاهراً از خانه بیرون رفته است. امید به سر رسیدن سحر هم غیر ممکن به نظر می‌رسد. برای جلوگیری از آبروریزی مجدد، دکمه‌ی آیفون را فشرده و در را باز می‌کنم. گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم و منتظر آمدنش می‌مانم. به محض اینکه پا داخل خانه می‌گذارد، نگاهی به پنجره‌ی کنار آیفون می‌چسبد. جنس شیشه‌ها اجازه‌ی دیدن مرا به او نمی‌دهد اما او خوب می‌داند که من عادت دارم بعد از باز کردن در، همین جا چشم به راه فردی که قرار است وارد خانه شود، بمانم. مایوس از دیدن من، سر به زیر می‌اندازد و قدم جلو می‌گذارد. نگاهی به خودم می‌اندازم. لباس‌هایم مناسب‌اند. نیشخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. او در عرض چند ماه از محرم‌ترین فرد، به نامحرم‌ترین فرد تبدیل شده است آن هم به واسطه‌ی آرزوی مادرش.

_کی بود؟

صدای سحر از پشت سرم از جا می پروراندم. دستم را روی قفسه سینه ام گذاشته و به سمت او برمی گزدم. قدمی به طرفم بر می دارد. قبل از اینکه دهان باز کند و علت حال بدم را جویا شود، تقه ای به در می خورد و بلافاصله پس از آن، در باز می شود. چشمان او هم به حال و روز چشمان من دچار می شوند. گرد ترین حالتی که می توانند داشته باشند را به خود گرفته و دهانش کمی باز می ماند. حسام که در را پشت سرش می بندد، سحر هم به خودش آمده و کمی جلوتر از من می ایستد. ابرو درهم کشیده و می گوید: این جا چی کار داری؟

حسام لبخند شرمگینی زده و آرام می گوید: سلام خوبین شما؟

برخورد زیادی محترمانه اش، سحر را کمی شرمنده می کند. برمی گردد و با نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید: سلام ممنون، شما اینجا چه کار می کنید؟

خنده ام به خاطر تغییر لحن سحر را با فشردن لب هایم به هم پنهان می کنم. نگاه حسام روی من می نشیند و چنان دلتنگ نگاهم می کند که آب دهانم به گلویم پریده و سرفه ام می گیرد. از خدا که پنهان نیست، من هم دلتنگش هستم. دلتنگ نه مانند آن زمان ها که اگر یک ساعت دیرتر می آمد، می مردم از نگرانی، بیشتر مانند دلتنگی برای یک دوست صمیمی قدیمی است. نگاهش سنگین سنگین است. سر به زیر می اندازم و با دستان در هم قفل شده ام بازی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می کنم. چشمانش تمام هیکلم را از بالا تا پایین آنالیز می کند. سکوتش که طولانی می شود زیر چشمی نگاهش می کنم. چشمانش روی نقطه ای ثابت مانده اند. وقت نمی کنم به گودی بیش از حد زیر چشمانش و استخوان های بیرون زده ی گونه هاش فکر کنم. حلقه ظریف انگشتم که سیبل چشمان وق زده اش قرار گرفته، قدرت تفکر را از من می گیرد. لعنتی به حواس پرتم فرستاده و دست چپم را پشت دست راستم پنهان می کنم. پوزخندی می زند و می گوید: مبارک باشه...

جمله اش که نه اما نیشخندش جانم را به آتش می کشد. اگر به تمام دنیا حق نیشخند و تمسخر را بدهم، او هیچ حقی در برابر من ندارد، آن هم وقتی که خودش با آن وضع فضاقت بار، قید زندگی مان را زده است. سحر باز هم جلو می رود و بین ما مانع می شود. دست به سینه زده و می گوید: اگه کاری ندارین لطفاً زود تر از این جا برین، الان پرهام می رسه اصلاً دلم نمی خواد شما رو این جا ببینه.

حسام همچنان که نگاهش به من است، سر تکان می دهد و می گوید: با تبسم کار دارم، حرفامو بزnm، می رم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر قدمی به عقب برداشته و به طرفم می چرخد. از اینکه بخواهم با حسام حرف بزنم مطمئن نیستم اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه بی توجه به ترسم، پلک می بندم و او را مجاب می کنم که حالم خوب است و می‌توانم با مرد شکست خورده ی روبرویم، تنها باشم. سحر سر تکان می دهد و می گوید: باشه پس، من تو اتاق یه کم کار دارم. می تونید یه ربع با هم صحبت کنید چون فکر می کنم تا اون موقع دیگه پرهام برسه.

لبخند کمرنگی رو به من می زند و به سمت راهروی اتاق ها می رود.

_سحر خانم...

روی پاشنه پا می چرخد و رو به حسام می گوید: بله؟

_بهتون تبریک می گم. پرهام واقعاً پسر خوبیه، مطمئنم لیاقت شما رو داره...

برق شادی در چشمان سحر پنهان شدنی نیست حتی اگر عضلات صورتش بدون تغییر بمانند. سر تکان می دهد و بی هیچ حرفی ما را تنها می گذارد. آب دهانم را قورت داده و با گفتن بیا بشین، به سمت مبل ها می روم. جانی در پاهایم نمانده است. حس می کنم اگر بیشتر سرپا بمانم، پخش زمین خواهم شد. سر درد خفیفی که از قسمت پس از سرم شروع شده است، مانند زنگ خطر عمل می‌کند و به یادم می‌آورد که امروز قرصم را نخورده ام. اتفاقاتی که پشت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر هم افتاد، حواسم را به کل از آن قرص چند میلی گرمی پرت کرده است. به خودم امید می‌دهم که در این یک ربع قرار نیست اتفاقی بیافتد. حسام مبل روبرویم را اشغال کرده و می‌گوید: قرصاتو خوردی؟

باز هم این لب پایینم است که جور تمام بی کسی هایم را می‌کشد. به یاد آوردن این که به جز این مرد، هیچ کس در نگاه اول حال مرا نمی‌فهمد و درد دارد، بغض دارد، خروار خروار غصه دارد که هی بیشتر بیشتر می‌شوند. دستانم را محکم تر در هم می‌پیچم و سر پایین و بالا می‌کنم. اصلا دوست ندارم او بفهمد حدش درست بوده و خوب توانسته حال بد مرا تشخیص دهد. با سرفه ی کوتاهی گلویی صاف کرده و سعی می‌کنم با تسلط سخن بگویم.

_می‌شه زودتر حرفتو بزنی، دوست ندارم پرهام اینجا ببیندت.

_پرهام یا محمدحسین؟

مات نگاهش می‌کنم. او زیادی می‌داند. انگشت اشاره ام را به دندان می‌گیرم و پرحرف نگاهش می‌کنم. پوزخندی می‌زند و می‌گوید: می‌دونم الان داری تو دلت فحشم می‌دی، حقم داری، این من بی‌شعور بودم که این بلا رو سر زندگی مون آوردم ولی فکرشم نمی‌کردم این قدر منتظر رفتن من از زندگیت باشی و به این زودی به یکی دیگه دل ببندی...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیش می‌زند و جایی میان قفسه ی سینه ام به سوزش می‌افتد. صورتم لحظه به لحظه داغ‌تر می‌شود و سردردم دارد از تحملم خارج می‌گردد. تنها نگاهش می‌کنم. او خوب می‌داند که من در هر مشاجره ای دهان به دهان کسی نمی‌گذارم. او بهتر از هر کسی از عقاید من مطلع است.

زیر نگاه خیره ام، سر تکان داده و با لحن آرام تری می‌گوید: می‌دونم تو با هر احمقی دهان به دهان نمی‌ذاری، به قول خودت جواب ابلهان خاموشی است...

و خودش با صدای بلند می‌خندد. من تازه آن موقع وقت می‌کنم درست و حسابی براندازش کنم. زیادی لاغر شده است. رنگ چهره اش حداقل سه درجه تیره تر از قبل است. لب هایش کمی به سیاهی می‌زند. دستانش را که به نشانه تسلیم بالا می‌آورد، نگاهم به جای سوختگی های گرد و کوچک کف آنها می‌افتد و دلم ریش می‌شود به خاطر پوست جمع شده و ناجورشان. رد نگاه مبهمم را می‌گیرد و دستانش فوراً مشت می‌شود. دستی روی لبانش می‌کشد و با کمی من و من کردن، می‌گوید: من خیلی احمقم، اصلاً دلم نمی‌خواست ناراحتت کنم ولی بازم مثل خل و چلا بدون فکر حرف زدم. می‌دشه این جوری نگام نکنی؟

__چه جوری؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایی که این را می پرسد، غریبه ی غریبه است. انگار هزاران سال از من و زمان زیستنم فاصله دارد. سبیک گلویش چند بار پایین و بالا می رود. حرف زدن برای او هم دشوار است. _می دونم هر کاری بکنم منو نمی بخشی ولی می خوام یه بار دیگه سعیم رو بکنم. نداشتنت داره نابودم می کنه تبسم.

_خودت اینو خواستی...

یکباره گویی خشمش منفجر می شود.

_من غلط کردم، من گوه خوردم، من بی شعور اگه عقل داشتم که آلت دست چند تا زن خاله زنک نمی شدم. من احمق بودم تو که عاقلی چرا پا به پای اونا رفتی و اجازه دادی زندگیمونو نابود کنن.

من هم مانند می ایستم و دستم را رو به خودم می گیرم و با صدایی که سعی می کنم لااقل به بلندی صدای خودش باشد، می گویم: من پا به پای زنای دور و برا رفتم و زندگیمونو نابود کردم، آره حسام، من؟ تو اصلا روت می شه این جوری با من حرف بزنی؟ روت می شه یه جوری برخورد کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من از سر شکم سیری ولت کردم و رفتم؟ این قدر نامرد بودی و من نشناختمت؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چند بار سرش را پایین و بالا می کند احساس می کند. احساس می کنم بدنش لرزش خفیفی دارد. دسنانش، دو طرف بدنش مشتش می شوند.

__من که هزار بار گفتم اشتباه از من بود، گفتم حاضرم قید همه رو بزنم فقط تو واسم بمونی. این تو بودی که حاضر نشدی حتی حرفامو گوش بدی.

__اعتراف به اشتباهت اون زن و بچه اش رو از رو زمین پاک می کنه؟ این که تو نامردی کنی و قید خانواده تو بزنی، واسه من آبروی رفتمو بر می گردونه؟ قراره آلزایمر بگیرم و یادم بره یه بچه ی بی گناه باید قربانی بشه تا من دوباره زندگیمو داشته باشم؟ با خودت فکر کردی زندگی ما قراره چه زندگی باشه از این به بعد؟ منو ببین، خوب بهم نگاه کن، به نظرت با برگشتنت می تونم دوباره به تو اعتماد کنم؟

جانی در تنم نمانده است اما باید مقاومت کنم. چند نفر در سرم طبل می کوبند. از گونه هایم آتش بیرون می زند. دستام به لرزه افتاده اند. بهترین توصیف که می توانم از حال داشته باشم، جان دادن است. من دارم می میرم، زیر بار نامردی های جنس نر رو به رویم. سقوطم روی میل، کاملاً غیر ارادی است. سعی می کنم لرزش بدنم در صدایم نمود پیدا نکند.

_تمومش کن دیگه حسام. بذار همون تصویر نسبتا خوبی که ازت برام مونده، آخرین تصویری باشه که از تو دارم. بذار باور نکنم که تو این قدر نامردی که نه تنها به من، که هفت پشت غریبه ام و فقط چند سال ادعای عشقم رو داشتی، بلکه به هم خون خودت هم خیانت می کنی. مرد باش و لااقل پای کاری که کردی واستا. بفهم که مردم بازیچه ی تو و خواسته های رنگ و وارنگ تو و خانوادت نیستن. بچسب به زن و بچه ات، اون قدر محکم بچسب بهشون که از دستت در نرن. منو فراموش کن، همون جور که من اینکارو کردم.

_داری دروغ می گی، خوب می دونم که داری دروغ می گی...

دستش را چند بار به سینه اش که انگار دیگر اثری از ماهیچه های در هم تنیده روی آن نمانده است، می کوبد و ادامه می دهد: نزدیک هفت سال هر شب اینجا آروم گرفتی و هر روز اولین تصویری که دیدی، سینه ی برهنه ی من بوده، حالا می خوای باور کنم به همین راحتی فراموشم کردی؟ باور کنم هنوز چند ماه نگذشته واسم جایگزین پیدا کردی؟

دیوانه شده است، بی شک او همین الان یک مجنون روانی است، وگرنه کمی روی کلماتش مدیریت داشت تا این گونه با وقاحت بر زبانش جاری نشوند و به شکل جمله بیرون نریزند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_مگه اینکه حق با مامانم باشه. آره مامانم درست می گه، تو اصلا از اول منو نمی خواستی. از اول هم چشمت دنبال محمدحسین بود. از دواجت با من هم فقط به خاطر این بود که حسادت اونو تحریک کنی. دیر فهمیدم، دیر باور کردم ولی آخرش فهمیدم و باور کردم که زن من یه خائن بوده. من هفت سال از عمرم رو به پای یه زن خیانتکار گذاشتم. پای یه هر...

صدای سیلی محکمی که سحر زیر گوشش می کوبد، سکوت او و ویران شدن مرا به دنبال دارد. من مرده ام، بدون هیچ شبهه ای من مرده ام که او به خودش اجازه داده این چنین میدان داری کند و محیط خانه ام را برایم به تنگی گور نماید.

_گمشو بیرون مرتیکه ی احمق. کی به تو اجازه داده بیای اینجا و این جوری کولی بازی دربیاری؟ تبسم تو واسه چی...

جمله اش در دهانش می شکند. سر خم شده روی شانهام و چشمان نیمه بسته ام او را می ترساند. صدای بلندی در گوش هایم می پیچد و بعد زیر بینی ام خیس می شود. مرگ یک بار دیگر از چند قدمی ام می گریزد و من چقدر ناتوانم و چقدر بیچاره ام که حتی مرگ هم از من فراری است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اتفاقات بعدی را مانند خواب و رویا می بینم. سحری که به سمت من پرواز می کند و حسامی که همان جا خشکش زده و نمی داند الان بهترین کار چیست؟ حالم آن قدر خوب نیست که متوجه شوم سر و کله ی پرهام در آن بلبشو، از کجا پیدا می شود اما هرچه که هست حضورش دلم را گرم می کند.

پتو را بیشتر بالا کشیده و پشت آن سنگر می گیرم ولی صدای جر و بحث پرهام و محمدحسین همچنان با قدرت قلبی، پرده ی گوش هایم را می لرزاند. از محمدحسین بیشتر از همه دلگیرم، حتی بیشتر از حسام. این فکر که اگر او تنهائیم نمی گذاشت، من در برابر حسام تا این حد بی کس و بی دفاع نبودم، لحظه ای آرام نمی گذارد. حالا دیگر خط و نشان کشیدن هایش دردی از من رنج کشیده دوا نمی کند و برایم حکم همان نوش داروی پس از مرگ سهراب را دارد. صدای پرهام که برای اولین بار در این ساعت، به بلندی صدای محمد حسین است، توجهم را جلب می کند.

-چته تو؟ این همه داد و بیدادت واسه چیه مرد حسابی؟ مگه تو نبودی که گفتی همه جوړه پای تبسم وایمیستی؟ مگه قرار نبود گذشته تو همون گذشته بمونه؟ مگه امروز شما دو تا با هم قرار نداشتین؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جواب محمدحسین را نمی شنوم و باز صدای پرهام است که این بار بلندتر از قبل می آید.

__پس واسه چی تبسم تنها بوه؟ فکرشو کردی اگه سحر گذرش به اینجا نمی افتاد و نمی اومد بهش سر بزنه، قرار بود چه اتفاقی بیافته؟ تو چرا این قدر گیر کردی روی یه نفر و یه اتفاق؟ سکوت که می کند، کنجکاوی امانم را می برد. پتو را کنار زده و دستی به ظاهر می کشم. توجهی به سرگیجه ی خفیفی که گریبانم را گرفته نمی کنم و از اتاق خارج می شوم. محمد حسین پشت به من، در حالی که یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش ریشه موهای کوتاهش را می کشد، ایستاده است. نیمرخ پرهام را هم می بینم. او هم با فاصله ی کمی از محمدحسین ایستاده و با لحن آرام تری که رگه هایی از درماندگی نیز دارد، می گوید: من چیکار کنم که تو دست از سر گذشته و آدامش برداری؟ چیکار کنم که خودت باشی و از من نامرد بی معرفت هم بگذری؟

بعد گویی راهحلی به فکرش رسیده باشد، با هیجان بیشتری ادامه می دهد.

__اگه من قول بدم بابک رو پیدا کنم تا تو هر جور که بخوای باهاش تسویه حساب کنی، آرام می گیری؟ اصلا اون قدر بزنش تا بمیره، خودم همه چی رو گردن می گیرم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست محمدحسین روی موهایش می ماند. شانه‌هایش هم دیگر تکان نمی‌خورد. انگار در همان حالت خشکش می زند.

__چی داری می گی پرهام؟ واقعا ممنون به خاطر راهکار سازنده ات. خیر سرتون شما بدو تا آدم تحصیل کرده این، انتقام ته تمام فکراته؟

پرهام با لبخندی به طرف سحر برمی‌گردد و می‌گوید: اولاً من تحصیل کرده نیستم خانم دکتر، دوماً از قدیم گفتن لذتی که در انتقام هست در هیچ مدل گذشته نیست!

لبخندی از تغییر زیرکانه اش در ضرب المثل بر روی لبم می‌نشیند اما انگار سحر زیاد از این حاضر جوابی او راضی نیست.

__می شه جدی باشی؟ بفهم که شما دیگه چند تا پسر بچه نیستین. یه نگاه به محمدحسین بنداز، فکر کردی اگه واقعا به قصد کشت یکی رو بزنه، کسی پیدا می شه که جرأت کنه جلوشو بگیره؟

پرهام باز هم از همان لبخندهای مهربانش که معمولاً در مقابل سحر تعدادشان بیشتر هم می‌شود، بر لب آورد و با آرامش می‌گوید: نگران نباش عزیز دلم، بذار این مشکل رو مردونه حلش کنیم. قول می‌دم اتفاقی نمی‌افته که نشه جبران‌ش کرد!

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر شانه اش را با تکانی از زیر دست او رها کرده و با غیظ می‌گوید: کاش یه بارم شما مردا به ما اعتماد می‌کردین و این قدر منم، منم تو کار تون نبود. خیر سرم من کلی درس خوندم تا مشکلات روحی مردم رو حل کنم، اونوقت تو داری از لذت انتقام واسه من حرف می‌زنی؟ مثلاً بزرگتر این جمعی، توکه این جوری راهنمایی شون کنی، از بقیه چه انتظاریه؟ _سحر خانم، شما نگران نباش. هنوز که اتفاقی نیفتاده. قول می‌دم اتفاقی هم نیافته. من داروهایی رو که تجویز کردی حتما می‌خورم. اگه صلاح بدونیدچ هم حاضرم بیمارستان بستری بشم...

او می‌گوید اما چشم و ابروی را که با سو استفاده از حواس پرتی سحر برای پرهام می‌آید، از چشم من دور نمی‌ماند. سحر زودتر از همه متوجه من شده و می‌گوید: چرا پا شدی عزیزم؟ تازه فشارت یه کم پایین اومده، کاش استراحت می‌کردی.

سر بالا انداخته و با بی حالی می‌گویم: خوبم، نگران من نباش.

و بدون اینکه نگاهی خرج پرهام و محمدحسین کنم، از کنارشان می‌گذارم و خودم را روی اولین مبل می‌اندازم.

_خوبی تبسم جان؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در جواب فگپرهام سر پایین و بالا می‌کنم. محمدحسین مبل رو به رویم را برای نشستن انتخاب می‌کند و من جانم به لبم می‌رسد تا نگاهم به سمتش نچرخد.

__نگفت حرف حسابش چیه؟

این بار نمی‌توانم بی‌تفاوتی خرج کنم و نگاه به طرف پرهام می‌چرخانم و می‌گویم: شما خودت که بودی، ازش می‌پرسیدی...

اینکه شمشیرم را برای او هم از رو بسته‌ام، هیچ دلیل موجهی به جز دوستی با حسام ندارد. قصدم آزار و اذیت او نیست، بلکه تنها برای فرار از فشار روانی که با حضور حسام متحمل شده‌ام، به پرهام کم محلی کرده و با تندى جوابش را می‌دهم. لبخند مهربان روی لبش شرمگینم می‌کند. سر به زیر می‌اندازم و چشمانم را محکم می‌بندم. پرهام کمی نگاه می‌کند و نمی‌داند از کنکاش چهره‌ام به چه نتیجه‌ای می‌رسد که دستانش را روی ران‌هایش می‌کوبد و می‌گوید: فکر می‌کنم لازمه من و محمدحسین یه گفتمان درست و حسابی با این آقا و مادرش داشته باشیم...

متعجب، حرکاتش را تعقیب می‌کنم و با بلند شدن و به راه افتادنش به محمدحسین و آن لبخنده زیادی شرورانه‌ی روی لب‌هایش می‌رسم. چه کسی است که نداند این مرد تنش درد می‌کند

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برای شروع و مدیریت یک دعوای ناموسی تمام عیار؟ حال اگر ناموس مدکور، ناموس خودش باشد که دیگر نورالانور می‌شود. سحر باز هم ساکت نمی‌نشیند و پرهام را که گویی امروز زیادی رگ غیرتش بالا زده است، مورد عتاب قرار می‌دهد گ.

__چه خبره پرهام؟ امروز چرا از رو دنده ی کتک و کتک‌کاری بلند شدی؟ خوبه هنوز یه ساعت از مشتی که پای چشم حسام کاشتی، نگذشته.

امروز پرهام قصد عصبانی شدن، ندارد. باز هم لبخند می‌زند و با چشمکی رو به سحر می‌گوید: نگران نباش عزیزم. این دعوای واسه پسر عموی ما مثل مشیت و ماله، مگه نه داداش؟ و ضربه ای به بازوی در هم تنیده ی محمد حسین می‌زند. محمد حسین تنها لبخند کمرنگی مهمانش کرده و با نگاه پر حرفش گریزی به چهره یرمن می‌زند و راه خروج را در پی می‌گیرد. سحر به هر ریسمانی چنگ می‌زند تا پرهام را مجاب کند که مانع از خروج محمدحسین شود. در آخر وقتی راه به جایی نمی‌برد، رو به من کرده و با خواهش می‌گوید: تو یه چیزی بگو تبسم. محمدحسین اگه بره پیش حسام، می‌کشدش. حسام رو که دیدی، دیگه اون حسام قدیم نیست که حتی اگه بود نمی‌تونستم جلوی محمدحسین واسته. چیزی ازش نمونده

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که بخواد جلوی محمدحسین قد علم کنه. به خدا محمدحسین می‌کشدش و خورش می افته گردنش. اون وقت یه عمر حسرت واسه ما می مونه...

من اما بی حس بی حسم. گویی داروهایی که یک ساعت قبل به رگ هایم تزریق شده اند، زیادی آرام بخش بوده اند که از من یک بی عار تمام عیار ساخته اندو شانه ای بالا می‌اندازم و دستانم را زیر بغل می زنم. خودم را سفت و محکم بغل کرده و از جا برمی خیزم. از کنار پرهام و سحر که می گذرم، نگاه خیره و گله مند یک نفر را به شدت حس می کنم اما جان برگشتن و آرام کردنش را ندارم. خودم نیاز به یک لشکر آماده به رزم دارم، تا کمی فقط کمی آرامش را به وجودم برگردانند .

سحر، ناامید از دخالت من دوباره به التماس می افتد. وارد اتاق می شوم با بستن در، محمدحسین و غیرت پایمال شده اش، پرهام و برادرانه های یک باره قلمبه شده اش و سحر و تمام نگرانی هایش را پشت سر جا می گذارم. چه اشکالی دارد که یکبار فقط یکبار دیگران جور من و زندگی به هم ریخته ام را بکشند؟ بی کسی هام را به امید حضور پرهام و محمدحسین به دست فراموشی می سپارم و دوباره خودم را روی تخت می اندازم. چشما تم هنوز گرم نشده که در با صدای تیکی باز می شود. تغییری در حالت دراز کشیدنم نمی دهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بگذار سحا فکر کند، خوابیده ام. سکوت سنگین اتاق، باعث می‌شود که گوش هایم به راحتی صدای قدم هایش، که به سمت تخت می‌آیند را تشخیص دهد. پایین رفتن تشک تخت، نشان می‌دهد که به این راحتی ها از دست او خلاص نمی‌شوم. کف دستش که روی گونه ام می‌نشیند، باز نکردن چشمانم دشوار می‌شود. پلک هایم، کمی از هم فاصله می‌گیرند. چهره ی زیادی نگران و چشمانی که آماده ی بارشند، کاملاً هوشیارم می‌کند.

__چته تو؟ چرا این قدر اشکت دم مشکته؟

__پاشو تبسم، پاشو بریم دنبال این دو تا. به خدا می‌زنن حسامو ناکار می‌کنن اون وقت پشیمونی دیگه فایده نداره. محمدحسین اگه عصبانی بشه، دیگه حسام که هیچی، دو تا مثل خودش هم جلودارش نیستن.

دست من را می‌گیرد و با کشیدن آن ادامه می‌دهد: پاشو بریم تبسم، اگه همین الان راه بیافتیم ممکنه به موقع برسیم.

دلم می‌خواهد باز بی خیالی پیشه کنم اما چشمان ملتمس او و استرسی که به جان من افتاده است، قدرت این کار را از من می‌گیرد. پتو از روی پاهایم کنار می‌زنم و می‌گویم: میام ولی خودت باید رانندگی کنی. من فقط می‌خوام تو ماشین بخوابم...

خوشحال تر از آن است که توجهی به شرط و شروط من که زیادی مسخره اند و کاملاً مشخص است برای رفتن منتظر کوچکترین بهانه ای بوده ام، بکند. خم می‌شود و بوسه ای روی گونه ام می‌کارد.

_باشه عزیزم، خودم از هر دو طرف رانندگی می‌کنم. تو فقط پاشو تا کار از کار نگذشته...
آماده شدنم زمانی کمتر از دو دقیقه نیاز دارد. اولین مانتویی را که به دستم می‌رسد، روی لباس های رنگ و وارنگم می‌پوشم و بدون توجه به دامنی که از زیر مانتو ام بیرون زده است، از خانه خارج می‌شوم. عجله و استرس سحر، به من هم سرایت کرده است. آن قدر عجله دارد که قبل از اینکه من از ساختمان خارج شوم، پشت فرمان نشسته و حتی در حیاط راهم باز کرده است. اگر بخواهم منصفانه قضاوتش کنم، حق هم دارد. عصبانیت محمد حسین چیزی نیست که بشود با آن شوخی کرد. هنوز که هنوز است قیافه ی عرفان را پس از آنکه مچش توسط سحر گرفته شد و محمدحسین به کتکی جانانه مهمانش کرد را از یاد نبرده ام. هیچ وقت نفهمیدم که چه آتوی بزرگی از او داشت که مرد بیچاره حتی جرات شکایت به خاطر تن و بدن کوفته اش را هم نداشت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر به قول خودش عمل کرده و تمام طول مسیر را حتی یک کلمه هم سخن نمی گوید. شاید هم اضطراب زیاد باعث سکوتش شده، من هم بی حوصله و کسل تر از آنم که بخواهم سر صحبت را باز کنم. حتی درست نمی‌دانم از کجا آدرس دقیق خانه ی حسام را آورده است. چیزی به اندازه سه ربع ساعت است در راه هستیم که صدای گوشی ام بلند می‌شود. لای چشمانم را کمی باز کرده و گوشی را بالا می گیرم. شماره ی ناشناس، بی حسی ام را بیشتر می‌کند، آن قدر که زحمت قطع کردن تماس را هم به خودم نمی دهم و دوباره چشم می بندم. صدای زنگ قطع می شود اما به چند ثانیه نرسیده دوباره صدای نخرانیده ی گوشی در کابین اتومبیل می پیچد.

_اگه نمی خوا جوابش رو بدی قطعش کن، صداش عصبیم می کنه.

لبخندی به بی اعصابی اش زده و آیکون سبز را می زنم. قبل از این که گوشی را کنار گوشم فیکس کنم، صدای گریه ی آشنای زنی در گوشی می‌پیچد.

_تبسم خانم تو رو خدا بیاین اینجا. اینا حسامو می کشن. بچه ام بی پدر می شه. اگه حسام

چیزیش بشه، من و این بچه چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

او حرف می زند و من حتی توان نگه داشتن گوشی در دستم را ندارم. دستم به همراه گوشی روی پایم سقوط می کند و صدای گریه و عجز و لابه ی مهسا، به گوش سحر هم می رسد. سرعت اتومبیل زیادتر می شود و بدن من بی حس تر. چقدر سخت است شنیدن صدای التماس زنی برای نجات مردی که همسر و پدر فرزندش است و از قضا عنوان همسر سابقیت را یدک می کشد. با خود می اندیشم حسام واقعاً ارزش این همه عنوان و لقب را که پشت اسمش می چسبد، دارد؟ ارزش این همه التماس و خواهش را چطور؟ اصلاً او ارزش کدام عنوانش را دارد و توانسته از آن حفاظت کند، به جز فرزندی برای مادرش؟

سحر با بی دقتی تمام، اتومبیل محبوبم را از میان کوچه پس کوچه های پایین شهر رد می کند و در کمال تعجب قلب من از ترس خش و خطی که ممکن است بر تن رخس عزیزم بیافتد، هی پایین و بالا نمی شود. در بی حسی محض به سر می برم. یک نوع خلا، آرامشی به سان آرامش قبل از طوفان، شاید هم آرامش قبل از مرگ. سحر بالاخره دقیقاً وسط یکی از کوچه های تنگ و باریک، ماشین را پارک که نه، رها می کند. مطمئناً مسیر روبه رو، جای برای عبور اتومبیل دیگری ندارد، پس ماشینم نمی تواند مزاحم کسی باشد. حوصله ی این که او را به خاطر باز گذاشتن در ماشین مواخذه کنم را ندارم. دستم را روی در گذاشته و با انگشت اشاره به لبهایم ضربه می زنم. او را می بینم که هراسان و مضطرب وارد کوچه ی تنگ

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

روبرو شده و در اولین پیچ به سمت راست می پیچد و از دید من دور می شود. چشم می بندم و سرم را به پشت صندلی تکیه می زنم. مشغول مرور اتفاقات امروز هستم که در باز می شود و دستی بازویم را محکم گرفته و از ماشین پایینم می کشد. از ترس زبانم بند آمده است. تعادلم را به سختی حفظ می کنم و پشت سر سحر، تقریباً می دوم. قبل از پیچیدن داخل کوچه، نگاهی به پشت سرم می اندازم و در دل فاتحه ی اتومبیل را می خوانم. ظاهر این کوچه و این منطقه، امیدی برای سلامت اتومبیل برایم نمی گذارد. سحر می دود و تند تند حرف می زند.

بدو تبسم، زودباش قبل اینکه بلایی سر حسام بیارن. خدایا چقدر من بدبختم. همین مونده که تو این وضعیت دست محمدحسین و پرهام به خون کثیف اون حسام بی وجود آلوده بشه، اون وقت چه جوری می خوایم این وضع رو جمع کنیم. خدا بخیر کنه، خدا بخیر کنه...

صدایش کم کم به زمزمه تبدیل می شود و گوش هایم از نعمت شنیدن غرهای بی پایانش، محروم می مانند. سه یا چهار پیچ که دیگر را پشت سر می گذاریم و کوچه های تنگ و تنگ تر می شوند و خانه ها فرسوده تر و کوچک تر. بوی بدی هم از گوشه و کنار به مشام می خورد. سحر آن قدر عجله دارد که حتی فرصت عکس العمل نشان دادن در برابر انواع و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اقسام بوهای زننده را ندارم چه برسد به کنکاش چهره های آفتاب سوخته و نگاه های زیادی کنجکاو رهگذران.

از یک جایی به بعد دیگر نیاز به کشیده شدن ندارم، صدای ناله و نفرین های یک زن، به پاهایم جان می دهد و مسیر را برایم مشخص می سازد. با دیدن محمدحسین و پرهام که روبه روی خانه ای ایستاده و کلافگی از ظاهرشان می بارد، سرعت قدم هایم بیشتر می شود. این کوچه و کوچه ی قبلش برعکس چند کوچه ی تنگ و باریکی که آمده ایم، کمی عریض تر است، آن هم فقط به اندازه ای که دو اتومبیل به سختی بتوانند از کنار هم عبور کنند. ته این کوچه ظاهراً به خیابان اصلی می رسد و من پرسیدن دلیل اینکه سحر به جای آمدن از آن سمت خیابان، چرا این مسیر تو در تو را انتخاب کرده است را به زمان بهتری موکول می کنم و صدای داد و بیداد های مهین خانم حالا کاملاً واضح به گوش می رسد.

__واسه چی اومدین اینجا؟ چیکار دارین با بچه ی من؟ پرهام من از هر کی انتظار داشته باشم، از تو انتظار ندارم که با حسام بد تا کنی. من تو رو مثل بچه های خودم دوست دارم، خودتم خوب می دونی. واسه چی دست این تخم حروم رو گرفتی و اومدی جلوی خونه ی من؟

صورت پرهام را نمی بینم اما صدای خش دارش خوب به گوشم می رسد.

__بسه دیگه خاله مهین. واسه چی این قدر شلوغش می کنی؟ من که صد بار گفتم ما واسه دعوا نیومدیم. شما همه اش داری حرف خودتو می زنی.

مهین خانم اجازه ی دفاع بیشتر از خودش را نمی دهد.

__دست این غول بیابونی رو گرفتی، اومدی جلوی خونه ی من و می گی واسه دعوا نیومدی، پس می شه بدونم اینجا چیکار می کنین؟

__مامان برو تو. دست این دختر رو هم بگیر و ببر. من خودم بلدم از خودم دفاع کنم.

مهین خانم باز هم کوتاه بیا نیست. صدایش باز در کوچه می پیچد.

__آخه اگه تو عرضه داشتی که این جوری خودت رو گرفتار اون دختره ی بی چشم رو نمی کردی. من موندم تو چیت کمه که پا شدی رفتی دنبال اون. زن و بچه ات این جان، اینو بفهم. اون دختر تو رو مثل یه بدبخت فقط با لباسای تنت از زندگیش پرت کرده بیرون، پس بیخیالش شو و بچسب به زن و بچه ی خودت.

فاصله ام با آن ها چهار، پنج متر بیشتر نیست. سحر کمی جلوتر از من ایستاده و نگاهش مدام بین من و جمع آنها می چرخد. نگرانی از چشمانش می بارد. آخرین چیزی که در این لحظه می خواهم به آن فکر کنم، عکس العمل حسام با دیدنم است ولی باز هم خواسته ی من

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بی اهمیت ترین چیزی است که خدا بخواهد برآورده اش کند، چون در همان لحظه حسام از بین آن همه شلوغی من را می بیند. تا اینجا زیاد بد نیست ولی حرکات بعدی اش جرقه ی آتش تک تک افراد حاضر در این جمع زیادی غیردوستانه می شود. اصلاً انگار چشمانش، هیچ کس را نمی بیند. لبخند کمرنگی روی لبانش شکل می گیرد و محمدحسین و پرهام را از جلوی کنار زده و قدمی به سمت من برمی دارد.

_اومدی تبسم جان. خوبی عزیزم؟ من که مردم و زنده شدم...

زنی هق می زند و مردی چنان می غرد و به سمت حسام خیز بر می دارد، که من وحشت زده خودم را به دیوار می چسبانم. مشت محمدحسین روی گونه یا استخوانی حسام می نشیند. صدای جیغ مهین خانم، مهسا و مادرش بلند می شود و پرهام خونسردانه دست در جیب شلوارش فرو کرده و نگاهشان می کند گویی یک اتفاق کاملاً عادی را دارد از نظر می گذراند.

_به بچه ام چی کار داری نامرد؟ برو با همون قد و قواره ی خودت دربیافت. برو جلوی این دختره رو بگیر که نیاد اینجا و واسه یه مرد زن دار عشوه بیاد، زورت به بچه ی من رسیده؟

_مامان تمومش کن...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام می‌گوید و دستش را محکم تر روی گونه اش را فشار می‌دهد. محمدحسین حتی نیم نگاهی خرج مهین خانم که مثل اسفند روی آتش جلز و ولز می‌کند، نمی‌کند. یقه ی حسام را در مشت گرفته و او را چون پر کاهی از زمین بلند می‌کند. لحنش رنگ تعجب و دلسوزی می‌گیرد.

__چی کار کردی با خودت که این قدر راحت می‌تونم از زمین بلندت کنم؟ کم کم بیست کیلو کم کردی.

حسام لبخندی به نگرانی اش زده و می‌گوید: زندگی سخته دیگه داداش. تبسم که نباشه هیچی از گلوی من پایین نمیره...

محمدحسین فکش را در دست گرفته و سرش محکم به سمت خودش می‌چرخاند. چهره ی حسام از درد در هم می‌رود. محمدحسین سرش را نزدیک برده و کنار گوش او با ابروهایی که شدیداً همدیگر را به آغوش کشیده اند، می‌غرد.

__حواست به چشمات باشه. هرز برن طرف ناموس من، سرتو گوش تا گوش می‌برم، هیچ اهمیتی هم برام نداره که یه زمانی بهترین دوستم بودی...

لبخند حسام رنگ سرت دارد. سرشان می‌تواند بچرخاند اما چشمانش به سمت من می‌چرخند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__چند ماهه که دیگه ندارمت رفیق. کاش قبل از همه می فهمیدی چه غلطی کردم و منو اون قدر می زدی تا بمیرم و این روزای گند و پر از بدبختی رو نبینیم.

__بسه دیگه، نیومدیم این جا تا گذشته رو هم بزنینم، اومدیم تا تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنیم و بریم.

پرهام این را می گوید و با آرامش دستان محمدحسین را از یقه ی حسام جدا می کند. جوری می ایستد تا من در سنگر حضور او آرام بگیرم، بعد با پشت انگشتانش، گونه ی کبود حسام را لمس کرده و هشدار گونه می گوید: فکر می کنم همین برات کافیه تا بفهمی محمدحسین سر ناموشش با هیچکس شوخی نداره، محمدحسین هم اگه نباشه، من هستم. تبسم خواهرمه، تا آخر دنیا ازش حمایت می کنم پس حواست به خودت باشد.

__مبارکه، مبارکه از کی تا حالا تو و تبسم خواهر و برادر شدین که من بی خبرم؟ تا جایی که یادمه تبسم همون دختریه که که تو نخواستیش و مثل یه تیکه آشغال از زندگیت پرتش کردی بیرون، اگه این پسر ساده ی من نبود، کسی پیدا نمی شد که بگیردش. حالا چیه که واسش ادای داداشای غیرتی رو در میاری؟

__مامان...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_یامان، تو چرا این قدر بدبختی بچه؟ نمی بینی دختره هنوز مهر طلاقش خشک نشده، حلقه ی یکی دیگه رو دستش کرده؟ کی می خوای بفهمی اونی که رو اسمش قسم می خوری، یه بدکاره ی به تمام معناست؟

_بسه دیگه خاله مهین...

پرهام چنان فریاد می کشد که علاوه بر مهین خانم، تن و بدن من و دیگر افراد حاضر در این معرکه هم می لرزد. صورتش سرخ سرخ است. رگ پیشانی اش جوری بیرون زده که هر لحظه امکان پاره شدن آن می رود. روبروی مهین خانم با صدایی که سخت سعی در کنترلش دارد، می غرد.

_هر چی مراعات می کنم، بدتر تا می کنی خاله مهین. مگه این دختر چی کارت کرده که این جوری داری با آبروش بازی می کنی؟ هیچ کس ندونه، تو بهتر از همه می دونی که تبسم از برگ گل پاک تره. قضیه ی نامزدی من و تبسم هم فقط نقشه ی مسخره شما و مامان بود تا سرش رو یه جوری گرم کنید و مال و اموال دایی حامد رو بالا بکشید. مامان که رفت و نمی دونم چه جوری قراره جواب کاراش رو بده، لااقل شما که وقت داری گناه رو گناهت نذار.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اینجا همه خوب می دونن تبسم اون کسی نیست که خونه ش رو روی خرابه های خونه ی یکی دیگه ساخته و باعث به هم خوردن یه زندگی دیگه شده...

جمله ی آخرش را محکم و در حالی که نگاهش به مهسای سر به زیر است، ادا می کند. سر مهسا بیش از قبل در یقه اش فرو می رود. کاش امروز و در این لحظه او حداقل اینجا نبود. حسام گویی که عصبانیت و خشم محمدحسین را زیاد جدی نگرفته است که از زیر دست او عبور کرده و دوباره روبروی من می ایستد. نگاه و حواس من اما کاملاً با محمدحسین است. دو دستش را به کمر می زند و سر به آسمان می گیرد. چشم می بندد و نفس عمیقی می کشد. راهکارهای خوبی برای کنترل خشم است البته اگر روی او و خشم کنترل نشدنی اش مفید واقع شود.

_تبسم عزیزم، خوبی؟ ببخشید که باز باعث حال بدت شدم.

منتظر جوابم می ماند اما من نگاهش هم نمی کنم. دلم را بد شکسته است.

_می دونم حرفام احمقانه بود. بازم حق با توه. باور کن خودمم نفهمیدم چه جوری شد که اون مزخرفات رو گفتم. عصبی بودم. مامان و مهسا هم این مدت مدام تو گوشم می خوندن

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که باید فراموشت کنم ولی هیچکس نمی دونه که من بدون تو مردم. روزی که فراموشت کنم باید برم توی قبر بخوابم.

دستش را که به سمتم دراز می‌کند، ترسیده یک قدم به عقب بر می دارم. محمدحسین این کار را بر نمی‌تابد. با یک گام بلند خودش را به او رساند و جوری از پشت یقه اش را می کشد که پاهای حسام برای لحظه‌ای از زمین جدا شده و چند قدم آن طرف تر زمین را لمس می کند. بعد بین من و احسان قرار می گیرد. حسام محال است بتواند در این وضعیت مرا ببیند. من هم از زیر دستش فقط سمت راست بدن حسام را می بینم. پشت دستش را چند بار به سینه ی حسام می کوبد. نمی دانم ضربه‌هایش زیادی سنگین است یا حسام جان تحمل این ضربه‌ها را ندارد که با هر ضربه یک قدم به عقب بر می دارد.

_ فکر نکن حالت رو پرسیدم، اجازه می دم این جوری با تبسم گرم بگیری. حرفاتو امروز بهش زدی و عواقبش رو همه مون دیدیم. هرچی بین تو و تبسم بوده، تموم شده. دست از سرش بردار.

بعد کمی به طرفم می چرخد و می گوید: کی به تو گفت بیای اینجا؟ خیلی حالت خوبه که پا شدی این همه راه رو اومدی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمی دانم قیافه ام چگونه است که با نگرانی کامل به طرفم برمی گردد. قدمی جلو می گذرد و دو دستش رو کمی بالا می گیرد. عرض شانه هایش آن قدر زیاد است که انگار در یک حصار جدا از تمام آدم های دوروبرمان، پناه گرفته ام. دستانش هیچ تماسی با من ندارند، تنها دو طرف بدنم آن ها را ننگه داشته، گویی می خواهد مرا از شر تمام آدم های دنیا حفظ کند.

سرش را کمی پایین تر می آورد و چشمانش روی صورتم چرخ می خورد.

__خوبی تو؟

کاش جرات پیدا کنم و خیره به چشمانش بگویم: خوبم اگه تو کمی عقب تر بری و مهلت نفس کشیدن بهم بدی، اما تمام این حرف ها را با فرو دادن بزاقم، قورت داده و تنها به گفتن خوبم آرامی اکتفا می کنم. باورم نمی کند، انتظار باورکردن دروغم از طرف او هم زیادی مضحک است. آخر او محمدحسین است. همراه تمام سختی های زندگی ام، حتی اگر همیشه خودش را در حاشیه نگاه داشته باشد. دوباره و دوباره نگاهش بین چشمانم حرکت می کند و در آخر این صدای مهین خانم است که اتصال چشمانمان را قطع می نماید.

__دستت بشکنه. ببین با صورت بچه م چیکار کردی؟ ازت شکایت می کنم، می فرستمت

گوشه ی زندون، این قدر اون جا بمونی تا بیوسی. فکر کردی شهر هرته؟ بیای در خونه ی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مردم و اونا رو بزنی و هیچ کس، هیچ کاری باهات نداشته باشه؟ تو برو اول گذشته و شناسنامه ی خودتو از کثافت پاک کن، بعد بیا یقه ی بقیه رو بگیر...

چشم به روی درد درون چشمان محمدحسین می بندم. کاش اتفاقات امروز فقط یک کابوس باشند. یک کابوس و یک تب داغ پس از آن و تمام. چشم باز می کنم و نگاهم باز به نگاه محمدحسین خیره می ماند. خبری از خواب و کابوس نیست. شانه های افتاده ی محمدحسین و صورت رنگ پریده اش هم این را ثابت می کند.

__ خاله مهین این بحث یه بحث مردونه است. من نمی فهمم شما چرا اصرار داری چه اصراری داری خودتو، این دختر خانم رو قاطی بحث های ما کنی؟ گل پسرتم شکر خدا دیگه بچه نیست که به حمایت نیاز داشته باشه. یه مرد کامله که یه تنه می تونه با دستور مامان جونش، گند بزنه به زندگی چند خانواده. پس نمی خواد شما نگرانش باشی.

__ چی می گی تو پرهام جان؟ من کجا برم وقتی جلوی چشمم بچه م رو می زنید؟ اگه چشمامو دور ببینید که معلوم نیست چه بلایی قرار سرش بیارین.

محمد حسین به سمت شان بر می گردد و من تازه می توانم آنها را ببینم. لحظه ای سر می چرخانم و با دیدن سر های زیادی که از پنجره ها بیرون آمده است، لب می گزم. شده ایم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

انگشت نمای این جماعت. پرهام، حسام و مهین خانم کنار هم ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. یک باره مهین خانم به سمت محمدحسین خیز بر می‌دارد و با تمام قدرت سیلی محکمی زیر گوشش می‌نوازد. نوک انگشتانش از خون زیر چشم حسام سرخ است. جملاتش را با گریه بیان می‌کند.

__حواست به دست و پات باشه نوه ی حاج احمد. بچه ی من بی کس و کار نیست که بتونی هر جور دوست داری باهاش برخورد کنی. خودم با همین ناخنام چشمتو از کاسه درمیارم... و بعد هم زارزار اشک می‌ریزد. این که از او دل خوشی ندارم دلیل نمی‌شود که ناراحتی اش باعث خوشحالی ام شود. حس مادرانه اش برایم قابل احترام است. با تمام خورده شیشه هایی که در جنس لطیف اش به جا مانده شده است و از آن برای آزار دیگران نهایت استفاده را می‌برد، او یک مادر است. یک مادر با یک دنیا دل نگرانی. حسام این بار جلو می‌آید و شانه‌های مادرش را در دست می‌گیرد.

__من خوبم مامان. برو تو خونه منم الان میام. فقط چند کلمه با تبسم حرف دارم.

__کی گفته اجازه داری با تبسم حرف بزنی؟

__من برای حرف زدن با همسر سابقم به اجازه ی هیچ کسی نیاز ندارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین باز هم همان شیر ژیان چند دقیقه قبل می شود.

_داری می گی همسر سابق. همسر سابق تو الان دو هفته است که نامزد منه.

_اون نمی تونه ازدواج کنه وقتی هنوز تو عده ی منه. حق نداره به هیچ مردی فکر کنه.

این همه حق به جانب بودنش خونم را به جوش می آورد. از طرفی هم هیچ دوست ندارم بحث در مورد مسائل زیادی خصوصی ام، آن هم در چنین موقعیت م مکانی ادامه پیدا کند.

_مگه این دختر حیا و آبرو حالیش می شه؟ از روزی که عقدش کردی هر بار یه رنگ مو و یه جور قیافه واسه خودش درست کرد. تو هم این قدر بهش رو دادی که تهش شد این...

و با دست به سر تا پای من اشاره می کند. انگار تازه متوجه سر و وضع به هم ریخته و قیافه زیادی ساده ام شده است که دستش از حرکت می ایستد و دهانش باز می ماند. حق هم دارد، او هیچ وقت بعد از ازدواج با حسام، مرا نامرتب و شلخته ندیده است. صدایم را تا حد ممکن پایین می آورم تا حداقل غریبه ها آن را نشنوند.

_عده ی من تموم شده حسام پس بهتره این همه حق به جانب بودن و این بازی مسخره رو تمومش کنی...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیمرخ محمد حسین را می بینم و پوست صورتش را که تا بناگوش سرخ شده است. در این جمع او، بهتر از هر کسی می داند که من در باره ی چه چیزی سخن می گویم. حسام با پره ی دست او را کنار می زند و با گیجی می پرسد: مگه چقدر از طلاق مون گذشته؟

_نزدیک چهار ماه...

_تو که این مدت پررود نشدی...

فاصله اش با من به چند قدم هم نمی رسد. محمدحسین به خودش آمده و بازوی او را محکم می گیرد و عقبش می کشد. حسام چشم از من بر نمی دارد. صحبت کردن درباره ی این مسئله آزارم می دهد اما گویا چاره ای ندارم. خنده خجلی زده و می گویم: معلوم نیست منو با کی اشتباه گرفتی...

محمد حسین سرش را کنار گوش حسام می آورد و آرام می گوید: فکر می کنم تبسم رو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. خانم هایی که تازه زایمان کردن...

جمله اش را کامل نمی کند. شاید خجالت و یا شاید امید به واضح بودن منظورش، مانع ادامه یر جمله می شود. چشمان حسام برای چند ثانیه گرد می شود و بعد حالتی مانند شرمندگی و یا شاید درماندگی به خود می گیرد. دستی به لبهایش می کشد و چشم می بندد. انگار توان ایستادنش

را از دست داده که خودش را به سمت راست خم کرده و نیم تنه ی راست بدنش را به دیوار می چسباند. در نگاهش دیگر هیچ خبری از جسارت و محق بودن چند دقیقه پیش یافت نمی شود. هر چه هست حسرت است و حسرت. محمدحسین گویی خیالش بابت کار نسنجیده ای که ممکن است از او سر بزند، راحت شده که با نفس عمیقی، او را رها می کند و دست به کمر می زند .

هق هق خفیف زنی در این میان حواسم را به خودش معطوف می کند. مهسا است که همه را کنار زده و خودش را به حسام رسانده است. لب پاره ی حسام را که می بیند با دست به گونه اش کوبیده و هق هقش اوج می گیرد. با گوشه ی روسری اش مشغول پاک کردن رد خون از صورت حسام می شود. زمزمه هایش آن قدر آرام نیست که گوش های من دور بماند.

_آخه من قربونت برم، ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ من بمیرم برات که اصلا به فکر خودت نیستی. فکر من و اون طفل معصوم نیستی، لااقل به فکر مادرت باش.

حسام بدون اینکه نگاه از من بگیرد با یک من اخم، زیردست مهسا زده و می غرد: تو نمی خواد نگران من باشی، دست مامانت و مامانمو بگیر و برو خونه. من خودم می تونم مواظب خودم باشم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد گویی موضوع مهمی را به یاد آورده بود باشد، چشم ریز کرد و می پرسد: تو هنوز پریود نشدی؟

مهسا با خجالت لب به دندان می گیرد. محمدحسین کلافه از بحث مسخره ای که حسام به راه انداخته است، دستی به گردنش می کشد. حسام اما کوتاه بیان نیست. ضربه ای به شانه ی مهسا زده و سوالش را دوباره تکرار می کند. مهسا آب دهانش را قورت داد و با سری به زیر افتاده، می گوید: نه هنوز

حسام چرخ دور خودش می زند و لبخند کمرنگی بر لب می راند. دو دستش را به هم می کوبد و خنده اش پررنگتر می شود. خنده هایش بلند و ترسناکند. چشمانش یک باره سرخ می شود. چانه ی مهسا را در دست می گیرد و از بین دندان های کلید شده اش، می غرد: ذمن امشب حساب تو یکی رو می رسم. فکر کردی حواسم سر جای خودش نیست، دروغات هیچ وقت برملا نمی شه؟

رنگ از رخ مهسا می پرد. مهین خانم خودش را به حسام رسانده و با سینه سپر کردن برای مهسا، میان بحث شان می آید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_چی کار این بچه داری تو؟ کم به خاطر حواس پرتیات این روزا اذیت شده، باز دست از سرش بر نمی داری؟

_مامان دست عروستو بگیر و برین خونه. من الان قاطیم، همین جا می زنم یه بلایی سر این دختر که میارم ها...

ضربه ی محکمی هم با کف دست به پیشانی اش می کوبد. مهسا هین بلندی گفته و قدمی عقب می رود. با خودم فکر می کنم من کی حسام را تا این حد خشمگین دیده ام؟ هیچ تاریخ دقیقی به یادم نمی آید. چون هیچ وقت حسام این گونه مقابل من ظاهر نشده است.

مهین خانم از غفلت حسام و محمدحسین استفاده کرده، به طرف من می چرخد و ضربه یرمحکمی به قفسه سینه ام می کوبد. آن قدر محکم که چند قدم عقب می روم و در نهایت تعادلم را از دست داده و از پشت به زمین می خورم. حسام و محمدحسین تا به خودشان بیایند، خودش را باز به من می رساند و دو سیلی پشت سر هم به دو طرف صورتم می کوبد. دستانش سنگین و زهر دارند. حس می کنم صورتم آتش گرفته است. چشمانم بسته می شود اما صدای بد و بیراه هایش آن قدر نزدیک و بلند است که توجه همه را به سمت ما جلب می کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__همش تقصیر توئه بی خانواده است. معلوم نیست از کجا پیدات شد که این طوری مثل بختک افتادی وسط زندگی بچه ی من! تازه داشتیم یه نفس راحت می کشیدیم. واسه چی دوباره سر و کله ات پیدا شد؟ اومدی چی رو ثابت کنی؟

حسام او را محکم از پشت در آغوش گرفته و به زحمت عقبش می برد اما صدایش قطع نمی شود. محمدحسین بی توجه به کثیف شدن شلوار مارکش، روی زمین زانو زده و دست به طرفم دراز می کند. دستانش یک بار دیگر مشت می شوند و پوزخند، تنها عکس العملی است که در برابر این حرکتش انجام می دهم. سحر را نمی بینم. پرهام عصبی و خشمگین، محمدحسین را کنار زده و دست دور شانه ی من می اندازد.

__واسه همین جوری و استادی داری نگاش می کنی؟ کمکش کن بلند بشه.

بعد خودش کمک می کند تا روی پاهای لاجانم بایستم. مهین خانم بی توجه به آبروریزی که ممکن است برایش به دنبال داشته باشد، صدایش را بلند تر کرده و فریاد می زند.

__پرهام دست دختر دایی و پسر عمو تو بگیر و برو از اینجا. برو دیگه مارو فراموش کن و بچسب به همین نمک به حروم هایی که یه عمر خودتو مادرت از دستشون حرص خوردین و یه آب خوش از گلوتون پایین نرفت...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین روبرویم ایستاده است. ویران و درب و داغان. انگار از او هیچ نمانده. دستانش را جوری مشت کرده که رنگشان به سفیدی می زند. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شود. صدای بلند نفس هایش، راحت به گوش منی که چند قدمی با او فاصله دارم، می رسد. رنگ صورتش به کبودی می زند. شده مانند آن حیوان خشمگینی که پارچه ی قرمز رو به رویش تکان دهند. این حالش مرا به وحشت می اندازد. همچون بمب آماده ی عمل است. هر لحظه امکان انفجارش می رود، تا اینجا هم زیادی دندان سر جگر گذاشته است.

_تو واسه چی هنوز اینجایی زنیکه؟ دست این بزن بهادرت رو بگیر و گورتو از اینجا گم کن. خدا لعنتت کنه، خدا هم تو و هم اون مادر خیر ندیده تو لعنت کنه، خدا منو لعنت کنه که پای مادرت رو به خونه ی خالم باز کردم. خدا لعنتم کنه که باعث آشنایی حامد و رویا شدم. کاش قلم پام می شکست و دست اون مادر آب زیرکاهتو نمی گرفتم و بیارمش توی زندگیم. ازت متنفرم، از تو و هر چی به تو و اون مادر مظلوم نمات مربوطه متنفرم. امیدوارم بمیری، امیدوارم یه روز خوش تو زندگیت نبینی، همونطور که من ندیدم.

گوش هایم مبهوت آنچه برای اولین بار می شنوم، مانده اند. انگار هیچ کس دیگه حتی نفس هم نمی کشد. چیزهایی که در عصبانیت بر زبان می آورد، ظاهراً همان تکه های گمشده

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

یرپازل گذشته است. گذشته ای که نتیجه اش، زندگی پر فراز و نشیب ما شده. حسام، پرهام و محمدحسین هم سر تا پا گوش شده اند. انگار مهین خانم در حالت مستی دارد پرده از راز واقعیت های گذشته برمی دارد. واقعیت هایی که تا امروز هیچ کدام از ما خبری از آنها نداشته ایم. از لای دستان سست شده یرحسام روی زمین سر می خورد و با گریه ادامه می دهد. حامد نامزد من بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. مادرم سر زار رفته بود و پدرم هم منو نخواست. بعد من شدم مهمون خونه ی خالم. حامد و حدیث مثل خواهر و برادرم بودن. خاله و شوهر خالم هیچ وقت جوری باهام برخورد نکردند که فکر کنم غریبه ام. تازه دست چپ و راستمو را از هم تشخیص می دادم که گفتن یا باید به حامد محرم بشم یا از عمارت برم. شوهر خالم با وجود همه یرمهربونیش، زیادی سخت گیری و مذهبی بود. منم جایی واسه رفتن نداشتم. تو همون عالم بچگی، مطمئن بودم هیچ پسری مثل حامد نمی تونه مواظبم باشه. این شد که از خدا خواسته خودم رو تو لباس عروسی تصور کردم و دامادم فقط حامد بود. حامد این قدر خوش قلب و مهربان بود که هر کاری می کرد تا من خوشحال باشم. بعد اون محرمیت مسخره، رفتاراش هیچ فرقی نکرد. هیچی بین ما عوض نشده بود. خاله ام اجازه نمی داد بیشتر از قبل با هم وقت بگذرونیم. می گفت باید بذاریم بزرگ بشن تا خودشون واسه آینده شاگون تصمیم بگیرن ولی من تصمیم مو از همون روز گرفته بودم. حامد مردی بود که تا آخر عمرم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

باید تو زندگیمون می موند. همه چی خوب بود. تا زمانی که من پای رویا رو به خونه باز کردم. رویا همکلاسی و همبازیم بود. یه دختر ساده از یک خانواده ی تقریباً متوسط. بعد اومدنش به عمارت، حامد از این رو به اون رو شد. از محبتش چیزی کم نشد، اتفاقاً خیلی هم مهربون تر از قبل بود ولی توجهش به رویا زیادی تو چشم می زد.

ناگهان سر بالا می گیرد و چشمان خشمگینش را به من می دوزد نیشخند می زند و از لای دندان های کلید شده اش می غرد: روزی که پرهام نامزدیتون رو به هم زد، نمی دونی چقد دلم خنک شد. آخه بابات همین کار رو با من کرد. تو باید جای اون و مادر گور به گوریت، تقاص پس می دادی. خوشحالم که هرچی من کشیدم و چند برابرش سرت اومد.

نفس کشیدن سخت می شود. دستم را به دیوار می گیرم تا فرو نریزم، حداقل الان و زیر نگاه شرر بار این زن، که گویی دست شیطان را از پشت بسته است. وای آرامی از لای لب های پرهام بیرون می آید. محمدحسین به طرفم برمی گردد، تا ویرانه های در حال ریزش را خوب ببیند. حسام هم ناباورانه بین من و مادرش چشم می چرخاند. چقدر واقعیت ها تلخ و زننده اند. کاش ماه برای همیشه پشت ابر می ماند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__باورت نمی شه نه، حق هم داری باور نکنی. تو هم مثل مادرت اون قدر ساده و احمقی بودی که خیلی راحت می شد سرت شیریه مالید. فکرشم نمی کردی حدیث بخواد این جوری اذیتت کنه ولی اشتباه می کردی. حدیث اگه عمه تو بود، واسه من مثل خواهر بود. برای آرام شدن داغ دلم هر کاری می کرد، خصوصاً که خوب می دونست اگه آروم نشم، هر کاری ازم بر میاد و هر بلایی ممکنه سرت بیارم.

گوش هایم سوت می کشد. پاهایم بی رمق شده اند. لرزش دستانم مهار شدنی نیست. به گمانم عظم هم مدت ها قبل زایل شده است، وگرنه باور این همه کینه، این همه نفرت و این همه بغض نشکسته که حالا مانند دمل چرکی رخ می نماید، دشوار است.

__حدیث رو من مجبور کردم که حامد رو قانع کنه با پرهام محرم بشین. من تو سرش انداختم که تو رو به پرهام امیدوار کنه. من قانعش کردم که سند کارخونه رو به نام پرهام بزنه. از انجام هیچ کدوم از این کارام پشیمون نیستم، تنها پشیمونیم برای ازدواج تو با حسامه. شش سال از عمر بچه م حروم شد در کنار تو. شش سال، هر بار دیدمت خون دل خوردم و کینه ام بزرگ و بزرگتر شد اما الان دلم خنک شده...

با دست دو بار به سینه اش ضربه می زند. خنده ی دندان نمایی کرده و باز نیش می زند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_این جا دیگه داغ نیست، داغی که بابات و مامانت رو دلم گذاشتن، با سرنوشت تلخی که واسه تو ساختم، یکم خنک شد. داغ پس زده شدن از طرف عشقم، داغ ازدواج عجولانه و بی فکرم، داغ بیوه شدنم تو اوج جوونی، داغ یتیمی بچه‌هام، داغ نداری، داغ تنهایی و هزارتا بدبختی که مجبورم کرد دوباره به حدیث رو بندازم. یه بار دیگه سر از عمارت در بیارم ولی اینبار دیگه نورچشمی عمارت نبودم. من شدم کلفت خونه یرحامد. هر روز با دیدنت یه داغ روی داغم گذاشتم تا آتیش خشمم هیچ وقت خاموش نشه. هیچ وقت یادم نره تو و مادرت چقدر آزارم دادین. این قدر دلم از مادرت پر بود که حتی با مرگش راحت نشدم. کاش تو هم با رویا مرده بودی! کاش مرده بودی. شاید خشم خونه خراب کن من، دامن زندگی بچه مو نمی گرفت. گریه ی شدیدش اجازه ی ادامه یرصحبت را به او نمی‌دهد. چشم می بندم تا او را که در آغوش پسرش پنهان شده و اشک می ریزد، نبینم و بی کسی ام کمتر به قلبم نیش بزنند.

_چرا اومدی قربونت برم؟ اومدی تا منو از اینکه هستم بیچاره تر کنی، آره تبسم؟ اومدی تا به رخ تمام عالم بکشی که این قدر بی عرضه ام که نمی تونم عزیزترین کسم رو هم آروم کنم. کاش یه بار حرف منو گوش می دادی. من این زنو خوب می شناسم. نیش زبونش کشنده است. کاش نمی اومدی و اجازه می دادی مثل تمام این سال‌ها، زخم زبونش فقط به دل من بشینه و مجبور نباشم تو رو تو این حال و روز ببینم...

ویرانه ی روبرویم، هیچ شباهتی به محمدحسین ندارد. کم مانده بغض بترکاند و های های گریه کند و من این شکستن را به هیچ وجه نمی خواهم. لبخند کمرنگی زده و تکیه ام را از دیوار برمی دارم. به گمانم داروهایی که به خورد رگهایم داده اند، زیادی قوی بوده که حالا فشار خونم افت کرده است و من حتی جان سرپا ایستادن را ندارم. دنیا که زیر پاهایم می لرزد، چشم می بندم و دستم را بند اولین چیزی که می توانم می کنم. گرمای دستانش، از روی پیراهن هم مشخص است. لرز خفیفی به جانش می نشیند اما خیلی زود به خود مسلط شده و دست دیگرش را هم دور تنم حصار می کند. به سختی تعادلم را حفظ کرده و چشم باز می کنم. در چشمانش نگرانی موج می زند.

__خوبم محمد حسین، نگران نباش.

خوب و دقیق نگاهم می کند. حجم نگرانی لانه کرده در نگاهش ذره ای کم نمی شود. حال و روزم به همه چی می ماند به جز خوب بودن. مهین خانم که با آن صدای خش گرفته دوباره شروع به صحبت می کند، صدای نچ زیر لب او را می شنوم. شانه ی راستش را به دیوار تکیه زده و سرش را پایین تر می آورد. نمی دانم او زیادی قد بلند است یا قد من بیش از حد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کوتاه مانده اما هرچه هست حس دختر بچه ای را به من می دهد که پدرش برای مصون ماندن از سختی ها، قصد در آغوش کشیدنش را دارد.

__حامد رو هم تو و اون مادر گور به گور شده ات مریض کردین. اون بیچاره هم چیزی از زندگیش نفهمید. درست مثل من مثل، مثل حدیث...

__منو ببین تبسم، دلت می خواد اولین سفرمون به کجا باشه؟ سفر داخلی دوست داری یا خارج از کشور؟

سرش را نزدیک گوشم آورده و از من نظرخواهی می کند، آن هم در موقعیتی که فریادهای مهین خانم تمام وجودم را پر کرده است.

__تموم شد. دیگه نمی دارم بچه ام هم پا به پای تو بسوزه. خوشحالم که از توی بی لیاقت بچه نداره. خوشحالم که...

__می گم چند تا بچه دوست داری؟

سوالش انفجاری در سرم ایجاد می کند. سر بالا می آورم و گیج و مبهوت نگاهش می کنم. چرا من اصلاً به این بعد زندگی فکر هم نکرده بودم؟ چرا یادم نبود که دلیل به هم خوردن زندگی سابقم چه بوده است؟ حالا دیگر خبری از صدای مهین خانم نیست. خوب توانسته

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حواسم را از او و دنیای اطرافم پرت کند. تنها من هستم و او و لبخند مهربانی که روی لبانش نقش بسته. سرش را باز هم پایین تر می آورد. آن قدر پایین که هرم نفس هایش به صورتم می خورد.

__من یه دونه دختر می خوام. برام مهم نیست چند تا بچه داشته باشیم ولی من یه دونه دختر ازت می خوام. بقیه اش هرچی می خواد باشه. تو واسه من فقط یه دختر مثل مامانش بیار دیگه هیچی ازت نمی خوام.

__محمدحسین شما برین خونه، من این افتضاحو جمع می کنم و میام...

با کمی مکث اتصال نگاهمان را می شکند و به سمت پرهام برمی گردد. صدای مهین خانم هنوز هم می آید اما آن قدر ضعیف و ناتوان است که درست معلوم می شود چه می گوید.

__کجا بریم پرهام؟ مگه چیزی درست شده که بذاریم بریم؟ نمی بینی این زن هنوز هم طلبکاره...

پرهام خسته و عصبی دست میان موهایش می برد. حال و روز او هم تعریفی نیست. شنیده ها و دیده هایش او را هم به شدت به هم ریخته است. از نگاه کردن مستقیم به چشمانم حذر می کند. پرده دری های مهین خانم نتیجه ی جالبی نداشته است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__چیکارش کنم محمدحسین؟ کم زحمتمو نکشیده. خودش هم داغونه. فکر می کنی از خوشیش

که داره این حرفا رو می زنه؟ تازه فهمیده چه بلایی سر زندگی پسرش آورده، می خواد با

این حرفا ما رو هم بچزونه ولی شرط می بندم حالش از ما هم بدتره.

__ولی من نمی تونم ریسک کنم. اگه یه وقت دوباره جلوی تبسم سبز بشه و باز هم ناراحتش

کنه چی؟ چه تضمینی هست که کسی پیدا بشه تا بتونه تبسم رو فوراً به بیمارستان برسونه و

بلایی سرش نیاد؟ من سر سلامتی تبسم به هیچ وجه ریسک نمی کنم...

جدی و با تحکم جمله ی آخرش را بر زبان می آورد و قند است که کیلو کیلو در دل من آب

می شود.

__ولی محمد حسین من الان فقط می خوام برگردم خونه.

__باشه عزیزم، باشه برمی گردیم. اجازه بده با این گونی سیب زمینی اتمام حجت کنم، بعد.

اولین قدم را که به سمت حسام برمی دارد، پیراهنش رو از پشت چنگ زده و می گویم:

توروخدا دعوا راه ننذاز. حسام کاری به من نداره...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند کمرنگی می زند و قدم دیگری جلو می رود. گره دستم از پیراهنش جدا می شود. جوابم را با یک بار بستن و باز کردن چشمانش می دهد. پرهام هم گارد گرفته و به صورت آماده باش ایستاده است. چشم او هم از کاری که محمدحسین ممکن است، انجام دهد ترسیده است.

_این تئاتر مسخره ای که راه انداختن رو تمومش کنین...

جمله اش تمام نشده، مهین خانم مانند تیر از چله به در شده، به سمتش خیز برمی دارد و در صورتش داد می زند.

_مگه این به قول تو تئاتر مسخره رو ما راه انداختیم که بخوایم تمومش کنیم؟ خوبه شما بودین که قشون کشی کردین تا آبروی ما رو جلوی در و همسایه ببرین.

محمدحسین دستی به گردنش می کشد و رو به حسام می گوید: ما که هزار بار گفتم واسه دعوا نیومدیم فقط اومدیم خواهش کنیم دیگه مزاحم تبسم نشین.

_خیلی ازش خوشم میاد که بخوایم مزاحمش هم بشیم؟ دیدن قیافه اش از نظر من کفاره داره...

_بسه دیگه مامان، دیگه شورشو دراوردی. برو تو خونه و نذار بیشتر از این حرمتا بشکنه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرین خانم جوری جلوی حسام سینه سپر کرده و می خروشد که باورم نمی شود همان مادر
مهربان و همیشه نگران باشد.

_تو بس کن. تا کجا قراره این حماقتو ادامه بدی؟ هزار بار بهت گفتم بجسب زندگیت. خوست
بیاد یا نه تو الان زن و بچه داری. تبسم هم که شکر خدا به فکر شوهر کردن افتاده...

رو به روی من ایستد و تیر نگاه پر کینه اش را به عمق چشمانم پرتاب می کند.

_فقط می خوام بدونم این یکی چه جوری قراره ازت استفاده اش رو بیره و تفت کنه بیرون؟

_حسام دست مادر تو بگیر و ببرش تو خونه...

_مگه دروغ می گم؟ مگه تو خودت نبودی که گفتی تبسم اونی که می خوام نیست؟ اگه تو

یادت رفته من فراموش نکردم که حدیث چقدر التماس کرد که برادرزاده اش رو عقد کنی و
دلش رو نشکنی...

_من احمق اگه گفتم نمی خوام با تبسم ازدواج کنم به خاطر این نبود که بهش علاقه نداشتم.

تبسم واسم مثل خواهر بود و من نمی تونستم تا آخر عمر هم به چشم دیگه ای نگاش کنم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_باشه تو که راست می گی. تو چی نوه ی حاج احمد، تو تبسم رو به چه چشمی می بینی؟
من که هرکاری می کنم، نمی تونم به جز به چشم یه زن بیوهری مفلوک، که دو بار تو
زندگیش شکست خورده ببینمش.

_حسام...

محمدحسین با چنان خشمی می غرد که حس می کنم تارهای صوتی اش دانه دانه پاره می
شوند. صورتش را نمی بینم اما دست راستش که بالا می رود و سرش که خم می شود، دلم
می ریزد. از ترس دردی که هر آن ممکن است تار و پود قلبش را دچار کند، فاصله ی کوتاه
بین مان را با دو قدم پر می کنم. حال خودم هم خوش نیست اما قلب او به هیچ وجه شوخی
ندارد.

_باز که صدات رو انداختی رو سرت. مگه دروغ می گم؟ پرهام و حسام که تکلیف تیر و
طایفه و اصل و نسبشون معلومه، نتونستن این دختر و تحمل کنن، تو که معلوم نیست نطفه ات
چه جوری و تو چه کثافتی بسته شده می خوای چه گلی به سرش بزنی؟

این بار دست مشت شده ی محمدحسین روی قلبش را می بینم. با تمام وجود سعی می کند
احترام مهین خانم را زیر پا نگذارند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_حرف حق تلخه، نه؟ این دختر به درد تو هم نمی خوره. نحسه، اونقدر نحس که با اومدنش جون مادرش رو هم گرفت.

محمدحسین یقه ی حسام را در دست می‌گیرد و او را از زمین بلند می کند. تنها کاری که از من ساخته است آویزان شدن از بازوی اوست.

_نمی خوام بی‌احترامی کنم حسام، به مادرت بگو تمومش کنه....

رنگ از رخ حسام می پرد. آب دهانش را سخت فرو می‌دهد. چهره ی سرخ از خشم محمدحسین خبر از اتفاقات خوبی نمی دهد. از بس خشم فروخورده به ازدهایی بدل شده است اما مهین خانم انگار هیولای درون او را زیادی دست کم گرفته است.

_زورت به بچه ی من رسیده نوه ی حاج احمد؟ تو که طاقت شنیدن حرف راست رو نداری، غلط می کنی پا می شی و میای در خونه ی من...
_بسه...

محمد حسین فریاد می زند و حسام را بیشتر بالا می کشد. رنگ چهره ی حسام هر لحظه کبودتر می‌شود. پرهام هم به کمک می آید و سعی می‌کند او را از پشت در آغوش گرفته و خشمش را مهار کند، اما زور او کجا و زور ما کجا!

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

گریه ی تمام نشدنی مهسا، روی مغزم خش می اندازد. بدتر از آن، نیشخندی است که در میان بعضی جملات مهین خانم می زند و پیروزی اش را در این جدال نابرابر به رخ می کشد. پرهام که زور بازویش به محمدحسین نمی رسد، از در التماس وارد می شود.

_محمدحسین ولش کن تورو خدا. ما که برای جنگ و دعوا نیومدیم. خاله مهین هدفتش همینه که عصبیت کنه و صفحه به نفع خودش برگرده...

بی فایده است. محمدحسین انگار نمی شنود.

_به فکر قلب مریض خودت نیستی، به فکر این دختر باش. رنگ به روش نمونده...

محمد حسین به سمت من می چرخد. قطره اشکی از گوشه ی چشم فرو می ریزد. دستان او شل شده و حسام را رها می کند.

_وحشی، روانی زنازاده، ببین چه بلایی سر بچه ی من آوردی؟

_خاله مهین تو رو خدا تمومش کن. ما هم داریم می ریم، فقط حسام باید قول بده دیگه دوروبر تبسم پیداش نشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام روی زانوانش خم شده و با سرفه های خشک تلاش می کند کمبود اکسیژن چند دقیقه قبلش را جبران نماید. انگار اکسیژن نرسیده به مغزش زیاد بوده که بدون فکر می گوید: من هیچ قولی نمی دم. تبسم زن منه و تا آخر دنیا هم نمی دارم دست کسی جز من بهش برسه... محمدحسین باز به سمت پرهام خیز برمی دارد. پرهام جلوی او سینه پر می کند و من باز هم بازویش را با دو دست می چسبم، شاید تاثیری در مهارش داشته باشد.

_می زنم همین جا از وسط دو شقه ات می کنم تا بفهمی تبسم زن هیچ کس نیست. اون روزی که هوس بچه دار شدن به سرت زد، باید فکر اینجاشو هم می کردی.

_تو چه کاره ای که واسه من تکلیف تعیین می کنی؟ تا تبسم نگه، من از زندگیش کنار نمی کشم.

محمدحسین تند و تیز نگاهم می کنم. پرهام برادرانه می نالد.

_تورو خدا تبسم، تو یه چیزی بگو و این شر رو بخوابون. این که به فکر خودش نیست، خدا نکرده سخته می کنه و می افته رو دستمون...

نگاه از چشمان منتظر محمدحسین گرفته و رو به حسام می گویم: دیگه تمومش کن حسام. من که چند بار بهت گفتم دیگه نمی خوام ببینمت. چرا یه جوری برخورد می کنی انگار من می

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خوام همش دور و برم باشی؟ بچسب به زن و بچه ات. دست از سر من بردار. تو انتخاب خودت رو کردی. خودت منو نخواستی...

_نه که تو هم خیلی بدت اومد؟ خوب شد که لااقل این پسر ی احمق فهمید که تو چه هرزه ای بودی. خوشحالم که تورو شناخت فقط کاش زودتر می شناختت و شش سال عمرش رو به پای تو حروم نمی کرد.

بعد صدایش بلندتر از قبل می شود و فریاد می زند. جوری گلو می درد که هر که نداند، باور می کند که کسی که خیانت دیده پسر مظلوم و چشم و گوش بسته ی او بوده است.

به چشم هایم افسار می بندم اما گوش هایم را نمی توانم مهار کنم. صدای فریاد های مهین خانم بلند تر از همیشه در گوشم می پیچد.

_همه اش تقصیر این عروس هزارداماده، شما سه تا از همون بچگی سر این با هم جنگ داشتین، خدا لعنتت کنه تبسم که تو هم مثل همون مادرت جز بدبختی واسه این خاندان هیچی نداشتی و نداری...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستانم شل می شود. نیشخند مهسا بیش از هر چیزی مرا می آزارد. حسام با خشم مادرش را صدا می زند، پرهام عصبی و بی قرار دستانش را به هم می ساید و محمد حسین چون ببری زخمی غرش می کند.

_حسام جلوی زبون مادرتو بگیر، نذار حرمت نداشته شو بشکنم...

_تو دیگه خفه شو حروم زاده ی بی خانواده، همین مونده تو زنازاده ی بدبخت واسه من و پسرم تکلیف تعیین کنی...

جمله اش را تمام و کمال به پایان نرسانده است که محمدحسین تکانی به خودش می دهد و از بین دستان شل شده ام، می گریزد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق می افتد؛ حرکت محمدحسین زیاد محکم نیست ولی نیش حرف های که شنیده ام، تیزتر و برنده تر از آن است که بتوانم تعادلم را حفظ کنم. چند قدم به عقب برمی دارم اما بی فایده است. پرهام متوجه وضعیتم می شود و صدای اتومبیلی که همان لحظه با سرعت زیاد به داخل کوچه می پیچد، در فریاد او گم می شود. محمدحسین به عقب برمی گردد و دست به طرفم دراز می کند. دستم را در هوا تکان می دهم ولی دریغ از دست گیری. نوک انگشتانم، سر انگشت او را لمس می

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کند و همان دم صدای برخورد بدنم به سپر اتومبیل در کوچه می پیچد و سکوت همه جا را فرامی گیرد....

چشم که باز می کنم حافظه ام پاک پاک است، فقط تصویر یک جفت چشم پر از نگرانی فکر و ذکر را پر کرده است. یک جفت چشم که برای شناختنش انرژی زیادی لازم ندارم.

__بیدار شدی بالاخره؟

نگاه از لوستر کوچک و بامزه ی سقف گرفته و به سختی سر به سمت صدا می چرخانم. گردنبند طبی که دور گردنم بسته شده است مانع حرکت راحت آن می شود. پرهام است که با چهره ای خسته و لبخندی که زیادی مصنوعی می نماید، کنار تخت ایستاده است.

__چی شده؟

صدایم دورگه و ضعیف است. لبخند پرهام عمق می گیرد.

__چه خوش صدا شدی تو دختر...

لب هایم با همان کشش اندکی که به قصد خندیدن به آنها می دهم، انگار ترک می خورد.

__من برم به سحر خبر بدم قبل اینکه از نگرانی پس بیافته.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_محمدحسین نیست؟

پاهایش روی قدم دوم خشک می شود. لبخندش به همه چیز شبیه است، به جز لبخند. مشخص است که به سختی لب هایش را به بالا کشانده است.

_محمد حسین هم هست، ولی فکر کنم خسته بود رفت استراحت کنه...

و بدون این که اجازه ی پرسیدن سوال دیگری را به من بدهد، از اتاق خارج می شود، بهتر است بگویم از من می گریزد. دست آزادم را روی دهانم می گذارم و چشم می بندم. تصویر چشمان زیادی نگران محمدحسین، باز هم پشت پلک هایم جان می گیرد. دستم را مشت کرده و آن را چند بار به لب هایم می کوبم. خدا کند سحر از حال محمدحسین باخبرم کند و مرا از این حس دلهره و اضطراب رهایی بخشد.

_الهی بمیری تبسم که منو کشتی...

چشمانم از حجم محبت خوابیده پشت جمله ی سحر گرد می شود. وقت خندیدن پیدا نمی کنم. چنان یک باره خودش را روی بدنم می اندازد که تمام استخوان هایم را فریاد می زند.

_چی کار می کنی تو دختر؟ نمی بینی تازه به هوش اومده. این طوری که دوباره پس می

افته...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر کمی فاصله گرفته و با حرص می‌گوید: کشت ما رو تو این چند ساعت، دلم می‌خواد تا می‌خوره بزمنش...

_خوب خودت رو داری نشون می‌دی سحر خانم، یادم باشه تو بعضی تصمیماتم تجدید نظر کنم.

_خود تجدید نظر کن، اگه تو هم مثل اون دوست بی معرفتت و خانواده‌اش قراره چند سال دیگه پشتمو خالی کنی و به این حال و روز بیندازیم، همین امروز از تصمیمت برگردی، بهتره.

می‌گوید و بغضش در برابر نگاه متعجب من و پرهام، با صدای بلند می‌ترکد.

پرهام دست و پایش را حسابی گم کرده است. باورش نمی‌شود که یک جمله آن هم از روی شوخی، چنین عواقبی داشته باشد.

_چی شدی تو دختر؟ من غلط بکنم بی خیال تو بشم. کجای دنیا می‌خوام یه خانم دکتر خوشگل و ترگل ورگل، پیدا کنم که تازه اون قدر خل باشه که حاضر بشه زن یه بی‌سواد مثل من بشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست دور شانه ی سحر می اندازد و او را محکم در آغوش می کشد. سحر که با شنیدن قسمت اول جمله کیفور شده و در آغوشش آرام گرفته است، جمله ی دوم به پایان نرسیده، برای باز کردن قفل دستانش به تقلا می افتد. پرهام بی توجه به حضور من، او را محکم تر در آغوش اسیر می کند و بوسه ی با صدایی روی گونه اش می نشاند. کار زیاد عجیبی انجام نداده است اما نمی دانم چرا من دارم از خجالت حضرم در یک موقعیت خصوصی، آب می شوم. نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم. صدای غر زدن زیر لبی سحر را می شنوم و پس از آن خنده بلند و لاقید پرهام اتاق را پر می کند.

دست سحر که روی دستم می نشیند، نگاه از پنجره گرفته و او را می نگرم. گونه هایش رنگ انار به خود گرفته اند و سعی دارد نشان دهد اتفاق خاصی نیفتاده است.

__جاییت درد نمی کنه؟

برای پیش بردن سناریوی نانوخته اش، یاری اش می کنم و خودم را به در بی خیالی می زنم.

__همه جای بدنم تقریباً درد می کنه البته قابل تحمله، به جز سرم. اون قدر درد می کنه که

حس می کنم چشمم می خواد بزنه بیرون.

__الان می رم بگم مسکن بیارن برات...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به دستش چنگ زده و اجازه نمی‌دهم از من فاصله بگیرد.

_محمد حسین کجاست سحر؟

برق چشمانش خاموش می‌شود و اضطراب درون نگاهش جان می‌گیرد. لبخندش دقیقاً مانند همان لبخند بی‌روح پرهام است.

_تا همین چند دقیقه پیش همین دوروبرا بود، فکر کنم رفت...

_تو که به من دروغ نمی‌گی سحر، درسته؟

دهانش باز می‌ماند و چشمانش بسته می‌شود. چشم که باز می‌کند سر تکان می‌دهم تا متوجه شود که منتظر جوابش هستم. به سمت پرهام می‌چرخد. نیم خیز می‌شوم و با گرفتن دستش مجبورش می‌کنم دوباره مرا نگاه کند.

_محمد حسین کجاست سحر؟

_بهت که گفتم، رفته استراحت کنه...

به طرف پرهام که مسلط‌تر از سحر است و قشنگ‌تر دروغ می‌گوید، برمی‌گردم و می‌گویم:
پس زنگ بزن بیاد پیشم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام دستش را با کلافگی روی صورتش می کشد. بعد رو به سحر کرده و می گوید: واقعیت رو بهش بگو...

سحر با دنیایی استرس نگاهش را بین من و پرهام می چرخاند و رو به او می گوید: واقعاً بگم؟

_بگو سحر، قبل اینکه پاشم خودم برم دنبالش...

_سی سی یو...

معنی کلمه ای که گفته را درک نمی کنم. پرهام با کف دست به پیشانی اش می کوبد و می نالد: گند زدی که دختر، خیر سرت روانپزشکی، از این بدتر نمی شد خبر بدی که...

_یعنی چی؟

هیچ جمله ی دیگری به ذهنم نمی رسد که مناسب آن لحظه باشد. پرهام خودش را به من می رساند و سرش را خم می کند تا تسلط بیشتری روی حالاتم داشته باشد.

_چیزی نیست تبسم خداروشکر خطر رفع شده. وقتی که تو تصادف کردی اونم حالش بد شد ولی چیزی نگفت بهمون. به بیمارستان که رسیدیم و دکتر گفت احتمال مشکل نخاعی برات

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هست، تازه فهمیدیم اونم درد داره. شانس آوردیم که مهرداد خودش رو رسوند برای معاینه
ات و متوجه حال محمد حسین شد و به زور آرام بخش بردش سی سی یو. حالش اون قدر ا بد
نبود ولی مهرداد گفت اون جا خودش حواسش بهش هست و خیالش راحت تره.

__باید ببینمش...

با آن وضعیت، با آتل دور گردنم، دست باندپیچی شده ام، دنده های دردناکم، تکان خوردن با
جان کندن برابری می کند اما نمی توانم بایستم و به این امید باشند که پرهام و سحر واقعیت را
گفته اند. سحر دست روی قفسه سینه ام می گذارد تا دوباره روی تخت دراز بکشم، پرهام اما
با دیدن حالم سر تکان داده و می گوید: باشه، می برمت ببینیش، فقط اجازه بده بگم یه پرستار
بیاد و وضعیتت رو چک کنه. اگه مشکلی نبود خودم می برمت...

و بی توجه به نگاه پر سرزنش سحر از اتاق خارج می شود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد.
تصور حال بد محمد حسین و اتفاقاتی که ممکن است افتاده باشد، هول و ولا به جان می
اندازد. اشک به چشمانم نیشتر می زند. پلک می بندم و هرچه ذکر و دعاست پشت هم ردیف
می کنم به این امید که رفع بلا برای محمدحسین باشد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام به همراه پرستار جوانی به اتاق برمی‌گردد. تمام مدتی که پرستار علائم حیاتی ام را چک می‌کند و کلی توصیه پشت هم ردیف می‌کند و از پرهام و سحر تعهد می‌گیرد که زیاد به خودم فشار نیاورم، فکر و ذکر من تمام قد کنار محمد حسین است. محمد حسینی که نمی‌دانم الان در چه حالی است. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد او را در حالتی به جز همان حال استوار و مغرور همیشگی‌اش ببینم. پرهام که ویلچر را کنار تخت می‌آورد، تازه به خود می‌آیم. سحر با کلی اختیاط کمکم می‌کند روی ویلچر بنشینم. دستانم را بی‌توجه به دردی که در آنها می‌پیچد، در هم قفل کرده و چشم می‌بندم. به امید دیدن محمد حسین در آن هیبت همیشگی، ذکر می‌گویم و دعا می‌خوانم. وارد آسانسور می‌شویم، چشم باز نمی‌کنم. با توقف آسانسور و اعلام طبقه ی سوم، از آن خارج می‌شویم، باز هم چشمانم بسته می‌ماند. نمی‌بینم اما حس می‌کنم که دو یا سه بار مسیر را می‌پیچیم و بالاخره ویلچر از حرکت می‌ایستد. صدای ضرباتی که ظاهراً به جسمی شیشه‌ای می‌خورد، باعث می‌شود چشم باز کنم. پرهام و سحر رو به روی شیشه‌ی اتاق سی‌سی‌یو ایستاده‌اند و برای شخص خوابیده پشت شیشه‌ها، دست تکان می‌دهند. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. بدون اینکه از آن‌ها کمک بخواهم، به سختی سرپا می‌ایستم و قدمی جلو می‌روم. استخوان هایم به صدا درمی‌آیند. بدتر از همه، دنده هایم است که گویی ضربه‌ی شدیدتری خورده‌اند اما اهمیتی نمی‌دهم. مهم الان و در این لحظه محمد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسینی است که نمی‌دانم با چه وضعیتی پشت این شیشه‌ها خوابیده است. قدمی جلو می‌روم و دست به دیوار می‌گیرم. بالاخره می‌بینمش خوابیده روی تخت وزیر کلی سیم و دم و دستگاه...

نگاهمان در یک لحظه با هم تلاقی می‌کند. لبخند کمرنگش رنگ می‌بازد و عمیق نگاهم می‌کند. کف دستم را روی شیشه می‌گذارم و جلوتر می‌روم تا بهتر ببینمش.

__حالش خوبه تبسم. مهرداد گفت تا عصر می‌فرستدش بخش، به خاطر همین نمی‌خواستیم چیزی بهت بگیم.

__مگه ساعت چنده؟

سر می‌چرخاند و با نگاه به ساعت دیواری بالای سرش می‌گوید: الان که نه و نیم صبحه ولی روزش هم اگه برات مهمه باید بگم امروز شنبه است.

با یک حساب سرانگشتی متوجه می‌شوم که نزدیک به چهل و هشت ساعت در بی‌خبری به سر برده‌ام.

__یعنی دو روز خواب بودم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ خواب نبوده خانم جوان، بیهوش بودی، بی هوش...

_ سلام مهرداد جان خوبی؟ حال مریض ما چگونه؟

به شیشه ی پشت سرم تکیه زده و به مکالمه ی دو مرد رو به رویم گوش می سپارم. مهرداد از حال رو به بهبود محمدحسین می گوید و پرهام با اشاره به من می گوید: به این خواهر ما یه چیزی بگو. ببین با این حالش پا شده و اوامده دیدن محمدحسین. حرف ما رو هم که اصلاً قبول نداره.

مهرداد با لبخندی رو به من کرده و می گوید: نگران نباش تبسم جان. حالش خوبه. این نامزد گرام شما فقط بلده ما رو تا پای سکنه ببره و گرنه خودش هیچیش نمی شه... خیالم باز هم راحت نمی شود. جمله ی بعدی اش اما مانند نوید بهشت می ماند.

_ می خوای ببینیش؟

جوری ذوق زده و با عجله سر تکان می دهم و آره می گویم که هر دو نفرشان به خنده می افتند.

_ خيله خوب، همراه بيا تا بگم پرستار ا كمكت كنن برى دیدنش...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام خودش را به ویلچر رسانده و آن را به من نزدیک می‌کند. با لبخندی از او تشکر می‌کنم. روی ویلچر که می‌نشینم سرش را پایین می‌آورد و کنار گوشم می‌گوید: یکم سنگین و رنگین باش دختر، مثلاً می‌خوان واسه نامزدت کلاس بذارم و سخت بگیرم، با این رفتار تو که اصلاً محاله منو تحویل بگیره.

__دلت میاد؟

بالا می‌اندازد و با شیطننت پاسخ می‌دهد: این جوری که تو چشمتو مثل گربه ی شرک کردی، عمرا که دلم بیاد...

بعد پشت ویلچر ایستاده و آن را به سمت در ورودی سی سی یو هدایت می‌کند. با رسیدن ما به در، پرستاری در را باز کرده و جای پرهام را می‌گیرد. پرهام قبل از ورودم صدایم زده و می‌گوید: سلام من و سحر رو هم بهش برسون. بهش بگو ما اینجا منتظرشیم.

لبخندی به او زده و نگاهم را به سحری می‌دوزم که کمی دورتر ایستاده و چشمانش آماده بارشند. لبخندم ناخواسته پررنگ‌تر می‌شود. نگرانی خواهرانه اش حال دلم را خوب می‌کند. لحظه ای بعد به کمک همان پرستاری که مهرداد همراه کرده، گان پوشیده و آماده به سمت تختی می‌روم که محمدحسین عزیزم روی آن آرمیده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرستار مرا تا جلوی اتاقک می رساند و تنهایم می گذارد. نفس عمیقی می کشم و دستانم را روی چرخ های ویلچر مشت می کنم. استخوان هایشان به خاطر عدم تحرک دو روزه، گرفته و دردناک اند اما الان کم اهمیت ترین موضوع درد دستانم است. کمی جلو می روم و پرده را با یک دست کنار زده و می بینمش. روی تخت نیم خیز شده و چشم به راه است. پرده را کامل کنار می زنم و وارد می شوم.

هر دو مشتاقانه به هم نگاه می کنیم و اشک در چشمانمان می دود. سخت می تواند بنشیند. این را از انقباضی که در عضلات صورتش رخ داده و دستان مشت شده اش، می فهمم. چشم در حدقه می چرخاند و این بار که نگاهش به چشمان من می افتد، لب می زند: خوبی عزیز دلم؟ تو که کشتی منو تو این دور...

دستم را روی صورتم می کشم و نم چشمانم را می گیرم. نمی تواند تعادلش را حفظ کند و از پشت روی تخت سقوط می کند. صفحه کلید تنظیم ارتفاع تخت را که روی نرده ی آن گذاشته شده است، برداشته و بالای تخت را به حالت نیمه نشسته در می آورم. لبخندی می زند و می گوید: کوری عصاکش کور دگر شود...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من هم خنده ام می گیرد. انگار تازه چشمش به ویلچر افتاده که لبخندش پر می کشد. اخم کمرنگی بر پیشانی اش می نشیند.

__بیا جلوتر...__

دوست ندارم مرا این گونه ببیند. دستم را به نرده ی تخت گرفته و می ایستم. پاهایم مشکل خاصی ندارند، فقط آن قدر بی استفاده مانده اند که گویی نیاز به روغن کاری دارد. مشکل دیگر هم سرگیجه های که گهگاه همراه من است و خطر سقوط را به دنبال دارد. نرده ی تخت پایین می دهم و خودم را روی تخت بالا می کشم.

__خوبی؟__

نفس عمیقی می کشم تا شاید تاثیری در عقب راندن بغض بد پبله ای که به جان گلیم افتاده، داشته باشد. سر پایین و بالا می کنم و آرام می گویم: آره خوبم... دست راستش را بالا می آورد و با نوک انگشتانش چسب روی پیشانی ام را لمس می کند. نوازشی که زیاد طولانی نیست و خیلی زود با مشت شدن دستش، قطع می شود.

__تقصیر من بود. داشتم می مردم وقتی اون جوری زخمی و لاجون وسط خیابون دیدمت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌گوید و در مقابل نگاه مبهوت من، بغض می‌ترکاند. دستش را مشت می‌کند و چند بار آن را به پیشانی‌اش می‌کوبد. از بهت خارج می‌شوم و سعی می‌کنم آرامش کنم.

__چیکار داری می‌کنی محمدحسین؟ اتفاقی نیفتاده که. مهم اینه که الان هر دومون صحیح و سالم روبروی هم نشستیم.

با دست به سر تا پای من اشاره کرده و می‌نالد: تو به این می‌گی صحیح و سالم؟ آگه خدای نکرده نخاعت مشکل پیدا می‌کرد، خودمو می‌کشتم!

اخم کنم و با جدیت تمام می‌گویم: این چه حرفیه محمدحسین؟ خودمو می‌کشتم یعنی چی؟ اتفاقی نیفتاده، یه تصادف کوچولو بود که شکر خدا به خیر گذشت. تو چرا خودتو به این روز انداختی؟ فکر خودت رو نمی‌کنی، فکر من باش لااقل. چشم که باز کردم انتظار داشتم اول از همه تورو ببینم...

__وقتی اونجوری جلوی چشمم ماشین زد بهت، حس کردم دنیام سیاه شد. مردم تبسم، واقعاً مردم تا بتونم دو قدم بردارم و پیام بالا سرت. اون زنم مدام بیخ گوشم ور می‌زد و بیشتر عصبیم می‌کرد...

لبخندم طعم زهر می‌گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_تا حالا نمی دونستم این همه از من کینه داره. فکر می کردم کاراش به خاطر همون مشکلات عروس و مادرشوهرای قدیمیه که بین همه هست...

آهی می کشد و خیزی به جا مانده از اشک را از روی صورتش پاک می کند.

_خدا می دونه چقدر دلم می خواست یه مشتش بکوبم تو دهنش تا برای همیشه بسته بشه. یه عمر حرف خودم بود و هیچی نگفتم ولی سر تو نباید سکوت می کردم...

_خوب چرا نزدیش؟

_درسته پدر و مادر درست و حسابی بالا سرم نبوده و به قول اون زنیکه زیر بوته به عمل اومدم ولی یه چیزایی هم حالیمه...

_می دونی که منظور من این نبود.

لب هایم آویزان و لحنم دلگیر است.

_می دونم عزیزم. اعصابم از بی عرضگی خودم خورده. مثل یه گونی سیب زمینی واستادم و فقط نگاه کردم تا هرچی دلش خواست بهمون بگه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_کاری از دستت ساخته نبود. همین که واستادی و بهش بی حرمتی نکردی خودش خلیه، امیدوارم شعورش رو داشته باشه که بفهمه می تونستی کاری کنی و خود داری کردی.

_یه عمر چوب همین ملاحظه کردن رو خوردم، همیشه بابا حامد می گفت نباید الکی با کسی دعوا کنم. می دونست که حرفای بقیه چقدر می تونه عصبیم کنه. اوایل واسم سخت بود، خیلی سخت. نمی تونستم فقط نگاه کنم و هیچی نگم. اون قدر از بچگی توسری خورده بودم که وقتی یکم زور و بازوم زیاد شد، دلم می خواست همه ی حرصمو سرشون خالی کنم. بابا حامد تنها کسی بود که حالمو می فهمید...

لبخند پر حسرتی روی لب می نشاند و ادامه می دهد: اگه بابا حامد و تو نبودین من یه زمانی نابود شده بودم تبسم...

فقط می توانم به طرز مسخره ای در جواب اظهار لطفش، لبخند بزنم. خوشبختانه همان لحظه، پرده کنار رفته و سر مهرداد داخل می آید.

_شرمنده بد موقع مزاحم می شم. گفتم حالا که حالت خوبه زودتر بفرستمت بخش. می سپرم اون جا هم هواتو داشته باشن...

بعد با چشمکی تنهایمان می گذارد. از روی تخت پایین می آیم و می گویم: پس من می رم بیرون.

__کجامی ری؟ بمون با هم می ریم.

این عجله و هول شدنش، خنده ام را به دنبال دارد. سر بالا می اندازم و می گویم: پرهام و سحر بیرون منتظرن، نگرانن، می رم بهشون خبر بدم که داری میری بخش.

__باشه برو ولی فکر نکن نفهمیدم داری در می ری. پیام بیرون کلی باهات کار دارم. اصلاً می خوام بگم زودتر مرخصم کنن تا بریم خونه و به زندگیمون برسیم.

بی توجه به ویلچری که مثلاً قرار است کمکم باشد، از اتاق خارج می شوم. راه رفتن سختتر از حالت معمولی است اما باز هم از استفاده از آن وسیله ی دست و پاگیر، بهتر است. خدا به کسانی که مجبور به استفاده ی دائمی از آن هستند، صبر بدهد. باتشکر کوتاهی از پرستارانی که داخل ایستگاه پرستاری نشسته و سخت مشغول کارند، سی سی یو را ترک می کنم. پرهام و سحر با خروج فوراً از روی صندلی بلند شده و خودشان را به من می رسانند.

__ویلچرت کو پس؟ واسه چی بلند شدی تو با این حالت؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا به حال دقت نکرده بودم که چقدر توبیخ شدن از جانب کسی که می دانی دوستت دارد و کم کم داری به دوست داشتنش ایمان پیدا می کنی، می تواند شیرین باشد. گفته های مهرداد را برای او و سحر بازگو کرده و آن ها را از حال خوبم مطمئن می کنم. پرهام اجازه ی سرپا ماندن بیشتر را به من نمی دهد.

من و سحر پشت یکی از میز های مدور کوچکی که جلوی سی سی یو گذاشته شده است، می نشینیم و پرهام به قصد آوردن ویلچر، ما را تنها می گذارد. سحر جوری در خود فرو رفته و سر در گریبان فرو رفت برده است که شک می کنم خود واقعی اش باشد. خم می شوم تا چهره اش را ببینم. با وجود آن گردنبند دست و پاگیر، کار بسیار انرژی بری است. نگاه فراری و چشمان به اشک نشسته اش، شکم را بیشتر می کند.

__چی شده سحر؟ چرا این جوری می کنی؟

دست به چشمش کشیده و نم مژه هایش را می گیرد.

__هیچی عزیزم، چی می خواستی باشه؟

__یعنی من تو رو نمی شناسم؟ هیچی نشده و تو هی بغضتو قورت می دی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اشک روی گونه هایش جاری می‌شود. میان حق زدن هایش می‌گوید: خیلی ترسیدم تبسم. از اون روز مدام دارم خودم رو نفرین می‌کنم بابت بی‌حواسیم.

__چی داری می‌گی سحر؟ مگه تقصیر تو بود؟ سر پیاز بود یا ته شکه من بی‌خبرم؟

با پشت دست اشکهایش را پاک کرده و می‌گوید: همه اش تقصیر من بود که تنها موندی. می‌خواستم زودتر برسیم خونه ی حسام، واسه همین از کوچه پس کوچه ها رفتم ولی حواسم به تنگی کوچه هاش نبود. وقتی رسیدیم اون قدر هول شدم که یادم رفت درای ماشینت رو ببندم، واسه همین تو رو جلوی خونه حسام تنها گذاشتم و خودم سریع برگشتم تا در رو قفل کنم. ترسیدم از تو ماشین دزدی کنن یا ماشین رو ببرن، هر چی زود رفتم و برگشتم، بازم دیر شده بود. اشک هایش صورتش را می‌شوید. لبخندی به مهربانی خواهرانه اش زده و می‌گویم: فکر کردم چی شده؟ خوب کاری کردی. اگه بلایی سر ماشینم می‌ومد می‌دونستم باهات چیکار کنم...

در حالی که با کف دست هایش اشک هایش را پاک می‌کند، با لحن بامزه ای می‌پرسد: من گفتم بلایی سر ماشینت نیومده؟

بادم می‌خوابد. بغ کرده و نالان می‌گویم: ماشینم چی شده سحر؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر می‌چرخاند و با نگاهی به پرهام که از در سی سی یو خارج می‌شود، می‌گوید: الان باید خوشحال باشی که بلایی سر خودت و محمدحسین نیومده، ماشین که چرک کف دسته...

و دندان هایش را برایم به نمایش می‌گذارد. از این کارش خنده‌ام می‌گیرد اما نمی‌توانم منکر نگرانی‌ام برای اتومبیل مورد علاقه‌ام شوم. پرهام، ویلچر را کنار صندلی می‌گذارد و می‌گوید: بیا بشین تبسم جان، بریم اتاق محمدحسین. الان خودش هم میاد.

حین نشستن روی ویلچر می‌گویم: چه کاریه خوب، باهم می‌ریم دیگه.

_خسته می‌شی تا اون موقع.

سر بالا می‌اندازم و می‌گویم: نه خسته نمی‌شم. بذار محمد حسین بیاد و با خیال راحت بریم

_باشه عزیزم، هر جور راحتی. مهرداد سفارش کرده اتاق رو به روی اتاق خودت رو به

محمدحسین بدن. البته فکر نکنم زیاد موندگار بشین، فردا، پس فردا مرخصتون می‌کنن...

طولی نمی‌کشد که در های سی سی یو باز شده و کلمات ورود و ممنوع از هم دور می‌شود.

از جان و دل از خدا می‌خواهم این آخرین باری باشد که پشت این درها منتظر عزیزی ایستاده

ام. نه تنها من، بلکه هیچ کس در چنین شرایطی قرار نگیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وضعیتمان خنده‌دار است. محمدحسین هم ویلچرنشین، جلوتر از همه مان وارد آسانسور می‌شود. یک کمکی مرد و همان پرستاری که برای رفتن به دیدار محمد حسین کمک کرد، هم همراهش هستند. فضای آسانسور بزرگ و جادار است و به راحتی هر دو ویلچر و چهار نفر همراهی را در خود جای می‌دهد. پرهام در فاصله ای کوتاه با محمدحسین ایستاده و حالش را می‌پرسد. محمدحسین با نگاهی که انگار به چشمان من پیوند ابدی خورده است، پاسخ او را سرسری می‌دهد.

خوبی این بیمارستان این است که به علت حضور مهرداد و سحر، راحت‌تر می‌توانیم از امکاناتش بهره برده و بی توجه به اینکه مشکل من و محمدحسین کاملاً متفاوت است، دو اتاق خصوصی، در بخش جراحی به ما اختصاص داده می‌شود. مهرداد خودش این را خواسته و قرار است برای انجام ویزیت به این بخش بیاید. هنگام با عبور از مقابل ایستگاه پرستاری، از یکی از پرستاران می‌خواهم گردن‌بند طبی ام را باز کند و خوشبختانه پس از بررسی پرونده مرا از شر آن جسم آزاردهنده راحت می‌نماید. با باز شدنش انگار نفس کشیدن هم برایم راحت تر شده است. پرستار به حال خوشم می‌خندد و با خوشرویی می‌گوید: اگه می‌دونستم این قدر اذیتت می‌کنه زودتر بازش می‌کردم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستی روی گلوی عرق کرده ام می کشم و می گویم: خدا عمرت بده. داشتم خفه می شدم.

باید کم کم از روی ویلچر هم پاشی، فکر نکنم برای راه رفتن مشکلی داشته باشی ولی اگه مشکلی هم بود هر چه زودتر بفهمی بهتره می شه با فیزیوتراپی حلش کرد.

توصیه اش را جدی گرفته و همان جا از روی ویلچر برمی خیزم. گرفتگی پاهایم نسبت به قبل خیلی کمتر شده است. دست به دیوار گرفته و شانه به شانه پرهام که دو دستش را دو طرف باز کرده و با فاصله نگه داشته است تا حواسش به زمین نخوردنم باشد، به طرف اتاق محمدحسین می روم.

لبه ی تخت نشسته و نگاهش به در است. حتی به توصیه های پرستارش هم اهمیتی نمی دهد. این پرهام است که با دقت به حرف های او گوش داده و قول عملی کردن شان را می دهد. مرا که می بیند، به وضوح عضلات صورتش از هم باز شده و چشمانش برق می زند. سحر که با کمی فاصله دست به سینه کنار تختش ایستاده است، با دیدن عکس العمل محمدحسین، سری به تاسف تکان می دهد. ابروهایم بالا می پرد. دلیل این حرکتش را نمی دانم و این کنجکاوم می کند. لحظه ای بعد اتاق خالی شده و فقط جمع چهار نفره مان می ماند. سحر برایم صندلی کنار تخت گذاشته است و پرهام مشغول جابجا کردن وسایل محمدحسین است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_مهرداد می گفت احتمالاً امشب هم یه سر میاد بیمارستان، اگه وضعیت رو به راه بود، دستور ترخیصت رو تو پرونده ات می نویسه تا فردا زودتر کارت راه بیفته.

_پس تبسم چی؟

پرهام سرش را از داخل کمد بیرون آورده و با ابروهای بالا رفته به محمدحسین نگاه می کند. شانه بالا می اندازد و پاسخ می دهد: ترخیص تبسم بستگی به دکتر خودش داره...

_باهاش صحبت نکردی؟

_نه ندیدمش هنوز، گفتن تا دوازده میاد، هنوز که خبری نشده...

محمدحسین سر پایین و بالا می کند و خوبه ای می گوید. بعد چهره در هم کشید و با انزجار می گوید: نمی شه برم دوش بگیرم؟ بوی سگ مرده گرفتم به خدا...

پرهام با آرامش می خندد و می گوید: از پرستار می پرسم، اگه گفت می تونی بری برات لباس می گیرم و میام کمکت.

و اتاق را ترک می کند.

_خیلی نگران تون بود...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر می‌گوید و وقتی توجه ما را معطوف به خودش می‌بیند، ادامه می‌دهد: تو این دو روز چند ساعت هم نخوابیدی. همه اش بین اتاقتون در رفت و آمد بود. از بیمارستان بیرون نرفتی، از ترس اینکه اتفاقی واسه شما بیفته و دیر برسه. می‌شه لطفاً شما هم یه کم به فکرش باشید؟ من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم به خاطر وضعیت شما تا این حد به هم بریزه ولی واقعاً داغون بود. خودش رو به خاطر حرف های مهین خانم مقصر می‌دونه خودش چیزی نگفت و مطمئنم هیچ وقت هم قرار نیست بگه اما من بهتون می‌گم، حال پرهام هم خوب نیست. تو این دو روز متوجه شدم که قرص مصرف می‌کنه. قرص های قوی اعصاب. نمی‌خوام کاری کنم دلتون براش بسوزه ولی خیلی خوشحال می‌شم اگه رفتارتون رو عوض کنید و یکم صمیمی تر باشید.

سری تکان می‌دهد و باز می‌گوید: خلاصه بگم فکر نکنید گذشته پر دردسرتون فقط یقه ی شماره رو گرفته. پرهام هم این وسط قربانیه و بدتر از همه اینه که خودشو مستحق این همه عذاب می‌دونه. به خاطر بلاهایی که ناخواسته سر شما آورده. پرهام هم بیمار، نه جسمش، بلکه روحشه که نیاز به درمان داره و فکر می‌کنم تو این مدت نشون داده که چقدر به خاطر گذشته شرمنده است، پس ممنون می‌شم که شما هم به جای این همه تلاشی که برای جبران گذشته می‌کنه، یه قدم بردارید و یکم با دلش کنار بیاین...

محمد حسین شدیداً به فکر فرو رفته است. سر به زیر انداخته و پیشانی اش پر است از چروک ناشی از اخم کمرنگش. به سحر حق می‌دهم که نگران پرهام باشد اگر بخواهم منصفانه فکر کنم، پرهام هم روی خوش زندگی را ندیده است. عمه و مهین خانم، حس خوب لذت بردن از زندگی را از او هم سباب کرده اند.

پاشو داداش، کمک کنم دوش بگیری، فقط نباید آب زیاد داغ باشه و زمانش زیاد طولانی.

محمدحسین جوری دقیق نگاهش می‌کند که پرهام سر جایش خشکش زده و شوکه می‌پرسد:
چیزی شده؟

محمدحسین بالاخره به خود می‌آید. با لبخند کمرنگی سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: هیچی، داشتم فکر می‌کردم تویه نره غول چه جوری قراره تو حموم رفتن کمک کنی؟
پرهام چشمکی حواله اش کرده و با شیطنت می‌گوید: یعنی می‌خوای جلوی دو تا خانوم برات بشکافمش؟

محمدحسین از تخت پایین می‌آید و با اخم مصنوعی می‌گوید: خاک تو سر منحرفت کنن...
پرهام بی قیدانه می‌خندد و پشت سر محمد حسین به سمت سرویس بهداشتی می‌رود. انگار از زمان به هوش آمدنم این اولین بار است که او را می‌بینم. موهایش به شدت ژولیده و عرق

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کرده است. با اینکه مشخص است برای مرتب کردن شان از کمی آب و دستانش کمک گرفته ولی باز هم راحت می‌توان فهمید که چند روزی است رنگ یک حمام درست و حسابی به خود ندیده اند. در حمام که پشت سرشان بسته می‌شود صدای خنده و شوخی های مردانه ی مثبت چهل سال شان بلند می‌شود. سحر سری به تاسف تکان داده و می‌گوید: جون به جوشون کنن بی ادبن، خمیر مایه شون رو با مسائل مثبت هیجده درست کردن. پاشو ما بریم اتاقت. فکر کنم دکترا الانا دیگه برسه. اینا که کلا تعطیلن، ما حداقل گوشمونو برداریم در بریم از شر زبون بی چفت و بسته شون.

همان موقع صدای فریاد خفه ی پرهام و خنده ی بلند محمدحسین، به گوش می‌رسد. توصیه ی سحر را گوش گرفته و همراه با او اتاق را ترک می‌کنم. فکر می‌کنم این تنهایی برای محمدحسین و پرهام هم مفید باشد. مدت زیادی از آمدنمان به اتاقم نمی‌گذرد که سر و کله ی پزشک معالجم هم پیدا می‌شود. وضعیت ام را چک می‌کند و با رضایت از حال رو به بهبودمی گوید ولی ترخیصم را به فردا موکول می‌کند، تا با اطمینان کامل بتواند مرخصم کند. با اینکه به شدت نیاز به یک حمام طولانی دارم اما به تعویض لباس اکتفا کرده و لذت یک حمام آب گرم را برای زمان بازگشت به خانه می‌گذارم. ساعت از یک گذشته که اتاق را به قصد رفتن به اتاق محمدحسین ترک می‌کنیم. صدای پرهام و محمدحسین از پشت در هم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شنیده می‌شود. سحر تقه ای به در می زند و با شنیدن صدای پرهام، نیشش را تا بناگوش باز می‌کند. سری به تاسف برایش تکان داده و از کنارش می‌گذرم. صحنه‌ای که در بدو ورود می‌بینم، لبانم را به خنده باز می‌کند.

محمدحسین روی مبل نشسته و پرهام با حوله ای در دست مشغول گرفتن نم موهای اوست. چشمان بسته ی محمدحسین با ورود مان باز می شود. خستگی را راحت می‌شود از ظاهرش خواند، با اینکه تلاش می‌کند پنهانش نماید.

__خسته شدی؟

سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: یه حموم ساده که خستگی نداره. فکر کنم دارو هام زیادی خواب آورن. به خاطر اونه که این قدر بی حالم.

پرهام دست دور بازویش می‌اندازد و کمکش می‌کند از جا برخیزد. حوله را هم روی موهایش می‌اندازد و به سمت تخت هدایتش می‌کند.

__بهتره یکم بخوابی، البته قبلش غذاتو بخور، چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی، ضعف می‌کنی.

__خوب همین جا می‌شینیم همه با هم غذا می‌خوریم دیگه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_تو بهتره رو تختت دراز بکشی. قیافه ی خودت رو نمی بینی، چشمت به زور بازه. نگران ما هم نباش، خودمون می تونیم از خودمون پذیرایی کنیم.

محمدحسین خسته تر از آن است که باز هم در مقابل او مقاومت کند. روی تخت دراز می کشد. پرهام ارتفاع بالای تخت را تنظیم کرده و آن را به حالت نیمه نشسته در می آورد. خودش هم به شدت خسته است. دلم نمی‌خواهد بیش از این بار تمام کارها را به دوش بکشد. از فرصت استفاده کرده و می‌گویم: شما هم بهتره برین خونه یه استراحتی بکنین. من هستم اینجا. اگه محمدحسین کاری داشت کمکش می کنم.

پرهام خنده ناباورانه ای می‌کند و می‌گوید: دیگه چی؟ دو تا مریض رو ول کنم به امون خدا و برم بخوابم؟

سحر هم به کمکم می آید.

_یه جوری می گی مریض انگار خدای نکرده مشکل خاصی دارن. محمد حسین که غذاشو می خوره و می خوابه، حال تبسم هم شکر خدا خوبه. دکترش گفت فردا مرخصه.

پرهام انگار فقط قسمت آخر جمله اش را می‌شنود. گل از گلش می شکفت و با خوشحالی می گوید: واقعاً؟ خدا را شکر هر دوتون فردا مرخص می شید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر کیف خودش و کت پرهام را از روی مبل بر می‌دارد و می‌گوید: پس ما می‌ریم خونه تبسم جان. چند ساعت پرهام استراحت کنه و منم یه کم کار دارم انجام بدم، برمی‌گردیم. پرهام چشم گرد می‌کند و با تعجب می‌گوید: چی می‌گی سحر؟ حالا تبسن یه تعارفی کرد، تو چرا تو هوا گرفتی؟

سحر، بازوی پرهام را می‌گیرد و در حالی که او را به سمت در می‌کشد، می‌گوید: مگه من با تبسم تعارف دارم؟ تو هم بهتره یه نگاه تو آینه بندازی، بعد برای استراحت مقاومت کنی. محمدحسین و تبسم تو خونه هم نیاز به مراقبت دارن. پس بهتره اول یکم استراحت کنی تا جون پرستاری کردن رو داشته باشی.

پرهام به دنبال او کشیده می‌شود ولی نگاه نگرانش از روی من و محمدحسین کنار نمی‌رود. محمد حسین هم به یاری من و سحر می‌آید و با لبخند می‌گوید: برو داداش، مطمئن باش نمی‌تونی در برابر سحر مقاومت کنی. برو و خوب استراحت کن وگرنه خودت هم مجبور می‌شی بیای ور دل من بخوابی.

پرهام دست سحر را با آرامش از بازویش جدا کرده و با اشاره به مبل تخت شوی کنار اتاق می‌گوید: خوب من همین جا می‌خوابم دیگه، چه کاریه این همه راه بریم و بیایم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر پوفی می کشد و کلافه می گوید: پرهام، عزیزم، بیا بریم خونه یه دوش بگیر، قبلش یه غذای درست و حسابی بخور، پس می افتی این جوری.

_آخه...

_آخه نداره دیگه، حال بچه‌ها هم خوبم شکر خدا. بیا بریم، زود برمی گردیم.

پرهام که هنوز کاملاً مردد است، قبل از خروج از اتاق می ایستد و رو به من می گوید: من زود برمی گردم، فقط هر چی شد منو بی خبر نذار تبسم. دلم پیش شما می مونه این جوری. لبخندی به نگرانی برادرانه اش زده و می گویم: برو پرهام جان. با خیال راحت برو استراحت کن. نه من نه محمدحسین اون قدر بد حال نیستیم که نیاز به همراه داشته باشیم. حواسمون به خودمون هست.

_باشه، پس حتما خبرم کنی اگه مشکلی بود.

جمله اش تمام نشده سحر او را از اتاق بیرون برده و در را پشت سرشان می بندد.

_این بدبخت هم گیرکرده بین ما و عذابی که مادرش و اون زن به ما دادن. سحر راست می گه. وضع اون اگه از ما بدتر نباشه، بهتر نیست...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اولین بار است که در این مدت می‌شنوم که محمدحسین درباره ی پرهام سخن می‌گوید و این از نظرم جای خوشحالی دارد. لبخند می‌زنم و به قصد کمک به او به تخت نزدیک می‌شوم.

_نگران پرهام نباش، سحر یه جوری هواشو داره انگار یه عمر باهاش زندگی کرده...

_آره بابا، دیدی چه جوری ما رو به پرهام فروخت؟ کم مونده بود بگه این دوتا رو بذار برن به درک.

میز را جلو کشیده و قاشق را از داخل کاور سفت و سختش بیرون می‌آورم.

_نه دیگه، بی انصاف نباش. سحر منظورش این نبود. فقط نگران پرهام بود. به نظر من که حق هم داشت. خستگی از سر و روش می‌ریخت. بیچاره معلوم بود این چند روز درست نخوابیده...

چشمانش را به سختی باز نگه داشته است. دست دراز می‌کند و قاشق را برمی‌دارد. حس می‌کنم دستش جان نگه داشتن و بالابردن قاشق را ندارد.

_اجازه بده...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قاشق را از دستش می‌گیرم و در داخل بشقاب می‌چرخانم. آن را پر کرده و جلوی دهانش می‌گیرم. چشمانش گرد و متعجب است. با سر اشاره می‌کنم و لب‌های او با کمی مکث از هم فاصله می‌گیرد. در تمام مدتی که من قاشق قاشق سوپ به دهانش می‌گذارم، نگاه خیره‌ای او لحظه‌ای از صورتم کنده نمی‌شود. انگار خواب هم به کل از سرش پریده است. تمام تنم زیر نگاه پر حرارتش، به عرق می‌نشیند. حس می‌کنم بوی گند بدنم همه جا را پر کرده است و خودم را بابت بی‌حواسی ام لعنت می‌کنم.

قاشق آخر را هم به خوردش می‌دهم و می‌گویم: اگه سیر نشدی بگم برات غذا بیارن؟

__ نه خیلی هم خوب بود. اصلاً یه طعمی داشت که تو عمرم نچشیده بودم، مزه‌ی محبت و توجه می‌داد.

نگاه می‌دزدم و میز را کمی عقب می‌برم. برای فرار از شرم نشسته بر وجودم، سینی را برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شوم. میز را در محل مخصوصش می‌گذارم و به امید اینکه محمد حسین در خواب ناز به سر می‌برد، وارد اتاق می‌شوم. دستش را از آرنج خم کرده و روی چشمانش گذاشته است. با آرام‌ترین حالت ممکن به سمت پنجره رفته و پرده‌ها را هم می‌کشم تا اتاق کمی تاریک شود و راحت‌تر بخوابد. از اتاق که خارج می‌شوم، او هنوز هم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در همان حالت است. فاصله ی رفتنم به اتاق خودم و خوردن مقداری از غذایی که برایم آورده اند، تا برگشتم به اتاق محمدحسین نیم ساعت هم نمی شود. دلم طاقت نمی آورد بیش از آن تنهایش بگذارم. آرام و با احتیاط وارد اتاق شده و خودم را به بالای سرش می رسانم. جوری بی حرکت و صامت است که ترس برم می دارد. روی تخت خم می شوم و سرم را نزدیک دهانش می برم تا مطمئن شوم نفس می کشد.

__غذا تو خوردی؟

صدایش آرام است اما همان صدای آرام هم شدیداً مرا از جا می پراند. چشمانش می خندند اما لحنش نگران است.

__ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

__نه...نه ت. ببخش، فکر کردم خوابی، واسه همین ترسیدم.

__می شه بی زحمت بالای تخت رو یکم بیاری پایین تر؟

__آره حتما، همین الان.

کاری که خواسته را انجام می دهم. دست چپش را مشت می کند و زیر سرش می گذارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_خسته‌ای؟

_نه تو این چند روز این قدر خوابیدم که حس می‌کنم بدنم کوفته شده.

_پس بیا اینجا بشین با هم حرف بزنیم.

و با سر به صندلی کنار تختش اشاره می‌کند. دعوتش را با کمال میل قبول کرده و روی صندلی می‌نشینم.

_خودت خوابت نمی‌آید؟

_نه، خوابیدم دیگه، کافیه.

لحظه‌ای سکوت می‌کند. انگار که بخواهد کلمات را درست کنار هم بچیند و خوب منظورش را برساند.

_می‌دونی واسه چی حاجیرمحتشم اسم منو گذاشت محمدحسین؟

سوالش آن هم در چنین لحظه‌ای، متعجبم می‌کند. بی‌تعارف بگویم، انتظار جمله‌ی عاشقانه‌تری را داشتم. جمله‌ای که نشان دهد تصادم نگرانش کرده، نه این سوال و با این لحن.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ نمی دونی نه؟ حق هم داری، کسی تا به حال ذبعت نگفته ولی من می خوام بهت بگم. حاج احمد اسممو گذاشت محمدحسین تا با خیال خودش لکه ای رو که پیشونیم خورده بود یه جوری پاک کنه. مثلاً فکر می کرد دو تو عزیزی که اسممو ازشون گرفته، باعث می شن ننگی که پدر و مادرم به بار آوردن، پاک بشه.

دستش را از زیر سرش بر می دارد و نگاهش را به سقف می دوزد. رگ برآمده ی روی پیشانی اش، نشان می دهد تا چه حد از صحبت کردن درباره ی این موضوع ناراحت است.

_ کارش هیچ فایده ای نداشت. من به خاطر اسمم هم بارها نفرین شدم. عمه ان و مامان حسام لعنتم می کردن که آبروی صاحب های اسمم رو هم بردم. اینم یه درد بود رو درد های تموم نشدنی من. خان جون وقتی فهمید به خاطر اسمم ناراحتم، سعی می کرد آرومم کنه. کلی از بزرگی و خوبی های صاحبای اسمم بهم گفت. خوبی هایی که من خودم از برشون بودم. خان جون بهم کلی ذکر و دعا یاد داد تا با خوندنش آروم بگیرم. کار سختی بود، اونم برای منی که خدا رو هم منکر بودم. به خودم حق می دادم که باهاش قهر کنم و اصلاً طرفش نرم. خان جون ول کن نبود. اون قدر تو سرم خوند تا به خودم که اومدم یه سجاده مدام تو اتاقم بود و عادت داشتم همیشه وضو داشته باشم. هنوزم این عادتو دارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به طرف من برمی گردد و با نفس عمیقی ادامه می‌دهد: اینو نگفتم که دلت برام بسوزه یا ترحمت رو بخرم، گفتم که بدونی من فقط دوتا دلخوشی تو عمرم دارم، البته به جز تو و بابا حامد. اول اسمی که حاجی محتشم واسم گذاشت و امروز بهش افتخار می‌کنم، دوم ذکر و دعایی که خان جون به زور محبت، آویزه ی گوشم کرد. دلم نمی‌خواد حتی یک کلمه از حرف های اون زن رو تو ذهنت بمونه و رو زندگیت تاثیر بذاره. تو برعکس من دلخوشی های زیادی داشتی و داری. بابا حامد از اولین روز تولدت بالا سرت بود، عمه ان با تمام بدی هایی که ناخواسته در حقت کرد، دوست داشت و مواظبت بود. پرهام، حسام، هنگامه و حنا هم همیشه کنارت بودن. مهم تر از همه دشون سحر رو داشتی و داری که مطمئنی به خاطرت هر کاری می‌کنه، حالا بماند که تو برخلاف من اصل و نصب پاکی داری و هیچ شک و شبهه ای پشت سرت نیست. هیچ کس جرات نمی‌کنه بهت انگ بزنه. میخوام که فراموش کنی جلوی خونه ی اون زن چی گذشت. یادت بره چه جوری تلاش می‌کرد ما رو عصبی کنه. اون زن بیمار. یه بیمار روحی که برای آروم شدن خودش به بقیه ضربه می‌زنه. بهم قول می‌دی؟

لبخندی زده و با نفس عمیقی بغضم را پس می‌فرستم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__سعی خودم رو می‌کنم.

__سعی نکن، صددرصد بهش عمل کن. فکر و خیال دیوونت می‌کنه. مثل من نباش. گذشته رو توی همون گذشته بذار و بگذر. منم می‌خوام اولین قدم برای فراموش کردن گذشته رو بر دارم. فکر می‌کنم پرهام تو همین مدت کم، حسن نیتش رو به هر دومون ثابت کرده. می‌خوام ببخشمش و اجازه بدم یه نفر دیگه هم کنارمون باشه، تو که مشکلی نداری؟

در اتاق چنان یکباره باز می‌شود که از خوابی که چند دقیقه بیشتر نیست گرفتارم کرده می‌پرم و صاف می‌نشینم. اتاق تاریک است و چشمانم درست نمی‌بیند. با دو انگشت شست و اشاره آنها را می‌مالم و چند بار پلک می‌زنم تا بتوانم کسی که با این حالت انتحاری وارد اتاق شده است، را ببینم. نوری که از بیرون می‌تابد و اطراف مردی که دم در ایستاده را روشن کرده است، کارم را دشوار می‌کند. در را باز می‌گذارد و با کمترین سر و صدا خودش را به محمدحسین می‌رساند. قدم هایش را دنبال می‌کنم. بالای سر محمد حسین که می‌رسد، دستی به موهایش کشیده و خم می‌شود و بوسه ای روی پیشانی اش می‌نشانند. بعد جوری می‌خندد که انگار شیرین ترین خبر ممکن را شنیده است. دستم را پشت گردنم گذاشته و سرم را به دو طرف می‌چرخانم تا شاید کمی از گرفتگی حاصل از خوابیدن روی مبل آن، کم شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ا، تو هم این جایی تبسم؟

به لبخندی که بوسه ی او روی پیشانی محمدحسین روی لبانم نشانده، عمق می بخشم و در حالی که دو دستم را در هم گره کرده و به جلو می کشم شان و می گویم: سلام، آره نگران محمدحسین بودم، نرفتم اتاقم دیگه...

__خوب کاری کردی. من که اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

در حین رفتن به سمت کلید برق دم در اتاق، این جملات را می گوید.

__به نظرت لامپ رو روشن کنم، محمدحسین بد خواب نمی شه؟

گوشی ام را از روی میز برداشته و کلید بغلش را می فشارم. با دیدن ساعت روی آن، چشمانم گرد می شود. نزدیک به سه ساعت است خوابیده ام. دوباره چشمانم را می فشرم و می گویم: نه، فکر کنم الان دیگه زمان داروهاش باشه، باید بیدار شه قرصاشو بخوره بعد بخوابه.

با چند بار روشن و خاموش کردن چراغ های اتاق، بالاخره به نتیجه ی دلخواهش رسیده و چراغ کم نور قسمتی که من نشسته ام را تنها روشن می گذارد. حواسش تمام و کمال پیش محمد حسین است که با روشن و خاموش کردن چراغ ها، تنها کمی پلک هایش را می فشرد و باز هم تنفسش منظم می شود. چشمانم به خاطر نور ریز می شود. چند بار پلک می زنم و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وقتی دیدم تقریباً حالت عادی به خود می‌گیرد، پرهام روی مبل روبرویم نشسته است. دیگر از خستگی و ژولیدگی صبح خبری نیست. موهایش هم مثل قبل تر ها مرتب و به یک طرف شانه شده‌اند. پوستش شادابی و سرحالی بیشتری دارد.

__پرستارت دنبالت نگرده؟

__نه بهش گفتم اینجا...__

سکوت می‌کند اما دستی که مدام روی لبانش کشیده می‌شود و لبانی که چند بار باز و بی هیچ حرفی بسته می‌شود، حالی ام می‌کند که حرفی برای گفتن دارد.

__چی شده پرهام جان؟ چرا حرف تو قورت می‌دی؟

دستی به وسط سرش می‌کشد و کمی از موهای نسبتاً بلندش، روی پیشانی‌اش می‌ریزد. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: چه تیزی تو دختر...__

__اشتباه نکن، من تیز نیستم، تو زیادی تابلویی...__

دو دستش را به هم می‌کوبد و آه عمیقی می‌کشد. لب پایینش را زیر دندان برده و باز آه کشیده و آن را رها می‌کند. مستاصل است و این از تکتک حرکاتش پیداست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_نمی دونم چه جوری باید شروع کنم. اصلا نمی دونم باچه رویی باید باهات صحبت کنم...

_مگه چی قراره بگی؟

دستش را روی صورتش می کشد. حس می کنم کمی بغض راه گلویش را بسته است.

_راجع به حرف های خاله مهین...

دروغ است اگر بگویم نمی دانستم راجع به چه موضوعی قرار است سخن بگوید، اما از ته دل آرزو می کردم حدسم درست نباشد. حرف زدن راجع به شنیده های آن روزم، سخت تر از حد تصورم است.

_مهین خانم که چیز مهمی نگفت...

سرش را چند بار پایین و بالا می کند و می گوید: چرا گفت، خیلی چیزا گفت و من نمی دونم چرا هرچی تلاش می کنم گذشته رو پاک کنم، هی یه قسمت جدید از گذشته رو می شه و من بیشتر از قبل تو رف و رجوش می مونم. از روزی که خاله مهین، اون حرفا رو زده، مدام با خودم می گفتم از این به بعد چه جوری می خوام تو چشمت نگاه کنم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستش را روی چشمان به اشک نشسته اش می‌گذرد و آب دهانش را قورت می‌دهد. سبیک
گلوش بالا و پایین می‌شود و دردی که همراه با بغض فرو می‌دهد را حس می‌کند.

من شرمنده ی توام تبسم. متاسفانه هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد جز این، فقط می‌تونم
بگم متاسفم. می‌دونم که اگه هزار بار هم اینو بگم، فایده ای نداره ولی کار دیگه ایی از من
ساخته نیست...

به جلو خم می‌شوم تا بتوانم چشمان به زیر افتاده اش را ببینم. به خودم جرأت داده و دستم را
روی زانویش می‌گذارم. سرش را بالا می‌آورد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش فرار
می‌کند. سعی می‌کنم واقعی‌ترین لبخندی که می‌توانم را روی لبانم بنشانم.

منو ببین پرهام جان، واسه چی خودتو اذیت می‌کنی؟ من و محمدحسین تو این چند ساعت
کلی با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم همه چیز رو بذاریم تو گذشته بمونه. هر دومون می
دونیم تو هم اندازه ی ما اذیت شدی، پس الکی خودتو اذیت نکن. بذار همه با هم از گذشته
بگذریم. اون روزا و اون اتفاقا رو نمی‌شه عوض کرد، نمی‌شه جبراناش کرد، نمی‌شه
تغییرش داد ولی یادآوریش هم غیر عذاب واسه هیچ کدوممون چیزی نداره، پس تو هم سعی
کن فراموش کنی و ازش بگذری...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ضربه ی دیگری به زانویش زده و دستم را پس می کشم.

_سحر نیومد؟

از تغییر بحث با لبخندی استقبال می کند و بعد از گرفتن نم زیر چشمانش، می گوید: می خواست بیاد، من خیلی عجله داشتم، قال گذاشتمش...

_پس پوستت کنده است ...

خنده ی بی قیدانه ای می کند و می گوید: خوب دوستتو شناختی ها. چند وقته حسابی بی اعصابه...

_به خاطر مخالفت های باباشه، خیلی تحت فشار می گذاردش و به خاطر نامزد سابقش، اذیتش می کنه!

آهی می کشد و می گوید: نمی دونم چیکار کنم باهاش. هرچی هم بهش می گم خودم درستش می کنم، ول کن نیست. انگار بهم اعتماد نداره...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_اشتباه نکن پرهام جان. موضوع عدم اعتماد نیست، سحر می ترسه باباش باهات بد برخورد کنه و تو رو برنجونه. باباش رو خوب می شناسه، من میشناسمش. زیاد آدم با ملاحظه ای نیست. به خصوص وقتی حرف ازدواج سحر، با کسی به جز اونی که خودش می خواد، باشه. کمی به جلو خم شده و آرنج هایش را تکیه گاه بدنش می کند. کف دو دستش را به هم چسبانده، سرش را چند بار پایین و بالا می کند و می گوید: منم همه ی اینا رو میزدونم ولی دلم می خواد سحر به من میدون بده، من به پدرش هم حق می دم نگران آینده ی دخترش باشه، اونم دختری مثل سحر که هیچی از کمالات کم نداره، سحر به شدت خوشگل و معصومه، تحصیلکرده و فوق العاده باهوشه درک و شعورش زیادی بالاست ولی در کنار تمام این خوبی ها، یه عیب بزرگ داره، اونم اینکه عادت کرده یه تنه تمام مشکلاتش رو حل کنه، نه فقط مشکلات خودش، حتی واسه بقیه هم همیشه سینه سپر می کنه...

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: حرفاتو قبول دارم، سحر قبل اینکه بره دانشگاه هم شدیداً دلسوز بود الان و با توجه به رشته ای که خونده دیگه دلسوزیش جای خودش رو داره...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای زنگ تلفن همراهش بلند می شود. گوشی را از جیب کت کتانش بیرون کشیده و با نگاه به صفحه ی آن، لبخند تمام صورتش را پر می کند. صدای آن را قطع کرده و آن را روبروی من تکان می دهد.

__بین چه حلال زاده ام هست. من میرم بیرون تا مزاحم خواب محمدحسین نباشم.

و با چند قدم بلند اتاق را ترک می کند. حالم خوش است به خاطر حالا خوشش. به قصد مرتب کردن پتوی کنار رفته ی محمدحسین از جا برمی خیزم. کم کم وقت خوردن داروهایش می رسد و باید بیدارش کنم. پتو را کمی رویش بالا می کشم.

__دفعه ی آخری بود که دستت طرف نامحرم رفت...

دستم را با وحشت عقب می کشم. چشمانش را باز کرده و خیره به چشمان ترسیده ام، می گوید: شانس آوردی که هم تو رو می شناسم و هم به پرهام اعتماد دارم وگرنه پاشو از زانو قلم می کردم...

صدایش دورگه و خشن است. از غیرتی که از کلماتش چکه می کند، قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود. با شکار لبخند کم رنگم، ابروانش بیشتر در هم گره می خورند. انگشت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اشاره اش را روبرویم تکان می‌دهد و می‌گوید: من دارم اینجا رگ می‌ترکونم از غیرت، اون وقت تو می‌خندی؟

خنده ام با صدا می‌شود. دستانم را بالا برده و می‌گویم: خیلی خوب بابا، چقدر خطرناکی تو... دستش را مشت کرده و رگ های درشت سبزش را به رخ می‌کشد. مشت محکم و پرقدرتش را رو به رویم تکان داده و با لحن مطمئنی می‌گوید: اینو ببین، روش کار نکردم که این بشه واسه قشنگی، مطمئن باش اگه یه نفر به ناموس من نزدیک بشه با همین مشت حسابش رو می‌رسم...

سرمست از غیرت شیرینش، خم شده و بوسه ای به دست مشت شده اش می‌زنم. چشمانش گرد شده و بدنش لرزی خفیف می‌کند. دستش را عقب برده و حتی به آن هم اکتفا نمی‌کند و آن را زیر پتو پنهان می‌نماید. همچون دخترکان آفتاب مهتاب ندیده، رنگش سرخ می‌شود و نگاه می‌دزدد. حتی در دم صورتش به عرق می‌نشیند و خیس می‌شود. هم دلم برایش می‌سوزد و هم به خاطر عکس العمل های زیادی دخترانه اش، خنده‌ام می‌گیرد. این پرهام است که با ورودش به اتاق، جو سنگین بینمان را کمی بهبود می‌بخشد.

_بیدار شدی محمدحسین؟ پرستارت می‌خواست بیاد داروتو بده، گفتم خوابی هنوز...

_سلام، آره بیدارم، تو کی اومدی؟

پرهام ابرو بالا می‌اندازد و با شک می‌گوید: نیم ساعت نمی‌شه رسیدم، خوبی تو؟

_آره آره خوبم، فکر کنم زیاد خوابیدم.

پرهام با اینکه مشخص است قانع نشده، نگاه بین ما می‌چرخاند و بالاخره با چرخیدن به طرف کلید برق و روشن کردن چراغ‌ها، از خیر ادامه‌ی بحث می‌گذرد. محمد حسین پلک می‌بندد و سرش را به سمت پنجره می‌چرخاند. پرهام نگاهم کرده و با اشاره‌ی دست می‌پرسد: چی شده؟

می‌خندم و شانه بالا می‌اندازم. پرهام عاقل‌تر از آن است که پی‌هر بحثی را بگیرد.

_سحر هم تو راهه، تو بهتره بری اتاقت. تا چند دقیقه‌ی دیگه سحر می‌رسه، من حواسم به محمد حسین هست.

نگاه دیگری به محمدحسین که هم چنان رویه‌ی بی‌محلی را پیش گرفته است، می‌اندازم و سر تکان می‌دهم. خداحافظ آرامی گویم و به سمت در می‌روم. پرهام هم قدم می‌شود. در را که پشت سرش می‌بندد، می‌گوید: ناراحت شدی گفتم برگردی اتاقت؟ باور کن منظوری نداشتم تبسم جان. گفتم شاید محمدحسین کار شخصی داشته باشه که جلوی تو معذب باشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخندی به ریز نگری اش زده و می‌گویم: نه، چرا باید ناراحت بشم؟ فقط یکم خستم. الان دیگه خیالم از بابت محمدحسین راحت، می‌رم استراحت کنم.

_شرمنده عزیزم، نباید تنها تون می‌داشتم، اذیت شدی...

_نه بابا خوب کاری کردی، منم خوبم، نگران من نباش.

_خدا کنه همیشه خوب باشی عزیزم. برو دراز بکش، زیاد سرپا نمون، منم برم ببینم این پسر کوچولومون چشه که مثل لبو سرخ شده بود...

سر تکان داده و به سمت اتاق خودم می‌روم. در اتاقم را که باز می‌کنم، به عقب می‌چرخم و رو به او که هنوز همان جا ایستاده است، می‌گویم: خیلی خوبه که هستی....

و وارد اتاق شده و در را به روی چهره ی مبهوتش می‌بندم.

فانجان کوچک چایم را از سحر می‌گیرم و زیر چشمی به محمدحسین نگاه می‌کنم. لباس هایش را صبح زود عوض کرده و حاضر و آماده روی مبل نشسته است. در این هیبت خیلی مقتدرتر از آن لباس های آبی و بدقواره بیمارستان نشان می‌دهد، البته اگر نگاه دزدیدن های ناشیانه اش را نادیده بگیرم. بیچاره را با یک بوسه به کل منزوی کرده‌ام. جوری مظلوم و کم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حرف شده است که سحر مدام با چشم و ابرو دلیل حالش را می پرسد، به این هم فکر نمی کند که چشم و ابرو برای توضیح یک اتفاق زیاد کاربردی نیست.

-من میرم بیرون...

می گوید و از جا برمی خیزد. قبل از این که قدمی بردارد، پرهام مچ دستش را چسبیده و می پرسد: کجا داری می ری؟

_ می رم بیرون بشینم، اینجا نفسم می گیره...

_ هنوز ساعت نه نشده، هوا هم سرده، بری بیرون باز حالت بد می شه...

پوف کلافه ای می کشد و خودش را روی مبل رها می کند، جوری که کم مانده مبل بیچاره چپه شود. حسابی خسته و کلافه است. فرد فعالی مثل او باید هم از چند روز یک جا ماندن خسته شود.

_ حالا که همه دور همیم و وقت هم داریم، بهتره بگین برنامه تون چیه؟

پرهام این را می گوید و نگاهش را بین من و محمدحسین می چرخاند. متعجب از سوال ناگهانی اش، به محمدحسین نگاه می کنم. در یک لحظه نگاه او هم بالا می آید. در چشمان او خبری

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از تعجب نیست، گویی یک سوال از قبل مشخص شده را شنیده باشد، همان قدر آرام و بی تفاوت ولی به شدت منتظر عکس‌العملی از جانب من. خنده‌ی ناباوری کرده و می‌گویم: منظورت چیه؟ چه برنامه‌ای باید داشته باشیم؟

پرهام صاف می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و با مکث کوتاهی می‌گوید: من دیشب کلی با محمدحسین صحبت کردم. با توجه به اتفاق چند روز پیش، برگشتن تو به خونه ات کار درستی نیست. فکر کردیم بهتره تنها نمونی.

__اینکه مشکلی نیست، سحر می‌تونه بیاد پیشم، مگه نه سحر؟

__مشکل اینه که سحر هم تمام وقتش خالی نیست، ساعتایی که سحر می‌ره بیمارستان کی قرار پیشت بمونه؟

دست‌هایم را روی سینه‌ی چلیپا کرده و می‌گویم: خوب شما که حرفاتونو زدین، برنامه‌تونم ریختین، منم باید با برنامه‌ی شما کنار بیام، پس بهره‌بری سر اصل مطلب چرا این قدر همه چیو می‌پیچونی؟

پرهام نگاهی به محمدحسینی می‌اندازد که با وجود سر پایین افتاده اش هم لبخندش کاملاً مشخص است. درمانده می‌نالد: خدا به دادت برسه محمدحسین، این دیگه زیادی تیزه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_دروغ می گم مگه؟ شما دیشب تا صبح با هم نشستین و تصمیم گرفتین، تهش هم من باید اجرا کنم. چه کاریه الکی وقت تلف کنیم؟

_حالاگه بذاری دو، سه جمله هم من مثلاً واسه مقدمه بگم و دلم خوش باشه به جایی بر نمی خوره دختر دایی...

سحر خنده ی با صدایی کرده و می گوید: خیلی رفتی تو حس پرهام جان، تو بزرگتر این جمعی، درست ولی بقیه هم بچه ی دو ساله نیستند. یه عمر همه مون واسه خودمون تصمیم گرفتیم، همدیگرو هم اون قدر می شناسیم که بدونیم پشت هر حرفشون یه منظوری خوابیده، پس راحت و بی مقدمه برو سر اصل مطلب...

پرهام گلویش را با سرفه ای صاف می کند. چشمانش را می بندد و بی وقفه سخن می گوید.

_من و محمدحسین تصمیم گرفتیم همه مون واسه زندگی بریم عمارت...

می گوید و ساکت می شود. چنان همه چیز ساکت و صامت است که انگار کسی نفس هم نمی کشد. سر هر سه نفر به سمت من چرخیده و منتظر عکس العمل هستند. خونسردانه سر تکان داده و می گویم: واسه این دو ساعت مقدمه چینی می کردی؟ این که مشکلی نیست، بریم خونه من وسایلم رو جمع می کنم بعد بریم عمارت...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمانش تا آخرین حد گشاد شده است، طوری که می ترسم هر آن از کاسه ی سرش بیرون زده و وسط اتاق بیافتند.

_تو مطمئنی؟

_آره چرا که نه؟ خیلی هم عالیه. همه به یاد اون زمانا دور هم جمع می شیم، هیچ کس هم هیچی نمی گه...

پرهام باز دهان باز می کند تا اظهار فضل نماید که محمدحسین با کوبیدن کف دست به پیشانی اش، زیر لب می نالد: داره دستت می ندازه پرهام...

پرهام دهان باز مانده اش را می بندد. نگاهش را بین ما می چرخاند و می گوید: یعنی چی...

_یعنی اینکه شما آقایون خیلی نابغه تشریف دارید. ترشی نخورین یه چیزی ازتون در میاد.

_سحر چی می گی تو؟ تو حداقل درست صحبت کن، ببینم کجای فکر ما بده...

اجازه صحبت را به سحر نمی دهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ همه جاش اشکال داره پرهام جان، دقیقاً همه جاش. تو فکر کردی اینجا اروپاست که دوتا پسر و دو تا دختر بدون هیچ نسبتی دور هم جمع بشن و هیچ کس عین خیالش نباشه. هیچ فکر کردی در دهن همون خاله مهین جونتو کی می خواد ببنده؟

__ چرا این قدر تند می ری تبسم؟ چه اهمیتی داره بقیه چی بگن وقتی خودمون می دونیم همه چی خیلی هم منطقی و درسته، بعدش هم عمارت مال توئه، الان هم شرایطی نیست که بخوای تو اون خونه بمونی، اگه مشکلات حضور منه، من می تونم برم هتل...

__ پرهام میاد خونه ی من...

محمدحسین حرف آخر را می زند. ابروهایش جوری همدیگر را در آغوش گرفته اند که کسی اگر مخالف هم باشد نمی تواند حرفی بزند. به جز پرهام که انگار پیشنهاد محمدحسین را باور ندارد.

__ محمدحسین تو واقعا با بودن من تو خونه ات مشکلی نداری؟

__ کی از یه پرستار بی جیره و مواجب گذشته که من بگذرم....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من و سحر به خنده می‌افتم اما برای پرهام گویی جمله‌ی محمدحسین هیچ معنی تلخی ندارد. میز را دور می‌زند و سر محمد حسین را در آغوش می‌گیرد. چند بار پیشانی اش را می‌بوسد و می‌گوید: خودم پرستاری تو می‌کنم، از خدایه. این جوری خیالم راحت تره...

سحر هم مانند من احساساتی شده است. محمد حسین هم با وجود تمام تلاش نمی‌تواند جلوی بالا رفتن گوشه‌ی راست لبش را بگیرد. برق چشمانش هم حال خوشش را لو می‌دهد. همان لحظه تقی به در خورده و پرستار جوانی وارد می‌شود.

_آقای محتشم پرونده تون رو فرستادیم حسابداری، همراه تون می‌تونن برای انجام کارا برن پایین...

_پرونده‌ی خانم مسرور هم رفته؟

پرستار چشمی در جمع چرخانده و نگاهش روی من با آن لباس آبی و گله گشاد می‌ماند. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: من در جریان نیستم، باید از پرستار خودشون بپرسید. با اجازه... و اتاق را ترک می‌کند. پرهام دفترچه‌بیمه‌ی محمدحسین را از کشوی ترالی برداشته و می‌گوید: من می‌رم پرستار تبسم رو هم پیدا کنم. اگه پرونده‌اش رفته بود، کارهای هر دوتونو انجام می‌دم. سحر جان زحمت بکش کمک کن وسایلو جمع کن.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_باشه حتماً...

پرهام از اتاق خارج می شود و سحر هم به قصد جمع کردن وسایل من، پشت سر او راهی می شود. شرم محمدحسین دامن گیر من هم شده است. خودم را با جمع کردن وسایل صبحانه مشغول می کنم.

_فکر می کنم باید برم پیش یه روانپزشک...

نگاهش می کنم و ادامه می دهد: خسته شدم از اینکه با کوچکترین حرکتی حس می کنم حرکتی هزار قدم ازم دور می شی. می خوام منم مثل بقیه باشم. مثل تمام آدم های دور و برمون. دلم می خواد بتونم اون جور که دوست دارم باهات وقت بگذرونم. دلم نمی خواد به خاطر روح بیمار من، تو مدام از من برنجی. کمکم می کنی؟

_آره چرا که نه؟ من که از خدومه...

_فقط...

بادم می خواد. این فقط، با این لحن، زیادی حرف پشتش دارد. سر پایین می اندازد. آب دهانش را قورت داده و می گوید: قبل از هر کاری می خوام با بابک تسویه حساب کنم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__محمدحسین...__

__بذار یه بار تو تمام عمرم حقمو از یه نفر بگیرم. به خدا اگه بگی نرو، نمی رم. فراموش می کنم. مثل تمام آدم‌هایی که این همه بلا سرم آوردند و از شون گذشتم ولی می دونم تا آخر عمر با فکر به اینکه یه بی دست و پای بی عرضه ام باید سر کنم...__

برای لحظه‌ای مغز از کار می‌افتد. او از نظر من مستحق بهترین‌هاست. آرامش، اعتماد به نفس و احترام پیش پا افتاده ترین حقوقی است که باید داشته باشد. اینکه می‌خواهد برای بهبود به قول خودش روح بیماراش قدمی بردارد، یک امید بزرگ است ولی فکر به انتقامی که در سرش دارد تنم را می‌لرزاند. او سالها و سالها با بلایی که بابک نامی بر سرش آورده، عمر گذرانده است. عواقبش را دیده و بارها و بارها در ذهنش آن لحظات تلخ را تصویر سازی کرده و هر بار بیشتر و بدتر شکسته است و حالا مطمئناً انتقامی که از آن دم می زند، خیلی خیلی عظیم تر از یک بازیگوشی بچه گانه باید باشد.

__درکت می کنم. با حرفام شوکه ات کردم. برای امروز و فردا ازت جواب نمی خوام. خوب فکراتو بکن. یه هفته، ده روز فکر کن و خوب و بدش رو بسنج. مطمئن باش بعدش همون اتفاقی می‌افته که تو می‌خوای. اگه بگی فراموش کن و فقط برو پیش روانپزشک، بدون این

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

که بپرسم چرا، می رم پیش هر کسی که تو بگی ولی می خوام اینو بدونی که من به حرکت، به انتقام کوچیک و یا به ضربه به دشمنام رو به زندگی بدهکارم...

دستانش را بر زانو زده و از جا برمی خیزد. نگاه من همچنان خیره به جای خالی اش می ماند. حسش را درک می کنم. من به عنوان یک زن نمی توانم حتی تصورش را بکنم که عمری با کسانی وقت بگذرانم که به خونم تشنه اند. از آنها ضربه بخورم، اعتماد به نفسم زیر پاهایشان بارها و بارها له شود، شخصیتم را نابود کنند، اصل و ریشه ام را زیر سوال ببرند و بدتر از آن، سهم من از زندگی تجاوز باشد. چه برسد به او که یک مرد است. یک مرد با کلی حس قوی مردانه. یک مرد که عمری برای داشته ها و خواسته هایش جنگیده و خیلی وقت ها به هیچ نرسیده است. زمان یک هفته تا ده روزی که در اختیارم گذاشته است را از همین اتاق غنیمت شمرده و وقتم را با فکر به خواسته اش می گذرانم. آن قدر فکر می کنم و راه ها و بیراهه ها را در سرم مرور می نمایم که صدای پرهام مرا از هیروت نجات می دهد.

_کار من تمومه تبسم جان. شما هم برو لباس تو عوض کن تا زودتر بریم.

در جوابش سر تکان داده و روبات مانند از جا برمی خیزم. به اتاقم می روم. لباس عوض می کنم. پرستار جوانی می آید و آنژیوکت را از دستم می کشد. با پنبه ای جلوی خروج خون

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از رگم را می‌گیرد. حرکت لب های سحر را چند بار می بینم. کلافه می شود از نگاه خالی ام. می بینم که وسایل را تند تند جابجا می‌کند. لب هایش هم همچنان بی وقفه می جنبد اما مغز من گویی گنجایش پردازش صدای او را دیگر ندارد. تمام هوش و حواسم را وقف فکر کردن به حرفه های محمدحسین کرده‌ام. تمام طول مسیر را هم آرام و با دنیایی فکر، سر به پشتی صندلی تکیه زده و چشم می بندم. نمی‌دانم مقصدمان کجاست و حتی برایم اهمیتی ندارد. امروز من تنها به یک موضوع فکر می‌کنم و آن حالی است که محمدحسین این همه سال داشته و این که چطور می شود کمکش کرد.

__پیاده نمی شی؟

چشم باز می کنم و نگاه به سقف ماشین می دوزم.

__چته تبسم؟ چرا حالت این جوریه؟

سرم را بلند نمی کنم. همان طور تکیه زده به پشتی صندلی، سر می چرخانم و در جواب سحر می گویم: به نظرت انتقام می تونه لذت بخش باشه؟

از شنیدن صدای گرفته و سوال بی مقدمه ام، جا می خورد. لحظه ای سکوت کرده و بالاخره می‌گوید: چی شده تبسم؟ داری نگرانم می کنی.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__اگه محمدحسین انتقام بگیره ممکنه حالش بهتر بشه؟

کمی که نه، کمی بیشتر از کمی نگرانی در نی چشمانش می دود.

__چی داری می گی؟ محمدحسین چیزی گفته؟

__منم اگه از حسام انتقام بگیرم حالم خوب می شه سحر؟ تو بگو که حالم خوب می شه؟

بی آنکه بغض کنم اشک از دو چشمم شره می کند. سحر خودش را جلو و مرا در آغوش می کشد.

__چرا این جوری شدی تو قربونت برم؟ انتقام دیگه چه راهکاریه که تو سرت افتاده؟

کمی از او فاصله گرفته و می گویم: محمد حسین می گه حاضره به خاطر من هرکاری بکنه. می گه می خواد بره پیش روانپزشک ولی قبلش می خواد از بابک انتقام بگیره، می گه من بگم نه از خیرش می گذره ولی من نمی تونم بهش بگم نه، محمدحسین حق داره یه بار هم که شده خودش رو نشون بده. حق داره دیگه سحر، درسته؟

__آروم باش عزیزم. چرا این قدر بهم ریختی؟ پرهام یه چیزایی بهم گفته. من اصلا موافق

انتقام نیستم ولی پرهام معتقده محمدحسین به این که یه خودی نشون بده نیاز داره. از این جهت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

باهاش موافقم. محمدحسین یه عمره سرخورده شده و هیچ وقت به خودش حق دفاع نداده. مشکل محمدحسین فقط یه تعرض وحشتناک نیست، از بچگی فقط بدی دیده و همه رو تو دلش نگه داشته، تو بهتره همه اینا رو در نظر داشته و بعد تصمیمتو قطعی کنی...

دستش را روی بازویم می کشد و با لبخندی ادامه می دهد: حالا هم بهتره یکم خودتو جمع و جور کنی و بیای پایین. محمدحسین آرتروز گردن گرفت از بس برگشت به عقب و نگات کرد ولی تو حتی سر تو بالا نیاوردی...

_ اصلاً متوجه نشدم.

_ می دونم. پرهام و محمد حسین هم فهمیدن. به خاطر همین فرستادم شون برن تا خودم باهات صحبت کنم، البته که محمدحسین دلش طاقت نیاورده تنهات بذاره...

و با سر به محمد حسینی که بی توجه به زمین سفیدپوش و دانه های درشت برف که روی موهای یک دست سیاهش می نشیند، وسط حیاط ایستاده است، اشاره می نماید. لب می گزم و در سمت خودم را باز می کنم. چند دانه برف روی صورتم می نشیند. لبانم ناخواسته به بالا کشیده می شود. حس زندگی درون رگ هایم جریان می یابد. سحر دستم را می کشد و به سمت ساختمان حرکت می کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_راه بیافت دختر، این جوری که تا دو دقیقه ی دیگه دل آدم برفی می شیم...

بلند می خندم و قدم تند می کنم. چهره ی محمدحسین هم باز تر از قبل است. سحر سرزنش گرانه رو به او می گوید: برو تو دیگه محمدحسین. می خوای کار دست خودت و ما بدی که این جوری و استادی این جا؟ لباستم که شکر خدا هیچ گرمی نداره...

محمدحسین انگار هیچ کدام از جملات او را نمی شنود. نگاهش میلیمتری از صورت من تکان نمی خورد. فاصله مان که به هیچ می رسد، راهم را سد می کند. سر پایین می آورد. نگاهش، بین دو چشمم در گردش است.

_حالت خوبه تبسم؟

مثل یک دختر بچه یرچهارده سال ذوق می کنم و جوی می خندم که لوزه ی سومم هم به نمایش در می آید.

_محمدحسین برو کنار، تو که سنسور هات کار نمی کنه. با یه لا پیرهن این جا و استادی و انگار. ما آلاسکا شدیم....

محمدحسین دو دستش را بالا برده و با لبخند می گوید: ببخشید بانو. اصلا حواسم نبود شما خیلی حساسی...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر دستم را می کشد و غرغر کنان از کنار محمدحسین میگذرد. دهان باز می کنم تا از او بخواهم که بیشتر آنجا نایستند ولی یک نفر نگران تر از من از ساختمان بیرون می آید.

__کجا موندین شما؟ بیا تو محمدحسین. بدو بیا یخ زدی اینجا. مهرباد گفت سرما برات سمه...

__پرهام هرچی تو عمرش به کسی بدی کرده داره واسه محمدحسین جبران می کنه...

__تا جایی که یادمه یه نفر حسابی نفرینش می کرد...

نیشگونی از بازویم گرفته و از بین دندانهایش می غرد: من که نمی شناختمش. تو یه عمر از دستش ناله می کردی، منم فکر می کردم واقعا مشکل داره. نمی دونستم که این قدر آقااست بچه ام...

__خوش اومدین خانم. منور کردین. شما که نبودین خونه مثل قفس بود...

محمد آقا در حالی که ظرف سپندش را دور سرم می چرخاند، این جملات را می گوید و اجازه نمی دهد جواب دندان شکنی به سحر بدهم. تمام خانه را دود سپند پر کرده است. در جواب محبتش لبخند زده و می گویم: ممنون محمد آقا، خیلی زحمت کشیدین...

_زحمتی نیست خانم، می خواستم گوسفند بگیرم، آقا پرهام اجازه نداد. خدا می دونه چقدر نگران شما و آقا بودم...

_چه دود و دمی راه انداختی عمو محمد. مطمئن باش این جوری تا چند سال دوتاشون بیمه می شن.

محمد آقا که از این تعریف پرهام حسابی کیفور شده است، ظرف سپند را دور سر محمدحسین هم می چرخاند. محمدحسین برای اینکه راحت تر باشد سرش را خم می کند تا هم قد شوند اما وقتی دهان باز می کند تا از او به خاطر لطفش تشکر نماید، به سرفه می افتد.

محمد آقا ظرف سپند را از خانه بیرون برده و مدام از محمدحسین عذرخواهی می کند. محمدحسین هر بار که سعی می کند حرفی بزند، سرفه امانش را می برد. پرهام او را روی مبل می نشاند. تهویه ی ساختمان را فعال می کند. پشت سر محمدحسین ایستاده و پشتش را ماساژ می دهد. بر خلاف من، با وجود نگرانی و اضطرابی که کاملاً از حالش مشخص است، باز هم دست و پایش را گم نمی کند. سحر هم خیلی سریع دست به کار شده و با لیوان آب ولرم و عسل از آشپزخانه بیرون می آید، و من همچنان سر جایم خشکم زده است. حضور پرهام و سحر از نظرم نعمت بسیار بزرگی است. سرفه های محمدحسین قطع می شود امه دست پرهام

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از حرکت نمی ایستد. سحر هم خم شده و با نگرانی چهره ی محمدحسین را می نگرد. رنگ سرخ چهره اش، کم کم به حالت طبیعی برمی گردد.

__بسه دیگه پرهام جان، حالم خوبه...

محمدحسین با محبتی کم سابقه این را می گوید و من خوشحالی اش را از حضور پرهام در این لحظه به راحتی حس می کنم. با خیال راحت از حال خوبش، جمع شان را ترک کرده و خودم را به اتاقم می رسانم. تمام وجودم بوی بیمارستان گرفته است. خیلی زود از شر لباس هایم راحت شده و خودم را به یک وان آب گرم مهمان می نمایم. سحر چند بار تا پشت در حمام می آید. حالم را می پرسد و هر بار تذکر می دهد که حواسم به جای بخیه هایم باشد. وقتی حوله

پیچ شده از حمام خارج می شوم، بوی خوش غذا همه جا را پر کرده است. سرسری لباس می پوشم. موهایم را همان طور خیس بالای سرم جمع کرده و زیر شال پنهان شان می نمایم. روبروی آینه می ایستم و دستم به سمت رژ لب کالباسی ام می رود. جمله ای در سرم زنگ می خورد. «تو جور که باشی واسه من تبسمی، من خودت رو می خواستم و تو چه با چادر و حجاب نیم بند، همیشه همون دختر ساده و معصوم قدیم بودی»

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستم را عقب می کشم و از خیر همان رژلب کمرنگ هم می گذرم. حال خوب دوست داشته شدن را در تمام وجودم حس کنم. از اتاق خارج می شوم. محمدحسین را می بینم که با سری پایین افتاده به این سمت می آید. حضور مرا که حس می کند، سر بالا آورده و با لبخند می گوید: بالاخره اومدی؟ زود بیا که پرهام کلی برات تدارک دیده...

_واسه من؟

_آره...

_ولی تا جایی که من دیدم پرهام تمام حواسش پیش پسر عمو جونش بود...

بلند می خندد و می گوید: حسودی نداشتیما...

_از حالا داریم...

شانه به شانه که نمی توان گفت، هم قدم می شود و می گوید: همین پسر عمو من، با کمال بدجنسی واسه دختر داییش ماهیچه گرفته و جلو من یک کاسه سوپ سبزیجات گذاشته، می گه نمم و روغن واسه ان ضرر داره...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد به طرفم می چرخد. به سر تا پایش اشاره می کند و می گوید: یه نگاه به این هیكل بنداز،
به نظرت یه کاسه سوپ به کجای من قراره برسه؟

این بار نوبت من است که بخندم. خیلی وقت است او را این گونه سر حال ندیده ام. البته من
خودم هم مدت هاست حال و حوصله ی شوخی کردن نداشته ام .

_فکر کنم لاغر شدی...

برق نگاهش همزمان با لبخندش خاموش می شود.

_خودتو تو آینه دیدی؟

روبرویش می ایستم. سرم را روی شانه خم کرده و می پرسم: لاغر شدم؟

_پوست و استخون شدی تبسم...

_اغراق نکن دیگه، شرط می بندم اگه الان برم رو وزنه نیم کیلو هم کم نکردم.

حتی خنده و لحن شوخ من هم غم نگاهش را آب نمی کند.

_اگه من بزرگت کردم که می گم کمه کم ده کیلو وزن کم کردی...

_اون وقت کی گفته شما منو بزرگ کردین؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سینه اش را جلو می دهد. با کف دست ضربه ای به آن می زند و می گوید: منه من کله گنده...

بلند می خندم. خودش هم به خنده می افتد.

_همیشه بخند...

_بچه ها بیاین دیگه، غذا یخ کرد...

پرهام پارازیت فضای احساسی مان می شود...

_از امروز حواسم به غذا خوردنت هست، بهت گفته باشم من از زن لاغر و نی قلیون اصلا خوشم نمیاد.

_من به این خوش تیپی، دفعه ی آخرت باشه بهم توهین می کنی...

خم می شود و کنار گوشت زمزمه می کند: منظورم اون دوست استخوانیت بود...

چشمکی می زند و زودتر از من به سمت آشپزخانه می رود. لبخندی زده و پشت سرش راه می افتم. میز ناهار خوری کوچکم بعد از مدت ها میزبان چند تن از عزیزانم است. محمدحسین برایم صندلی بیرون کشیده و خودش هم صندلی کنارم را اشغال می نماید. با دیدن ظرف غذای

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

روبرویم دستم را زیر چانه زده و بغ کرده به او که با ولع مشغول به نیش کشیدن ماهیچه ی خوش رنگ و رویش است، می نگرم.

__چی کار می کنی محمدحسین؟ این غذای تبسمه ها، واسه تو خوردنش ضرر داره...

گفته و دست دراز می کند تا بشقاب را از جلوی محمدحسین بردارد. محمدحسین بشقاب را برمی دارد و با یک دست آن را پشت سرش نگه می دارد. دستانش آن قدر بلند و کشیده اند که تقلای پرهام برای گرفتن بشقاب، راه به جایی نمی برد. وسحر سری به تاسف برای آن دو تکان می دهد. از جا برمی خیزد و می گوید: پرهام چی کارش داری؟ بذار با خیال راحت غذاشو بخوره...

ظرف غذای دیگری را از ماکروفر بیرون کشیده و آن را درون بشقاب خالی می کند. چشمانم با دیدن ماهیچه ی خوش رنگ و رو که کاملاً مشخص است زیر دندان آب می شود، برق می زند. کاسه ی از جلوی من برداشته و بشقاب را به جای آن می گذارد.

__حیف من که سه ساعت زحمت کشیدم واسه شماها سوپ پختم...

__غصه نخور عزیز دلم، این دوتا بی لیاقت رو ول کن. خودم همه شو می خوردم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد کاسه را جلو می کشد. محمدحسین نگاه شرورانه اش را به من انداخته و دوباره مشغول غذایش می شود. دلم برای پرهام می سوزد. سحر آشپز بدی نیست ولی سوپ هایش واقعا افتضاح از کار در می آیند. پرهام، اولین قاشق را با خوش اشتهاهی در کاسه چرخانده و بعد به دهان می برد. لب هایم را به درون دهان می کشم. می ترسم خنده ام بگیرد و سحر ناراحت شود. پرهام محتویات قاشق را چند دقیقه در دهانش می چرخاند و بعد با بی میلی قورت شان می دهد. سری برای محمدحسین خم کرده و قیافه ی نالانش را به رخ می کشد. قاشق بعدی و قاشق بعدی را با سرعت بیشتری می خورد. سحر تیز تر از آن است که حال پرهام را نفهمد. نمکدان و چند برش لیمو که روی میز غذا می گیرد، نشان دهنده ی این موضوع است.

__به زور نخور خوب، مجبور که نیستی...__

بعد خودش برشی لیمو برداشته و آن را درون کاسه ی جلویش می چکاند. کمی نمک به آن اضافه می کند. پرهام هم با کمی تردید کار او را تقلید کرده و دوباره شروع به خوردن می کند. حالا دیگر او هم انگار از طعم سوپ خوشش آمده است. دقایقی بعد بشقاب من و محمدحسین تقریباً خالی است و سحر و پرهام کمتر از نیمی از بشقاب شان را خورده اند. محمدحسین با خنده می گوید: انگار از قحطی اومدیم، خوبه مریضیم و انقدر خوردیم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_نوش جونتون، فقط تو رو خدا از امروز یکم مراعات کن محمدحسین، مریضی تو این قدر شوخی نگیر...

_نگران من نباش پسر عمو، من از قبل تولدم با این مریضی جنگیدم، اگه قرار بود منو بکشه، همون موقع که مامان و بابام دربدر از این دکتر به اون دکتر دنبال دوا می‌مرگ جنینشون بودن، کشته بود...

تلخ می‌گوید. تلخ و زهردار. بعد با لبخند دردناکی صندلی اش را عقب کشیده و با گفتن ممنون از هر دوتون، خیلی خوشمزه بود، آشپزخانه را ترک می‌کند. با رفتنش هر سه نفرمان با درمادگی به هم نگاه می‌کنیم. پرهام پوفی کشیده و شقیقه هایش را ماساژ می‌دهد.

_چرا این پسر این همه درد داره؟ چرا همه دورو بریاش، همه جای زندگیش یه رد بزرگ از نخواستنش گذاشتن و رفتن؟ به نظرت چی کار می‌شه براش کرد سحر؟

سحر آه عمیقی کشیده و می‌گوید: محمد حسین خیلی روح قوی داره که تا اینجا هم تونسته یه آدم ظاهراً موفق باشه. تصمیم تو چی شد تبسم؟

_چه تصمیمی؟

_یعنی می‌خواهی بگی تو خبر نداری؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_از کجا باید خبر داشته باشم؟ تبسم که چیزی به من نمی گه...

_واسه من قیافه ی آدم های شکست خورده رو نگیر، تو و محمد حسین در مورد همه چیز با هم صحبت می کنین...

_خیلی خوب، چرا می زنی حالا؟ لااقل یه اشاره کوچیک بکن بفهمم موضوع چیه...

_موضوع انتقام محمدحسینه...

پرهام لحظه ای سکوت می کند، بعد با آهانی دهانش را به آرامی می بندد.

_آهان، فقط همین؟ هیچ نظر و توضیحی نداری؟

شانه بالا می اندازد و در جواب سحر می گوید: چی بگم خوب؟ محمدحسین گفت به هیچ وجه تبسم رو تحت فشار ندارم تا با این قضیه کنار بیاد.

_می دونم چی می گی پرهام جان، منم قرار نیست خیلی راحت چیزی رو قبول کنم، فقط دلم می خواد نظر واقعیت رو بدونم، بی طرفانه...

مکش طولانی می شود، انگار دارد در سرش فکر هایش را بالا و پایین می کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__ به نظرت من چی باید بگم تبسم؟ من یه مردم که تنها قسمتی از زندگیم که به زندگی محمدحسین شبیهه، همون کتکهاییه که از بابک و دوستاش خوردم، فقط همین ولی به خاطر همینم دلم می خواد بابک رو گیر بیارم و تا می خوره، بزنمش. قضیه ی محمدحسین زمین تا آسمون با من متفاوت. تجاوز چیزی نیست که بشه باهاش کنار اومد. اگه واقعاً نظر منو می خوای باید بگم از نظر من محمدحسین حق داره یه جوری حق بابک رو بذاره کف دستش.

__ افس نظر تو هم اینه که اگه محمد حسین انتقام بگیره حالش بهتر می شه؟

خودش را روی میز جلو کشیده و با لبخندی می گوید: به نظر من حق محمدحسین این همه عذاب نیست اونم وقتی که بابک یه جایی داره راحت و آسوده زندگی می کنه و هر روز بیشتر از قبل تو گندابی که گرفتارش غرق می شه و یه عده دیگه رو هم بدبخت می کنه...

__ از بابک خبر داری؟

__ چند روز پیش از طریق چند تا از دوستای زمان خدمتم پیداش کردم.

__ خوب کارش چیه؟

__ همه کاره و هیچ کاره است...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__یعنی چی؟

__یعنی فقط دنبال پول درآوردنه، هیچ اهمیتی هم واسه اش نداره که از چه راهی باشه، قانونی و غیر قانونی هم اصلاً واسش مهم نیست.

__خوب اگه می دونی تو کار خلافه به پلیس لوش بده و خیال خودت و محمدحسین رو هم راحت کن.

__به این راحتی نیست تبسم جان، بابک یه زیر شاخه است. گرفتنش نه تنها نفعی برای ما و پلیس نداره بلکه اوضاع رو بدتر می کنه. گوش کن تبسم، من بعد از فهمیدن کار بابک رفتم پیش پلیس و فهمیدم پرونده ی بابک زیادی سنگینه و اگه تا حالا گیر نیفتاده فقط به خاطر اینکه که می خوان از طریق بابک به کله گنده ها برسند.

نگاه می دزد و دلم جای زیر پاهایم سقوط می کند. این حال او گواه اتفاقات خوبی نیست. خودم را جلو کشیده و دستم را پیش می برم. قبل از این که دستش را در دست بگیرم، با یاد غیرت شیرین محمدحسین آن را مشت کرده و با درماندگی می گویم: بگو پرهام، همه چیزو بگو، بذار با چشم باز تصمیم بگیرم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر تکان می دهد. دستی به لب هایش می کشد. چهره ی سحر را از نظر می گذراند و در نهایت باز هم کلافگی و عجز از سر و رویش می بارد.

-چی بگم آخه؟ غیر قانونیه، غیرقانونی و خطرناک. خیلی خطرناک، بازی با جون جوونای مردم...

_قاچاق مواد مخدر؟

_اگه فقط مواد مخدر بود به من و محمدحسین نیازی نبود. بابک تو کار داروئه...

_داروی قاچاق؟

_کاش این بود، بابک آزمایشگاه انسانی داره.

_می شه این قدر نسیه حرف نزنی؟ یه دفعه همه چیز رو بگو و راحت مون کن.

_نمی داری که، هی می پری تو حرفم. واقعیتش بابک زیاد کاره ای نیست، یه جور دلاله برای آزمایش داروهایی که توی آزمایشگاه زیرزمینی ساخته می شن. هرچند وقت یه عده جوون رو دور هم جمع می کنه. یه جور بازاریابی هم در کنارش انجام می ده، واسه بعضی داروهای خاص...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اینکه خیلی وحشتناکه...

آره خیلی، تا حالا بیشتر از بیست تا جنازه پیدا شده که مرگشون به همون داروها مربوطه...

داروهاش چی هست حالا؟

بابک یه قمارباز قهاره، یه اکیپ خاص داره که هر چند وقت تو یه جای متفاوت دور هم جمع می شن و شرط بندی می کنن. فرقی هم نداره روی چی باشه، آدم و حیوون هم براشون مهم نیست ولی اکثرا مسابقات ورزشی مختلفه. در کنار این مسابقه ها بین افرادی که میان، قرص ، کپسول و حتی آمپول های روان گردان و مخدر تقسیم می شه. هم یه جور آزمایش انسانی و هم وابستگی برای مصرف کننده و مشتری یابی. تا اینجا به ما مربوط نیست، یه موضوع دیگه است که پلیس راگو ترغیب می کنه تا اجازه بدن ما باهاشون همکاری کنیم...

سکوت کرده و منتظر است من چیزی بگویم. غافل از اینکه صدا در گلوی من خفه شده و کلمات را جایی میان حلقم به خاک سپرده اند. وحشت آن را دارم که لب از لب باز کنم و ترس از لب و دهانم فواره بزند. رنگ و رویم زیادی ترحم برانگیز است که سحر لیوانی پر آب کرده و جلوی لبانم نگه می دارد. نگاه ماتم را به او می دوزم. با لبخندی به لیوان اشاره می زند. لب هایم کمی از هم فاصله می گیرند و کمی آب به داخل دهانم سرازیر می شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

گلویم تازه می شود اما باز هم ترس از سوال کردن دارم. میذترسم سر بالا بگیرم و نگاهم، پرهام را تشویق به ادامه حرفی کند که مشخص است به هیچ وجه دلچسب نخواهد بود.

__پاشید بریم پیش محمدحسین، هم اون تنها نباشه، هم خودش اصل قضیه رو بهتون بگه...

او، از آشپزخانه بیرون می رود اما من جرات تکان خوردن ندارم. کاش یک نفر بیاید و تمام شنیده‌هایم را از سرم پاک کند. بعد قول می‌دهم به اتاقم پناه ببرم و یک ماه تمام بخوابم. آنقدر بخوابم که هیچ اثری از بابک و دار و دسته ی خطرناکش و جوانانی که قربانی زیاده‌خواهی آنها می‌شوند، در ذهنم باقی نماند.

__پاشو تبسم جان، پاشو قربونت. حالتو می فهمم ولی اینکه بدونی و تصمیم بگیری خیلی بهتر از اینه که از همه چی بی خبر باشی.

خودم را به دست سحر سپرده و لحظه ای بعد روی مبل تک روبروی محمدحسین و پرهام می‌نشینم. هر دو نفرشان با دیدنم صاف می‌نشینند. نگاه پر حرف شان را حس می‌کنم اما سربالا نمی‌آورم. دلم خلوت خودم را می‌خواهد. کاش رویش را داشتم و از این سه نفر می‌خواستم همین الان تنهایم بگذارند.

__چی شده تبسم؟ هنوز هیچی نشده حال تو اینه، وای به حال بعدش...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_می شه... می شه همه چیز رو بهم بگی، بدون مقدمه چینی. مختصر و مفید. می خوام همه چیز رو بدونم.

_اگه حالت خوب نیست...

_نه، من خیلی هم خوبم، اگه باهام روراست باشید بهترم می شم.

بین پرهام و محمدحسین نگاهی رد و بدل می شود. در آخر این پرهام است که زحمت گفتن آنچه همه را تا این حد به هم ریخته است را به عهده می گیرد.

_گوش کن تبسم، اینی که قراره بهت بگم ترسناکه، خیلی هم خطرناک. اگه خودمون دست به کار بشید اتفاق های خوبی نمی افته ولی پلیس ما رو مطمئن کرده که خطری هیچ کدوممون رو تهدید نمی کنه. اصلا نباید نگران باشی...

_که حرف می زنی یعنی باید حتما نگران باشم...

محمدحسین دستی به صورتش می کشد و رو به پرهام می گوید: این جوری که تو می گی منم عصبی می شم، بقیه شو خودم می گم...

سپس به طرف من برمی گردد. نفس عمیقی می کشد و می گوید: آزمایشگاهی که بابک باهاش کار می کنه، مال یه شرکت داروسازی معتبره. ظاهراً هیچ مشکلی نداره. کارش کاملاً قانونیه ولی این جور که پلیس متوجه شده، این شرکت داره یه سری داروی جدید تولید می کنه و اونا رو روی یه عده جوون امتحان می کنن. از این جا به بعد کار بابک شروع می شه. اون یه سری مسابقه ترتیب می ده و یه عده رو دور هم جمع می کنه تا ورزشکارا شو به نمایش بذاره.

__این مسابقات چه ربطی به داروها داره؟

محمدحسین با نفس عمیقی می گوید: قسمت سخت ماجرا همینه. اون آزمایشگاه داروهای نیروزا و بدنسازی تولید می کنه. ورزشکارهایی که بابک ازشون واسه مسابقاتش استفاده می کنه، یه جور تبلیغ واسه داروهاش. بابک از بین ورزشکارا، خوش هیکل ترین هر رشته رو انتخاب می کنه. تا جایی که بتونه با پول اغفالشون می کنه. ممکنه اون طرف یه دونه از قرص های تولیدی شون رو هم نخورده باشه ولی برای تبلیغ پول خوبی می گیره. بعد یه شرط بندی صوری و یه عده جوون که دور هم جمع می شن، با دیدن هیکل ورزشکارا ترغیب

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به خرید و مصرف قرص می شن. این جوری علاوه بر قرص های روانگردان، قرص نیروزا هم بازار خودشو پیدا می کنه.

چشم بین آن دو می چرخانم و با تلخندی می گویم: اینا قصه است دیگه، درسته؟

لحن گرفته و ناباورم، خودم را هم شوکه می کند. پرهام سری تکان داده و پاسخ می دهد: کاش قصه بود. متاسفانه این یه جور تجارت بزرگه که کسایی مثل بابک ازش کلی درآمد دارن.

_ شما قراره چیکار کنین؟

پرهام آب دهانش را قورت داده و به محمدحسین نگاه می کند. بدون اینکه چشم از او بر دارد، می گوید: کار من زیاد مهم نیست، اصل کاری محمد حسینه...

هیچ نمی گویم. تنها نگاهم را به محمدحسین می دوزم تا خودش به حرف آمده و تکلیف معماهای ذهنم را معلوم کند. دستانش را در هم گره کرده و می فشارد. مضطرب است و من دلم نمی خواهد دلایلش را بدانم.

_ من قراره تو مسابقات بوکس شون شرکت کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هین بلندی می کشم و دست جلوی دهانم می گذارم. سحر هم حال بهتری ندارد. محمدحسین دستی به کف سرش می کشد. موهایش حالا دیگر زیاد با قبل از تراشیدن آنها فرق نمی کند. دستانش را به دو طرف باز کرده و می گوید: چیزی نشده که تبسم. چرا این قدر هول می کنی تو؟ گفتم قراره با پلیس همکاری کنیم پس بازم می گم، مطمئن باش اتفاق بدی نمی افته. همه چیز تحت کنترل...

_چه جوری تحت کنترل؟ قراره زیر رکابیت، جلیقه ی ضد گلوله بذارن؟

_قرار نیست اتفاقی بیافته باور کن، من فقط مسابقه می دم و بقیه اش با پلیسه...

_قراره بری تو قفس مرگ، بعد می خوای باور کنم اتفاقی نمی افته؟ فکر قلبتو کردی؟ تا کجا جواب می ده؟

تلخندی می زند.

_قفس مرگ چیه تبسم جان؟ می رم رو رینگ مثل تمام مسابقه های قبل. حتی ممکنه قبل از شروع مسابقه پلیسا بریزن و بگیرنشون.

_مگه فقط یه مسابقه است؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شانه هایش می افتد. جوری به پرهام نگاه می‌کند که دلم برای درماندگی چهره‌اش به درد می‌آید.

__سختش نکن تبسم. اگه دلت راضی نیست هیچ اجباری تو کار نیست. به جز محمدحسین خلیای دیگه می‌تونن توی این مسابقه شرکت کنن. من محمدحسین رو پیشنهاد دادم چون فکر کردم این همکاری می‌تونه حالشو بهتر کنه .

__مطمئنی محمد حسین منتظر نظر منه؟

می‌گویم و باز قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو می‌ریزد. حال دل و روحم اصلاً تعریفی ندارد. بو های خوبی از این قضیه به مشام نمی‌رسد. محمدحسین سر به آسمان گرفته و نفسش رو فوت می‌کند. سحر روی دسته ی مبل من می‌نشیند و شانه هایم را ماساژ می‌دهد. هق می‌زنم و لحظه به لحظه درمانده و درمانده تر می‌شوم.

__تبسم جان، عزیزم، به خدا اگه بگی نرو هیچ جا نمیرم. هیچ کاری هم نمی‌کنم. خودم می‌گردم و یکی از دوستانمو پیدا می‌کنم تا تو این مسابقه شرکت کنه، فقط اینجوری اشک نریز، باشه تبسم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست زیر چشمانم می کشم و بی توجه به سخنانش که می‌دانم تنها برای دلخوشی من است، می‌گویم: قول می‌دی بلایی سرت نیاد؟

درمانده می‌نالد: تبسم...

این بار مخاطبم پرهام است.

_قول می‌دی واسه هیچ کدومتون اتفاقی نیافته؟

_تبسم تو رو خدا تمومش کن...

سر تکان می‌دهم و بدون اینکه حرفی به آنها بزنم، دستانم را به زانو گرفته و بر می‌خیزم. کاری که می‌خواهم انجام دهم تنها فکری است که در این لحظه به مغز پرتلاطمم می‌رسد. یک راست به اتاق مهمان رفته و کشوی پاتختی آن را باز می‌کنم. قرآن کوچکی که یادگار سالیان قبل است و تنها کسی که گهگاه به آن سر زده، حسام بوده، را برمی‌دارم و دوباره به جمعشان ملحق می‌شوم. قرآن را روی میز وسط مبل ها گذاشته و خودم روی همان مبل قبل می‌نشینم. با سر به آن اشاره کرده و به محمدحسین می‌گویم: برش دار...

گنگ نگاهم می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__برش دار محمدحسین، کار دارم باهات.

نگاهی که به سمت پرهام می‌اندازد، گویی نوعی کسب اجازه است. پرهام شانه بالا می‌اندازد. محمدحسین خم می‌شود و قرآن را برمی‌دارد.

__من اهل نماز و قرآن نیستم ولی می‌دونم تو شدیداً بهش اعتقاد داری. این جوری که من فهمیدم همه تون با این که بری دنبال انتقامت موافقین. مشکلی نیست، منم حرفی ندارم، فقط همین‌جا هردوتون دست می‌ذارین رو همین کتاب و قول می‌دین که هیچ اتفاقی واسه هیچ کدومتون نیافته...

تمام عضلات صورتش انگار فرو می‌ریزند. چشمانش بی‌فروغ تر از هر زمان می‌شود و حالش درمانده تر از هر وقتی.

__قسم بخور محمدحسین، به همین کتاب قسم بخور که هیچی نمی‌شه. منم قبول می‌کنم که بری دنبال انتقامت...

انگشت اشاره ام را روبرویش تکان داده و با تاکید می‌گویم: ولی اگه کوچک ترین بلایی سر هر کدومتون بیاد، قسم می‌خورم هیچ کدومتون دیگه منو نمی‌بینین...

__چی داری می‌گی تبسم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایم ناخواسته بالا می‌رود.

_من از محمد حسین قول گرفتم که هیچ اثری از گذشته تو رابطه مون نباشه، حالا شما اومدین و می‌گین اگه انتقام بگیره حالش بهتر می‌شه، منم قبول می‌کنم ولی فقط به همون شرطی که گفتم...

محمدحسین چشم می‌بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. پرهام به جلو خم شده و صورتش را پشت دستانش پنهان می‌کند. صدای سحر از کنار گوشم می‌آید.

_با خودت این جوری نکن، حالت بد می‌شه باز. می‌بینی که می‌گن پلیس حواسش به همه چیز هست. نگرانی نداره که...

تند و هیستریک سر پایین و بالا کرده و با گریه می‌گویم: آره، آره نگرانی نداره. واسه امنیتشه که این دو تا این جوری به هم ریختن و حاضر نیستن یه قول ساده بهم بدن...

سحر این بار محمدحسین و پرهام را مخاطب قرار می‌دهد.

_خوب شما هم یه حرفی بزنین دیگه. اگه واقعاً همه چیز امنه، این همه مقاومت تون برای یه قول دادن واسه چیه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تو دیگه چرا سحر؟ تبسم فعلاً تو شوکه و نمی تونه درست اوضاع رو درک کنه، تو دیگه اینو نگو خواهشا. من هزار بار بگم پلیس مواظب اوضاع هست، یه درصد بازم احتمال خطا داره. کار راحتی نیست. قراره بریم تو دل یه باند خطرناک. یه قول الکی بدیم و نتونیم بهش عمل کنیم، همه چی بدتر می شه که...

پرهام این را می گوید و بعد مرا مخاطب قرار می دهد.

_عزیزم، به خدا من خودم مراقب اوضاع هستم. قول می دم محمدحسین هیچ فشاری به قلبش نیاره. این مسابقات صوریه. از قبل برنده اش معلومه. قرار نیست خون از دماغ کسی بیاد. تلاشش را می کند اما من آرام شدنی نیستم. اوضاع اصلاً آنی که او می گوید نیست یا شاید هم به قول خودش من شوکه شده ام و درک درستی از وضعیت ندارم. احساس خطر کرده ام. خطری که مطمئنم خیلی هم وهم و خیال نیست. وقتی حرف از جنازه های پیدا شده می شود یعنی این افراد با هیچکس شوخی ندارند.

بابک شماها رو می شناسه، تو یه نگاه می فهمه واسه چی رفتن سراغش...

پرهام دستی در هوا تکان داده و خسته از بی اعتمادی من می گوید: فکر نکنم چیزی یادش مونده باشه. بعدم من و محمدحسین با تغییر قیافه می ریم پیششون. در مورد محمدحسین احتمال

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اینکه بشناسدش به هیچ وجه نیست. بابک یکی دوبار بیشتر ندیدش. از اونن موقع هم خیلی وقت گذشته. شک دارم من رو هم بشناسه. حرف امروز و دیروز نیست. اون قدری گذشته که حافظه اش یاری نکنه و منو یادش بیاد. خیالت از این بابت راحت باشه...

حرفش درست است. محمدحسین از آن سالها تا به امروز زمین تا آسمان عوض شده است. خودش هم دیگر آن پرهام لاغر و بی دست و پا نیست. محمدحسین هم منتظر است تا تاثیر سخنرانی پرهام را روی من بفهمد. از جا برمی خیزم و قرآن را از روی پایش برمی دارم. آن را بین دو دستم گرفته و رو به آنها می گویم: باشه، حرفاتون همه اش قبول. شما به من قول ندادین ولی من اینجا، جلوی همه تون، به همین کتاب قسم می خورم اگه کوچک ترین بلایی سر هر کدومتون بیاد، دیگه منو نمی بینین، هیچ کدومتون... می رم وسایلمو جمع کنم...

راه اتاق را در پیش می گیرم. وارد اتاق شده، در را پشت سرم می بندم. بعد از سالها قرآن را به سینه ام چسبانده و چشم می بندم. از ته دل از خدای این کتاب، طلب یاری می کنم. به این نکته که خدا در سختی ها پررنگتر می شود، ایمان می آورم.

پرهام سر از مدارک رو به رویش برمی دارد. لبی کج می کند و می گوید: آخرش هم نفهمیدم واسه چی این شهرو واسه شعبه ی دوم کارخونه انتخاب کردی؟ اسمش چی بود؟

_فردوس...

_آره همون فردوس، می دونی چه فاصله ی تا تهران داره؟ رو چه حسابی اونجا رو انتخاب کردی؟

همانطور که مدارک روی میز را مرتب کرده و در پوشه مربوط می گذارم شان، پاسخش را می دهم.

_با توجه به شرایط مجبور شدم اون جا رو انتخاب کنم.

_چه شرایطی؟ اصلاً تو از کجای این شهر رو پیدا کردی؟ ده، بیست، سی چهل کردی، آره؟ دهانی کج کرده و در جواب لحن تمسخر آمیزش، می گویم: هه هه هه خندیدم، اصلاً هم این جور نبود. من برای انتخاب این شهر و محل احداث کارخونه کلی تحقیق کردم جناب محترم. به چند دلیل این شهر رو انتخاب کردم که مهمترینش وضعیت مالی مون بود. می خواستم علاوه بر کارخونه، باغ انار و زمین کشاورزی هم بخرم و این هزینه ی سنگینی داشت. قیمت زمین های فردوس نسبت به اطراف تهران و حتی ساوه خیلی مناسب تره. من تونستم با سرمایه ای که در نظر گرفته بودم، غیر از زمین کارخونه و هزینه ی ساختش، چند هکتار

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

باغ انار و زمین کشاورزی برای کشت گوجه و بقیه ی محصولات اولیه ی کارخونه رو
بخرم. کنجکاوی تون ارضا شد جناب؟

_بله دختر دایی. تو همیشه منو آچمز می کنی. مغز اقتصادی عالیه کار می کنه. فقط من
موندم این شهر رو از کجا پیدا کردی؟ این قدر کوچیکه که تو نقشه اندازه ی یه نقطه است...
برگه های زیر دستش را تقریباً می کشم. چشمی در حدقه چرخانده و نگاه به چشمانش شرور
می اندازم و می گویم: اصلاً هم شهر کوچکی نیست. حدود سی هزار نفر جمعیت داره...
لبانش را جلو داده و سوت می زند و می گوید_ نه بابا سی هزار نفر؟ چه جوری این همه آدم
تو یه گله جا، جا شدن؟

سر بلند کرده و برای یافتن وسیله ای که با آن بتوانم حساب او را برسم چشم می چرخانم.
تنها چیزی که به نظرم قابل پرتاب کردن می آید، شکلات های روی میز است.
محمدحسین که از همان لحظه ی اول پشت میز من نشسته و مثلاً مشغول بررسی حساب و
کتاب های دفتری است، منظورم را می فهمد. قبل از اینکه در جا شکلاتی را بردارم، دست
روی آن گذاشته و با اخم کمرنگی چشم غره ای مهمانم می کند. بعد رو به پرهام می غرد:
تمومش کن دیگه. بچه شدی؟ من و تبسم کلی تحقیق کردیم واسه انتخاب این شهر...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام از جا برمی خیزد. دستانش را بالا می گیرد و با خنده می گوید: باشه بابا فهمیدم، چرا می زنی؟ من شما دوتا رو قبول دارم فقط برام سواله که شما چه جوری حوصلتون گرفته و یه شهر لب مرز رو پیدا کردین واسه سرمایه‌گزاری؟

نقشه ی روی میز را برداشته و با کنار زدن وسایل روی آن، نقشه را باز می‌کنم. کف دستم را روی نام شهر گذاشته و با حرص می گویم: اینو درست نگاه کن...

و بعد با دست دیگر مرز افغانستان را نشان داده و ادامه می‌دهم: حالا اینو ببین. بالای سیصد کیلومتر بینشون فاصله است...

پرهام لب هایش را متفکرانه جلو می دهد. دستش رو چند بار به گلویش می کشد. روی میز خم می شود. دو انگشت اشاره و حلقه اش را به حالت راه رفتن روی نقشه در فاصله ی دو دست من به حرکت در می آورد. سر پایین و بالا می کند. زیر چشمی به محمدحسین نگاه کرده و می‌گوید: خوبه، خیلی عالیه، حالا که نگاه می‌کنم فاصله خیلی هم زیاده، البته اگه کمتر بود هم مشکلی نداشت، راحت می‌شد تولیداتمون رو بفرستیم افغانستان. صادرات حساب می شه دیگه، درسته؟

کم مانده از گوش هایم آتش بیرون بزند. لب های به هم فشرده ی محمدحسین و چشمان خندانش، میلم به انفجار را بارها بیشتر می کند. پایم را به زمین کوبیده، دستانم دو طرف بدنم مشت می شود. تند تند نفس می کشم و بازدمم را از بینی به بیرون می فرستم. زورم پرهام و شوخ طبعی همیشگی اش نمی رسد اما محمد حسین را می توانم سر جایش بنشانم. انگشت اشاره ام را رو به رویش تکان داده و با خشم می گویم: تو فقط بخند محمدحسین، فقط بخند، ببین تکتک موها تو می کنم یا نه...

محمدحسین آب دهانش را قورت داده و سرپایین می اندازد تا خنده اش را پنهان کند اما پرهام چنان از خنده منفجر می شود که از جا می پریم. ابروانم بیشتر از این نمی توانند به همدیگر نزدیک شوند. میز را دور زده و خودم را به پرهام می رسانم. دیگر هیچ کس و هیچ چیز جلودارم نیست تا حساب این پسر عمه ی تازگی ها نزدیکتر از برادر را نرسم. بی دغدغه می خندد و دهانش به قاعده ی دهان اسب آبی باز است و این کارم را راحت تر می کند. دست که میان موهای پر و بلندش می اندازم، لحظه ای شوکه سر جایش می ایستد. انگشتانم بیشتر مشت می شود و او تازه به خود می آید. ساق دست مرا می گیرد و سعی می کند موهایش را از چنگالم نجات دهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_آخ چی کار می کنی؟ ول کن موهامو. همه رو کندی...

سرش را بیشتر خم کرده تا از کشش موهایش بکاهد. دست دیگرم را هم میان موهایش می فرستم، تا او باشد دیگر من و انتخاب هایم را مسخره نکند.

-یه ساعته دارم برات توضیح می دم، باز حرف خودتو می زنی. اون موقع که منه بدبخت داشتم اینجا کارخونه رو اداره می کردم، تو کجا بودی؟ حالا از راه نرسیده از کار من ایراد هم می گیری؟

_غلط کردم تبسم، موهامو ول کن، همه رو کندی به خدا.

محمدحسین هم به کمک او آمده است. خوب است که نمی تواند برای رها کردن پرهام از تماس فیزیکی استفاده کند.

_چیکار داری می کنی تبسم؟ مگه تو بچه ای؟ یه شوخی کرد، تمام شد و رفت...

_تموم شد و رفت؟ تموم شد و رفت واقعا محمد حسین؟ ندیدی چه جوری می خندید؟ هرچی توضیح می دم باز حرف خودشو می زنه. تو که در جریانی من سر این کارخونه چه حرصی خوردم. به این پسر عمو ت حالی کن تا دیگه این جوری کارهای منو زیر سوال نبره...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

باشه تبسم، فهمیدم. گفتم که غلط کردم. آگه کمه پسر عموم هم غلط کرد، تازه چیزم خورد...

خودت غلط کردی، چیزم خوردی هزار بار، چرا از من مایه می داری؟ اصلا بکش موهاشو، حقشه، یه تار مو رو سرش نذار...

خیلی نامردی محمدحسین. بیت جلو این دختر و بگیر دیگه...

محمدحسین شانه بالا انداخته و دوباره پشت میز می نشیند و مشغول ادامه ب کارش می شود. همان موقع صدای در بلند می شود. محمدحسین تشر می زند.

تموم کنید این بچه بازی هاتون رو. کم تو خونه سر به سر هم می دارید، اینجا هم ول کن نیستین...

محکم می گوید. آن قدر محکم که حساب کار دست هر دوی ما بیاید. از پرهام فاصله گرفته و دستی به لباس هایم می کشم. پرهام هم موهایش را با دست کمی مرتب می کند، هرچند زیاد هم موفق نیست. بفرماییدی می گویم و در باز می شود.

سلام خانم مهندس، ببخشید مزاحم شدم، اومدم بگم آقای دکتر پایین...

محمد حسین زودتر از همه واکنش نشان می دهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_آقای دکتر پایین چی کار می کنه؟ من که بهتون گفتم نباید بیاذ تو کارخونه. نگفتم حتی از در کارخونه نباید بیاذ تو؟

نگهبان، پیرمرد مهربانی است و خوب می دانم ارادت زیادی به حسام دارد. سر به زیر انداخته و می گوید: آقا حسام به گردن همه ی ما خیلی حق دارن، نتونستم جلوی ورودشونو بگیرم ولی نذاشتم بیان بالا...

_زحمت کشیدی واقعا، دستش رو می گرفتی و می آوردیش بالا دیگه...

_لازم نبود... خودم اومدم...

رنگ از رخ نگهبانی بیچاره می پرد. کم مانده گریه اش بگیرد.

_آقای دکتر چرا اومدین بالا؟ من که گفتم خودم پیغامتونو به خانم می رسونم.

از نگاه محمدحسین آتش می بارد. خوب می دانم اگر دستش به حسام و نگهبان برسد گردن جفت شان را خواهد شکست.

_مشکلی نیست، شما تشریف ببرید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگهبان از خدا خواسته با اجازه می گوید و در کمترین زمان از جلوی چشمان خشمگین محمدحسین می‌گریزد. پرهام جلوتر می‌رود. روبروی حسام می ایستد. مشخص است که او هم خطر را حس کرده و برای پیشگیری از خشم غیرقابل کنترل محمد حسین این کار را می‌کند.

__چیکار داری اینجا؟ چند بار بهت بگم از تبسم و زندگیش فاصله بگیر؟

تمام حواس حسام به من است. قدمی جلو آمده و می‌گوید: باید تبسم رو می‌دیدم. شما که تمام راه‌های ارتباطی باهاش رو بستین. ده بار اومدم در خونه، هزار بار تماس گرفتم، جوابمو ندادین هیچ کدومتون....

__جوابتو ندادم چون نمی خواستیم دوروبرمون باشی. اینکه تو نفهمیدی دیگه مشکل خودته...

پرهام دستش را روی سینه ی محمدحسین گذاشته و اجازه ی جلو رفتن به او نمی‌دهد.

__آروم باش محمد حسین، برو بشین. من همه چی رو درست می‌کنم.

محمدحسین نگاه از بالا به پایینی به پرهام می‌اندازد و پرهام برای اطمینان دادن به او چشمانش را یک دور می بندد و باز می‌کند. محمدحسین ظاهراً قانع می‌شود. چند قدم عقب می‌رود اما نه آنقدر که بتوانم با خیال راحت بگویم امکان انجام هیچ عکس العمل خطرناکی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از سمت او نمیذرود. با فاصله ی کمی از من دست به سینه می ایستد. پاهایش را به اندازه ی عرض شانه هایش از هم فاصله داده و جوری ایستاده که حسام به من دید نداشته باشد. این اولین بار است که بعد از طلاق دیدن حسام دست و دلم را نمی لرزاند. پشتم حسابی گرم است. به پرهامی که در همین مدت کوتاه حسابی خودش را نشان داده و به من ثابت کرده که می توانم روی او و حضورش حساب کنم و محمد حسینی که انگار برای اولین بار می خواهد حضور پررنگش را به رخ حسام بکشد.

_بهتره بری حسام. دنبال دردرس نباش. من و محمد حسین هم دیگه حوصله ی دردرس نداریم...

_اومدم حال تبسم رو بیرسم...

_دیدی که حالش خوبه، تو و خانوادت ازش دور باشید بهترم می شه...

_گفتم می خوام با خودش صحبت کنم...

محمدحسین هر لحظه به انفجار نزدیک تر می شود. با پای راستش مدام به زمین ضربه می زند و دستش را زیر گلایش می کشد. این یعنی هر آن احتمال حمله وجود دارد. نفس های عصبی اش هم حالش را نشان می دهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_حسام راتو بکش برو، نذار همون یه ذره حرمتی که بینمون مونده از بین بره. تبسم هیچ حرفی با تو نداره ولی اگه تو حرف داری بدم نمیاد یه مکالمه با هم داشته باشیم...

دو دستش را به هم کوبیده و صدای انگشتانش را در می آورد. سرش را به دو طرف می چرخاند و داد مهره های گردنش هم بلند می شود. حسام اما عقب نشینی نمی کند.

_گفتم می خوام با تبسم صحبت کنم. زبونم رو نمی فهمین یا خودتو زدین به اون راه؟
محمدحسین قدمی جلو می گذارد. تنها کاری که به نظر می توانم انجام دهم این است که دست دراز کرده و پیراهنش را از پشت محکم بگیرم. سرش را روی شانه به عقب می چرخاند و نگاه می کند. دریای خروشان چشمانش با دیدن حال به هم ریخته ام، به ساحل می نشیند. لبخند مهربانی بر لب می راند. قدم پیش گذاشته را عقب می گذارد و تقریباً کنارم می ایستد. حالا دیگر دید کافی به پرهام و حسام را دارم. پرهام روبروی حسام ایستاده با پشت دستش لباس او را از خاک نداشته می تکاند و می گوید: تو چی می خوای حسام؟ کی قراره دست از این مسخره بازی برداری؟ خودت گند زدی به زندگیتون، پس حالا دقیقاً چه مرگته که هر چند وقت یکبار پیدات می شه و تن و بدن این دختر رو می لرزونی؟

_به خدا کاریش ندارم پرهام، فقط می خوام حالش رو بپرسم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام به عقب بر می گردد. با دست به من اشاره می کند و می گوید: بفرما، بپرس.
حسام قدم جلو می گذارد. پرهام دست روی سینه اش گذاشته و می گوید: نه دیگه داداش،
حرفی داری از همین جا بزن. یه قدم جلوتر نمی ذارم بری...
حسام نگاهی به او انداخته و باز به سمت من برمی گردد.
_خوبی تبسم؟

هم کلامی با او مطمئناً آخرین چیزی است که در این دنیا می خواهم، اما تا وقتی جوابش را
ندهم او هم رهایم نخواهد کرد.
_آره خوبم...

_تو این مدت هزار بار بیشتر باهات تماس گرفتم و اومدم تا ببینمت ولی اینا اجازه نمی دن...
_دلیلی برای دیدن من و حرف زدن باهام نبوده...

_چرا، چرا. بود، دلیل که زیاد بود، خیلی زیاد، باید بشینیم و درست و حسابی باهم صحبت
کنیم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حرکت پای محمد حسین تند شده و مشت چپش را مدام باز و بسته می کند. اعصاب برایش نمانده است. دست به سینه می زنم و قبل از اینکه او دست به کار شود، می گویم: مگه حرفی برای گفتن مونده؟ همه چیزو که مامانتون جلوی اون همه آدم جا زدن...

_مامانمون؟؟!! تا چند وقت پیش که مادر جون و مامان صداش می زدی، حالا شد مامانتون؟ نیشخندی زده و می گویم: چه انتظاری داری؟ واقعا انتظار داری بعد از این گندی که خانوادگی به زندگی و باور من زدین بازم مثل قبل باهاتون برخورد کنم؟ تعارف نکن، چیز دیگه ای هم اگه می خوای بگو...

انگار زیاده روی کرده ام. خشم محمدحسین بیشتر از قبل شده. شقیقه هایش قرمز و تنفسش تند و سطحی شده است. نگاه زیر چشمی اش را می بینم و به آب دهانم را قورت می دهم. حسام باز جلو می آید. این بار پرهام جلوییش را نگرفته و فقط یک قدم عقب تر می آید.

_من باید یه سری مسائل رو بهت توضیح بدم تبسم. راجع به حرفای مامان، راجع به رفتار خودم و مهسا. تو حقته بدونی...

_مامانت هرچی که لازم بود من بدونم رو گفتم. رفتار تو و مهسا هم هیچ ربطی به من نداره. بهتره یه بار برای همیشه اینو تو سرت فرو کنی و حتی راه این کارخانه رو یادت بره...

_مگه می شه؟ من یه عمر با تو زندگی کردم. جدا از اون شش سال که فقط عشق بود که ازت گرفتم و به پات ریختم، از بچگی با هم بزرگ شدیم. این بی انصافیه...

دست محمدحسین که چند بار به گردنش کشیده می شود، احساس خطر می کنم. تا همین جا هم خیلی خود دار بوده که خشمش را بروز نداده است. سکوت هم حسام را ساکت نمی کند.

_ولی من باید بهت بگم. باید بدونی که به من چی گذشت وقتی فهمیدم تمام این مدت مهسا رو با تو اشتباه گرفتم. باید بهت بگم چقدر سخت بود که فهمیدم دیگه نمی تونم بهت فکر کنم...
_خفه شو حسام، تمومش کن و گورتو گم کن...

محمدحسین با چشمان بسته فریاد می زند و بعد دست مشت شده اش را جلوی حسام تکان می دهد.

_فکر نکن من سیب زمینی که اینجا وایسادم و گوش می دم تو با نامزدم دل و قلوه بدی. دلم می خواد دندوناتو با یه مشت تودهنه خورد کنم. اگه اینکارو نمی کنم فقط به خاطر قولیه که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به تبسم دادم. پس بهتره از اخلاق خوش من سوء استفاده نکنی. راتو بکش و برو، همین الان...

_تا با تبسم صحبت نکنم هیچ جا نمی رم.

_پرهام...

غرش محمدحسین کافیت تا پرهام حساب کار دستش بیاید و بفهمد حالش تا چه حد خراب است. مچ دست حسام را می چسبد تا سرجایش بایستد.

_بیا بریم حسام، می بینی که تبسم هم علاقه ای به حرف زدن با تو نداره. پس نیازی به توضیحت هم نیست. برو به زندگیت برس، بذار این دو تا هم یه نفس بکشن...

حسام لحظه ای فقط نگاهم می کند. نگاه، نگاه، نگاه و بعد مظلومانه سر تکان داده و با تلخندی می گوید: باشه، من می رم. می خواستم حال تبسم رو بپرسم. حرف واسه گفتن زیاد دارم، ولی ظاهراً هیچ کجا گوشی نیست که بخواد حرف های منو هم بشنوه. خدانگهدار. خوشبخت باشید...

می گوید و عقب گرد می کند. لحظه ای بعد به جز بوی عطر همیشگی اش، هیچ اثری از او باقی نمی ماند. _تبسم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای محمد حسین باعث می‌شود چشم از مسیر رفته ی حسام و پرهام بگیرم. نگاهش روی جای جای صورتم می چرخد. دستش را جلوی دهانش گرفته و چند بار آن را باز و بسته می کند. عصبی و بی طاقت است. سر به آسمان می گیرد و دستی به صورتش می کشد.

_نمی تونم...

هنوز حرفش را هضم نکرده ام که در میان بازوانش اسیر می‌شوم. جوری مرا در بر گرفته است که مولکول‌های هوا هم به سختی در فضای کوچک بین صورت من و قفسه سینه ی او جریان دارند. وقت نمی کنم از شوک حرکتش بیرون بیایم، خیلی سریع از من فاصله گرفته و مسیر خروج از اتاق را در پیش می گیرد. آن قدر تند و با عجله می رود که حتی نسبت به تنه ای که به پرهام می‌زند هم عکس العملی نشان می‌دهد. پرهام که گویی به قصد گفتن جمله‌ای دهانش را باز کرده است، به سمت من می چرخد و با تعجب می پرسد: این چش بود باز؟

سربالا می‌اندازم و با لبخند احمقانه ای می گویم: هیچی، فکر کنم از اومدن حسام دلخور بود...

_چرا باید دلخور باشه؟ مگه من و تو دعوتش کردیم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__من نمی دونم، فقط حدس زدم که از این ناراحته...

شانه بالا می اندازد و وارد اتاق می شود. نفس عمیقی می کشم شاید حال کمی جا بیاید اما اوضاع بدتر می شود. تمام تنم بوی ادکلن محمدحسین را گرفته است. به سمت میز می چرخم و می پرسم: چی می گفت؟

__چی داره بگه... یه مشت چرت و پرت. اصرار داره که بهش یه فرصت دیگه بدی...

چشم گرد می کنم و می گویم: یعنی چی یه فرصت دیگه بدم؟ خوبه خودش زن و بچه داره، منم که دارم ازدواج می کنم. پس دیگه چه مرگشه؟

__مرگ رو خوب اومدی. مشکل حسام اینه که یه غلطی کرده حالا مثل خر توش گیر کرده. کسی هم نیست یکی بزنه تو دهنش و بگه تو که دلت گیره زنت بود غلط کردی همچنین گو...
-پرهام...

__جان پرهام، دروغ می گم مگه؟ مردم این قدر خاله زنک! خوب مرد حسابی تو که بدون زنت نمی تونی خودتو جمع کنی خیلی بی جا می کنی گو...
__پرهام...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بلند می‌خندد و می‌گوید: ببخشید، من عصبی که می‌شم دهنم چفت و بستش رو از دست می‌ده...
...

سری به تاسف تکان می‌دهم.

نه که در حالت عادی دهنم خیلی چفت و بست درست و حسابی داره...

بی انصافی نکن دیگه، من خیلی هم با ادبم...

بر منکرش لعنت، البته تا وقتی با یه مرد هم صحبت نمی‌کنی...

بلند می‌خندد و می‌گوید: باشه، سعی می‌کنم از این به بعد درست صحبت کنم. راستی کج بودیم؟ آهان، سر مرز افغانستان...

با نقشه‌ی لوله‌شده‌ی دستم ضربه‌ای به شانه‌اش زده و با حرص می‌گویم: این بحث رو تموم کن پرهام، می‌دونی که عصبیم می‌کنه...

برخلاف تصورم به جای حاضر جوابی، لبخندش کم‌کم رنگ می‌بازد. سر تکان می‌دهد و با نگاه دقیقی می‌گوید: تو کی این قدر بزرگ شدی تبسم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حالا دیگر هیچ اثری از خنده در چهره اش نیست. قدمی جلو می‌آید و جدی تر از هر زمانی می‌گوید: خدا می‌دونه چقدر به بودند افتخار می‌کنم. دیر برگشتم ولی قول می‌دم همیشه کنارت بمونم، تو هم بهم قول بده هر مشکلی داشتی رو من حساب کنی. به عنوان یه دوست، پسر عمه یا بهتر از همه اش به عنوان یه برادر، باشه تبسم؟

قدرت هر حرکتی از من سلب شده است، تنها می‌توانم نگاه بگیرم و سر پایین و بالا کنم. خودش هم حال و هوای بهتری ندارد. یک حسرت بزرگ روی رفتار هر دوی مان سایه انداخته است. حسرت روزها و سال هایی که می‌توانست در کنار عزیزانمان طی شود ولی به خاطر کینه ی بزرگترها، به تنهایی و بی کسی گذشت. دست به صورتش می‌کشد و با نفس عمیقی می‌گوید: خوب نگفتی کی قراره کارخونه ی رجید رو مدیریت کنه؟

برای دور شدن از حال بارانی ام نفس عمیقی کشیده و خودم را دوباره با مدارک روی میز سرگرم می‌کنم.

یکی از همکلاسی‌های دانشگاهم اون جا تدریس می‌کنه. باهاش صحبت کردم و قرار شده از بین دانشجویهایش نیروی کار کارخونه رو تامین کنه. واسه اداره شم خودش کمک می‌کنه...

خیلی هم عالی، پس تو فکر همه چی رو کردی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شانه بالا می اندازم و می گویم: بدون فکر که نمی شه هم چنین ریسکی کرد. حسام به خاطر همین، کارش تو دانشگاه رو ول کرد و چسبید به کارخونه...

__حسام کارشو ول کرده؟

و با صدای بلند و ابروهای بالا رفته می پرسد. یاد آرزوهای مشترک بر باد رفته مان، تلخند روی لبم می آورد.

__نه که ول کرده باشه، یه سال مرخصی گرفت. رفت و آمد من و محمدحسین به فردوس زیاد بود. حسام هم کارهای اینجا رو انجام می داد...

__متاسفم...

__متاسف چرا؟

__راستش تو تمام این سال ها عذاب وجدان تو و سرنوشتتو داشتم. روزی که مامان گفت قراره با حسام ازدواج کنی و بعدش خوشحالی حسام رو دیدم، با خودم گفتم دیگه از این به بعد همه چی عالی پیش می ره. حسام دوستت داشت، به جای تمام کسایی که اذیتت کرده بودند، به جای من بی شعور که ندونسته تو بازی مامان و خاله مهین شریک شدم. به جای مامان که با وجود علاقه ای که بهت داشت نتونست اونجور که باید مواظبت باشه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

گوشه ی چشمانش را با دو انگشت می فشرد و ادامه می‌دهد: اما ظاهراً ما همه مون اومدیم تو زندگیت تا تو رو آزار بدیم، بیشتر از همه هم حسام. کسی که فکر می‌کردم قراره آرامشت بشه، شد بزرگترین عذاب زندگیت و من حتی اون موقع نبودم که بتونم حقش رو بذارم کف دستش ولی حالا هستم، تا آخر آخر آخرش. قول می‌دم جلوی هر کی بخواد اذیتت کنه و ایستم، حتی اگه اون یه نفر خودم باشم...

_جناب محتشم، اگه سخنرانی تون تموم شد ممنون می‌شم فاصله تون رو با نامزد من حفظ کنید...

محمدحسین دستانش را به کمر زده و پشت سر پرهام ایستاده است. با آن ژست مردانه و قد بلند و ابروهای گره خورده، توانایی دل بردن از هر دختری را دارد. مثل همیشه پیراهن سفید مردانه و شلوار پارچه ای مشکی پوشیده است. کتتش را روی مبل انداخته و آستین های پیراهنش را کمی تا زده است. صورت، موها و حتی قسمتی از جلوی پیراهنش خیس خیس است. پرهام با شنیدن جمله ی او خنده به لب به سمتش برمی‌گردد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، چشمان سرخ محمدحسین دهانش را می‌بندد. قدمی به سمت او برداشته و با نگرانی می‌پرسد: چی شده محمدحسین؟ این چه حال و روزیه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین ضربه ی آرامی زیر دست او زده و در حالی که از کنارش عبور می‌کند، می‌گوید: چیزی نیست پرهام، شلوغش نکن. این پسره رو دیدم اعصابم به هم ریخت. رفتم یه آب به صورتم زدم...

پرهام با دست به سر تا پای او اشاره کرده و می‌گوید: تو به این می‌گی آب زدن به صورت؟ کامل دوش گرفتی که...

_منو ول کن پرهام، بگو ببینم درست حالی این شیربرنج کردی که دیگه حق نداره دور و بر تبسم بچرخه؟

پرهام با خنده می‌گوید: چه دل پری داری تو! نگران نباش، بهش گفتم دیگه کاری به کار شما نداشته باشه، با برخورد تبسم خودش حساب کار دستش اومد، خیالت راحت...

_خدا کنه همین باشه که می‌گی، چون این بار که ببینمش زنده نمی‌مونه...

پرهام انگار خنده دار ترین جوک عمرش را شنیده باشد، یک باره از خنده می‌ترکد. محمد حسین سری با تاسف برای او تکان داده و می‌گوید: منو باش از کی انتظار دارم حساب اون بی رگ رو برسه، تو که کلا تعطیلی شکر خدا...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام با سرفه ای صدایش را صاف کرده و می گوید: جدی گفتم دیگه محمدحسین، نگرانیت
الکیه. حسام این دور و برا پیداش نمی شه. مطمئن باش...

محمدحسین کمی نگاهش می کند، بعد سر تکان داده و فقط می گوید: خدا کنه...

بروس را یک بار دیگر روی موهایم می کشم و این بار سشوار را نزدیکتر می گیرم. دوباره
و دوباره این کار را تکرار می کنم. از موهایم بخار بلند می شود اما آن حالتی که دلم می خواهد،
نمی گیرد که نمی گیرد. از زمانی که کراتینه کردم شان بیش از شش ماه می گذرد و حالا ریشه
شان دوباره به حالت طبیعی برگشته و نیاز به کراتینه دارد. این کار حوصله زیادی می طلبد
و من در این برهه از زمان بی حوصله ترین عالمم. مدت هاست که موهایم رنگ به خود
دیدند و ناخن هایم مانیکور نشده و انواع و اقسام لاک و طرح را روی آنها پیاده نکرده ام.
این که موهای صورتم بیشتر به کرک بور می مانند، خودش یک مزیت است. وگرنه حالا
باید ریش و سبیل هم به کلکسیون زیبایی هایم افزوده می شد. بروس را روی دراور پرت می
کنم و خودم را از پشت روی تخت می اندازم. حال بدم حاصل بیش از ده روز ندیدن پرهام
و محمدحسین است. عملیاتی که در آن شرکت کردند اجازه یردیدار آزادانه را از ما گرفته
است. می گویند همه اینها به خاطر امنیت خودشان می باشد و من راضی ام به هر دوری

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

موقتی، به شرط اطمینان از سلامت شان. هیچ گونه اطلاعاتی از زمان و چگونگی عملیات ندارم، حتی نمی دانم کارشان را شروع کرده اند یا نه و این بی خبری بیشتر عصبی ام می کند. پرهام فقط خبر داده که بیش از دو هفته کارشان طول نخواهد کشید و من دلم را به همین قول نه چندان محکمش خوش کرده ام. امروز از لحظه ای که چشم باز کرده ام تا الان که ساعت نزدیک به هشت شب است، تمام دقیقه ها و ساعت هایش به استرس و دلهره گذشته است. اینکه جمعه است و کارخانه تعطیل و همین طور سحر بعد از چند روز مجبور شده برای سر زدن به بیمارانش راهی بیمارستان شود، هم در حال تاثیر گذاشته است. بیکاری و کم خوابی باعث می شود خیلی زود چشمانم گرم شده و به دنیای بی خبری بروم. ملودی آشنایی خوابم را خدشه دار می کند. غلت می زنم و باز صدا بلند می شود. چشمانم را باز می کنم. گوشی ام روی دراور دارد خودکشی می کند. روی تخت می نشینم و دستم را روی گردن می فشرم شاید کمی از دردش بکاهم. زنگ تلفن قطع شده اما بلافاصله دوباره صفحه اش روشن می شود. دلشوره به جانم می ریزد. نام سحر روی گوشی چشمک می زند. دست خودم نیست که قبل از جواب دادن به تماس او بسم الله گفته و چشم می بندم. هنوز گوشی را به گوشم نچسبانده ام که صدای سحر به گوش می رسد.

_آماده باش تبسم، دارم میام دنبالت....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هر چه می‌خواهم مثبت فکر کنم نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود. صدایش می‌لرزد. نمی‌دانم دلیلش ترس است یا اضطراب؟ هر چه که هست حس خوبی به من نمی‌دهد...

__چی شده؟

__نمی‌دونم تبسم، به خدا نمی‌دونم. پرهام چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و خواست سریع تو رو ببرم پیشش.

__واسه چی؟

__الان وقت سوال، جواب نیست تبسم، فقط زود آماده شو. نگران هیچی نباش. به این فکر کن که شاید عملیات شان تموم شده و قراره بریم پیششون، باشه تبسم؟ باز نشینی به فکر و خیال حالت بد شه...

__نه خوبم...

__خدا رو شکر، پس آماده‌باش من ده دقیقه ی دیگه می‌رسم...

نمی‌دانم جوابش را می‌دهم یا نه، باید بلند و حاضر شوم. آخر بعد از ده روز قرار است عزیزانم را ملاقات کنم اما... امان از این اما که ته دلم را حسابی خالی کرده و قدرت حرکت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

را از من گرفته است. آن قدر سر جایم می نشینم که صدای موبایلم دوباره در می آید و این یعنی سحر رسیده و منتظرم است. دست به زانو میزگیرم و برمی خیزم. برای آماده شدن زمان زیادی نیاز ندارم. خیلی سریع مانتو و شالی برداشته و از اتاق خارج می شوم. لحظه ی آخر قبل از خروج از ساختمان، بسته ای از قرص های فشارخونم را از روی میز بر می دارم. دلم نمی خواهد اگر اتفاق خوبی در انتظارم نبود، من هم قوز بالای قوز شوم. سحر دستش را روی بوق گذاشته و چند بار صدای آن را در می آورد. سرعتم را بیشتر می کنم و خودم را به او می رسانم. امشب علیرضا و همسرش هم در عمارت نیستند. علیرضا هم به خواست محمدحسین، همراه او و پرهام شده و در این عملیات همکاری می کند و همسرش به خاطر پابه ماه بودن، برای استراحت و آرامش بیشتر به شهرستان رفته است. صندلی کنار سحر را اشغال می کنم. او قبل از هر حرفی می گوید: اومدی بالاخره؟ خوب شد گفتم زود آماده شو و گرنه معلوم نبود چقدر اینجا معطلم کنی...

__چی شده سحر؟ نگو نمی دونی که باور نمی کنم...

نفس عمیقی می کشد و با احتیاط از محوطه ی عمارت خارج می شود. تمام مدت غیبت محمدحسین و پرهام او همراه و هم خانه ام بوده و به همین دلیل رفت و آمدش با اتومبیل من

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

است. سکوت طولانی اش نشان می دهد قصد جواب دادن به سوالم را ندارد. کمی به جلو خم می شوم تا بتوانم چهره اش را بهتر ببینم.

__چی شده سحر؟ تورو خدا بگو، واسه محمد حسین اتفاقی افتاده؟

__نمی دونم تبسم، به خدا نمی دونم. پرهام فقط گفت باید هرچه سریعتر بریم پیشش. خیلی هم نگران بود، به من بیشتر توضیح نداد...

گوشی ام را در دست گرفته و می گویم: خودم بهش زنگ می زنم...

__جواب نمی ده، از موقعی که باهاش صحبت کردم صد بار زنگ زدم، یا مشغوله یا جواب نمی ده...

چشم می بندم و فکر می کنم. فکری که به هیچ کجا قد نمی دهد. لحظه ای نگار صدای خان جون در گوشم می پیچد. «الا به ذکرالله تطمئن القلوب» این ذکر را همان روزی در گوشم خواند که بدن غرق در خون محمدحسین را پیدا کردم. آن قدر گفت و گفت تا ملکه ی رذهنم شد و پس از آن هر وقت مشکلی برایم پیش می آمد، آن را طوطی وار تکرار می کردم. زمان هایی درست مثل الان که دستم به هیچ کجا بند نبود. تلفن بوق می خورد و بوق می خورد اما کسی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پاسخگو نیست. دوباره و دوباره شماره می گیرم و دوباره و دوباره تماس بی پاسخ می ماند. خودم را به جلو و عقب تکان می دهم و پشت سر هم ذکر می گویم.

_تو رو خدا آروم باش تبسم. این جوری که پیش از اینکه بفهمیم چی شده از پا می افتی. راستی قرصتو خوردی؟

درد خفیفی که در پس سرم پیچیده و داغی گونه هایم، زنگ خطر را به صدا در می آورد. خشاب قرص را از جیبم بیرون آورده و قرصی از آن خارج می کنم. بطری کوچک آب را از داشبورد برمی دارم و قرص را می بلعم. امیدوارم حالم بد نشود و باری روی دوش دیگران نباشم. چشم می بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. طولی نمی کشد که گوشی درون دستم می لرزد. چشم باز می کنم و با دیدن نام پرهام صاف می نشیندگم. باید الان از خوشحالی بال در بیاورم و خیلی سریع تماس را پاسخ دهم اما نمی شود. تماس را با دست لرزانم پاسخ داده و در سکوت گوشی را به گوشم می چسبانم.

_الو تبسم جان، خوبی عزیزم؟

سکوت، سکوت، سکوت.

_جواب بده تبسم؟ حالت خوبه؟ نگرانتم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جان می کنم و از لای لب های کلید شده ام می گویم: خوبم...

_خداروشکر، کجایی الان؟

چشم چرخانده و با تعجب می گویم: اول جاده قدیم...

_خوبه، من زیر یه بیلبرد بزرگ پارک کردم. آدرس تقریبیش رو به سحر دادم،
منتظرتونم...

_چی شده پرهام؟ تورو خدا بگو حال محمدحسین خوبه؟

_تا وقتی که با من بود، خوب بود. الان رو نمی دونم...

_یعنی چی پرهام؟ مگه شما با هم نیستین؟

_تا همین یه ربع پیش با هم بودیم الان هم می خواستم پیام دنبال شما تنهانش گذاشتم...

_نمی خوای بگی چی شده پرهام؟ قلبم اومد تو دهنم...

_نگران نباش، شما فقط زود بیاین قبل اینکه دیر بشه خودتو برسون...

فرصت هر سوالی را از من می گیرد و صدای بوق در گوشی می پیچد دیگر چشم بستن که

هیچ، حتی یک خواب طولانی و سنگین هم نمی تواند آرامشم را برگرداند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__پر هام چی می گفت؟

__هیچی، فقط تندرو سحر، فکر نکنم اتفاق جالبی افتاده باشه...

سحر هیچ نمی گوید اما سرعت اتومبیل بالاتر می رود. کمتر از ده دقیقه بعد سرعت را کم و کمتر کرده و نهایتاً کنار بزرگراه پارک می کند. مردی کمی جلوتر ایستاده و با دیدن ما تکیه اش را از اتومبیل تیره رنگی که درست نمی توانم رنگ و مدلش را تشخیص دهم، گرفته و به سمت ما می آید. سحر زودتر از من پیاده می شود. با پیاده شدنم باد سردی تمام وجودم را می لرزاند. دستانم را به دور خودم حلقه زده و حواس پرتی را لعنت می فرستم. سحر در عقب را باز می کند و علاوه بر پالتوی خودش، پالتویی مرا هم بیرون می کشد. آرزو می کنم که کاش در این لحظه از خدا چیز دیگری می خواستم. ماشین را دور می زند و پالتو را به طرفم می گیرد.

__بگیر بپوشش، شانس آوردی دیشب تو ماشین جا گذاشتیش وگرنه الان از سرما آلاسکا هم می شدی من پالتو مو بهت نمی دادم...

__سلام...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست راستم کج در آستین پالتو می‌ماند. نگاه دلتنگم به چهره ی خسته و غریبه ی رو به رویم می‌رسد. قد و هیکلش همان پرهام خودمان است اما رنگ و مدل مو و ریش پروفیسوری اش، زمین تا آسمان با پرهام متفاوت است .

_این چه قیافه ای پرهام جان؟

سحر قبل از من به خود آمده و این را از پرهام می‌پرسد.

_تغییر قیافه دادیم مثلاً، حالا وقت این حرفا نیست. بهتره زودتر بریم...

_ماشینمون چی؟

_ولش کن سحر، نمی‌تونم با اون بریم، اجازه ی ورود نمی‌دن، باید همین جا بذاریمش...

پشت سرش حرکت کرده و می‌پرسد: اجازه ی ورود به کجا؟

_کارخونه...

_کارخونه ی چی؟

_بشین تو ماشین، تو راه همه چی رو بهتون می‌گم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وقت و حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن با سحر را ندارم. روی صندلی عقب می نشینم و سحر کنار پرهام جا می گیرد. با روشن شدن اتومبیل، به ساعت آن نگاه می اندازم. ساعت از دو شب گذشته و عجیب نیست که در تاریکی محض یک شب سرد زمستانی، نتوانستم رنگ و مدل اتومبیلی که درونش نشسته ام را تشخیص دهم. تحمل استرس بیشتر از این را ندارم. قبل از اینکه اتومبیل حرکت کند، خودم را از بین دو صندلی کمی جلو کشیده و از پرهام می پرسم: محمد حسین کجاست پرهام؟ بلایی سرش اومده؟

جوری پایش را روی گاز می گذارد که به عقب پرت می شوم.

__چیکار می کنی پرهام؟ مگه داری سر می بری؟

__سر نمی برم ولی اگه دیر برسیم شاید سر یه نفر بره...

سحر به عقب برمی گردد و نگاه نگرانش را به من می دوزد. دوست ندارم فکرش را هم بکنم اما ظاهراً اوضاع وخیم تر از آن است که بخواهم خودم را دلداری بدهم. دستانم را در هم گره می زنم و دعا می کنم پرهام سکوت کند و اجازه بدهد به خودم بیایم اما دعایم مستجاب نمی شود.

_امروز صبح کار ما شروع شد، البته تا امروز هم بیکار نبودیم ولی مسابقات امروز شروع شد. تا همین یک ساعت پیش همه چیز خوب بود، خوب که نه، عالی بود. محمدحسین تمام مسابقه هاشو برد و به دور نهایی رسید و خورد به بوکسوری که بابک خودش معرفی کرد و روش شرط بسته بود. پلیس هم قرار بود بلافاصله بعد از مسابقه ی نهایی که یه جور شوی دارو برگزار می شه، عملیاتش رو شروع کنه. ظاهراً این دفعه، هم مسابقات جدی تر بود و هم شوی دارو مهم تر. کله گنده های شرکت و چندتا خریدار اصلی هم قرار بود بیان. همه چیز خوب بود تا این که بابک نقشه ی جدیدش رو رو کرد...

بد جایی ساکت می شود؛ درست لحظه ای که شدیداً محتاج شنیدم. باید حرف بزند، باید بگوید چه بلایی سر محمد حسین آمده و من و خودش را خلاص کند. سحر بی طاقت تر از من می پرسد: نقشه ی بابک چی بود؟

دست مشت شده اش را دوبار به لبانش می کوبد و با صدای لرزانی جواب می دهد: بابک تمام زندگیش رو گذاشته رو نتیجه ی مسابقه ی آخر، تا یه ساعت پیش فکر می کردیم روی رقیب محمدحسین شرط بسته ولی لحظه ی آخر نظرش عوض شد و تو مسابقه ی آخر رو محمد حسین شرط بست. محمدحسین هم می خواد یه جوری زمین بزندش که نتونه بلند بشه.

هر چی بهش گفتم وقتی گیر پلیس بیافته حسابش با کرام الکاتبینه، تو کتش نمیره. می خواد خودش از بابک انتقام بگیره. می دونه که جون بابک به پولش بنده، یکی از نوچه هاش می گفت تا حالا دوبار تا پای سخته رفته سر همین شرط بندیش. محمدحسین می خواد با باختش کاری کنه بابک سخته رو بزنه و دلش یه کم خنک بشه...

_یعنی چی پرهام؟ محمدحسین می خواد کتک بخوره به خاطر انتقام از بابک؟

_کاش یه کتک خوردن ساده بود...

از آینه نگاهی به چشمان بارانی من انداخته و می‌گوید: مسابقه ی آخر تو قفس مرگ برگزار می شه...

سحر هین بلندی می‌کشد و من بی‌حال روی صندلی می افتم. دیگه اشک هم نمی ریزم. باید جان بدهم برای حال بدی که دچار شده ایم. کمی بعد پرهام داخل خیابان فرعی می‌پیچد. مسیر به مرور تا هموار و تکان های اتومبیل زیاد می‌شود. سرعت اتومبیل و خاکی بودن جاده، تکان ها را شدیدتر می کند.

راه خاکی را تا جای جلو می‌رویم که دیوار هوایی بلند و قدیمی پیش روی مان می بینیم. پرهام لامپ کوچک داخل ماشین را روشن کرده و پشت درهای بزرگ می ایستد. شیشه ی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سمت خودش را پایین داده و برای نگهبان جلوی در دست تکان می دهد. نگهبان کمی به جلو خم می شود تا بهتر بتواند هویت راننده را تشخیص دهد. با دیدن پرهام لبخندی زده و کنار می رود. همان لحظه در با صدای قیژ قیژ بلندی باز می شود.

_تا وقتی من نگفتم هیچ کدومتون از ماشین تکنون نمی خورین...

درون محوطه ی کارخانه، پشت یکی از انبوه اتومبیل های پارک شده، ماشین را متوقف می کند و به سمت ما برمی گردد. سویچ را به دست سحر داده و می گوید: من که پیاده شدم درها رو از داخل قفل می کنی. اگه کسی اومد یا دیدین شلوغ شده کف ماشین بخوابید. هر چی که شد از ماشین پیاده نمی شید تا من یا علیرضا بیایم سراغتون. زود بر می گردم...

و بعد پیاده شده و در را پشت سرش می کوبد. سحر لحظه ای مات پرهام را دنبال می کند. بعد به طرفم برگشت و می گوید: چی کار کنیم تبسم؟ تو چیزی از حرفاش فهمیدی؟

_آره، محمد حسین داره یه بار دیگه خودکشی می کنه...

سحر وای خفیفی گفته و دست جلوی دهانش می گیرد. سکوت لازم ترین چیزی است که در این لحظه می خواهم و ممنون اویم برای این سکوت به موقعش. زمان نمی گذرد. هوا درون کابین اتومبیل کم است. راه گلویم بسته شده و دارم خفه می شوم. دستم را بند یقه ی مانتوام

کرده و کمی جلو می کشمش. گشاد است و بود و نبودش تاثیری در تنفسم ندارد. بی توجه به
اخطار پرهام در را باز می کنم و پیاده می شوم.

__کجا می ری تبسم؟ مگه ندیدی پرهام چی گفت؟

صداهاى گنگى از درون ساختمان به گوش مى رسد. دستم اسير پنجه ی سحر مى شود و
مرا به سمت اتومبيل مى کشد. دستم را با یک حرکت مى کشم و به سمت ساختمان مى دوم.
دیگر گفته هاى پرهام اهمیتی ندارد، آن هم وقتی که حس مى کنم کسی دو دستی گلویم را
چسبیده و مى خواهد خفه ام کند، آن هم وقتی که مى دانم محمدحسین در خطر است و شاید
هیچکس جز من نتواند کمکش کند. وارد ساختمان که مى شوم احساس خفگی ام بیشتر مى شود.
همه جا را دود گرفته است. راهروى طویلى که پا درونش گذاشته ام تنها به مدد یک ردیف
لامپ زرد و پرمصرف که وسط سقف تعبیه شده، کمی روشن مى شود. راهرو از یک جا به
بعد به دو راهی تبدیل مى شود. یک راه پله ی تاریک باید ادامه ی راهی باشد که من قرار
است بروم. نگاه از سالن بزرگى که در سمت راست راهرو قرار دارد و دوطرفش کلی
دستگاه ردیف شده اند، مى گیرم و پا روی اولین پله مى گذارم. سحر با استفاده از تعلم همان
جا خودش را به من رسانده و بازویم را مى گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_کجا داری می ری تبسم؟ بیا برگردیم قبل اینکه دیر بشه...

_نمی تونم سحر، اون پایین معلوم نیست چه اتفاقی می افته. پرهام می دونست که فقط من می تونم محمدحسین رو منصرف کنم که گفت بیایم اینجا. نیومدم که تو ماشین بشینم...

از پله ها سرازیر می شوم و خودم و سحر را به خدا می سپارم. راه پله هیچ چراغی ندارد، ظلمات ظلمات است و این سرعت مان را کم می کند. پایین پله ها هم وضعیت بهتری ندارد. جمعیت زیادی در هم می لولند و به خیال خودشان خوش می گذارند. صورتشان را درست نمی بینم اما معلوم است اکثراً کم سن و سالند. لباس های اجق و جق و مدل موهای خاصشان این را نشان می دهد. دست سحر را محکم می گیرم تا در بین جمعیت همدیگر را گم نکنیم. صدای فریاد بلندی که محمدحسین نامی را صدا می زند در آن تاریکی و همه نگاهی را به قفس بزرگی که روی یک سکوی سن مانند، درست وسط جمعیت گذاشته شده است، می رساند. روی سکو و داخل قفس از همه جا روشن تر است. سه نفر درون قفس هستند که من فقط دو نفرشان را می بینم. یک مرد هیکلی با بالاتنه ی لخت روی سینه شخص دیگری نشسته و تند تند به او مشت می کوبد. مرد دیگر ظاهراً داور مسابقه ی وحشتناک آن دو است. دوباره صدای فریاد بلند می شود. پرهام پشت قفس ایستاده و به معنای واقعی کلمه خودش را به در و

دیوار می کوبد، شاید محمدحسین به خودش آمده و حرکتی بکند. جثه ی رقیبش درشت است، زیادی درشت اما من یکی خوب می دانم که بدن ورزیده ی محمدحسین توانایی مقابله با گنده تر از او را هم دارد. صدای فریاد بلند تری، سکوت لحظه‌ای جمعیت را به دنبال دارد. چند صندلی کنار سکو گذاشته شده و چند نفر که باید بزرگان جمع باشند، آنجا نشسته اند. یک نفر از روی صندلی می افتد و دورش خیلی سریع شلوغ می شود. ناشناخته هم می‌توانم بگویم او کسی جز همان بابک منفور نیست. محمدحسین انگار از همه هوشیار تر است. فاصله ی ما تا قفس حالا به چند قدم هم نمی رسد. می بینم که محمدحسین یکباره از جا برمی خیزد و با یک حرکت مرد را به عقب پرتاب می کند. سر و صورتش خونی و زخمی است. سخت تعادلش را حفظ کرده و بر روی پاهایش می ایستد. دستش را چند ثانیه به شبکه‌های قفس بند کرده و چشم می بندد. مرد باز هم به سمت او حمله می کند و این بار محمدحسین است که سریع عکس العمل نشان داده و با یک ضربه او را به عقب پرتاب می‌کند. حرکتش آنقدر تند و محکم است که مرد همچون پرکاهی از زمین کنده شده و به دیواره ی روبرویش می خورد. ضرباتی که به سر محمدحسین خورده ظاهراً کارساز بوده اند که گیج و منگ سر جایش ایستاده و چند بار سرش را تکان می‌دهد. پرهام التماسش می کند که انصراف دهد و شکست را بپذیرد اما او گویی نمی‌شنود. حالتش نشان می‌دهد که آماده ی حمله ی مجدد است. دست

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خودم نیست که نامش را فریاد می زنم. نمی شنود باز فریاد می زنم، سحر هم همراهی ام می کند اما انگار گوش های محمدحسین کر شده اند.

محکم و بی وقفه مشتش هایش را به سمت مرد قوی هیکل روبرویش پرتاب می کند. گیج بودنش هم از قدرت مشتش هایش نمی کاهد. خیلی زود رقیب که انگار سرمستی اش از پیروزی قدرتش را کم کرده است، نقش زمین می شود و محمدحسین روی سینه ی او می نشیند. نفرت از تکتک مشتش هایی که به سر و صورت مرد می کوبد، پیداست. پرهام از این طرف قفس داد و بیداد می کند و از محمدحسین می خواهد آرام باشد. به هر سختی که هست تماشاچیان مشتاق این بزم مرگ را کنار زده و خودم را به قفس می رسانم. آن همه خون روی تشک حالم را منقلب می کند. تنها کاری که از من بر می آید این است که دوباره و دوباره نام محمدحسین را فریاد بزنم. انگار در همان لحظه، پرده از روی گوش هایش کنار می رود و فریادم موثر واقع می شود. مشتش در هوا می ماند. سربلند می کند و چشم می چرخاند. بینی خونی و ابروی شکسته اش جان از پاهایم می برد. روی زانو می افتم. سرم را به توری قفس تکیه می زنم. او هم دیگر مشتش نمی کوبد. داور یک زانویش را روی زمین گذاشته و به دیگری تکیه می زند. بالای سر مرد فریاد می زند و وقتی او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد، دست محمدحسین را گرفته و بالا می برد. حال محمدحسین خوب نیست. سخت روی پاهایش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ایستاده است. تلوتلو می‌خورد. در قفس که باز می‌شود، پرهام اولین نفر است که خود را داخل آن پرتاب می‌کند. قبل از این که محمدحسین نقش زمین شود، او را در آغوش می‌گیرد. فردی فریاد می‌زند: فرار کنین. پلیسا ریختن تو کارخونه...

همه اوج می‌گیرد. هر کسی به سمتی می‌گریزد. چند نفر داخل قفس شده و زیر بازوان مرد قوی هیکل را می‌گیرند و او را هم با خودشان می‌برند. من، سحر و پرهام تنها کسانی هستیم که بی توجه به صدای گلوله و فریاد، دور هم نشسته و عزای محمد حسینی را گرفته‌ایم که حالش لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شود. روی دو زانو افتاده و سرفه می‌زند. پرهام پشت سرش می‌نشیند و همانطور که مشغول ماساژ پشت اوست، می‌غرد: همینو می‌خواستی؟ گفتم مثل آدم پاشو برو مسابقه تو بده، کاری به بابک نداشته باش. حالا خوب شد؟ بمیری حالت خوب می‌شه؟

همان لحظه محمد حسین به جلو خم شده و عق می‌زند. عق می‌زند و خون سیاه و غلیظی از دهانش به بیرون پرتاب می‌شود. آن قدر غلیظ که گویی تکه‌های کبدش را بالا آورده است. پرهام دو دستی به سرش می‌کوبد. سحر زار می‌زند اما من بی‌شک مرده‌ام. محمد حسین با صورت روی تشک سقوط می‌کند. نگاهش همچنان از من کنده نمی‌شود. لبخند کمرنگی روی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبش شکل گرفته است. پرهام سر او را روی پایش گذاشته است. از جمعیت داخل سالن دیگر چند نفر بیشتر نمانده‌اند. صدای گلوله لحظه ای قطع نمی‌شود. پرهام صورت محمدحسین را نوازش می‌کند و ملتمسانه می‌گوید: تو رو خدا محمدحسین، چشاتو نبندی ها...

رنگ چهره ی محمدحسین به زردی می زند. نگاه و لبخندش همچنان پابرجاست.

پرهام یه کاری بکن تو رو خدا. خونریزی داخلی داره، اگه نرسه بیمارستان از دست می ره...

پرهام با مشت چند بار به پیشانی‌اش می‌کوبد. نیم خیز شده و به سختی گوشی‌اش را از داخل جیب شلوارش بیرون می‌کشد. دستش به وضوح می‌لرزد. شماره می‌گیرد و گوشی را کنار گوشش نگه می‌دارد. چند بار این کار را تکرار می‌کند ولی کسی پاسخگو نیست. گوشی را روی تشک پرت کرد و فریاد می‌زند: لعنتی، جواب نمی‌ده. تو این واویلا صدای گوشی شو نمی‌شنوه...

سر می‌چرخاند و من و حال بدم را می‌بیند. گوشه ی لبانش کمی به بالا کشیده می‌شود.

غصه نخوریا باز فشارت می ره بالا. این غول تشن با دو تا مشت زمین گیر نمی‌شه، مطمئن باش...

صدای لرزانش مشخص می‌کند که خودش هم هیچ اطمینانی به حرفش ندارد، به خصوص که حال محمد حسین را هر سه نفرمان می‌بینیم. توان ایستادن ندارم. چهار دست و پا خودم را جلو کشیده و جنازه ام را به محمد حسین می‌رسانم. چشمانش خمار خواب است اما نه یک خواب از روی خستگی، خوابی که بوی مرگ می‌دهد. جلوتر می‌روم. دست چپش روی زمین افتاده است. دستکش مخصوصش را از دستش در می‌آورم. بند بند انگشتانش زخمی و کبود شده اند. دست بزرگش را با هر دو دست گرفته و بوسه ای به آن می‌زنم. دیگر نتیجه ی کوچک ترین تماسم با او، لرزش تمام بدنش نیست. دست راستم را روی گونه ی سردش گذاشته و سعی می‌کنم لبخند بزنم. لبخندم طعم اشک دارد، شور شور. سرفه ای می‌زند و خون دوباره از کنار لبش شره می‌کند. خم می‌شوم و پیشانی ام را روی پیشانی او می‌گذارم. کنترلی بر اشک هایم ندارم. محمد حسین نزدیک ترین فردی است که برایم مانده است. از روزی که به یاد می‌آورم من بودم و حمایت‌های زیر پوستی اش. هنوز نمی‌شود نام عشق را بر روی حسی که به او دارم گذاشت اما دوستش دارم، خیلی زیاد، خیلی خیلی زیاد، آن قدر زیاد که همین لحظه ترجیح می‌دهم جان بدهم ولی او را در حال احتضار نبینم. سحر هم پا به پای من اشک می‌ریزد. پرهام مثل مرغ پرکنده بالا و پایین می‌پرد. چند بار از زیر زمین خارج شده و بر می‌گردد. صورتش از فرط درماندگی، کبود شده است. گوشی لحظه‌ای

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از کنار گوشش دور نمی شود. نمی دانم چقدر می گذرد، یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت، یک روز، چند روز و یا شاید چند قرن اما بالاخره صدای گلوله فرو می نشیند و جمعیتی به داخل زیر زمین می ریزند.

علیرضا هم همراه ماموران آمده است. حال او هم دست کمی از پرهام ندارد. حالا دیگر درست او را می شناسم. نسبت خونی با محمدحسین ندارد اما سالهاست همراه او بوده است. دلیل نگاه پر کینه اش به پرهام هم اتفاق مشابهی است که در سنین خیلی پایین برایش افتاده است. آشنایی او با محمدحسین ریشه در همان مدتی دارد که محمدحسین در آسایشگاه بستری بود. مشکل تکلم هم ندارد، فقط کمی در استفاده از کلمات خساست به خرج می دهد. طولی نمی کشد که محمدحسین توسط پزشک همراه ماموران، معاینه شده و احتمال خونریزی داخلی و حتی آسیب نخاعی هم برایش تایید می شود. فشار خون من هم به اصرار پرهام چک می شود و نتیجه اش قرص دیگری است که به خوردم می دهند. زمان روی دور تند افتاده است. حالا که باید هرچه سریع تر محمدحسین را به بیمارستان برسانیم، انگار مسیر کش می آید. علیرضا همراه محمدحسین پشت آمبولانس نشسته و پرهام، سحر و جنازه ی من با اتومبیلی که در رؤشنایی سپیده دم، سمند مشکی بودنش را فهمیده ام، پشت آمبولانس می رویم. خیابان ها خلوت است اما باز هم انگار سرعتمان لاک پستی است. پرهام تند و بی دقت می راند. دستش

مدام روی بوق رفته و صدای ناهنجار آن را درمی‌آورد. صدایش آن قدر ها بلند نیست، اما در این شرایط مانند طبل در سر من صدا می‌دهد. چشم می‌بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌زنم. نگاه آخر محمدحسین پشت پلک های بسته ام جان می‌گیرد. چشمان خمار و پر حرفش که مدتی از بسته شدن شان گذشته، توانایی گرفتن جانم را دارد. سحر ریز ریز گریه می‌کند و فین فین کردن هایش تنها صدایی است که سکوت ماشین را می‌شکند. بالاخره در محوطه ی بیمارستان، درست پشت آمبولانس از حرکت می‌ایستیم. برخلاف اصرار پرهام برای بردن محمدحسین به یک بیمارستان خصوصی، وضعیت وخیمش امکان انجام این کار را از ما سلب کرده و مجبور به رساندنش به بیمارستان نزدیک شده‌ایم. پرهام با بی‌دقت ترین حالت ممکن، اتومبیل را پارک کرده و پیاده می‌شود. من و سحر هم پشت سرش می‌رویم. مثلاً می‌دوم اما انگار پاهایم به زمین چسبیده‌اند. ورودی اورژانس با حدود ده پله از زمین فاصله دارد. روی پله‌ها چند بار زمین می‌خورم و در نهایت چهار دست و پا از آن بالا می‌روم. پرهام و سحر به قدری استرس حال محمد حسین را دارند که مرا فراموش کرده‌اند. پشت سرشان می‌روم اما محال است با این سرعت به آنها برسم. نفسم بالا نمی‌آید و سنگ بزرگی روی قفسه سینه ام سنگینی می‌کند. یک پرتقال خونی راه گلویم را بسته است. سعی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌کنم به تاری دیدم توجهی نکنم. زمین چند باری به صورتم نزدیک می‌شود، شاید هم این صورت من است که به سمت آن می‌رود.

وارد اورژانسی می‌شوم. رفت و آمد زیاد، نظرم را جلب می‌کند. پشت در اتاقی که کلمه ی CPR روی آن نوشته شده، به شدت شلوغ است. در مدام باز و بسته می‌شود و عده‌ای داخل و خارج می‌شوند. پرهام و سحر هم آنجا ایستاده‌اند، البته ایستاده که نه، در حال رژه رفتن‌اند. دیگر نمی‌توانم سرپا بایستم، حتی توان جلو رفتن و رساندن خودم به صندلی را هم ندارم. همان جا کنار دیوار سر می‌خورم و زانوانم را در آغوش می‌گیرم. علیرضا روی یک صندلی نشسته و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته است. صدای دویدن یک نفر در سالن می‌پیچد. مهرداد است که به این سمت می‌آید. قبل از رسیدنش به پرهام، با اضطراب می‌پرسد: چی شده؟ چرا آوردیش اینجا؟ من که دیروز گفتم که حالش بد شد، بیارش پیش خودم...

__مشکل از قلبش نیست...

__پس چی؟

__محمدحسین امروز رفت روی رینگ...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای مهرداد این بار بلندتر از قبل است. رفت تو رینگ؟ به همین راحتی؟ مگه من نگفتم نباید به قلبش فشار بباره؟ مگه دیروز با اون حال بد نیلوردیش پیش من؟ حالا اینجا جلوم واستادی و می گی رفت تو رینگ؟

_به خدا نتونستم جلوشو بگیرم. تا دقیقه ی آخر جلوش واستادم، حتی یه نفر از دوستاش رو پیدا کردم که به جاش مسابقه بده، ولی محمد حسین اجازه نداد. گفت خودم باید تو این مسابقه شرکت کنم...

_خیلی خوب، حالا که کار خودتون رو کردین، واسه چی به من خبر دادی؟ به خودش می گفتی یه فکری بکنه دیگه...

_این جوری نکن مهرداد. من الان دارم از نگرانی می میرم، گفتم بیای شاید بتونی یه آشنایی، چیزی پیدا کنی تا منتقلش کنیم بیمارستان خودت...

_الان کجا بردنش؟

_بردنش تو اتاق CPR

_چیکار کردین شماها؟ جنازه آوردی واسه من؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این را می‌گوید و سری به تاسف تکان می‌دهد. بغض سحر دوباره می‌شکند و پرهام با شانه های افتاده، رفتن او را نگاه می‌کند. سر که می‌چرخاند نگاهش به منی می‌افتد که به گمانم بی پناه تر از همیشه شده ام. محمدحسین تمام آن چیزی است که از گذشته برایم مانده است و قدیمی‌ترین دوست و همراه من. می‌توانم به جرئت بگویم حضورش حتی از حضور حسام در زندگی من پر رنگ تر بوده است. لبخند کم رنگی زده و به سمت من می‌آید. بیشتر در خود جمع می‌شوم. روبرویم روی زانو می‌نشیند و می‌گوید: ببخش عزیزم، نگرانی محمدحسین حواس و اسم نداشته...

و دستانش را به سمتم گرفته و ادامه می‌دهد: پاشو، پاشو بریم رو صندلی بشین...

__هنوزم فکر می‌کنی این انتقام به نفع محمدحسین بود؟

صدایم جان ندارد، روح هم ندارد، اصلاً هیچ نشانی از من تبسم در آن نیست. تنها چند کلمه ی بی هویت است که از زبان من گفته می‌شود. دستانش روی هوا مشت می‌شود. سر پایین می‌اندازد و می‌گوید: خدا می‌دونه چقدر باهانش حرف زدم تا قانعش کنم از این کار بگذره ولی بی فایده بود. روحش زیادی زخمی بود تبسم. باید درمان شد.

__بود؟ به همین راحتی مرگش رو قبول کردی و از افعال گذشته استفاده می‌کنی پرهام؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سرش را تند به دو طرف تکان داده و پاسخ می‌دهد: نه، معلومه که نه. محمدحسین باید از این اتاق زنده بیاد بیرون، باید هرچه زودتر خوب بشه وگرنه خودم می‌کشمش...

لبخند روی لبانش به همه چیز می‌ماند به جز لبخند. قطره اشکی که بی ملاحظه ی مردانگی او روی گونه اش جاری می‌شود را با خشم پاک کرده و می‌گوید: پاشو دیگه تبسم، لااقل رو صندلی بشین...

پاهام جون نداره...

پرسوز می‌گویم، آنقدر سوزان و درد آور که دل خودم هم می‌سوزد از این همه بی کسی که اگر زبانه لال محمد حسین هم برود، به اندازه ی دنیا وسعت می‌گیرد. پرهام می‌ایستد، به من نزدیک تر می‌شود و دستانش را از زیر بازوانم رد کرده و با یک حرکت مرا از زمین می‌کند. پاهام روی زمین کشیده می‌شود. از کنار در اتاق CPR می‌گذرد و وارد بخش اورژانس می‌شود.

کجا می‌ری؟ می‌خوام پیش محمد حسین باشم...

محمدحسین به تبسم مریض نیازی نداره، باید قوی و سالم باشی که بتونی به درد اونم بخوری...

مرا روی صندلی‌های انتظار می‌نشاند و خودش به طرف پذیرش می‌رود. لحظه ای بعد روی یکی از تخت‌های اورژانس دراز کشیده و منتظر پرستاری برای وصل کردن سرم تجویزی ام هستم. پرهام مدام در حال رفت و آمد است. سحر کنار تختم نشسته و کتاب دعایی در دست دارد. مغزم در این زمان حساس تهی شده است. انگار هیچ درک درستی از اتفاقاتی که دارد می‌افتد، ندارم. منتظرم تا یک نفر پیدا شود و مرا از این خواب سنگین بیدار کند. بیدار شوم و خوابم را برای محمدحسین هم تعریف کنم و او قه قه بخندد و بگوید خواب زن چپ است. سرم وصل می‌شود و همچنان رفت و آمدهای پرهام ادامه دارد. در این وضعیت این همه آرامش و بی‌خیالی از جانب من زیادی عجیب است. جرأت سوال پرسیدن ندارم. به همین بی‌قراری‌های سحر و پرهام دل خوش کرده‌ام. خودم را دلداری می‌دهم که اگر نفس محمدحسین در هوا جریان نداشت، آن دو تا این حد مضطرب نبودند.

سرم که تمام می‌شود حالم خیلی بهتر است. تازه انگار حس به بدنم برگشته و می‌فهمم چه بلایی به سرم آمده است. از بخش که خارج می‌شویم روح از تنم می‌رود. راهروی جلوی اتاق CPR خلوت خلوت است. زبان در دهانم نمی‌چرخد. سحر دستم را گرفته و مرا به سمت خروجی بیمارستان می‌برد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_محمدحسین مرده؟

قطره اشکی به دنبال این جمله از چشم سقوط می کند و قطرات بعدی دیگر نیازی به التماس ندارد. از چند قسمت از چشمانم جوی آبی در جریان است. سحر لبخندی زده و می گوید: نه دیوونه، این چه حرفیه؟

میان حق حق بی پایانم می گویم: پس چرا اینجا هیچ کی نیست؟ چرا داریم می ریم بیرون؟

_محمدحسین رو بردن اتاق عمل، پرهام گفت نیازی به بودن ما نیست. علیرضا ما رو می رسونه عمارت...

دستم را پس کشیده و می گویم: محمدحسین تو اتاق عمل و انتظار داری من با خیال راحت برگردم عمارت؟

و دوباره وارد اورژانس می شوم.

_کجا داری می ری تبسم؟

بی توجه به او به سمت ایستگاه پرستاری می روم تا محل دقیق اتاق عمل را بپرسم. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و روبرویم می ایستد.

__بیا بریم، خودم می برمت پیش محمد حسین، دختره ی کله شق...__

از خودم راضی ام. محال ممکن است در این وضع محمد حسین را تنها بگذارم. خودم را به دستان سحر سپرده و با او هم قدم می شوم. درک درستی از آنچه در اطرافم می گذرد، ندارم. دلم درست در همان لحظه ای که چشمان محمدحسین بسته شد، جا مانده است و روح شاید کنار تختی که او خوابیده، نظاره گر مبارزه ی او برای ادامه ی حیات است. دعای درست و حسابی در ذهنم نمانده اما به زبان الکن خودم بارها و بارها خدا را قسم می دهم که جان محمد حسین را به من ببخشد. پشت در اتاق عمل، پرهام و نگاه پر گلایه اش را نادیده می گیرم و روی صندلی می نشینم. او هم غرهایش را به جان سحر می زند. هر بار که پلک می زنم دختر جوانی با چادر سفید دارد نماز می خواند. دختر به شدت آشناست. یک آشنای قدیمی. ساعت دیواری بزرگ روی دیوار، ساعت پنج صبح را نشان می دهد. از اذان صبح خیلی نمی گذرد. هنوز هم وقت برای خواندن نماز مانده است. از بی حواسی پرهام و سحر استفاده کرده و به قصد یافتن نمازخانه، برمی خیزم. جستجوی زیادی نیاز نیست. کمی آن طرفتر، یک اتاق کوچک با پاراوان درست شده است. پرده ی سبز رنگ ضخیمی آن را از اطراف جدا کرده و فرش هایی درونش کاملاً سبزند. روی جالباسی کنار در، چند چادر نماز گذاشته شده است. از شانس خوبم روشور کوچکی هم گوشه ی دیگر آن به چشم می خورد. از آخرین

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

باری که نماز خوانده ام، خیلی می‌گذارد ولی نه آن قدر که وضو گرفتن و نماز خواندن را فراموش کرده باشم. وضو می‌گیرم و از بین چادرها یکی را انتخاب می‌کنم.

رو به قبله که می‌ایستم بار سنگین خجالت روی شانه هایم می‌افتد. باید زیادی پررو باشم که بعد از سال ها، آن هم به خاطر شرایط سختی که در آن گرفتار شده ام، رو به این قبله بایستم و از خدایی طلب یاری کنم که سالهاست از این رو برگردانده ام. چادر را جلوتر کشیده و صورتم را می‌پوشانم. دستان لرزانم را بالا می‌برم و الله اکبر می‌گویم. سختی اش تا همین جاست، بقیه ی کلمات خود به خود روی زبانم جاری می‌شوند و از سنگینی شانه هایم می‌کاهند. سجده ی آخر را که تمام می‌کنم، دیگر از وزن شرمندگی روی شانه هایم خبری نیست. بابا حامد را به یاد می‌آورم و دعای همیشگی اش بعد از سلام هر نماز. «خدایا رضایم به رضای تو» این جمله ناخواسته بر زبانم جاری می‌شود و بغض و حشتناکم می‌ترکد. سر به سجده می‌گذارم و دل سبک می‌کنم. کار دیگری از من ساخته نیست. محمدحسین مطمئناً از من به خدا نزدیک تر است. خیر و صلاحش را از خود او طلب می‌کنم و سر از سجده بر می‌دارم. هرچه نذر و نیاز به نظرم می‌رسد در دل می‌گویم و تهش می‌شود یک تعهد برای بازگشت به سوی خدایی که حالا در اوج درماندگی می‌فهم تنها دادرسی است که می‌تواند یاریم کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تو اینجایی دختر؟ ما که مردم از نگرانی...

سحر ترسیده و هراسان خودش را داخل نمازخانه می اندازد. بعد به عقب برگشته و رو به شخصی که باید پرهام باشد، می گوید: اینجاست، حالش هم خوبه، نگران نباش..._

حدسم درست است. همان لحظه پرهام هم در چهارچوب درب ورودی کوچک نمازخانه ظاهر شده و باحالی بد می گوید: اینجایی تو دختر؟ کشتین که منو شما دوتا..._

بیخشید آرامی می گویم و برمی خیزم. چادر را از سرم می کشم و روی جالباسی آویزان می کنم. حالم بهتر است اما نه آن قدر که بتوانم بگویم دیگر غمی ندارم. دو کلمه ی ورود ممنوع نوشته شده روی درهای بسته ی اتاق عمل، جلوی حال خوبم را می گیرد. دوباره روی صندلی می نشینم.

نور خورشید دیگر تا جلوی پای من هم رسیده است که در اتاق عمل باز می شود و پرهام که لحظه ای یک جا نایستاده، اولین نفر است که خودش را به مردی که از اتاق عمل خارج شده و ظاهراً پزشک محمدحسین است، می رساند. سحر و علیرضا هم پشت سر او ایستاده اند. من اما از جایم تکان نمی خورم. این لحظه و این صحنه را نزدیک به سه سال پیش تجربه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کرده‌ام. درست همان روزی که در اتاق عمل باز شد و پزشک عمه آب پاکی را روی دستان من ریخت. قلب بیمار عمه زیر تیغ جراحی طاقت نیاورد و برای همیشه از کار ایستاد.

__پاشو تبسم، بهتره بریم خونه، این جا دیگه کاری از ما ساخته نیست.

__ محمدحسین...

__مستقیم می برنش آی سی یو، دکترش می گه بدنش با وجود خون ریزی زیاد خوب مقاومت کرده، الان فقط باید دعا کنیم هرچه زودتر به هوش بیاد...

__می شه ببینمش؟

پرهام دستی به صورتش می کشد. خستگی از سر و رویش می بارد. در این چند ساعت فشار زیادی را تحمل کرده است. یک جور شرمندگی هم در رفتارش به چشم می‌خورد.

عمارت در سکوت وهم آوری فرو رفته است. انگار گرد مرده در آن پاشیده اند. بیدارم اما جان و حوصله ی برداشتن چشم بندی که سحر برای خواب راحت ترم تجویز کرده را ندارم. دلم می خواهد روی همین تخت یک هفته ی تمام دراز بکشم. دراز بکشم و تمام راه‌های ارتباطی با بیرون را قطع کنم. سحر بعد از رسیدن مان به عمارت و خوراندن آرام بخشی به من و پرهام، ما را تنها گذاشت. کنار من ماندنش در این مدت، صدای پدر همیشه معترضش

را درآورده بود و باید امروز دل او را به دست می‌آورد. خسته از، از این پهلوی به آن پهلوی شدن های بی نتیجه، چشم بند را برمی دارم و روی تخت می نشینم. نور خورشید از گوشه و کنار های پرده ی ضخیم اتاق، راه خودش را پیدا کرده و وارد شده است. چشم ریز می کنم تا راحت تر ببینم. اثر آرام بخش هنوز در تمام بدنم محسوس است. یک بیخیالی غیرمنطقی وجودم را گرفته است. صدای زنگ موبایل از بیرون اتاق به گوش می‌رسد. دستی به صورتم کشیده و پتو را کنار می زنم. تا لباس هایم را مرتب کرده و روسری را روی موهایم ببندازم، صدا قطع می‌شود. پرهام هم الان حتما خواب است که جواب تلفنش را نمی‌دهد. صدای زنگ دوباره بلند می شود. با کرختی تکانی به خودم داده و از اتاق خارج می شوم. پرهام طبق عادت گذشته های دورش، روی مبل راحتی روبروی تلویزیون خوابیده است. دو دستش را زیر سر زده و پاهایش را در شکمش جمع کرده است. با آن قد بلند، به سختی روی مبل جایش می شود. قبل اینکه من به گوشی او برسم، تکانی به خودش می دهد و دستش را روی میز می کشد. گوشی را برمی‌دارد و چشم چپش را باز می کند. آن قدر گیج خواب است که فکر نمی‌کنم این نگاه خمار یک چشمی بتواند در شناخت شخص پشت خط، یاری اش کند. گوشی را به گوشش چسبانده و دوباره چشم می بندد. کلمه ای حرف نمی‌زند. انگار می ترسد خوابش بیش از این مختل شود. سر جایم ایستاده و حرکاتش را زیر نظر می گیرم. چند ثانیه بیشتر

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

طول نمی کشد که به تندی به حرفهای شخص پشت خط، واکنش نشان می دهد. «چی گفتی؟»
بلندی می گوید و روی مبل می نشیند. چشمانش کاملاً باز است و قطرات عرق روی پیشانی
اش خود نمایی می کند. یک بار دیگر با لکنت می گوید: مهرداد... بگو... بگو ببینم الان چی
گفتی؟

حال بدش نگران کننده است. ناقوس خطر بیخ گوشم به صدا در می آید. تماس مهرداد نباید
بی ربط به محمدحسین باشد. دست به تاج مبل می گیرم تا روی زمین نیفتم. گوشی را از کنار
گوشش پایین آورده و با ناباوری نگاهم می کند.

__چی شده پرهام؟

آب دهانش را قورت داده و لبخند مسخره ای بر لب می نشاند.

__هیچی...

__به خاطر هیچی این حال و روزته؟

گنگ نگاهم می کند. نگاهش روی چهره ام می چرخد اما حاضرم قسم بخورم به هیچ وجه
مرا نمی بیند. روی نزدیک ترین مبل به او می نشینم و دوباره می پرسم: چی شده پرهام؟
مهرداد چی گفت که حالت بد شد؟

__محمدحسین خونریزی مغزی کرده...

او می‌گوید و من خودم را بابت اصرارم برای فهمیدن دلیل حالش، لعنت می‌کنم. چیزی درون وجودم فرو می‌ریزد. چیزی مانند دیوار بلند امید، برای درمان عزیزترین شخص زندگی‌ام. اینکه چطور به خواهش پرهام چند لقمه ای غذا می‌خورم، حاضر می‌شوم و با او راهی بیمارستان می‌شوم، را نمی‌دانم فقط می‌دانم باید زودتر به محمدحسین برسم. پاهایم روی زمین نیستند، انگار قدم‌هایم را روی ابرها برمی‌دارم. سبک سبکم، تهی تهی. پرهام هیچ نمی‌گوید. قیافه اش به کسی می‌ماند که کیلو کیلو بغض پشت پلک‌هایش پنهان کرده باشد. انگار می‌ترسد دهان باز کند و بغضش ناخواسته آب شود و از چشمانش بیرون بریزد. نگاهش را هم از من می‌دزدد. خوب می‌دانم چشمانم لبالب پر از گلایه‌اند. گلایه از عدم توجه او و محمدحسین به التماس‌هایم، برای منصرف شدن شان از آن انتقام مسخره. شرمندگی پرهام را نمی‌خواهم، یعنی دیگر شرمندگی اش به کار من نمی‌آید. اگر قرار باشد محمدحسین را از دست بدهم، چه فرقی می‌کند که دلیل این اتفاق چیست، فقط شاید پرهام را هم از زندگی‌ام خط بزنم. خیسی پشت لبم را با دستم می‌گیرم و نگاهم روی سرخی آن می‌ماند. نیشخند می‌زنم و دستمالی از جعبه بیرون می‌کشم. این روزها شمار بالا رفتن‌های فشار

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خونم دارد از دستم در می رود. پرهام به طرفم برمی‌گردد و با نگرانی می‌گوید: چی شد تبسم؟ قرص تو نخوردی مگه؟

سر بالا می‌گیرم و دستمال را روی بینی ام نگه می‌دارم.

__نه، یادم رفت.

همان طور که نگاهش به روبه روست، خم می‌شود و در داشبورد را باز می‌کند. دستش را داخل آن می‌چرخاند و بعد با بسته ای قرص، دستش را بیرون می‌کشد. این که یک بسته صد تایی از قرصی که من مصرف می‌کنم در داشبورد اتومبیلش است، جای تعجب دارد. سوالم را از نگاهم به بسته ی قرص می‌خواند و با نیشخندی می‌گوید: درسته هیچی از برادری حالیم نیست ولی از ترس اینکه یه وقت حالت بد بشه و قرص همراهت نباشه، خودم دست به کار شدم...

نمی‌توانم جلوی لبخندی که روی لبانم می‌نشیند را بگیرم. پرهام در همین چند ماه، با این توجهات ریز و درشت، خوب توانسته یک جای درست و حسابی در دل و زندگی من و محمدحسین و به خصوص سحر برای خودش پیدا کند. قرص را از دستش می‌گیرم و زیر زبانم می‌گذارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__بهتره تا رسیدن به بیمارستان چشمتو ببندی...

به خواسته اش عمل می کنم. حالم خیلی بهتر است. با همان چشمان بسته می پرسم: محمدحسین خوب می شه؟

نمی بینمش، اما تعجبش را از پایی که ناگهان روی ترمز می رود، می فهمم. به جلو خم شدم هم باعث نمی شود چشم باز کنم. طولی نمی کشد که اتومبیل دوباره به راه می افتد.

__آره، معلومه که خوب می شه. مگه دست خودشه؟

__به نظرت اگه دست خودش باشه، دلش مرگ می خواد؟

__چی می گی تبسم؟ من کی اینو گفتم؟ محمدحسین خسته است، درست ولی الان یه انگیزه ی بزرگ برای زندگیش داره...

__فکر می کنی حالا که انتقامشو گرفته، بتونه با آرامش زندگی کنه؟

__امیدوارم، سحر که می گه خیلی کمک می کنه به حالش. محمدحسین خیلی قوی تر از تصور ماست تبسم. تو شاید متوجه نباشی ولی من که مردم خوب می دونم چقدر سخته تحمل این همه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اتفاق و تحقیر واسه یه مرد مثل محمد حسین. اینکه تونسته این همه سال دووم بیاره و خودش رو دست خالی به این جایی که هست، برسونه نشون می ده که چقدر محکم و با اراده است. دیگر نمی توانم چشمانم را بسته نگه دارم. سر به سمتش می چرخانم و می گویم: وقتی رفتم دیدنش حس کردم خیلی لاغر شده، استخون ترقوه اش بیرون زده بود، محمد حسین این جوری نبود پرهام. مگه این ده روز تغذیه تون چی بوده که این قدر وزن کم کرد؟ آهی می کشد و سر تکان می دهد.

_ نمی دونم حسم درسته یا نه ولی فکر می کنم بابک ما رو شناخته بود...

_ چی؟

_ گفتم که مطمئن نیستم، فقط حدس می زنم که ما رو شناخت. البته اونم زیاد مطمئن نبود، چون اگه بهش ثابت می شد، نمی داشت این همه پیش بریم.

_ پس واسه چی می گی شما رو شناخته؟

_ چند بار وقتی همه مون جمع بودیم با آب و تاب از رابطه اش با یه پسره قد بلند و هیکلی گفت، البته اونی که بابک تعریف می کرد با واقعیت زمین تا آسمون فرق داشت. هیچ وقت

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگفت که چند نفر باهاش بودن موقعی که اینکارو کرده. محمدحسین از لحظه‌ای که این حرفا رو شنید تقریباً لب به هیچی نزد. انگار راه گلوش رو بسته بودن. اینارو که می‌شنید بیشتر مصمم می‌شد تا کاری که می‌خواست رو انجام بده ولی من می‌گم فقط به خاطر این لاغر نشد. یه دلیل محکم‌تر داشت...

_چه دلیلی؟

نیم‌نگاهی به طرفم می‌اندازد و می‌گوید: تو...

_من؟ من که تو این مدت اصلاً باهاش در ارتباط نبودم...

_مشکل همین بود، محمدحسین از نداشتنت می‌ترسید، اینکه شرط گذاشتی هیچ بلایی سرمون نیاد، حالش رو بد می‌کرد...

دهانم بسته می‌شود. سر می‌چرخانم و به جلو نگاه می‌کنم. فاصله‌ی زیادی تا بیمارستان نداریم. ورودی بیمارستان را می‌بینم.

_یه سوال بپرسم؟

_آره بپرس...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_می گم... قضیه ی این شرط که جدی نبود؟

تلخند می زنم. همان موقع به نگهبانی دم در می رسیم. پرهام چند کلمه ای می گوید و نگهبان اجازه ی ورود می دهد. اتومبیل را در محل مناسبی پارک می کند. دستم را که به سمت دست گیره ی در می برم، سوالش را مجدداً تکرار می کند.

_نگفتی تبسم، واقعاً قید محمدحسین رو می زنی؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. گفتنش سخت است اما باید تکلیف دلم، خودم و زندگی ام را مشخص کنم.

_دعا می کنم به زودی این قدر حالش خوب بشه که دیگه نیازی به حضور من تو زندگیش نباشه...

پیاده می شوم و او و نگاه متعجب اش را پشت سر جا می گذارم. دروغ نگفته ام، من چندین بار از مردان زندگی ام ضربه خورده و کوتاه آمده ام اما این بار فرق می کند. محمدحسین هم شبیه هیچکدام از مردان اطرافم نیست.

با کلی اصرار و با پادرمیانی مهرداد، اجازه ی یک ملاقات پنج دقیقه ای با محمدحسین را می گیرم. گان می پوشم و وارد اتاقک او می شوم. این بار برخلاف دفعه ی قبل، چشم انتظارم

نیست. جوری پلک هایش را به هم دوخته که گویی قصد دارد سالیان درازی را بخوابد. الان باید جلو بروم و سر تا پایش را خوب طواف بدهم. باید برای روزها و سال های بعد که احتمال نداشتنش می رود، عطر حضورش را ذخیره کنم. باید دانه دانه انگشتان زخمی اش را ببوسم و برای جای بخیه هایی که روی تنش مانده، جان بدهم، اما به جای تمام این ها، همان جا دم در ورودی اتاقش می ایستم و نگاهش می کنم. نگاهش می کنم و بغض قورت می دهم. خط اخم و جای بد شکل بخیه ی گوشه ی پیشانی اش، ابروهای پر و مردانه اش، مژه های زیادی بلند و فر خورده اش، قوس بینی اش که حاصل ضرباتی است که در طول این سال ها به آن خورده، استخوان های گونه اش که انگار بیرون زده تر از همیشه اند، لب های نه چندان باریکی که حالا پوسته پوسته شده و به سفیدی می زنند، همه را نگاه می کنم و تصویرشان را برای روز مبادایی که می گویند شاید همین چند دقیقه بعد باشد، ذخیره می نمایم. قرآن کوچکی را که همراه خودم آورده ام را محکم تر در دست گرفته و جلو می روم. می بوسمش و بعد آن را روی جای جای بدن محمد حسین می گذارم. آخرین جایی که قرآن را می گذارم، قسمتی در سمت چپ قفسه ی سینه اش است. همان جایی که تند و پر قدرت می کوبد و حالی ام می کند که هنوز محمد حسین نفس می کشد و جا برای امید دارد. نگاه آخر را به او می اندازم و با لبخند کمرنگی می گویم: زود خوب شو رفیق، دنیا بدون تو اصلا جای قشنگی نیست...

دروغ نگفته ام، حرف دلم بود آنچه بر زبانه جاری شد. دنیا بدون حضور محمدحسین و آدم‌های مانند او اصلاً زیبا نخواهد بود. شاید کسی نداند اما من خوب می دانم او چند نفر را زیر پر و بال خودش گرفته است، می دانم چند کودک بی سرپرست را سرپرستی می‌کند، هزینه ی تحصیل چندین نفر را تقبل کرده است. درست است که محمدحسین کسی را که عنوان عضو خانواده را یدک بکشد، ندارد اما دست به خیرش مثال زدنی است.

ساعت ها می گذرد و من و پرهام تنها کاری که می کنیم انتظار کشیدن است. انتظار برای خبری که امیدواریم خوش باشد. یکی از دوستان مهرداد، پزشک همین بیمارستان است و خودش هم توانسته در طول عمل کنار محمدحسین باشد. حضورش، قوت قلب است. سحر چند باری تماس گرفته ولی پرهام چیزی از حال محمد حسین به او نمی‌گوید. درک می‌کنم که چقدر نگران سحر و رابطه ی نیم‌بند شان است. از زمانی که برگشته در یک گردونه ی پر از مشکل افتاده است. یک گردونه که هرچه می گردد، یک مشکل جدید جلوی چشم علم می‌کند و او برادرانه در برابر تمام مشکلات می ایستد تا از ما حفاظت نماید. عمل محمدحسین، چیزی نزدیک به هشت ساعت طول می‌کشد. هشت ساعت کشنده و پر استرس بالاخره تمام شده و محمدحسین یک بار دیگر راهی آی‌سی‌یو می‌شود. مهرداد که خسته و پریشان از اتاق عمل بیرون می‌آید، روبروی پرهام ایستاده و تنها سری به تاسف تکان می‌دهد. پرهام هم هیچ

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمی گوید، فقط سر به زیر می اندازد. جلو می روم و راه مهرداد را سد می کنم. برخوردش با من مهربانانه تر است.

__نگران نباش تبسم جان، خونریزش وسیع بود ولی فعلاً خطر رفع شده، محمدحسین از اونیه که من فکر می کردم مقاوم تره. از این به بعدش دیگه با خداست. باید ببینیم کی قراره چشماشو باز کنه.

__بعد می تونه راه بره؟

دستی به صورتش می کشد و می گوید: شکر خدا قطع نخاع شده ولی نخاعش ضربه خورده، فقط باید منتظر بمونیم به هوش بیاد تا معلوم بشه چقدر به خودش صدمه زده...

__به هوش میاد؟

__آره، معلومه که به هوش میاد. ببین تبسم، من نزدیک به بیست ساله بین مریضا زندگی می کنم. کار نمی کنم ها، واقعاً زندگی می کنم. روز و شبم با مریضا می گذره. می تونم با اطمینان بگم علم پزشکی روی تنها چیزی که نمی تونه یه نظر قطعی بده، زمان مرگ آدماست. خوشبختانه هنوز دست بشریت از این یکی کوتاه مونده و فقط خداست که زمانش رو تعیین می کنه. پس امیدت فقط به خودش باشه دختر خوب...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد را دوست دارم. شخصیت محکم و منحصر به فردی دارد. ایمانش هم مثال زدنی است. لبخندی می زند و سر تکان می دهد تا برود که می پرسم: می شه ببینمش؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید: تو چرا این قدر مظلومی دختر؟ وقتی این جوری ازم سوال می پرسی، مگه می شه بگم نه؟

تنها کمی به لب هایم انحنای می دهم. نگاهی به ساعتش انداخته و می گوید: ده دقیقه ی دیگه جلوی آی سی یوی اعصاب باش، هماهنگ می کنم بری ببینیش، ولی بعدش حتما برو خونه، یه آرامبخش بخور و تا صبح بخواب. قیافه ت نشون می ده که حالت اصلاً خوب نیست.

نگاهی به پرهام می اندازد و ادامه می دهد: به این پسر عمه ی همیشه مضطربتم یه آرامبخش قوی بده، این جوری پیش بره خدای نکرده سخته می کنه. خیلی غصه تونو می خوره...

مهرداد که می رود، پرهام به طرفم آمده و می پرسد: چی می گفت؟

__همون حرف هایی که دکترش زده بود، می گه از این به بعدش با خداست...

دستی به صورتش می کشد و باز می پرسد: نپرسیدی می شه ببینمش یا نه؟

__چرا، اتفاقاً پرسیدم. گفت ده دقیقه ی دیگه جلوی آی سی یوی اعصاب باشیم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمانش برق می‌زند.

__ پس بیا زودتر بریم تا بهونه دستشون ندیم.

کمتر از پنج دقیقه ی بعد پشت درهای بسته ی آی سی یو ایستاده ایم. پرهام مدام دهان باز می‌کند و بعد آه عمیقی می‌کشد. انگار حرفی دارد که گفتنش برایش سخت است. بالاخره این من هستم که دل به دریا زده و می‌پرسم: چی می‌خوای بگی پرهام؟ چرا این قدر استخاره می‌کنی؟

با لبخند دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید: یعنی این قدر تابلو بود؟

__ خیلی بیشتر از این قدر تابلو بود، حرفتو بزن، چی می‌خواستی بگی؟

__ می‌دونم پرروییی ولی می‌خوام اگه بشه این بار منم محمدرحسین رو ببینم. از دیشب دارم دیوونه می‌شم. آخرین بار خیلی داغون دیدمش، چهره اش یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمی‌ره...

قطره اشکی که روی گونه اش می‌ریزد را با نوک انگشت شست می‌گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

__واسه همین این قدر خودخوری می کنی؟ این که مشکل خاصی نیست، این بار تو ببینش،
من فردا می بینمش...

__نه من یکی، دو دقیقه بیشتر پیشش نمی مونم، فقط یه نگاه ببینمش، میام بیرون...

سر تکان می دهم و لبخند می زنم. مهرداد درست می گوید، این میان پرهام به جای تک تک
ما غصه خورده و نگران است. طبق قرارمان با مهرداد، سر ده دقیقه در بخش باز شده و
پرستاری مرا به نام می خواند. پرهام با نگاه اجازه می گیرد و وارد بخش می شود. دل توی
دلم نیست. از اینکه پرهام را به جای خودم فرستاده ام، پشیمان نیستم اما دیدن محمدحسین در
این لحظه تنها چیزی است که می تواند آرام کند. پرهام خیلی سریع بیرون می آید و مرا داخل
می فرستد. به قدری عجله دارد م عجله دارم که نمی توانم حالش را از چهره اش بفهمم. پرستار
هم زیادی عجول است. غر می زند و مرا برای رفتن به داخل اتاق محمدحسین همراهی می کند.
مطمئنم اگر پا در میانی مهرداد نبود، به هیچ وجه اجازه ی این ملاقات را به من نمی داد.
مرا داخل می فرستد و با گفتن زیاد طولش نده، عقب گرد می کند. لبخندی برای تشکر می زنم
اما مطمئنا نمی بیند، چون سریع از من فاصله می گیرد.

شانه بالا می اندازم و به طرف تخت محمدحسین برمی گردم. آنچه می بینم تمام وجودم را در جای خشک می کند. دست جلوی دهانم می گیرم و چشم می بندم. فرصت محدود است، باید درست و حسابی ببینمش و گرنه ممکن است دیگر فرصتی پیش نیاید. پلک به هم می فشارم تا دیدم را از تاری نجات دهم. نمی خواهم اشک های مزاحم، مانع دیدن مرد خوابیده روی تخت شود. نزدیک می روم و کنار تخت در چند سانتی متری او می ایستم که زیر یک عالمه سیم دراز کشیده است، می ایستم. لب پایینم را زیر دندان می برم و دل می زنم. سر محمدحسین زیر یک پانسمان زیادی درشت، پنهان شده است. موهایی که تا همین چند ساعت پیش آن قدر بلند شده بود که حتی می توانست آنها را با کش ببندد حالا کاملاً تراشیده شده اند. زیر چشمانش خط های کبود دیده می شود. لوله ای بین دندانهایش قرار دارد و به دستگاهی که به تنفسش کمک می کند، وصل است. قفسه سینه اش به صورت منظم و هماهنگ با دستگاه، بالا و پایین می رود و صدای بوق یکی از دستگاه های بالای سرش در اتاق می پیچد. دور تمام انگشتانش را چسبانده اند. چسب بزرگی زیر قفسه سینه اش چسبیده و جای عمل اولش را مشخص می کند. زبانم به حرف زدن نمی چرخد. تنها می توانم نگاهش کنم. دیگر گریه نکردن سخت و غیر ممکن شده است. دلم می خواهد سر روی سینه اش بگذارم و تمام غم و غصه هایم را ببارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وقت تمومه عزیزم، آقای دکتر می خواد مریض رو ویزیت کنه، زودتر باهаш خداحافظی کن...

منتظر عکس العمل من نمی ماند و به طرف ایستگاه پرستاری که درست در وسط بخش قرار دارد، می رود. هیچ نمی گویم، فقط لبخند تلخی می زنم و اشک می ریزم. او، برای فهمیدن حالم نیاز به شنیدن صدایم ندارد. گان را از تنم درآورد و با تشکری از بخش خارج می شوم. پرهام پشت به در، به دیوار تکیه زده و شانه هایش می لرزد. حالا حالش را از این ملاقات می فهمم. مزاحمش نمی شوم. اشک ریختن در این لحظه می تواند به سبک شدن غمش کمک کند.

دیدیش؟

از جا می پرسم و به سمت مهرداد می چرخم. تازه از بخش خارج شده است. چشمان ترسیده ام را که می بیند، لبخندی تحویل داده و می گوید: ببخشید، نمی خواستم بترسونمت...

خواهش می کنم، اشکال نداره، من حواسم نبود...

ممنون، خیلی زحمت کشیدی مهرداد جان...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام سریع‌تر از آن که انتظارش را داشتم، به خودش مسلط شده و کنارم ایستاده است. اگر دلیل چشمان سرخ خون بارش را بی‌خوابی فرض کنیم، می‌توانم بگویم هیچ اثری از گریه در چهره اش دیده نمی‌شود.

مهرداد دستی به بازوی او کشیده و می‌گوید: محمدحسین فقط مریض من نیست، دوستمه، دوستی ما مال امروز و دیروز نیست. چندین ساله که با هم دوستیم. جزئیات رابطه مون رو نمی‌گم ولی بدون اگه من اینی که الان هستم رو مدیون محمد حسینم...

_نمی‌شه از اینجا ببریمش؟

_کجا مثلاً؟

_نمی‌دونم، یه بیمارستان خصوصی مثل بیمارستان خودت...

_فعلاً فقط باید منتظر بمونیم وضعیتش استیبل بشه، تا اون موقع نمی‌شه جابجاش کرد، خطرناکه. حالش که بهتر شد خودم کارهای انتقالش رو انجام می‌دم...

_لطف می‌کنی، ممنونم واقعا...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_خواهش می کنم، من دیگه باید برم، شمارمو دادم به پرسنل بخش، کوچکترین خبری باشه بهم زنگ می زنن. شما هم برین خونه و استراحت کنین. اینجا به همراهی نیاز نداره، به امید خدا تا فردا به هوش میاد و بعد باید نوبتی پیشش بمونید...

_به هوش بیاد، خودم شبانه روزی پیششم...

_خیلی خوبه که برگشتی پرهام، محمدحسین تا قبل اومدنت زیادی تنها بود. فکر می کنم اگه تا قبل از این هم تو بودی، حال محمدحسین خیلی بهتر بود...

پرهام آه می کشد و هیچ نمی گوید. با مهرداد همراه می شویم و بیمارستان را ترک می کنیم، به امید خبر خوبی که تا چند ساعت دیگر شاید بهمان برسد. مسیر برگشت به عمارت، زیادی طولانی می شود. ترافیک سنگین این ساعت از شبانه روز، سرعت اتومبیل را گرفته است.

_از بابک چه خبر؟

بی اهمیت ترین موضوعی است که بخواهم از آن خبر داشته باشم اما این سکوت را هم نمی خواهم. باید به طریقی حواس خودم و او را از صحنه ی محمدحسین خوابیده روی تخت، پرت نمایم. از گوشه ی چشم نگاهم می کند و می گوید: ظاهراً سخته اش سنگین بوده، تو کماست. امیدوارم هیچ وقت به هوش نیاد...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_ همه ی اونایی که تو کارخونه بودن رو دستگیر کردن؟

_ آره، کارخونه رو کامل محاصره کرده بودن، چند تا مامور مخفی هم بین مهمونا بوده ظاهرا،
همه رو گرفتن شکر خدا...

_ خوبه، پس محمدحسین بی دلیل خودشو نابود نکرد.

پلک به هم می فشرد و آه می کشد.

_ اگه دیگه نتونه راه بره چی می شه؟

_ نمی دونم...

_ جای بخیه های سرش می مونه؟

_ آره...

_ فکر نکنم دیگه از جاش مو در بیاد...

-خوب در نیاد...

_ زشت می شه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند می‌زند و می‌گوید: نه که الان خیلی خوشگله...

من هم می‌خندم.

بدجنس نباش پرهام، محمدحسین خیلی هم خوش قیافه است. موهای بلند بشه جای بخیه اش

رو می‌پوشونه؟

_آره...آره تبسم جان، جای بخیه هاش دیده نمی‌شه خیالت راحت...

_بخیه های شکمش چی می‌شه؟

_اون که می‌ره زیر لباس، دیگه دیده نمی‌شه...

_اگه تو رینگ مشقت بخوره تو شکمش دردش می‌گیره؟

_دیگه نمی‌ذارم فکر رو رینگ رفتن رو هم بکنه...

_گاش می‌گفتیم بینیشو عمل کنن...

نیم‌نگاهی به سمتش انداخته و با تلخندی ادامه می‌دهم: فکر کن یه دماغ عروسی درست

می‌کردن برایش که بعد خودش، خودش نمی‌شناخت. جای بخیه ی پیشونیشم با جراحی پلاستیک

ترمیم کنن. اصلاً باید تمام زخم هایی که رو بدنش مونده، ترمیم بشه. جای تمام سوختگی های

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

رو پشتش، جای زخمای رو دستاش، همه رو باید می گفتیم ترمیم کنن. ما اشتباه کردیم پرهام، برای چی حواسمون به محمدحسین نبود؟ الان بیدار بشه نمی گه من خواب بودم، شما که متوجه بودین، باید می گفتین یه باره همه رو عمل کنن تموم بشه...

تند تند حرف می زنم و خودم را تکان می دهم. پرهام چند بار به سمت می چرخد و نگران نگاهم می کند. او هم فهمیده حالم زیاد درست و درمان نیست که اتومبیل را پارک کرده و به سمت می چرخد. صدایم دیگر حتی به گوش خودم هم نمی رسد. حس می کنم تمام تنم دارد می لرزد. پرهام بازویم را می گیرد و تکانم می دهد.

__خوبی تبسم؟ واسه چی داری می لرزی؟ خودت می فهمی چی داری می گی؟

لرزش بدنم بیشتر بیشتر می شود. صدایم قطع شده و حتی به سختی نفس می کشم. پرهام از ماشین پیاده می شود و به طرف من می آید. در را باز می کند و بازوانم را در دست می گیرد. یک پایم را روی زمین می گذارم و کامل به سمتش می چرخم. سیلی محکمی زیر گوشم می نوازد و با ترکیدن بغض خفه کننده ام، سرم را در آغوش می کشد. دستانم بی رمق تر از آن است که دور کمرش حلقه شود. دست او روی کمرم پایین و بالا می شود و من دل می زنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_آروم باش تبسم جان، آرام باش عزیز دلم. محمدحسین خوب می شه، مطمئن باش. بعد شده دست و پاشو ببندم نمی دارم دوباره بره رو رینگ...

_خیلی درد داره پرهام، من می دونم حالش چقدر بده. محمدحسین خیلی مظلومه، هیچی بروز نموده. تو رو خدا به دکترا بگو براش مسکن زیاد بزن...

_می گم عزیزم، می گم بهشون...

_بگو محمدحسین خیلی تنهاست، اگه نتونه راه بره، داغون می شه. بهشون بگو کلی خانواده چشمشون به دست محمد حسینه، اگه نباشه خلیا بی سرپرست می شن ...

_می گم تبسم جان، همش رو بهشون می گم، تو فقط آروم باش...

از او فاصله می گیرم و اشک هایم را پاک می کنم. چشم می بندم و نفس عمیق می کشم. از او هم دل خورم اما نه به اندازه ی محمد حسین. به اینکه فکر می کنم که محمدحسین بین من و انتقامش، انتقام را انتخاب کرده است، قلبم فشرده می شود. محمدحسین هم مرا آنطور که باید و شاید نمی خواهد. این فکری است که دارد زره زره روحم را می خورد. حسام، به خاطر بچه از من گذشت و محمدحسین بخاطر انتقام از بابک و این دو در دادگاه من، با هم تفاوتی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ندارند. محمدحسین هم برای من تمام شده است. دعا می کنم حالش خوب شود و من دیگر مجبور نباشم کنارش بمانم.

پرهام را نمی دانم اما من به هیچ فکر می کنم. به هیچی که شدیداً درگیرش شده ام. طبق دستور مهرداد، با رسیدن به عمارت آرامبخش ای به خورد پرهام داده و خودم را هم به خوردن آن مهمان می کنم.

__شام نمی خوری؟

__نه، انگار راه گلوم بسته است...

__این جوری که حالت بد می شه. بذار یه چیزی سفارش بدم با هم غذا بخوریم. از دیشب غذای درست و حسابی نخوردی.

__باور کن میل ندارم، یه لیوان شیر می خورم کافیه...

__هر جور دوست داری...

در آستانه ی آشپزخانه می ایستم و به سمتش برمی گردم.

__از علیرضا چه خبر؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخند می زند، از آن لبخندهایی که مدتی است گمش کرده است.

_صبح، از بیمارستان که برگشتیم پدر خانمش زنگ زد، خانم شو برده بودن بیمارستان. چند ساعت پیش بهش زنگ زدم. هم خانمش هم دختر کوچولوش، حالشون خوبه...

_خوبه، وسط این همه خبر بد، به این خبر خوش احتیاج داشتیم.

_آره، این یعنی خدا همیشه حواسش به بنده هاش هست. نه غم مطلق داریم، نه خوشی کامل. همه چی در همه...

سر تکان می دهم و وارد آشپزخانه می شوم. برای علیرضا خوشحالم. در بین این همه غم، تولد دختر او، یکجور تسکین است. دو لیوان شیر و چند خرما روی سینی گذاشته و راه پذیرایی کوچک و خصوصی عمارت را در پیش می گیرم. پرهام روی مبل سه نفره، روبروی تلویزیون خاموش ننشسته و سرش را بین دستانش گرفته است.

سینی را که روی میز می گذارم، سر بلند می کند و با لبخند می گوید: ممنون تبسم جان. زحمت کشیدی.

لبخند نمی آمد. تنها لب هایم را کمی کش می دهم و می نشینم.

به قلم: صدیقه بهروان فر

-از مامان آسیه خبر نداری؟

ضربه ای به پیشانی‌اش زد و می‌گوید: وای، پیرزن رو به کل فراموش کرده بودم .

مشغول شماره گیری با گوشی‌اش شده و ادامه می‌دهد: محمد حسین خودش، مامان آسیه و

پرستارش رو برد خونه‌ی خان جون. می‌ترسید لو بریم و اتفاقی واسشون بیافته.

گوشی را کنار گوشش می‌گیرد و منتظر پاسخ گویی صاحب شماره که به گمانم محدثه است،

می‌ماند. خودم را با خوردن شیر سرگرم می‌کنم و او برای صحبت بر می‌خیزد. صحبتش

یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

-حالش خوبه. پرستارش می‌گه محیط این خونه رو بیشتر دوست داره و خیلی راحت باهاش

کنار اومده.

-معلومه کنار میاد. مامان آسیه یه عمر تو همون خونه زندگی کرده. از وقتی یادم میاد کمک

حال خان جون بود. بعد از فوت خان جون هم محمد حسین دلش نیومد پیرزن بیچاره رو

بفرسته سرای سالمندان آخه هیچ کس رو نداره.

آهی می‌کشد و می‌گوید: محمد حسین با وجود زندگی سختی که داشته، زیادی مهربون و

دلسوزه. کاش دایی حامد زنده بود و نتیجه یرتربیتش رو می‌دید. شاید من نباید اینو بگم، ولی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دلم می‌خواست مامان هم زنده بود و می‌دید که چقدر بین من و محمد حسین فرقه. می‌دید من با وجود اون همه حمایت، چه موجود بی مصرفی شدم و محمد حسین چقدر مایه ی افتخاره.
-داری بی انصافی می‌کنی پرهام...-

لبخندی می‌زند و با کمی شیطنت می‌گوید: یعنی امیدوار باشم، اونقدرام بی مصرف نیستم.
-پرهام....-

-جان پرهام. امروز از همیشه شرمنده ترم تبسم. اگه من نبودم شاید کار محمد حسین هیچ وقت به اینجا نمی‌رسید.

-به نظرت با مقصر دونستن خودت حال محمد حسین خوب می‌شه؟ به قول مهرداد ما الان فقط باید برای بهتر شدنش دعا کنیم. راستی از سحر چه خبر؟
نیشخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

-اون بیچاره هم گیر افتاده بین من و باباش.

-مگه باباش چیزی گفته؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چیز که خیلی گفته. ته همه ی حرفاشم اینه که در حد دخترش نیستم. حق هم داره. اینو خودم هم می‌دونم که در حد سحر نیستم. تنها شانسی که دارم اینه که دل سحر با منه. دلم به همین گرمه.

-مهم هم همینه. سحر می‌تونه همه رو قانع کنه.

-منم مثل یه ترسو یه گوشه واستم و منتظر بمونم که سحر همه چیزو درست کنه؟

-حرف من اینا نیست. می‌گم هرچی باشه سحر زبون باباشو بهتر می‌دونه. شاید بهتر باشه بسپریش به خودش.

دستی به گردنش کشیده و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند. چشمانش را می‌فشارد و دست جلوی دهانش می‌گیرد. آرام بخش دارد اثر می‌کند و خواب چشمان هردویمان را سنگین کرده است. پرهام لیوان شیرش را سر کشیده و دو طرف پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون می‌کشد.

-پاشو برو تو اتاقت بخواب. اینجا تا صبح گردن درد می‌گیری.

-دلم می‌خواد برم ولی فکر نکنم بتونم برسم به اتاقم، سرم خیلی سنگینه. موندم تو چه جوری سرپایی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سینی را بر می‌دارم و از جا بر می‌خیزم. سر بالا می‌اندازم و می‌گویم: من به قوی تر از این قرص هم عادت دارم. به این راحتی روم اثر نمی‌داره.

به طرف آشپزخانه که می‌روم، صدای بیرون کشیدن کمر بند شلوارش را می‌شنوم. تنبلی کار خودش را کرده و او را مجبور به خوابیدن روی همان مبل نه چندان راحت کرده است. نفس هایش خیلی زود منظم می‌شود. پتوی مسافرتی کوچکی روی تنش می‌کشم و خودم هم به اتاقم می‌روم. پلک هایم سنگین و سرم پر از فکر های بی سر و ته است. فکرهایی که آرامشم را می‌گیرد و اجازه‌ی یک خواب بی دغدغه را به من نمی‌دهد. پهلوی به پهلوی می‌شوم و مدام محمد حسین را می‌بینم، در حالات مختلف.

یکبار جلوی در ایستاده و با آن لبخند مردانه‌ی زیبایش، نگاهم می‌کند. بار بعد روی صندلی میز آرایشم نشسته و از آن چشمک های دلبرش تحویل می‌دهد. دفعه‌ی دیگر با یکی از آن کت و شلوارهای زیادی شیکش، روبروی آینه ایستاده و کراواتش را مرتب می‌کند. من او را بارها و بارها می‌بینم و حتی در فکر و خیالاتم هم، او زخمی و بیمار نیست چه برسد به اینکه بخواهد ویلچر نشین باشد. خسته از خوابی که قصد در آغوش کشیدنم را ندارد، بر می‌خیزم. تنها جایی که شاید بتوانم کمی آرامش در آن پیدا کنم، اتاق بابا حامد است که در طی این سال

ها، حتی با وجود حضور مهین خانم، درش قفل بوده و کسی اجازه‌ی رفتن به آن را نداشته است. اتاق بزرگی در انتهای همین راهرو که یک پنجره‌ی بزرگی رو به حیاط زیبا و سرسبز عمارت دارد. به چهارچوب در تکیه می‌زنم و اتاق را از نظر می‌گذرانم. همه چیز درست مانند زمانی است که بابا حامد ساکن این اتاق بود. سجاده‌ی همیشه پهن گوشه‌ی اتاق، همان جایی است که قرار است آرامش را به جانم هدیه دهد. چادر نماز سفیدم را از روی جالباسی پشت در برداشته و روی سرم می‌اندازم. وضو ندارم، قصد نماز خواندن هم ندارم، فقط می‌خواهم رو به قبله بشینم و دل سبک کنم.

از یک جایی صدای گریه می‌آید. گریه‌ی یک زن. شیون می‌کند و به سر و صورتش می‌کوبد. چهره اش را از پشت دستانی که مدام جلو و عقب می‌روند، تشخیص نمی‌دهم اما هیبتش به سحر می‌ماند. مردی سیاه پوش دست به سینه زده و یک دستش را جلوی صورتش گذاشته است. شانه‌های لرزانش نشان از گریه کردنش دارد.

صدای مداح را هم می‌شنوم. هوا تاریک است و هوهوی باد در همه جا می‌پیچد. هوا سرد و نمناک است. دستانم را به دور خودم می‌پیچم و قدمی جلو می‌گذارم. جسم سفید پوشی کنار قبری خالی، روی زمین است. تلی خاک هم کنار قبر قرار دارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

انگار قرار است جسم سفید پوش، درون قبر دفن شود. دستانم می‌لرزد. کنار قبر زانو می‌زنم و کمی به جسم سفید پوش نزدیک می‌شوم. دستم را چند بار جلو برده و مشتش می‌کنم. می‌ترسم پارچه را کنار بزنم و چیزی که نباید را ببینم. از خیر شناسایی آن می‌گذرم. قصد فرار دارم اما زمین و زمان با من در جنگند. همان لحظه باد تندی می‌وزد و خاک کنار قبر را به هوا بلند می‌کند.

دستم را جلوی چشمانم می‌گیرم. طولی نمی‌کشد که باد قطع شده و تنها نسیمی خنک بدنم را می‌لرزاند. دست که از روی چشمانم بر می‌دارم، چهره‌ی بی‌رنگ و روی محمد حسین را می‌بینم. رد بخیه‌ی بدشکل پیشانی‌اش، واضح‌تر از هر زمانی است و خط بخیه‌ی تازه و پر رنگی درست از فرق سرش گذشته است.

هین بلندی می‌کشم و از خواب می‌پریم. نفسم تند و سطحی شده و تنم به عرق نشسته است. همان جا، کنار سجاده‌ی بابا حامد روی زمین خوابم برده است. لای پنجره باز و باد سردی به داخل اتاق می‌آید. صدای آشنای اذان هم بلندتر از هر زمانی شنیده می‌شود. از جا بر می‌خیزم و خودم را به سرویس بهداشتی داخل اتاق می‌رسانم. آبی به دست و صورتم زده و کمی از همان آب را هم می‌خورم تا شاید کمکی به فرو نشاندن حال ملتهم بکند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وضو می‌گیرم و دوباره به سمت سجاده می‌روم. چند رکعت نماز می‌تواند کمی آرام کند. نماز می‌خوانم، دو رکعت، چهار رکعت، شش رکعت... آن قدر می‌خوانم که زانوانم خسته شده و از فشرده شدن روی زمین به درد می‌آیند. بعد چهار زانو می‌زنم و دستانم را روی پاهایم باز می‌کنم.

نگاهشان می‌کنم و حتی مغزم آن قدر کار نمی‌کند که بفهمم باید چه دعایی بخوانم. اصلاً نمی‌دانم الان، دقیقاً در همین لحظه، از خدا چه می‌خواهم؟ خوابی که دیده‌ام، وحشتناک‌تر از آن است که دلم بخواهد تفسیرش کنم.

تا چند ساعت قبل، پای همین سجاده، از خدا سلامت پاهای محمد حسین را طلب کردم اما الان فکر می‌کنم راه رفتن یا نرفتنش کمی بی اهمیت شده است. اگر بخواهم بین بودن و نبودنش یکی را انتخاب کنم، دلم می‌خواهد باشد، حتی اگر راه نرود، حتی اگر حرف نزنند، حتی اگر تنها نگاه باشد و نگاه، ولی باید ببینم خودش چه می‌خواهد؟ فکر نمی‌کنم محمد حسین راضی شود به هر قیمتی زنده بماند.

دستانم را مشت می‌کنم و باز هم زبانم به گفتن جمله‌ی زیبایی «خدایا رضایم به رضای تو» می‌چرخد. محمدحسین را به خود خود خودش می‌سپارم، از ته دل.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با وسوسه ی تماس گرفتن با بیمارستان هم مقابل می کنم. دلم خوش است به اینکه همیشه می گویند «بی خبری خوش خبری است». دیگر خوابم نمی برد. شش ساعت خوابیده ام و بدنم حسابی ریکاوری شده است. بع آشپزخانه می روم تا صبحانه ی مفصلی تدارک ببینم.

پرهام روی همان مبل، بدون هیچ گونه تغییری در وضعیتش، خوابیده است. خستگی این چند وقت، کم نبوده و حالا حالاها زمان برای جبران آن نیاز دارد. به قصد خرید نان تازه، از عمارت خارج می شوم. مدام خودم را به آن راه می زنم، شاید باور می شود بی غم ترین دختر عالمم.

باورم شود آنی که چند دقیقه ی قبل، خواب جنازه ی کفن پوشش را می دیدم، عزیزترین فرد زندگی ام نیست. آرامش عجیبی دارم، آرامشی غیر قابل باور و شرم آور. محمدحسین دارد با مرگ دست و پنجه نرم می کند و من نگران کنجد زیاد و کم، رویی نانم هستم. این می تواند خنده دار ترین تراژدی قرن باشد.

یه عمارت که برمی گردم، پرهام هم بیدار شده و با دست و صورتی خیس از سرویس بهداشتی بیرون می آید.

-سلام تبسم جان، چه زود بیدار شدی...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

_سلام، صبحت بخیر، اتفاقا خیلی خوابیدم. چند وقته یه خواب آروم مثل دیشب نداشتم...

دروغ می‌گویم، هنوز هم حس باد سرد گورستان در تنم می‌پیچد و پشتم را می‌لرزاند اما انگار زیادی حرفه ای دروغ گفته ام که پرهام باور کرده و با لبخندی می‌گوید: خدا رو شکر، اتفاقا منم خیلی راحت خوابیدم. بهتره زودتر صبحونه بخوریم و یه سر بریم بیمارستان، بعد هم باید بریم کارخونه، چند روزه به امون خدا ولش کردیم...

نان به دست به طرف آشپزخانه می‌روم. سربالا می‌اندازم و می‌گویم: نگران کارخونه نباش، عادل حواسش به همه چی هست...

_عادل؟ شوهر هنگامه؟

_آره، همون. قبلا دیدیش، پسر خوبیه، کارشو خیلی خوب بلده...

_کارشو که می‌دونم درسته ولی به نظرم بهتره به فکر یک کار جدید باشه...

جا می‌خورم و با تعجب به طرفش بر می‌گردم.

_واسه چی؟

_واضح، واسه اینکه داماد خاله مهینه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خنده‌ی ناباوری می‌کنم و می‌گویم: چی می‌گی پرهام؟ عادل کمک دست منه. چند ساله تو کارخونه است. از همه چی خبر داره. حالا که حسام هم نیست اگه اونم بره، خیلی دست تنها می‌مونم.

پتویش را جمع می‌کند و در حال رفتن به طرف سرویس بهداشتی می‌گوید: الان که من اومدم، خودم کمکت می‌کنم. سحر و محمد حسین هم هستن. خودم فردا تکلیف این عادل خانو روشن می‌کنم.

-پرهام....

در پیچ راهرو گم می‌شود و صدایش به سختی به گوشم می‌رسد.

-پرهام نداریم. این بحث همین جا تمومه. هیچ کدوم از اطرافیان حسام حق ندارن تو کارخونه رفت و آمد کنن.

در سرویس را که می‌بندد، دیگر همان صدای ضعیف را هم نمی‌شنوم. حرفش را باید یک جور اتمام حجت تلقی نمایم. لبخندی می‌زنم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

داشتن یک حامی، بعد از سال ها یک جور حس قدرت به من می‌دهد. از دست دادن نیرویی مانند عادل، برای من و کارخانه یک اتفاق تلخ خواهد بود ولی مطمئنم راهی پیدا می‌شود که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هم عادل را داشته باشم و هم رضایت پرهام را، فقط باید کمی فکر کنم و آن راه حل طلایی را بیابم.

صبحانه را زودتر از روزهای دیگر می‌خوریم و به قصد رفتن به بیمارستان عمارت را ترک می‌کنیم. هر بار که استرس به جان دلم می‌افتد، چند نفس عمیق می‌کشم.

زیادی خوش خیالی است اما امیدوارم امروز با چشمان باز محمد حسین مواجه شدم. ساعت نزدیک به هفت صبح است که به بیمارستان می‌رسیم. از اتومبیل که پیاده می‌شوم، چهره‌ی آشنایی که همان لحظه از ساختمان بیمارستان خارج می‌شود، توجهم را جلب می‌کند.

-اون حسام نیست؟

پرهام هم به آن سمت می‌چرخد و متعجب می‌گوید: این، این جا چی کار می‌کنه؟

و با توپ پر به سمت او قدم تند می‌کند. حسام اما انگار انتظار دیدن ما را می‌کشیده که با دیدن پرهام لبخندی می‌زند و سلام می‌کند.

پرهام با اکراه نوک انگشتانش را در دست او قرار داده و با ابروهای درهم می‌گوید: این جا چی کار می‌کنی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-اومدم دیدن محمد حسین

-کی به تو خبر داد؟

-انگار یادتون رفته که مهرداد دوست منم هست.

پرهام دستی در هوا تکان می‌دهد و با صدایی بلندتر از قبل می‌گوید: خوب که چی؟ نه محمد حسین و نه ما راضی به زحمت شما و خانواده تون نیستیم.

حسام لبخند شرمنده ای می‌زند و می‌گوید: حق دارین از دست من و خانواده ام ناراحت باشین ولی من به خاطر شما نیومدم. محمد حسین یه عمره جای برادر نداشته ام بوده. اومدم چون واقعا نگران‌ش بودم .

همان موقع نگاهش به من که با فاصله‌ی کمی پشت پرهام سنگر گرفته ام، می‌افتد و چشمانش برق می‌زند. لبخند مهربانی می‌زند و می‌گوید: سلام تبسم جان. خوبی؟!

نگاهش می‌سوزاند ولی من سردم می‌شود. دستانم را به دور تنم حلقه زده و با لبخند کمرنگی می‌گویم: سلام. ممنونم. تو خوبی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام، شاید برای من همسر خوبی نبوده باشد اما بی انصافی است اگر منکر دوست خوب بودنش شوم. او، از بین پسران اطرافم، از همه مهربان تر بوده است.

همیشه میانه‌ی تمام دعوایها و اختلافات را او گرفته و صلح برقرار کرده است. حسام هنوز هم همان دوست قدیمی و مهربان من و محمد حسین و پرهام است. توپ پرهام امروز زیادی پر است. نه ابروهایش از هم فاصله می‌گیرند و نه لحنش دوستانه می‌شود.

با پشت دست ضربه ای به سینه ی حسام زده و می‌غرد: برای بار آخر بهت می‌گم حسام. دیگر دور و بر ما نباش. فراموش کن یه روزی ما رو می‌شناختی و رابطه ای بینمون بوده.

حسام باز هم عصبی نمی‌شود و فقط لبخندش دیگر جان قبلی را ندارد. سرش را روی شانه خم می‌کند و با لحن پر سوزی می‌گوید: درسته من تو زندگی با تبسم، گند زدم. مرد زندگیش نبودم. در حقش بدترین نامردی رو کردم ولی دوستتون که بودم. یه عمر تو و محمد حسین رو جای برادرارم دیدم. تبسم عزیزترین زن زندگیم بوده. مطمئن باش خیلی بیشتر از شما بخاطر گندی که به زندگیم زدم، از خودم متنفرم. نمی‌گم بذار مثل قبل باهاتون رفت و آمد کنم ولی بهم حق بده که نگران محمد حسین بشم. حق بده که بخوام پیام و ببینمش. بازم میام، تا

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وقتی که مطمئن بشم حالش خوبه، میام. تو هم آگه جای من بودی میاومدی پرهام. پس یکم به منم حق بده.

پرهام کمی نرم تر شده است. اخم هایش پا برجاست اما لحنش مهربان تر است. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: حق داری ولی به ما هم حق بده. کاری که تو با ما کردی و حرفایی که خاله مهین زد، جای هیچ رابطه ای نمی‌ذاره. رفت و آمد تو، تهش به خاله مهین می‌رسه. یه روز سر و کله اش پیدا می‌شه و دوباره چشماشو می‌بنده و هرچی از دهنش در میاد به ما می‌گه. دعا می‌کنم اون روز نرسه وگرنه این بار دیگه رعایت سن و سالش رو نمی‌کنم.

ضربه‌ی محکمی به سینه اش زده و ادامه می‌دهد: خودم جلوش درمیاوم و کاری می‌کنم به خاطر تمام بدی هایی که به محمد حسین و تبسم کرده، ازشون عذرخواهی کنه.

حسام با همان لبخند کمرنگش سر تکان داده و می‌گوید: هرچی بگی حق داری. منم از دست مامان خیلی ناراحتم، بزرگترین ضربه رو من از مامان خوردم. فکر کردی از دست دادن تبسم واسه من کم تلخ و سخت بوده؟ مامان به خیال خودش داره به ما لطف می‌کنه ولی مدام داره به ما ضربه می‌زنه. نه تنها من، حتی هنگامه و حنا هم تحت فشارن. کاری هم از هیچ کدوممون برنمیاد. مادرمنه، یه عمر هم واسمون پدر بوده هم مادر.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-و این دلیل می‌شه که اجازه بدین علاوه بر زندگی خودتون، زندگی بقیه رو هم نابود کنه؟

حسام سر به زیر می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید. پرهام هم لبخند تلخی زده و با اشاره ای از من می‌خواهد او را تنها بگذارم و وارد ساختمان بیمارستان شوم. از کنار حسام که می‌گذرم ناخواسته زیر لب می‌گویم «متاسفم» و لبخند تلخ و اشک حلقه زده در چشمان او را تحویل می‌گیرم.

پرهام برای رسیدن به محمد حسین زیادی عجله دارد. برای رفتن به آی سی یو، التماس زیادی لازم نیست. مهرداد را همه می‌شناسند. ظاهراً مدتی در این بیمارستان کار کرده و این به نفع ماست.

پرهام از کنار آسانسوری که چند نفر منتظر آمدنش هستند، می‌گذرد و به سمت راه پله می‌رود. به نفس نفس می‌افتم ولی او از سرعتش نمی‌کاهد. اضطرابی که تا حالا به آن محل نگذاشته ام، لحظه به لحظه بیشتر خودی نشان می‌دهد. یک گردان دارند درون دلم رخت می‌شویند.

قلبم درون دهنم می‌کوبد. آب دهانم به شدت خشک شده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام بالای پله ها به عقب برگشته و لحظه ای منتظر می ماند. مشخص است که زور می زند تا لبخند بزند ولی ممکن نیست.

-چرا اینجوری شدی تو دختر؟ من حواسم به تو نبود از پله ها اومدم، تو نباید به فکر خودت باشی؟؟؟

نفسی چاق می کنم و می گویم: جلوی آسانسور شلوغ بود. فکر نکنم حالا حالاها نوبتم می شد.
-خیله خوب. حالا که اومدی، بیا زودتر بریم تا قبل اینکه شیفت عوض بشه شاید بذارن محمد رو ببینیم.

و باز به راه می افتد. نفس عمیقی می کشم و پشت سرش راهی می شوم. چند قدم مانده به در آی سی یو، در باز شده و مهرداد خارج می شود.

پرهام سر جایش خشکش می زند و من بدتر از او، از حرکت می ایستم. واکنش مهرداد با دیدن ما دیدنی است. هر چه می خواهم خوش بین باشم، قطره اشکی که روی گونه ی مهرداد می چکد، نمی گذارد که نمی گذارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام وای بلندی می‌گوید و دست به صورتش می‌کشد. جان از پاهایش رفته. سخت خودش را به دیوار رسانده و کنار دیوار سر می‌خورد. چشم در حدقه می‌چرخانم تا دید تارم را تمیز کنم.

مهرداد به کوهی می‌ماند که آوار شده و به دست باد این سو و آن سو می‌رود. پاهایم را با کلی قسم و آیه مجبور می‌کنم که به او نزدیک شوند.

پرهام انگار تازه به یاد آورده که من هم هستم. از جا بر می‌خیزد و به طرفم می‌آید.

-خوبی تبسم جان؟؟ بیا اینجا بشین. حالت باز بد می‌شه.

دستم را بالا می‌آورم تا به من نزدیک نشود و باز هم به مهرداد نزدیک تر می‌شوم. کنار در آی سی یو ایستاده و چشم بسته است. تا به حال او را به این حال ندیده‌ام، شاید هم عمر رابطه‌مان آن قدر نیست که بخواهم در بد حالی هم کنارش باشم.

-محمد حسین خوبه؟؟

سوالم را می‌شنود و قطره اشک دیگری روی گونه‌اش می‌غلند.

-تو رو خدا مهرداد. حالش چطوره؟؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمان به خون نشسته اش کلی حرف دارند اما من مفسر خوبی نیستم یا شاید هم ترجیح می‌دهم خودم را به آن در بزنم.

-تبسم جان بیا اینجا بشین. حالت باز بد می‌شه.

-نگران حال منی، محمد حسین معلوم نیست تو چه وضعیه و تو بازم نگران منی؟؟!!

صدایم به فریاد تبدیل شده و کنترلی روی آن ندارم. کاش مهرداد زودتر دهان باز کند و مرا از این حال افتضاح برهاند. صدایم رنگ التماس می‌گیرد.

-مهرداد، محمد حسین زنده است؟؟

و بغض نداشته ام می‌شکند. پرهام خودش را به من رسانده و مرا به سمت صندلی های کنار سالن می‌کشاند. بی رمق تر از آنم که با او مخالفت کنم.

انگشتم را روی نوشته های کنده شده‌ی سنگ قبر می‌کشم و خیزی آن را می‌گیرم. پرهام، همین چند دقیقه‌ی پیش تمام آن را با گلاب شسته است. از هر طرف صدای نوحه و ناله به گوش می‌رسد.

-پاشو تبسم جان، زمین سرده. نیم ساعته نشستی رو زمین. سرما می‌خوری ها.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

واکنشی که از من نمی‌بیند، خودش دست زیر بازویم انداخته و از زمین بلند می‌کند. دیگر از چربی‌های جمع شده زیر پوستم هیچ خبری نیست. دو هفته است که خوراکم آه کشیدن است و چیزی از گلویم پایین نرفته. پرهام و سحر تنه‌ایم نمی‌گذارند، بودنشان را می‌خواهم و نمی‌خواهم. دلم سکوت می‌خواهد و وقتی تنها می‌مانم، در و دیوار خانه به وجودم فشار آورده و نفسم را تنگ می‌کنند.

از آن همه شر و شور، تنها یک نگاه مانده و دیگر هیچ. بعضی وقت‌ها آن قدر به یک نقطه خیره می‌شوم که حس می‌کنم مردمک چشمانم خشک شده و با کوچک‌ترین تلنگری خواهد شکست. هنوز باور اتفاقاتی که در این مدت افتاده، برایم سخت که نه، غیر ممکن است.

روح مانند کنار پرهام راه می‌روم، در حالی که هیچ درک درستی از آنچه اطرافم در جریان است، ندارم. روزهاست که فقط زمان می‌گذرانم. هر صبح بیدار می‌شوم و خیره به رو به رویم می‌مانم تا کسی سراغم بیاید و از تنه‌ای نجاتم دهد.

سحر می‌آید، پرهام هم همیشه هست اما او بی که دیگر خودش نیست، منم. منم که دیگر هیچ اثری از خود تبسم، درونم نمانده است.

-خوبی تبسم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیم نگاهی به سمت می اندازد و باز می پرسد: بهتر نشدی؟؟ قرار نیست حرف بزنی؟

-خوبم

می گویم اما فقط لب های ترک خورده ام کمی تکان می خورند، دریغ از هیچ صدایی.

-برمت بیمارستان؟؟

همین دو کلمه چنان انرژی به جانم می ریزد که ناگهان سر به طرف او می چرخانم. بعد از

مدت ها لب های او هم به لبخندی باز می شود.

-اگه می دونستم حتی اسم بیمارستان این قدر روت تاثیر داره، زودتر می بردمت.

-واقعا منو می بری؟؟

صدایم خش دار و بیمار است. قطره اشکی به دنبال حرفم روی گونه ام می چکد.

-سحر گفت نباید برم بیمارستان.

-سحر واسه خودش گفته، داری جلوی چشمم از بین می ری. می برمت پیشش ولی قول بده

اگه حالت بد شد، سریع بگی بهم، باشه؟؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با دنیایی شور و شوق سر پایین و بالا کرده و زیر چشمانم را پاک می‌کنم. دو هفته می‌شود که سحر رفتنم به بیمارستان را ممنوع کرده است.

درست از آخرین باری که فشارم به حدی بالا رفت که چند قدم تا یک سکنه‌ی مغزی بزرگ فاصله داشتم.

-فقط تبسم الان قرص تو بخور، اونجا هم اصلاً به خودت فشار نیار. من دارم ریسک می‌کنم. آگه این بار خدایی نکرده اتفاقی برای تو بیافته سحر به کل قید منو می‌زنه. ببینه بردمت دیدن محمد حسین به اندازه‌ی کافی داغ می‌کنه، اتفاقی واست بیافته که دیگه حساب من با کرام الکاتبینه.

-حواسم هست، نگران نباش. فقط کاش صبح می‌گفتی یه دستی به سر و روم می‌کشیدم.

تک خندی می‌زند و می‌گوید: حالت خوبه تبسم؟ واسه کی می‌خواستی دست به سر و روت بکشی؟ من که یه ماهه همین جوری هُپلی دیدمت، پرسنل بیمارستان هم این قدر بدتر از تو رو هر روز می‌بینن که تو اصلاً به چشمشون نمیای، محمد حسین هم که....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدایش رفته رفته رو به موت می‌رود و یک دفعه قطع می‌شود. رویش را به طرف شیشه ی سمت خودش بر می‌گرداند اما من از تغییر آهنگ نفس هایش متوجه گریه‌ی بی صدایش می‌شوم.

حاضرم قسم بخورم که او خیلی خیلی بیشتر از من عزادار جوانی و عمر محمد حسین است که دارد روی تخت آی سی یو زیر کلی سیم و دم و دستگاه هدر می‌رود اما مرد و حامی بودنش اجازه‌ی شکستن را از او می‌گیرد.

شرمندگی حمایت از تصمیم بی بازگشت محمد حسین هم روی تمام حس های دیگرش سنگینی می‌کند. حال زیاد خوش نیست اما نه آن قدر که نفهمم مسیری که می‌رویم، مسیر همیشگی نیست.

-کجا داری می‌ری؟ بیمارستان که اینجا نیست.

-محمد حسین رو منتقل کردیم بیمارستان مهرداد، ده روزی می‌شه. وضعیتش ثابت بود و مهرداد و دکتر خودش با هم هماهنگ کردن و منتقلش کردن.

-یعنی حالش بهتره؟؟

-بهتر که نمی‌شه گفت، فقط بدتر نشده. همون جور آرام و بیخیال خوابیده.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تلخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: انگار نه انگار ما داریم جون می‌دیم واسه دیدن چشمای بازش.

-بدتر که نمی‌شه؟؟

بر می‌گردد و لحظه ای نگاه می‌کند و بعد بدون اینکه جواب به سوالم بدهد، دوباره نگاه به روبرو می‌دوزد.

-با توام پرهام، مهرداد نگفت حال محمد حسین کی بهتر می‌شه؟؟

-مهرداد مگه خداست؟؟

صدایش بالاتر می‌رود.

-مگه می‌تونه مشخص کنه محمد حسین کی بهتر می‌شه؟ دکترا فقط بلدن ته دل آدمو خالی

کنن. هربار که تلفنم زنگ می‌خوره، می‌میرم و زنده می‌شم تا جواب بدم و ببینم خبر بدی از بیمارستان نرسیده.

-مگه قراره چه خبری بشه؟؟

نیم‌نگاهی به سمت انداخته و با خنده نابوری می‌گوید: چرا تو مثل هوای بهاری، در لحظه حالت عوض می‌شه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-جواب سوالم رو بده پرهام. دکترا چیزی گفتن که من خبر ندارم؟؟

فرمان میان مشیت هایش فشرده می‌شود. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: دکترا که خیلی چیزا گفتن ولی نمی‌خواد تو نگران باشی. محمد حسین همین روزا از روی اون تخت بلند می‌شه و ثابت می‌کنه، مرگ و زندگی چیزی نیست که یه بشر دو پا بخواد در موردش نظر بده.

چنان با غیظ و حرص حرف می‌زند که از ادامه‌ی سوال و جوابم منصرف می‌شوم. می‌ترسم، بیشتر پا پی‌اش شوم و به جاهایی برسم که تحمل شنیدنش را ندارم.

پرهام هم دیگر دنباله‌ی حرف های نه چندان شیرینش را نمی‌گیرد.

اتومبیل را که در محوطه‌ی بیمارستان پارک می‌کند، صدای گوشی‌اش بلند می‌شود. برگه ای از داشبورد بیرون کشیده و آن را به سمت من می‌گیرد.

-بگیر تبسم جان، تا من جواب این سیریش رو می‌دم، تو برو پیش محمد حسین.

از پیشنهادش استقبال می‌کنم و خیلی سریع از اتومبیل پیاده می‌شوم. قبل از بستن در، صدای نه چندان آرام پرهام به گوشم می‌رسد.

-من چند هزار بار باید به شما بگم دست از سر مریض من برداری، که حرفم بره تو مغزت؟؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لحن بی ادبانه اش، متعجبم می‌کند. اگر هروقت دیگری بود، می‌ماندم و او را برای آوردن اسم مریضی که به احتمال زیاد محمد حسین است، سوال پیچ می‌کردم اما دیدار با محمد حسین آن هم بعد از دو هفته، عقل درست و حسابی برایم نگذاشته است.

محیط این بیمارستان برایم ناشناخته تر است. از همان بدو ورود به پست نگهبان بداخلاقی می‌خورم و همان برگه ای که پرهام به دستم داده، نجاتم می‌دهد.

برگه را به چند نفری نشان داده و پرسان پرسان خودم را به آی سی یو می‌رسانم. زنگ آی سی یو را می‌زنم و خودم را معرفی می‌کنم تا اجازه‌ی ورود بگیرم.

-شما خانم آقای محتشمید؟؟

بر می‌گردم و به زنی که این سوال را پرسیده، نگاه می‌کنم. زن جوانی است که چشمان قرمز و متورمش قبل از هر چیزی توجهم را به خود جلب می‌کند.

انگار چندین ساعت پشت هم اشک ریخته باشد. رنگ خاکستری چشمانش میان سرخی اطرافش، باز هم زیباست. لب های قلوه ای‌اش به شدت ترک خورده و مرا می‌ترساند که همین لحظه ترک بخورد و خون بیافتد.

در جواب سوالش سر تکان داده و می‌گویم: آقای محتشم، نامزد من.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چه خوب که دیدمتون. هرچی به پسرعموشون گفتم، اجازه ندادن پیام پیش شما. شماره تلفنتونم ندادن. الان هم خدا شما رو رسوند.

ابرو بالا می اندازم و می پرسم: می شه بدونم راجع به چه موردی با من کار داشتین؟ دست راستم را بین دو دستش گرفته و ملتسمانه می گوید: گره مشکل من فقط تو دست شماست. پسرعموی همسرتون گفتن محاله شما رضایت بدین ولی منم راه دیگه ای ندارم. اگه شما رضایت ندین، شوهرم می میره. من یه دختر یک ساله دارم. تو رو خدا راضی نشین دخترم یتیم بزرگ بشه.

-چی دارین می گین خانم؟ من چیکار می تونم واسه درمان همسرتون بکنم؟

-مگه من هزار بار به شما نگفتم، جواب ما منفیه برین دنبال یه مورد مناسب دیگه؟؟ واسه چی این قدر مزاحم می شین؟؟

پرهام حرف می زند و با چند قدم بلند خودش را به ما می رساند. برخلاف لحن ترسناک چند ثانیه قبلش، رو به من لبخندی زده و می گوید: برو تبسم جان، مهرداد هماهنگ کرده می تونی ببینیش.

-ولی....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-ولی نداره. برو بعداً صحبت می‌کنیم.

-آقا تو رو خدا، اجازه بدین من با این خانم صحبت کنم. شوهر من زمان زیادی نداره. تو رو خدا دلتون واسه بی کسی من و دخترم بسوزه.

-برو تبسم، برو ببینش، به هیچی هم فکر نکن.

دوباره بر می‌گردم و چهره‌ی بهم ریخته‌ی زن را از نظر می‌گذرانم. چشمانش در دریای اشک غرقند. پرهام دوباره با سر به در آی سی یو اشاره می‌کند.

اولین قدم را که بر می‌دارم، بغض زن می‌ترکد و اعتراض پرهام را به دنبال دارد.

-چیکار می‌کنین خانم؟ چقدر به شما بگم دست از سر مریض ما بردارین؟ این زن تحمل این کارای شما رو نداره. مریض شما آدمه، مریض ما یه تیکه سنگه که دلمون بیاد تیکه تیکه اش کنیم؟

در آی سی یو را پشت سرم می‌بندم اما تمام فکر و ذکرم حول و حوش تحلیل جمله‌ی آخر پرهام می‌ماند. جمله اش زیادی پر معناست. از آن معناهای ترسناک.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دیگر در پوشیدن لباس های مخصوص این بخش، استاد شده ام. حتی راحت می توانم وضعیت جسمی محمد حسین را از روی دم و دستگاه بالای سرش، تشخیص دهم.

دیدنش بعد از دو هفته، در همان حالت قبل، زیادی سخت است. صورتش تمیز و بدون پوست. پرهام و مهرداد اجازه نمی دهند موهای ریش و سبیلش، رشد کند.

آخر همه ی ما خوب می دانیم که او زیادی روی مرتب بودن ظاهرش حساس است. مدت زیادی است که تغذیه اش تنها از همان آنژیوکت کوچک پشت دستش است ولی هنوز هم ماهیچه هایش در هم تنیده اند.

جلو می روم و بالای سرش می ایستم. هر بار که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رود، قلبم با قدرت بیشتری، خون پمپاژ می کند و جان می گیرم.

سحر با بدجنسی تمام به بهانه ی فشار خون نامیزانم دو هفته مرا از دیدن او، که حالا می بینم شریان حیاتی من است، محروم کرد. غافل از اینکه من بدون دیدن محمد حسین مرده ی متحرکی بیش نیستم.

دو هفته است از او دورم و تمام دو هفته فشارم از دوازده بالا نرفته است. سحر هم به خیال خودش راه را درست رفته و این دوری را تمدید می کرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

امروز ولی با تمام روزهای قبل متفاوت بود. صبح را با سر درد از خواب بیدار شدم و فشاری که لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت. پرهام همان جا توی تخت، فشارم را گرفت و قرصم را به خوردم داد. فشارم پایین آمد اما دل گرفته ام علاج نشد.

برای همین مرا به دیدار بابا حامد برد، شاید تاثیری روی حال داشته باشد. مطمئناً بی تاثیر نبود اما دل من جای دیگری قرار می‌گرفت.

کجایش را پرهام بهتر از هرکسی فهمید و این شد که الآن کنار محمد حسین ایستاده ام و خدا را برای قفسه‌ی سینه‌ی ای که هنوز حرکت می‌کند، هزاران بار شکر می‌کنم.

- عزیزم، تایمتون تموم شده. بهتره زودتر برین. وقت داروهای مریضتونه.

در جوابش به لبخندی بسنده کرده و باز به طرف محمد حسین بر می‌گردم. ده دقیقه دیدنش بعد از آن همه دوری، بی انصافی است اما جای اعتراض هم ندارم.

سرم را روی شانه خم کرده و این بار دقیق تر نگاهش می‌کنم. کبودی زیر چشمانش خیلی کمتر از قبل است. لب هایش بدتر از قبل ترک خورده اند. ناخن دستانش کمی بلند شده و به گمانم اذیتش می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: دفعه‌ی بعد کلی وسیله باید برات بیارم. با مهرداد صحبت می‌کنم که اجازه بده بیشتر ببینمت. دلم تو خونه آروم نمی‌گیره، تو هم دلت واسه من تنگ می‌شه بی معرفت؟

پشت در آی سی یو، دیگر خبری از آن زن نیست. پرهام ایستاده در حالی که دستانش را روی سینه چلیپا کرده، به دیوار تکیه زده است و مهرداد دارد موضوعی را برایش توضیح می‌دهد. موضوعی به شدت مهم، آن قدر مهم که حتی خروج من از آی سی یو توجه هیچ کدامشان را جلب نمی‌کند. جلوتر که می‌روم، صدای مهرداد هم واضح می‌شود.

-چرا من هر چی می‌گم تو حرف خودتو می‌زنی؟

-چون حرفات قانع نمی‌کنه. من از این بیمارستان شکایت می‌کنم.

-شکایت چی برادر من؟ دارم بهت می‌گم این قضیه هیچ ربطی به بیمارستان نداره. برادرزاده‌ی این خانم، برای کار دانشجویی می‌اومد آی سی یو، اون جا محمد حسین رو دیده و متوجه گروه خونیش شده. مثلاً خواسته به شوهر عمه‌اش کمک کنه. نمی‌دونسته چه دردسری واسه ما درست می‌کنه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام یکباره از کوره در می‌رود. تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و به یقه‌ی مهرداد چنگ می‌زند. مهرداد غافلگیر شده و خیلی راحت اسیر دستان پرهام و حرکات عصبی او می‌شود. با یک چرخش جایشان عوض شده و پشت مهرداد به دیوار می‌چسبد. پرهام از لای دندان های کلید شده‌اش می‌غرد: مگه شهر هرته که به همین راحتی یه بچه دانشجو واسه جون یه آدم تکلیف تعیین کنه؟ تا وقتی از دهن دکترای خودتون حرف مرگ مغزی محمد حسین درنیاد که کسی جرات نمی‌کنه، همچین گوهی بخوره.

دست به دیوار می‌گیرم تا سقوط نکنم اما بی فایده است. زیر پاهایم یکباره خالی می‌شود و قبل از رسیدن به زمین، سرم به گوشه‌ی صندلی کنار راهرو برخورد می‌کند.

چشم می‌بندم اما صدای یا خدا گفتن پرهام و دویدن دو نفرشان به این سمت را می‌شنوم. کاش دست از سرم بردارند.

کاش اجازه دهند مغزم خبر جدیدی که شنیده را خوب آنالیز کند. کاش بگذارند به حال خودم و جوانی حرام شده‌ی محمد حسین زار بزنم، کاش...

-یکی بیاد کمک.... تو رو خدا یکی بیاد کمک...

-چی کار می‌کنی پرهام، حالش خوبه نگران نباش...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چی چیو حالش خوبه؟ ببین چه خونی از سرش رفته. تو رو خدا یه کاری کن مهرداد.

-باشه... باشه، تو فقط آروم باش.

مهرداد می‌گوید اما پرهام آرام شدنی نیست. سرش را به گوشم نزدیک کرده و همان لحظه گونه‌ام داغ می‌شود.

-تبسم، عزیزم، چشمتو باز کن تو رو خدا. چت شده تو؟ به خدا محمد حسین خوبه، همین

روزا بیدار می‌شه. اگر بیدار بشه و تو رو تو این وضع ببینه، من چه جوابی بهش بدم؟

به سختی لای چشمانم را باز کرده و لبخند نیم بندی تحویلش می‌دهم. راه باریکی از خون از روی ابرویم گذشته و به چشم می‌رسد.

بیش از این نمی‌توانم چشمانم را باز نگه دارم. با رسیدن نیروی کمکی، مهرداد، پرهام را کنار زده و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: پاشو خودتو جمع کن مرد حسابی. چیزی نشده که. اجازه بده ببرنش تو اتاق من، خودم سرش رو معاینه می‌کنم، فکر کنم باید بخیه بخوره.

حس سبکی عجیبی دارم. انگار روح از تنم جدا شده است. چند نفر کمک کرده و مرا روی برانکارد می‌گذارند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اگر نگران حال پرهام نبودم، مطمئناً خیلی وقت پیش بی هوش می‌شدم. صداها لحظه به لحظه دورتر می‌شوند اما تکان های شدید برانکارد، اجازه ی یک خواب راحت را از من گرفته است.

طولی نمی‌کشد که روی یک تخت نسبتاً نرم آرام می‌گیرم. سرما به تک تک سلول های بدنم نفوذ کرده است.

یک نفر حالم را می‌فهمد و پتویی روی تنم کشیده می‌شود. صدای پرهام که دوباره به گوشم می‌رسد، هوشیار می‌شوم.

-تبسم جان، عزیزم، چشمتو باز کن. دارم دیوونه می‌شم. تو رو خدا چشمتو باز کن ببینم چه غلطی کردم منه احمق؟

خیسی شی نرمی را همان لحظه روی صورتم حس می‌کنم و دوباره به خودم می‌لرزم.

-اجازه بده زخمشو ببینم. اگه بخیه بخواد، باید موهاشو بشو کنم.

-یعنی چی؟ می‌خوای موهاشو بتراشی؟؟

صدای تک خنده ی مهرداد به گوشم می‌رسد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چرا این جوری می‌کنی تو؟ آره اگه بخیه لازم داشته باشه، باید موهاشو بتراشم. مشکلی هست؟

-وای... وای... وای...

-وای وای نکن پرهام، باور کن چاره‌ی دیگه ای نیست. بعدم یه مقدار موئه دیگه، چند وقت دیگه مثل قبل، شایدم خیلی بهتر از قبل می‌شه.

دیگر صدایی از پرهام نمی‌شنوم. چشمانم کمی سنگین شده اند اما درد وحشتناکی که در سرم می‌پیچد، نمی‌گذارد راحت بخوابم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، اگر نظر من باشد، چیزی حدود چند سال اما مطمئناً در جهان واقعی خیلی کمتر از آن، که صدای موتور دستگاهی درست بالای سرم، خوابم را می‌پراند.

چشمانم یکباره باز شده و نگاهم روی ماشین اصلاحی که در دست مهرداد است، می‌ماند. خنده‌ی مهربان روی لبانش هم نمی‌تواند مانع ریزش اشک هایم باشد.

موهای محبوبم قرار است تراشیده شوند و این چیزی نیست که راحت از آن بگذرم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-تبسم جان، منو نگاه کن. شکاف سرت بزرگه، باید حتما بخیه بشه. من قول می‌دم چند وقت دیگه موهات از الان هم خوشکل تر بشن، باشه عزیزم؟ بعدم همه‌اش رو که نمی‌خواد بتراشه. فقط همون قسمتی که شکافته شده. اینم زیر بقیه‌ی موهات گم می‌شه، مطمئن باش.

صدای محکم و مطمئنش، تضاد عجیبی با لحن غمگینش دارد. لبخند کمرنگی تحویلش داده و خودم را به دست مهرداد می‌سپارم.

لحظه‌ای بعد صدای دستگاه قطع می‌شود و سوزش وحشتناکی در سرم حس می‌کنم. آن قدر زیاد که درد سرم را برای لحظه‌ای از یاد برده و تمام حواسم می‌رود روی همان نقطه‌ی کوچکی که عجیب می‌سوزد.

صدای مهرداد را از فاصله‌ی خیلی خیلی نزدیک می‌شنوم. انگار درون کاسه‌ی سرم حرف می‌زند.

-می‌دونم درد داره تبسم جان ولی چاره‌ای نیست باید تحملش کنی. الان اثر می‌کنه و دردش می‌ره.

کسی روی تخت می‌نشیند و دستم را با دو دست می‌گیرد. گرمای دستانش و بوسه‌ای که پشت دستم مهر می‌زند، هویتش را نشانم می‌دهد. پرهام است با تمام نگرانی‌های برادرانه‌اش.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-الآن کار مهرداد تموم می‌شه، بعد زنگ می‌زنم به سحر تا با هم یه ناهار درست و حسابی بخوریم.

او حرف می‌زند و همان موقع فشار وحشتناکی روی پوست سرم حس می‌کنم و صدای پاره شدن پوست در مغزم می‌پیچد.

بعد کشیده شدن نخ بخیه را حس می‌کنم. درد ندارم اما همین حس دارد دست و پایم را شل می‌کند. پرهام حرف می‌زند تا حواسم را از حرکت دست های مهرداد پرت کند اما شدنی نیست.

صدایش در کاسه‌ی سرم می‌پیچد و عصبی‌ام می‌کند. معلوم نیست چند بار سوزن دستش، پوست سرم را می‌شکافد و نخ بخیه خرامان خرامان از آن رد شده و دو طرف پوست را به هم نزدیک می‌کند.

کارش که تمام می‌شود، با نفس عمیقی می‌گوید: بالاخره تموم شد. معلوم نیست چه جوری سرت خورده که دوازده بخیه خورد.

چشم که باز می‌کنم، پرهام را می‌بینم که روی کمی روی صورتم خم شده و با نگرانی می‌پرسد:
خوبی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-آره ولی خیلی ضعف دارم.

مهرداد به جای او می‌گوید: فشارت پایینه، الان یه سرم برات می‌زنم .

لبخند کمرنگی می‌زنم و باز چشم می‌بندم. بی جان تر از آنم که بخوام برای رفع نگرانی پرهام، کاری کنم.

هر بار که چشم می‌بندم دو کلمه ی دردناک مرگ مغزی، بدون توجه به درد کشنده‌ی سرم، هی در گوش هایم تکرار می‌شود و درد را بیشتر و بیشتر می‌کند.

چشمانم را که باز می‌کنم، دیگر از نور آفتاب خبری نیست. سردردم به مراتب کمتر شده است اما سر که بلند می‌کنم چنان دردی در آن می‌پیچد که با آخ بلندی دوباره سر روی بالش می‌گذارم.

-ا، بالاخره بیدار شدی تبسم جان!

سر می‌چرخانم و مهرداد را می‌بینم که پشت میزش نشسته و زیر نور چراغ مطالعه، مشغول کارش است. با دیدن چشمانم بازم، از جا بر می‌خیزد و خودش را به من می‌رساند.

یکی از آن لبخندهای همیشه مهربانش را تقدیم کرده و می‌گوید: بهتری؟؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر که تکان می‌دهم، درد دوباره در سرم پیچیده و چشمانم را محکم بهم می‌فشرم.

-الآن برات مسکن می‌زنم. نگران نباش.

لای چشمانم را باز کرده و به او که مشغول کشیدن محتویات یک ویال، درون سرنگ است،

می‌گویم: پرهام کجاست؟

-زنگ زدم خانم دکتر اومد بردش یه هوایی بخوره. موندم این آدم با این همه حرصی که

می‌خوره، چه جوری تا حالا زنده مونده؟؟

-نگران همه هست.

-آره، همه به جز خودش. می‌خواد همه‌ی مشکلا رو تنهایی حل کنه. خودش رو تو همه چی

مقصر می‌دونه. هرچی هم بهش می‌گی بی فایده است. انگار خود آزاری داره.

-از همه مون بزرگتره. خودش رو مسئول می‌دونه.

سر تکان می‌دهد و همان طور که محتویات سرنگ را درون سرم بالای سرم خالی می‌کند،

می‌گوید: آره، هم خودش رو مسئول می‌دونه و هم مدام عذاب وجدان داره. می‌خواد یه دفعه،

تمام نبودنای طول عمرش رو جبران کنه. این جوری هم فقط خودش رو از بین می‌بره. نبودی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ببینی نزدیک بود سرش رو بکوبه تو دیوار بخاطر حال تو. اگر خانم دکتر نمی‌اومد، نمی‌تونستم مهارش کنم .

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: آره، سحر تنها کسیه که می‌تونه پرهام رو با یه جمله آروم کنه. خدا کنه باباش زودتر کوتاه بیاد، تا این دو تا هم از بلاتکلیفی در بیان.

آهی می‌کشد و می‌گوید: فکر می‌کنی با این حال محمد حسین، پرهام اصلا به خودش فکر می‌کنه که بخواد واسه ازدواجش قدم برداره؟

جواب سوالش مشخص است. سر تکان می‌دهم و آه می‌کشم. یادآوری حال محمد حسین اشک به چشمانم می‌آورد.

-محمد حسین مرگ مغزی شده؟

-نه تبسم، این چه حرفیه؟ این فقط یه سوتفاهمه که مقصرش هم برادرزاده‌ی اون خانمه، مطمئن باش باهش برخورد می‌شه. الان هم از کار تو بیمارستان محروم شده ولی خودم هم یه فکرایه‌ی واسش دارم.

چشم در چهره‌اش می‌چرخانم تا درستی حرفش را بفهمم. لبخندش را تمدید می‌کند و ادامه می‌دهد: درسته نامزد محمد حسینی ولی محمد حسین واسه من تمام خانواده. زندگی من و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمد حسین یه جوری به هم گره خورده که تمام تلاشم رو واسه زنده موندنش می‌کنم، حتی اگه به قیمت از دست دادن کارم باشه.

-من حرفاتو نمی‌فهمم مهرداد. این چندمین باره که می‌گی به محمد حسین مدیونی، ولی من نمی‌دونم منظورت چیه. محمد حسین دست به خیر داشت اینو من بهتر از هرکسی می‌دونم ولی نقشش تو زندگی تو رو هنوز نفهمیدم.

دستش را روی دیوار می‌کشه و با فشردن کلید برق، اتاق روشن می‌شود. حالا بهتر می‌توانم صورت گرفته‌اش را ببینم، حتی چشمان غرق اشکش هم کاملاً در دیدم هستند.

-من اون دکتر بی‌دردی که همه فکر می‌کنن، نیستم.

نگاهش به چشمانم، کمی طولانی می‌شود و در نهایت تیر آخر را می‌زند.

-من تو پرورشگاه بزرگ شدم.

جمله‌ی کوتاهش، پر مفهوم‌تر از آن است که با یکبار شنیدن، آن هم به این سرعت، بتوانم درک و پردازشش کنم. سر خم می‌کنم و با ناباوری می‌پرسم: چی؟ تو چی هستی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تلخندی می‌زند و می‌گوید: حق داری شوکه بشی. این قضیه رو به جز محمد حسین کسی نمی‌دونه. خلیلیا می‌دونن پدر و مادر ندارم ولی اینکه کجا بزرگ شدم یه رازه بین من و محمد حسین. الان هم اینو بهت گفتم واسه این که بفهمی محمد حسین اگه واسه تو یه دوسته و واسه پرهام یه پسر عموئه، واسه من همه کسه. نه تنها من، کلی بچه‌ی بدسرپرست الان چشم به راه برگشتن محمد حسین.

نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: چطور ممکنه؟ شما دوتا تقریباً هم سنین. هر جور که فکر می‌کنم، ممکن نیست محمد حسین تو رو به فرزند ی قبول کرده باشه.

طعنه‌ی کلامم را می‌گیرد و آزادانه می‌خندد. پشت خنده‌اش یک عالمه درد و غصه خوابیده که من باید همین امروز از آن‌ها سر در بیاورم.

ده دقیقه‌ای می‌شود اتومبیل مهرداد درون یکی از کوچه‌های مرکزی شهر پارک کرده و منتظر پرهام و سحر هستیم. امشب قرار است پرده از گذشته‌ی در حال جریان محمد حسین برداشته شود.

گذشته‌ای به قدمت همین روزها. مهرداد برایم از بچه‌هایی گفته که با وجود داشتن خانواده، مسئولیت اداره‌ی زندگی خود و اعضای خانواده‌شان را به دوش می‌کشند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نقش محمد حسین در زندگی آن ها به قدری پررنگ است که جای اعضای خانواده را برای آن ها پر کرده و سرپرستان محسوب می شود.

سرم به خاطر مسکن هایی که به خوردم داده اند، روی گردنم سنگینی می کند. دلم یک خواب طولانی مدت می خواهد اما حس کنجکاوی مانع می شود.

باید همین امشب سر از زندگی محمد حسین در بیاورم. زندگی که به قول مهرداد شدیداً به سرنوشت او گره خورده و در یک سو پیش می رود.

هنوز از گذشته ی مهرداد چیز زیادی نمی دانم. نه اینکه نخواهد حرفی بزند، نه، چشمان خمار خوابم دلش را سوزاند و اجازه داد مسیر بیمارستان تا اینجا چرت بزنم.

ضربه ای که به شیشه ی سمت من می خورد، از جا می پراندم. سحر با نیش باز کنار اتومبیل ایستاده و نگاهم می کند.

اخم در هم می کشم و انگار بخیه های پس سرم کشیده می شود و درد در سرم می پیچد. پرهام از بالای سر سحر سرک می کشد و در را برایم باز می کند.

دستش را به بالای ماشین گرفته و با ابروهای در هم کشیده، می گوید: با این حالت لازم بود بیای اینجا؟ می موندی بیمارستان خودم پیام دنبالت. پشت سر این بچه قرتی راه افتادی که چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد گلویی صاف می‌کند شاید پرهام دنباله‌ی حرفش را نگیرد و کمی شرم‌زده شود اما زهی خیال باطل.

-خیلی ازش خوشم میاد که ما رو تا اینجا هم کشونده، اگر بخاطر محمد حسین نبود، تو همون بیمارستان دو تا کشیده حرومش می‌کردم تا بشینه سر جاش.

چشم و ابرو آمدن من و سحر بی اثر است. صدای بسته شدن در اتومبیل که می‌آید، چشم می‌بندم. مهرداد ماشین را دور زده و با لبخندی کنج لبش، دست هایش را در جیب شلوار فرو برده، پشت سر پرهام می‌ایستد. پرهام کوتاه بیا نیست.

-چی واسه من چشم و ابرو بالا می‌ندازین؟ دروغ می‌گم مگه؟ یه ماهه محمد حسین بی هوشه فقط بلده بگه امیدتون به خدا باشه، امیدتون به خدا باشه. خوب یه کلمه بگو کاری ازم ساخته نیست، ما هم می‌ریم سراغ یه دکتر دیگه.

سحر چشم گرد کرده و می‌گوید: پرهام تمومش کن .

-دروغ می‌گم مگه؟؟

-تو رو خدا پرهام....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-من و خدا چی؟ هی منو حواله‌ی خدایی ندین که یه ماهه هیچ خبری ازش نیست.

-دیگه داری خیلی تند می ری آقا پرهام....

پرهام، از کوره در رفته و یقه‌ی مهرداد را می‌چسبد. جوری او را از زمین بلند کرده و به ماشین می‌کوبدش که من و سحر از جا می‌پریم.

-چی می‌گی تو؟ تو حالت می‌شه دارم می‌میرم از غصه‌ی محمد حسین؟ می‌فهمی یه ماهه پشت در یه اتاق منتظر خبر باشی و فقط حواله‌ات بدن به ناکجا آباد، یعنی چی؟ دیگه مغزم داغ کرده، نمی‌کشم. می‌فهمی دارم دیوونه می‌شم از دست سفت کن، شل کن های شما؟ هر روز که سر خرو کج می‌کنم و می‌رم سمت بیمارستان، هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم که نکنه دستگاه‌هاشو کشیده باشن. نکنه منو بفرستن بالا سر یه جنازه که قد بلندش زیر یه پارچه‌ی سفید گم شده! تو می‌فهمی اینا رو؟

دستانش از یقه‌ی مهرداد شل شده و عقب عقب می‌رود و روی جدول کنار خیابان می‌نشیند. دستانش مشت شده و روی چشم هایش می‌نشیند. صدا و شانه‌هایش همزمان می‌لرزند.

-یه ماهه نه خواب دارم، نه زندگی، نه خوراک. فکر محمد حسین که جونش به یه دستگاه بنده، ولم نمی‌کنه. یه عمر راه غلطو رفتم، یه بارم خیر سرم اوادم درستش کنم، گند زدم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صورتش را پشت دستانش پنهان می‌کند. گریه اش بی صداست اما شانه هایش شدید می‌لرزند.

مهرداد کنارش می‌نشیند و پاهایش را کمی به جلو می‌کشد. خستگی از سر و رویش می‌بارد.

دستش را روی ران پرهام گذاشته و ضربه‌ای به آن می‌کوبد. لبخندش هنوز پابرجاست.

-اگه دلت آروم می‌شه، باشه من نابلد. من که نه، تمام دکترهای اون بیمارستان هیچی حالیشون

نیست. من که هزار بار گفتم در موردِ موردایی مثل محمد حسین دست ما به هیچ جا بند نیست.

منم همون طور که به شماها گفتم، نگام رو به آسمونه. می‌دونم خسته‌ای و فشار روت زیاده

ولی بازم فقط مجبورم بگم امیدت فقط به خدا باشه.

پرهام از جا می‌پرد و در حالی که به خودش اشاره می‌کند، فریاد می‌زند: به نظرت خدات

واسه حرف منه نامرد که یه عمره، سر به سجده‌اش نداشتم هم تره خرد می‌کنه؟؟

لبخند مهرداد پررنگ تر می‌شود، از جا بر می‌خیزد و با آرامش خاک پشت شلوارش را

می‌تکاند. انگشت اشاره‌اش را رو به آسمان می‌گیرد و می‌گوید: اونی که اون بالاست اون قدر

بزرگه که مهرداد بی کس و کار که شبا مجبور بود تو پارک بخوابه رو به اینجا رسوند. تو

چه جوری می‌تونی این قدر ازش ناامید باشی؟

پرهام در جایش خشکش زده است. مشخص است که از درک حرف‌های مهرداد عاجز است.

مهرداد که آرامش او را می‌بیند، به سمت ما برگشته و می‌گوید: بهتره زودتر بریم پیش بچه ها. خیلی وقته منتظرن .

و باز دستانش را در جیب شلوارش کرده و خودش جلوتر از ما به سمت دری که در انتهای این کوچه‌ی بن بست قرار دارد، راه می‌افتد.

پرهام بدون نگاه به ما با دستمالی که سحر به دستش می‌دهد، صورتش را پاک می‌کند و پشت سر او حرکت می‌کند.

من و سحر هنوز از نمایی که چند لحظه پیش پرهام و مهرداد به راه انداخته‌اند، متأثریم. کنجکاوای دانستن آنچه پشت در آبی روبرویمان در انتظارمان است، باعث می‌شود خیلی زود به خود مسلط شویم.

سحر نم زیر چشمانش را می‌گیرد و من کلافه از سردردی که قصد رها کردنم را ندارد، دست به پیشانی‌ام گرفته و با فشردنش سعی در آرام کردنش دارم.

در آبی که باز می‌شود، مهرداد و پرهام کناری می‌ایستند و این یعنی من و سحر باید قبل از آن‌ها وارد شویم. وارد حیاط باصفای خانه که می‌شوم، دنیا رنگ دیگری به خود می‌گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از همان قدم اول، گل و گیاه است که به چشم می‌خورد. بدون هیچ شکی می‌توانم با اطمینان کامل بگویم این سبک زیبایی سبز، تنها می‌تواند سلیقه‌ی محمد حسین باشد و بس.

پشت در، بوته‌ی یاسی از این سمت تا آن سمت کشیده شده است. چیزی شبیه طاق گل. گل‌های رز در رنگ‌های مختلف در باغچه‌ی بزرگ دو طرف مسیر سنگ فرش شده‌ای که به ساختمان نه چندان تازه ساز منتهی می‌شود، کاشته شده‌اند.

سنگ فرش ها هم به هم چسبیده نیستند و چمن زیبایی با به لای سنگ ها به چشم می‌خورد. چند کاج توپی زیبا هم مابین رزها کاشته شده است. این زیبایی باید در فصل بهار دیدنی باشد. -وای تبسم، اینجا مال محمد حسینه؟؟

مهرداد قبل از من در جواب سوال سحر می‌گوید: صاحب اینجا بچه های محمد حسین. چشمان سحر بیرون می‌زند. با صدای جیغ ماندنش می‌پرسد: بچه‌های محمد حسین؟ مگه محمد حسین بچه هم داره؟

مهرداد وقت نمی‌کند جواب سحر را بدهد. همان موقع دختری ریز نقش با موهای پریشان از در ساختمان بیرون دویده و از گردن مهرداد آویزان می‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-سلام مهرداد جونم چه دیر کردی؟ بچه ها دیوونه‌ام کردن .

جدا از ظاهرش، لهجی عجیب و غریبش توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. یک ته لهجه که نه، لهجی خارجی خیلی تابلویی دارد.

انگار به سختی سعی دارد از بین کلمات فارسی با ساده‌تریش، منظورش را برساند.

مهرداد معذب از حضور ما، گره‌دستان دختر را از دور گردنش باز کرده و می‌گوید: سلام مهتا جان. گفتم که مهمون دارم. حواست بهشون بود؟

دختر موهای پریشان و فرش را از روی چشمانش کنار زده و به سمت ما بر می‌گردد. تازه می‌توانم قیافه‌اش را ببینم. چشمانش زیادی آشناست.

یک جایی دیدمشان، یک جای زیادی نزدیک اما کجایش را نمی‌دانم. انگار همین الان هم، طرح چشمانش، درست پشت پلک‌هایم، نگاشته شده است .

-وای تو چقدر خوشگل هست. تبسم، عشق محمد، درسته؟

لبخند بزرگش، رنگ و بوی خنده‌های مهرداد را دارد. همان قدر خودمانی، همان قدر مهربان ولی صمیمیت کلامش زمان ادای نام محمد حسین، حس خوبی به من نمی‌دهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستش را به سمتم دراز کرده و با همان لهجی خاصش می‌گوید: من خیلی دوست داشت تو را ببینم. مهرداد و محمد اجازه نداد.

نوک انگشتانم را درون دستش می‌گذارم اما او به آن‌ها اکتفا نکرده و دستم را با دو دست محکم می‌گیرد. قدمی جلوتر می‌آید و دقیق نگاهم می‌کند.

در اقدامی غافلگیر کننده، روی نوک پا بلند شده و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد.

-عشق محمد، عشق منم هست.

مهرداد با سرفه‌ای صدایش را صاف کرده و می‌گوید: مهتا جان بهتره بقیه‌ی احوال پرس‌ی‌تو بذاری واسه بعد، مهمونامون سرپان.

تنها سر می‌چرخاند و با دیدن سحر و پرهام دست جلوی دهانش گرفته و می‌گوید: وای، ببخشید. حواس من نبود. خوب هستین؟

پرهام لبخند گنجی می‌زند و سر تکان می‌دهد. سحر هم حال بهتری ندارد. به جای لبخند هم کمی اخم و خشم در چهره‌اش پیداست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

او هم حس خوبی به صمیمیت زیاد این دختر با مردی که از قضا نامزد من است، ندارد. نامزدی که من با اینکه عمری با او بزرگ شده‌ام، باز هم یک بار نامش را نصفه و نیمه نگفتم و او آن قدر راحت، محمد صدایش می‌زند.

دستی روی بازویم می‌نشیند و باز صدای ظریف مهتا در گوشم می‌پیچد.

-بیا عزیزم. بچه‌های ما تو این روزای سرد اجازه ندارن بیان بیرون. خیلی وقته منتظر تبسم جون محمد حسین موندن.

به سمت پرهام و سحر می‌چرخم. پرهام سر تکان می‌دهد و سحر شانه بالا می‌اندازد. سردردم هم به لطف باد نسبتاً سردی که می‌وزد، لحظه به لحظه بیشتر می‌شود.

تعلل را جایز نمی‌دانم و شانه به شانه‌ی دختری که دستش همچنان بازویم را نوازش می‌کند، به طرف ساختمان قدم بر می‌دارم.

مهرداد کنار در ایستاده و منتظر است اول ما وارد شویم. با لبخندی تشکر را به او می‌فهمانم و قدم به داخل ساختمان می‌گذارم.

دو طرف ورودی خانه که سالن نسبتاً بزرگی است، پر از گلدان زیبای شمعدانی است. دو در کوچک در دو طرف در ورودی قرار دارد که به نظرم باید سرویس بهداشتی باشد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سه یا چهار در بزرگ تر هم کنار هم دو طرف سالن دیده می‌شود. از سالن که می‌گذریم به پذیرایی بزرگی با حدود پنجاه متر می‌رسیم. فضای آن با وجود بزرگی، زیادی گرم و صمیمی است.

حضور تعداد نه چندان کمی دختر و پسر با سنین مختلف، مانع از دقیق شدنم روی وسایل اطرافم است. دختر بچه‌ی کوچکی از بین بچه‌ها بر می‌خیزد و خودش را در آغوش مهربادی می‌اندازد که حالا جلوتر از همه‌ی ما روی زانو نشسته و دستانش را باز کرده است.

دختر را از زمین بلند می‌کند و می‌گوید: سلام نیلوفر خانم من، خوبی عزیزم؟

دختر سرش را روی شانه خم کرده و موهای کم پشت طلایی‌اش یک طرف می‌ریزد.

-سلام مهرباد جونم. چقدر دیر اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود.

مهرباد بینی کوچک و عروسکی او را بین دو انگشتش فشرد و می‌گوید: شما که می‌دونی

من بعضی شب‌ها نمی‌تونم پیام خونه. بهت نگفتم باید زود بخوابی؟

-از بس لوسه داداش مهرباد. شما هم که لوس ترش می‌کنی.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پسر بچه‌ای حدود ده ساله که با ژست جالبی کمی عقب تر ایستاده است، این جمله را می‌گوید.
ژست زیادی مردانه‌اش لبخند به لبم می‌آورد.

محمد حسین کوچک می‌تواند همین پسر بچه‌ی شیرین باشد. پاهایش را به اندازه‌ی عرض
شانه باز کرده. برخلاف سنش شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن سفید پوشیده است. دو دکمه‌ی
بالای پیراهنش باز است و آستین هایش تا بالای آرنج تا خورده‌اند. موهای بوکسوری‌اش دیگر
ته ته شباهتش به محمد حسین است.

نفس عمیقی می‌کشم تا اشک بی وقت روی گونه‌ام نغلتد. پسرک قلدر قدمی جلو گذاشته و با
همان ابروهای درهم می‌گوید: بذارش زمین دیگه این دختر لوسو. داره شش سالش می‌شه ولی
همه‌اش از گردن تو آویزونه. خجالت نمی‌کشه.

دخترک به طرف او بر می‌گردد و دور از چشم مهرداد، زبانش را برای او بیرون می‌آورد
و بعد با مکرری دخترانه خودش را بیشتر در آغوش مهرداد گلوله می‌کند و با بغضی ساختگی
می‌گوید: ببین چقدر منو اذیت می‌کنه؟ انگار باورش شده چون اسمش محمد حسینه، همه باید
مثل محمد حسین ازش حساب ببرن.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد بوسه ای به گونه ی دخترک که حالا واقعا بغض کرده است، می زند و می گوید:
قربون نیلو جون خودم برم من، محمدحسین چون خیلی دوست داره اینو می گه، مگه نه محمد؟
پسرک که حالا بخاطر نامش برایش حسابی عزیز شده است، دست زیر بغل زده و رویش را
بر می گرداند.

مهرداد سری تکان داده و نیلو را روی زمین می گذارد. بعد دست به کمر زده و رو به بقیه ی
بچه ها که هنوز عقب ایستاده اند، می گوید: شما این جوری به مهموناتون خوش آمد می گین؟
نیم ساعته سرپا نگه مون داشتین ها...

محمد حسین به عقب برگشته و رو به دیگر بچه های پشت سرش که ظاهرشان نشان می دهد
از او بزرگترند، می گوید: بیاین جلو دیگه، اگه نمایین خودم اول همه خوش آمد بگم.

پسری سنش حدود پانزده سال می رسد، دست روی شانه ی محمد حسین گذاشته و با خنده
می گوید: تو و این سوگلی خانم مگه اجازه می دین کس دیگه ای حرف بزنه؟

او را کنار زده و به سمت پرهام می رود. دست جلو می برد و خیلی مودبانه می گوید: سلام
جناب محتشم، خیلی خوش اومدین.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام متعجب نگاهش می‌کند و با مکث کوتاهی دست پیش برده و مردانه دست او را می‌فشرد. بعد نوبت احوال پرسشی‌اش با مهرداد است.

با برقی در چشمانش به سمت او می‌چرخد و مشتش را به مشت او می‌کوبد. مهرداد برادرانه او را به آغوش گرفته و بوسه‌ای به موهایش می‌زند.

با سحر هم احوال پرسشی کوتاهی کرده و روبروی من می‌ایستد. با لبخند مودبانه‌ای می‌گوید: سلام تبسم خانم. خیلی خوش اومدین، ما خیلی وقته منتظرتون هستیم.

دست که پیش می‌آورد، چشمانم گرد می‌شود. همان لحظه فکر حضور محمد حسین در سرم جرقه می‌زند، یعنی اگر بود به من اجازه‌ی دست دادن با پسری که پشت لبش تازه سبز شده است را می‌داد؟

نگاه خیره‌ام که طولانی می‌شود، خودش دستش را مشت کرده و آن را درون جیب شلوار پارچه‌ایش که از قضا مشکی ست پنهان می‌کند.

پیراهن سفیدش همان خار چشمی است که آب به چشم می‌آورد.

چشم در حدقه می‌چرخانم و با لبخند تلخی سر تکان می‌دهم. اگر دهان باز کنم، بغض خواهد ترکید. لبخند رنگ پریده‌اش، مشخص می‌کند حالم را فهمیده.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر پایین می‌اندازد و کنار می‌رود. پشت سر او بقیه‌ی بچه‌ها یکی یکی جلو می‌آیند. لباس‌های تمام پسرها یک شکل است، شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن سفید با دو دکمه‌ی باز.

دخترها ولی متنوع لباس پوشیده‌اند. لباس‌هایی با رنگ‌های شاد که نشان از سرزندگی شخصی که آن‌ها را خریده، دارد.

تعدادشان از ده تا خیلی بیشتر است. لحن صحبت خیلی هایشان با وجود تلاشی که می‌کنند تا باکلاس به نظر بیایند اما کاملاً مشخص می‌کند جایی آن ته ته‌های دنیا بزرگ شده‌اند.

جای میان آدم‌هایی که الفبای شان با ما متفاوت است. مدل موی همه‌ی پسرها بوکسوری است. کیسه بوکس بزرگی کنار پذیرایی آویزان است.

حتی طریقه‌ی ایستادن پسرها، تقلید واضحی از مدل ایستادن محمدحسین است. حال و هوای خانه زیادی ابری است.

به جز من، پرهام و سحر، اشک بچه‌ها و مهرداد هم به تلنگری بند است. مهرداد دست پشت سر پرهام می‌گذارد و می‌گوید: بفرمایید بشینید لطفاً، بچه‌ها زیاده، یه ساعت سرپا نگه تون داشتن، شرمنده...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

همه با هم، در محاصره ی حلقه‌ای که بچه‌ها ساخته‌اند، جلو رفته و روی مبل هایی که روبروی تلویزیون زیادی بزرگ پذیرایی چیده شده‌اند، می‌نشینیم.

حالا می‌توانم چیدمان خانه را ببینم. بزرگی فضا با سه دست مبل راحتی گرفته شده است. یک میز ناهارخوری دوازده نفره هم کنار کانتر آشپزخانه ی بزرگ خانه قرار دارد که با توجه به جمعیت این خانه گمان نمی‌کنم کارایی خاصی داشته باشد.

__بفرمایید...

سینی پر از لیوان های چای رو به رویم قرار گرفته. سربلند می‌کنم و نگاه به چهره ی متبسم دختری که سینی را در دست دارد، می‌دوزم.

نامش را اصلاً به خاطر نمی‌آورم. در جواب لبخندش، مهربان ترین لبخندی که در آن لحظه می‌توانم را بر لب می‌رانم و با تشکری یک لیوان چای خوشرنگ برمی‌دارم. شاید خوردنش سردردم را کمی تسکین دهد.

حضور ما ظاهراً گرمای جمع را کم کرده است. هنوز پرهام با مهرداد سر سنگین است و به جز در مواقع ضروری با هیچ کس هم کلام نمی‌شود. سحر راحت تر توانسته با اوضاع کنار بیاید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لیوان را در دست می گیرم تا پشتش استتار کرده و بتوانم جمع را زیر نظر بگیرم. چشم می چرخانم و فضای کاملاً مفروش خانه، لبخند بر لبم می آورد.

این خانه تماماً سلیقه ی محمدحسین است. نگاه سنگین و خشمگینی توجهم را به خود جلب می کند.

سر بالا می آورم و صاحب نگاه را پیدا می کنم. همان دختر شیرین که نیلو خطابش می کردند، روی مبل روبرویم دست به سینه و با غضب نگاهم می کند. انگار تمام ارث پدری اش را یک جا از من طلب دارد.

جرعه ای از چایم نوشیده و لبخندی نثارش می کنم. جوری اخم می کند و روی بر می گرداند که چشمانم گرد می شوند.

-رقیب عشقی شما است.

-بله

مهتا با ابرو به نیلوفر اشاره کرده و توضیح می دهد: منظورم نیلو است. محمد را خیلی دوست داشت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آهانی می‌گویم و سر به سمت دخترک لوس می‌چرخانم. مهرداد متوجه ابروهای درهم او می‌شود و او را در آغوش می‌کشد. جوری با عشق او را می‌نگرد که انگار فرزند خودش باشد.

-ببخش مهتا جون، این بچه‌ها همشون بی سرپرستن؟

سحر از پشت سر من گردن کشیده و با صدایی آرام با مهتا صحبت می‌کند. مهتا لبخندی زده و با صدایی کمی بلندتر از سحر پاسخ را می‌دهد.

-نه، اینجا بچه‌ی بی سرپرست نداریم. بچه‌ها به قول مهرداد و محمد بد سرپرست است.

-هزینه‌ی نگهداری ازشون با کیه؟

-تقریباً هشتاد درصدش را محمد می‌دهد.

-و بقیه‌اش؟

سوال پرهام، به خنده‌ام می‌اندازد. سحر و مهتا به خیال خودشان آرام صحبت می‌کنند اما گوش‌های تیز پرهام با وجود فاصله‌ای که بین مبل‌ها قرار دارد، صدای آن‌ها را می‌شنود. مهرداد دست روی پای پرهام گذاشته و مسئولیت پاسخ‌گویی به سوالش را بر عهده می‌گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بچه‌های ما یه کارایی انجام می‌دن. دخترامون، هرکدوم چندتا هنر دارن، رمان می‌نویسن، شعر می‌گن، گل‌های مختلف درست می‌کنن. بافتنی می‌کنن، کار روی سفال انجام می‌دن و خیلی کارای دیگه. پسرامونم وقتای بی‌کاریشون رو کار می‌کنن. هرکاری که توش استعداد داشته باشن. یه جورایی آموزش می‌بینن تا بتونن در آینده از عهده‌ی مخارج خودشون و خانواده‌اشون بر بیان. محمد حسین به اصرار خودشون و برای اینکه عزت نفسشون خدشه دار نشه، قبول کرده یه درصد از مخارج خونه به عهده‌شون باشه البته مخارج خونه‌ی تک تک بچه‌ها هم رو مخارج همین خونه است. برای ما و بهتر بگم محمد حسین، اولویت درس بچه‌هاست. اگه مشکل درسی نداشته باشن، می‌تونن کار کنن.

-الآن که محمد حسین نیست، شما برای مخارج اینجا چی کار می‌کنید؟

مهرداد چشم می‌چرخاند و با آه عمیقی می‌گوید: محمد حسین ممکنه نباشه ولی اون قدر حواسش به بچه‌ها هست که فکر این روزا رو هم کرده. درآمد دوتا از مغازه‌ها مستقیم میاد تو حساب مهتا جان. فعلاً از این جهت مشکلی نداریم.

پرهام متفکرانه سر تکان می‌دهد و سکوت می‌کند. سحر اما کنجکاوتر از همه‌ی ماست.

-این بچه‌هارو از کجا پیدا کردین؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با وجود راحت حرف زدن مهرداد و مهتا، سحر هم تلاشی برای آرام سخن گفتن، نمی‌کند. مهرداد آه عمیقی می‌کشد و گویی یکی از عادی‌ترین اتفاقات روزمره‌اش را توضیح می‌دهد، می‌گوید: این بچه‌ها اکثراً سر چارراه‌ها کار می‌کنن. یکی گل می‌فروخت، یکی فال، یکی اسفند دود می‌کرد، یکی شیشه‌ی ماشین پاک می‌کرد. چند نفرشون هم مجبور به جیب‌بری شده بودن. حتی توشون بچه‌هایی رو داریم که بخاطر موادی که واسه والدینشون می‌خریدن، تو ندامت‌گاه بودن. خلاصه پشت زندگی هرکدوم از این بچه‌ها یه داستان پر سوز و گدازه که باید وقت بذاری و بشنویش. داستان زندگی‌هاشون اون قدر شبیه قصه اسن که خیلیا باورش نمی‌کنن.

-تو خودت این جا چیکار می‌کنی؟

مهرداد لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با تلخندی می‌گوید: منم یکی‌ام بدتر از این بچه‌ها...

-یعنی چی؟!

-تک تک این بچه‌ها می‌دونن پدر و مادرشون کی ان. می‌دونن کجا به دنیا اومدن و با چه کسای بزرگ شدن ولی من هیچی درباره‌ی خانواده‌ام نمی‌دونم. من تو پرورشگاه بزرگ شدم.

پرهام با خنده‌ای ناباور می‌گوید: شوخی زشتی بود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-کاش شوخی بود.

-بچه‌ها، شما درس نداشت؟

سکوتی که در جمع حاکم بود با سوال مهتا به همه تبدیل می‌شود. یکی از بچه‌ها دو دستش را روی پاهایش کوبیده و با لحن چاله میدانی می‌گوید: پاشید بچه‌ها، آبجی مهتا کلی نخود سیاه لازم داره. هرکی نخود نخود خونه‌ی خود.

لحن شوخش، جمع را به خنده می‌اندازد. بچه‌ها همه با هم بر می‌خیزند و به طرف سالن می‌روند. لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در اتاق‌ها به گوش می‌رسد و به جز صداهایی مبهم دیگر صدایی نمی‌آید.

-کسی بهتون گیر نمی‌ده این دختر و پسر رو با هم تو یه خونه نگه می‌دارید؟

-مگه وقتی اینا کنار هم تو یه خرابه بودن و بخاطر خرج زندگی شون باید سر چهارراه‌ها کار می‌کردن کسی پیدا شد بگه اینا هم بچه‌ان و نیاز به بچگی دارن که حالا کسی بخواد پیگیرشون باشه؟ در ضمن اینا امروز و دیروز نیست که با همن. بالای پنج ساله اینجا زندگی می‌کنن. بیشترشون هم خواهر و برادرن. اینجا هم هیچ وقت بچه‌ها تنها نمی‌مونن. مهتا جان همیشه هست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

و نگاه عاشقانه‌ای نثار مهتا می‌کند. مهتا هم با نیشی باز بی آنکه کمی سرخ و سفید شود، نگاهش می‌کند.

-راست گفتی که تو پرورشگاه بزرگ شدی؟

مهرداد زیر خنده می‌زند و کمی طول می‌کشد که آرام بگیرد. با نمه های خنده در صدایش می‌گوید: مگه چقدر تا حالا بهت دروغ گفتم که واقعی ترین اتفاق زندگیمو باور نمی‌کنی؟

-بحث دروغگو بودن تو نیست، هضم حرفت واسه‌ام سخته.

-سخت نباشه پرهام جان چون واقعیه. من تا هجده سالگیم تو پرورشگاه بودم.

-ببخشید آقا مهرداد، می‌شه بدونم چه جوری با محمد حسین آشنا شدین؟

سحر است که این سوال را می‌پرسد. درک حقیقتی که من چند ساعتی است آن را شنیده و تقریباً با آن کنار آمده‌ام، برای این دو نفر زمان بر است.

-من و محمد حسین تو یه مدرسه درس می‌خوندیم. مدرسه‌ی ما نزدیک خونه‌ی خان جون

بود. من یه سال از محمد حسین بزرگترم. محمد حسین بخاطر هیکل و جثه‌اش تو مدرسه

زیادی انگشت نما بود. من سوم دبیرستان بودم و اون دوم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سال اولی بود که اومده بود مدرسه ما برخلاف هیکل درشتش، یه پسر بچه‌ی منزوی و گوشه گیر بود. خان جون رو کم و بیش می‌شناختم. جایی که من زندگی می‌کردم یه خونه‌ی قدیمی نسبتاً بزرگ بود.

حدود بیست تا پسر بودیم و همسایه‌ها که اکثرشون سن بالا بود خیلی وقتا برای مخارج زندگیمون کمک می‌کردن و ما هم اگه کاری ازمون براشون ساخته بود، دریغ نمی‌کردیم.

خان جون یکی از مهربون‌ترین همسایه‌هامون بود. قبل اومدن محمد حسین همیشه می‌گفت چون یه نوه‌ی هم سن و سال ما داره، دوست داره ما بیشتر دور و برش باشیم.

وقتی محمد حسین اومد، خان جون از ما می‌خواست به نوه‌ی منزویش نزدیک بشیم. نزدیک شدن به محمد حسین خیلی سخت بود.

یه دیوار چند لایه دور خودش و دنیاش ساخته بود و اجازه نمی‌داد هیچ کس دور و برش بره حتی خان جون. برای اینکه بهش نزدیک بشم، از زندگیم براش می‌گفتم.

کم کم محمد حسین شد سنگ صبورم. من حرف می‌زدم و اون گوش می‌داد. انگار محمد حسین اومده بود که منو آروم کنه.

سال آخر دبیرستان یا همون پیش دانشگاهی واسه همه‌ی بچه‌ها سال درس خوندن واسه کنکور بود اما من و هم خونه‌ای‌هام که هم سن بودیم غصه‌ی اینو داشتیم که بعد او قراره چه جوری زندگی کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟

هجده سالگی واسه بچه‌های پرورشگاه‌ها بدترین سنه. سن بلاتکلیفی. درسم خوب بود، خیلی خوب ولی چه فایده وقتی دغدغه‌ام یه سقف بود که زیرش زندگی کنم.

محمد حسین که حال رو دید، دلش رو پرسید و منم همه چیزو بهش گفتم. من درست از قوانین سر در نمی‌آوردم.

از شانس خوبم متولد نیمه‌ی دوم سال بودم و همون سال بهمن باید از اون خونه می‌رفتم. اولین کاری که به فکرم رسید این بود که ترک تحصیل کنم و برم دنبال کار.

روزی که از اون خونه رفتم، محمد حسین نبود. من از قبل تو یه تعمیرگاه واسه خودم کار پیدا کرده بودم. به جز یه چمدون کوچیک که بیشترش رو کتاب‌هام پر کرده بود، هیچ وسیله‌ای نداشتم. چون خانواده و ضامن نداشتم، صاحب کارم اجازه نمی‌داد شبا تو تعمیرگاه بخوابم.

می‌ترسید دزد باشم، حق هم داشت. چمدون و وسایلمو گذاشتم تعمیرگاهش تا مجبور نباشم شبا با خودم اینور و اونور بکشمش.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاهش روی یک نقطه ثابت مانده و با تلخندی ادامه می‌دهد: شب اول، بدترین شب عمرم بود. هیچ جا رو نداشتم. مجبور شدم تو یه پارک بخوابم. هوا سرد بود. خیلی خیلی سرد ولی چاره‌ای نداشتم.

دو سه شب تو پارک خوابیدم تا اینکه سرایدار مسجد محلمون متوجه شد و اجازه داد برای خواب برم مسجد. اونجا خیلی بهتر از پارک بود. حداقل تا صبح از سرما مجبور نبودم بشینم و زانو هامو بغل کنم.

حواسم به مهتا و هق هق آرامش است. دست مهرداد را با دو دست گرفته و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد.

-روزی که محمد حسین اومد سراغم، انگار دنیا رو بهم دادن. ظاهراً همون روزایی که من رفته بودم سراغ سرنوشت خودم، محمد حسین رفته بود پیش حاج احمد محتشم تا برای من کار پیدا کنه.

حاج احمد هم که شدیداً دنبال جلب رضایت محمد حسین بود، موافقت کرد که من برم پیشش حتی یه اتاق در اختیارم گذاشت که شباً رو هم همون جا بخوابم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

یه مدت تو حجره‌ی حاج احمد کار کردم و شبا هم همون جا خوابیدم. خان جون که فهمید خیلی ناراحت شد که چرا در جریان نداشتمش و سر خود تصمیم گرفتم.

کلی اصرار کرد که برای زندگی برم پیشش. این شد که من ساکن زیر زمین خونه‌ی خان جون شدم.

اون سال مدرسه نرفتم و فقط وقتم به کار کردن گذشت. حاج احمد بخاطر محمد حسین، همه جوره هوامو داشت.

حاضر بود هرکاری بکنه که محمد حسین رو به طرف خودش بکشه. محمد حسین هیچ وقت روی خوش نشون نمی‌داد.

تا جایی هم که من می‌دونم، تنها دفعه‌ای که از حاج احمد خواسته بود واسه‌اش کاری بکنه، همون موقع بود.

خلاصه که من این جوری یه زندگی جدید واسه خودم شروع کردم. سال بعد با خیال راحت تونستم یه سال دور شدنم از تحصیل رو جبران کنم و با یه رتبه‌ی دو رقمی پزشکی قبول بشم.

محمد حسین هم همون سال کنکور داد و حقوق قبول شد. حاج احمد اون قدر ذوق قبولی محمد حسین رو داشت که حتی واسه منم با دست و دل بازی تمام، کادو در نظر گرفت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نفس حاج احمد به نفس محمد حسین بند بود. خودش خوب می‌دونست که برای محمد حسین خیلی کم گذاشته و این باعث شرمندگی همیشگی‌اش بود. وقتی فهمید محمد حسین ناراحتی قلبی داره، داغون شد.

رو به پرهام ادامه می‌دهد.

-حاج احمد هم مثل تو بود پرهام جان. دیر اومد سراغ محمد حسین و اصرار داشت خیلی زود محمد حسین حضورش رو قبول کنه.

وقتی می‌دید محمد حسین تا چه حد از نظر روحی ضربه خورده و بیمار، حالش بد می‌شد. همین ناراحتی‌ها هم از پا درش آورد.

دو دستش را به دو طرف باز می‌کند و با خودش می‌گوید: من نزدیک به بیست سال با محمد حسین زندگی کردم. مهم‌ترین آدم زندگیم محمد حسینه. بهترین دوستم محمد حسینه. با حسام هم از طریق محمد حسین آشنا شدم و حالا که رابطه‌اش با محمد حسین بهم ریخته، منم باهاش رابطه‌ای ندارم. حالا متوجه شدی چرا می‌گم بودن محمد حسین برای من از همه واجب‌تره؟

پرهام دقایقی است سر پایین انداخته و خیزه به پایهی میز جلوش مانده است. حسابی در دنیای خودش غرق است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شقیقه‌هایش قرمز شده و رگ پیشانی‌اش متورم است. با پایان صحبت‌های مهرداد، دستی به صورت عرق کرده‌اش می‌کشد و نم آن را می‌گیرد.

سحر دست روی بازوی او گذاشته و با نگرانی می‌پرسد: خوبی پرهام جان؟

پرهام تلخندی زده و می‌گوید: آره خیلی خوبم.

چشم در جمع می‌چرخاند و دردمندانه می‌نالد: چرا من این قدر با محمد حسین و دنیاش غریبه‌ام؟ هرچی می‌گذره بیشتر از خودم بدم میاد. مدام با خودم می‌گم مامان الان تو چه وضعیه؟ حاج احمد و مامان و حتی عمه خیلی در حق محمد حسین کوتاهی کردن. حق داره اگه هیچ وقت نبخشدشون. حق داره منو هم تا آخر عمر مثل سگ پاسوخته دنبال خودش بکشونه و بهم محل نذاره...

او سکوت می‌کند اما گریه‌ی مهتا شدت می‌یابد. مهرداد دست دور شانه‌ی او انداخته و او را به خود می‌فشرد.

مهتا چیزی زیر لب می‌گوید و مهرداد کنار گوشش دلداری‌اش می‌دهد. ظاهراً خیلی چیزهاست که در پس پرده مانده و ما از آن بی‌خبریم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد دستش را روی بازوی مهتا پایین و بالا کرده و با صدایی بلندتر می‌گوید: پاشو عزیزم، برو آب به صورتت بزن. چشمات ورم کرد از بس گریه کردی.

-محمد بهتر شد؟

مهرداد با درماندگی چشم در جمع می‌چرخاند و گریه‌ی مهتا شدیدتر می‌شود. مهرداد نیم خیز شده و به مهتا برای ایستادن کمک می‌کند.

-ببخشید، من مهتا جان رو ببرم تو اتاقش، برمی‌گردم.

مهتا هم با عذرخواهی کوتاهی هم پایش می‌شود.

-این دختره چه کاره‌ی ای پسره است که همه‌اش تو بغلش پلاسه؟

سحر چشم گرد می‌کند و رو به پرهام که با آن لحن زیادی عصبی‌اش این سوال را می‌پرسد، می‌گوید: وا، چی می‌گی تو پرهام؟ به من و تو چه که چی کاره هم دیگه ان.

پرهام از جا بر می‌خیزد و با نیشخندی می‌گوید: یه جوری جانماز آب می‌کشه واسه ما که انگار چه امام زاده‌ایه. اون وقت حالا از هر فرصتی واسه بغل کردن این دختره استفاده می‌کنه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-زورت اومده؟ خوب تو هم از هر فرصتی استفاده کن .

سحر این را می‌گوید و بدون اینکه به معنی حرفش فکر کند، به سمت من چرخیده و ادامه می‌دهد: والا...

دست‌های پرهام همان لحظه دور شانه‌های او حلقه شده و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشته می‌شود. سحر کمی دیر به خود آمده و تکانی به بازوهایش می‌دهد.

با سر به سالن اتاق‌ها اشاره کرده و می‌نالد: ولم کن پرهام. الان یکی میاد، زشته .

-زشت پیرزنه لی پوشه. من و تو کجامون زشته آخه؟

-پرهام؟

-جان پرهام.

پرهام با کلی حس زیبا، جانش را به او پیشکش می‌کند و سحر هم تحت تاثیر احساسات او، بی حرکت می‌ماند.

نگاهشان که به هم طولانی شده و قلب‌های سرخ بالای سرشان به پرواز در می‌آید، سرفه‌ای کرده و می‌گویم: می‌شه لطفا بقیه‌اشو بذارید واسه خلوتتون؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام با صدای بلند می‌خندد و سحر لب می‌گزد. کاش بتوانم کاری برای این دو عزیزم بکنم. همان کاری که نتوانستم برای خودم و محمد حسین انجام دهم.

عرض اتاقم را برای بار هزارم قدم رو می‌روم و صدای اعتراض پرهام در می‌آید.

-چته تو دختر؟ دو ساعته هی داری راه می‌ری. سرم گیج رفت.

لبه‌ی مبل می‌نشینم و مضطرب می‌گویم: استرس دارم. تو رو خدا بیا و بی خیال عادل شو.

مهین خانم یه مدته دست از سرمون برداشته، باز داغ می‌کنه و سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

ابروهایش به هم آغوشی هم می‌روند و صدایش کمی بلندتر از قبل است.

-نمی‌خوای تمومش کنی؟ من علت این همه استرس تو رو نمی‌فهمم. می‌گم خودم همه چیزو

حل می‌کنم. تو فقط بشین و نگاه کن. بذار حداقل تا وقتی محمد حسین بهتر می‌شه شر این

خانواده رو کم کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قبل از اینکه دهان به غر زدن باز کنم، تقه‌ای به در خورده و خبر از آمدن عادل می‌دهد. پرهام دستانش را پشت سرش در هم قفل کرده و با گفتن بفرمایدی اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند.

ژستش زیادی رئیس مابانه است. کاملاً مشخص است که می‌خواهد به شخص پشت در قدرتش را ثابت کند. در باز می‌شود و عادل مثل همیشه سر به زیر و با لبخندی کم رنگ قدم درون اتاق می‌گذارد.

قد متوسط و اندامی لاغر دارد و کت و شلوار آبی درباری‌اش، حسابی به تنش نشسته است. چهره‌اش بیش از آنکه مردانه باشد، زیبا و بی نقص است.

یک پسر بور با چشمان خاکستری و پوستی بی نهایت سفید، می‌تواند توصیف مختصری از چهره‌ی زیبای او باشد اما مهم ترین شاخصه‌اش، مهربانی و عواطف زیادی خالص و پاکی است که دارد. هنگامه با داشتن او یک خوشبخت به معناست.

-با من امری داشتین؟

از زمانی که زندگی من و حسام به نقطه‌ی پایان رسید، با او هم زیاد هم‌کلام نشده‌ام و حالا و این گونه فرا خواندنش به اتاقم نگرانش کرده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بشین عادل خان که کلی کار دارم.

نگاهش را بین من و پرهام می‌چرخاند و با تردید سر تکان می‌دهد. پرهام با همان ابروهای گره خورده میز مرا زده و روی مبلی می‌نشیند و با دست به مبلی روبرویش اشاره می‌کند. عادل هم با لبخند کمرنگی می‌نشیند. من اما بین یک دو راهی بزرگ مانده‌ام. پرهام کلی برایم خط و نشان کشیده که حق ندارم سنگرم را پشت میز مدیریت رها کنم ولی از نظر خودم این کار بی احترامی به عادل و پرهام به حساب می‌آید.

هنوز با خودم کنار نیامده‌ام که پرهام سر صحبت را به روش خودش باز می‌کند.

-خوب آقا عادل چه خبر؟

عادل معذب از جو موجود، سر جایش کمی جابجا شده و می‌گوید: از کجا؟

-معلومه کارخونه. مگه ما بحث دیگه‌ای هم باهم داریم؟

انگار راه نفس عادل باز می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد و با تسلط بیشتری می‌گوید: اوضاع کارخونه که شکر خدا خوبه. تبسم جان خیلی خوب....

-خانم مسرور.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بله؟!!

عادل با گنگی این را می پرسد و پرهام با همان ابروهایی که کم مانده یکی شوند، می گرد: لطفا دیگه هیچ وقت اسم دختر دایی منو به زبون نیار آقا عادل. برای شما و تمام اعضای خانوادهتون، خانم مسرور فقط خانم مسروره...

عادل آب دهانش را با صدا قورت می دهد.

-بله.... درسته جناب محتشم. من عذر می خوام. داشتم می گفتم، خانم مسرور خیلی خوب می تونن از عهدهی ادارهی کارخونه بر بیان.

پرهام دکمه ی جلوی کتش را باز کرده و از آن حالت اتو کشیده و شق و رقص بیرون می آید. کمی به جلو خم شده و کف دو دستش را در جلو به هم می چسباند.

-عادل خان با تعریفی که از شما و هوش و استعدادت شنیدم فکر می کنم حدس زده باشی که چرا الان اینجا یی.

عادل نگاهش را بین من و پرهام چرخانده و رو به من می پرسد: می خواین اخراج کنید؟

پرهام خنده ای کرده و با ابروی بالا پریده می گوید: چه سریع رفتی سر راه آخر.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مگه راه دیگه‌ای هم هست؟

-راه دیگه‌ای که هست البته بستگی داره تا چه حد این کار واسه شما اهمیت داشته باشه.

عادل آه عمیقی کشیده و با ناراحتی می‌گوید: این روزا این قدر زندگیم به هم ریخته است که

واقعا کشش این که بدونم باید دنبال یه کار اونم با این موقعیتی که دارم، بگردم رو ندارم.

دست خودم نیست که با نگرانی به جلو خم شده و مانند قاشق نشسته میان بحثشان می‌پریم.

-چی شده مگه؟

چشمان خاکستری درشتش این بار روی چهره‌ی کنجکاو می‌نشیند.

-هنگامه حامله است...

پردازش آنچه شنیده‌ام زیاد طول نمی‌کشد. دستم را جلوی دهانم گرفته و وای کشیده‌ای از بین

لبانم خارج می‌شود.

پرهام زهرمار غیظی نثارم می‌کند. لب هایم را به هم می‌فشرم تا خنده‌ام را پشت آن‌ها پنهان

کنم.

عادل هم حالی شبیه من دارد. سر به زیر انداخته و لب پائینش، اسیر دندان‌هایش شده است.

-من نمی‌فهمم حامله بودن هنگامه کجاش بده که شماها این جوری برخورد می‌کنید؟

عادل پاهایش را بیشتر باز کرده و آرنج‌هایش را روی آن‌ها می‌گذارد. سرش را بین دستانش می‌گیرد و می‌نالد: آخه ما هنوز تو عقدیم.

سکوت لحظه‌ای اتاق را صدای خنده‌ی بلند پرهام می‌شکند. جوری می‌خندد که انگار خنده‌دار ترین موضوع ممکن را شنیده است.

میان خنده‌هایش می‌گوید: خوشم میاد رفتار قشنگ خاله مهین دامن همه رو می‌گیره. الان حتما تو و هنگامه هم تو تنبیه و تحریم به سر می‌برین؟

عادل لب‌هایش را به هم فشرده و سر بالا و پایین می‌کند.

-خانواده‌ی من مشکلی با این موضوع ندارن. از روزی که مهین خانم از عمارت رفته و ساکن اون خونه‌ی ته شهر شده، خانواده‌ی من هیچی به روشن نیاوردن.

همه حواسشون به حال هنگامه بود که یه وقت دلخور نشه ولی حالا که مشخص شده هنگامه حامله است، مهین خانم نمی‌ذاره همدیگه رو ببینیم.

-اینجوری که نمی‌شه، باید زودتر مراسم عروسی‌تونو بگیرید و برید سر خونه و زندگیتون.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

عادل در جواب من که تمام کینه‌ها را فراموش کرده و خواهرانه نصیحتش می‌کنم، تلخندی زده و می‌گوید: خوبه شما بیشتر از همه مون مهین خانم رو می‌شناسین. عادت داره خودش هزار پله از اونی که هست بالاتر نشون بده. حالا خوبه که هنگامه طفلکی از همون اول همه چیزو با پدر و مادر من در میون گذاشته و کسی ازشون توقع نداره ولی مهین خانم کوتاه بیا نیست. جهازی که واسه هنگامه در نظر گرفته تقریبا آماده است. الان باز غصه ی سیسمونی شو داره.

-خوب برادر من، مگه زیرت آتیش گذاشتن این قدر هولی، وایمیستادی زندگیت سر و سامون بگیره بعد دست به کار بشی.

صورت عادل تا بناگوشش سرخ می‌شود و سر پایین می‌اندازد. پرهام همچنان خنده‌ی مرموز و بی قیدش را روی لب دارد.

زیر لب نامش را می‌گویم شاید کمی مراعات حال عادل سر تا پا خجالت را بکند.

خنده‌اش پاک می‌شود و با لحن جدی می‌گوید: می‌تونی از کارت بگذری؟ یعنی شرایطش رو داری که بری سر یه کار دیگه؟

-می‌خوااین اخراجم کنید؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-باز که برگشتی سر خونه‌ی اول. من که گفتم، اخراج راه آخریه که ما بهش فکر می‌کنیم. تازه از نظر ما اخراج هم نیست. می‌تونیم به یه کارخونه‌ی دیگه معرفیت کنیم ولی پیشنهاد اول ما انتقال شما به یه بخش دیگه است با حقوق خیلی بهتر از قبل.

بحث پیش آمده برای عادل هم جذاب تر از قبل می‌شود. چشمانش می‌درخشد و با شک می‌پرسد: انتقال به کجا؟

پرهام به پشتی صندلی تکیه زده و انگشت شستش را زیر لبش می‌کشد.

-امارات...

-امارات؟ امارات واسه چی؟

پرهام با نیم نگاهی، حالی‌ام می‌کند که من باید جواب عادل را بدهم.

-گوش کن عادل جان. همون طور که می‌دونی ما چند وقته نمایندگی فروش محصولاتمون رو تو امارات راه اندازی کردیم. تا همین چند وقت پیش پرهام جان زحمت سرکشی به فروشگاه‌ها و مدیریت و هماهنگی کارها رو می‌کشید. اما حالا با اومدنش به ایران عملاً دستمون مونده تو پوست گردو. قرار بود یه نفر دیگه از کارمندان همون جارو مسئول فروش کنیم ولی متأسفانه ایشون هم به مشکل خورده و پدرش چند روز پیش فوت شده. مجبور شد

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برگرده ایران و حتی ممکنه دیگه نتونه بره امارات. از بین کارمندانمون هم شخصی مورد اعتماد تر از شما نداشتیم. این شد که تصمیم گرفتیم به شما پیشنهاد بدیم تا برای ادامه‌ی همکاری با ما به کشور امارات برین.

-و اگه قبول نکنم؟

-از همین جا می‌ری حسابداری و واسه تصویه حساب و بعد میای تا نامه‌ی معرفیت به یه کارخونه‌ی دیگه رو بهت بدم.

-ولی این نامردیه...

پرهام دست به سینه زده و با بالا انداختن ابرویش می‌گوید: اشتباه نکن جناب، نامردی اونه که یه زن تنها و بی کس و کاری رو گیر بیاری و تا جایی که می شه ازش سو استفاده کنی، بعد جایی که نیاز به کمک داره با بزدلی تمام پشتشو خالی کنی.

عادل سر پایین می‌اندازد و برای لحظاتی هیچ نمی‌گوید. پرهام خرسند از نیشی که به جان او زده به پشتی صندلی تکیه زده و خودکار دستش را روی دسته‌ی مبا می‌چرخاند.

-حق دارین. من نباید این قدر راحت خودم رو کنار می‌کشیدم و اجازه می‌دادم مهین خانم با زندگی تب.... خانم مسرور بازی کنه، حداقل می‌تونستم زودتر قضیه رو بهشون بگم تا کار

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به عیادت تو بیمارستان نرسه ولی حسام اجازه نداد. ما همه مون می‌دونستیم حسام عاشق شماسه. تنها موضوعی که به هیچ وجه نیاز به اثباتش نبود، عشق حسام به شما بود. حسام قول داد شما هیچ وقت از وجود مهسا و بچه‌اش مطلع نمی‌شین. هنگامه و حنا خلی التماسش کردن که حداقل تکلیف زندگیتونو معلوم کنه ولی حسام حاضر نبود از شما بگذره. مهسا هم باردار بود و بخاطر بچه‌اش دلش نمی‌اومد و لاش کنه یعنی مهین خانم و مامان مهسا این اجازه رو نمی‌دادن. ما تا زمانی که تو بیمارستان شما رو دیدیم، خبر نداشتیم شما در جریان ازدواج حسام هستین.

سکوتش که طولانی می‌شود، پرهام می‌گوید:

- گذشته‌ها گذشته دیگه گل پسر. حالا بهتره تصمیمتو زودتر بگیری. دفتر ما تو امارات نهائیا تا آخر هفته باید تکلیفش معلوم بشه.

عادل دستی به صورتش می‌کشد و با درماندگی می‌گوید: قبول نکنم، چیکار کنم؟؟

- من که گفتم قبول هم نکنی نمی‌ذاریم بی‌کار بشی ولی موندنت توی این کارخونه هم دیگه درست نیست. می‌تونی بری توی همین کارخونه ای که معرفیت می‌کنم. حقوق و مزایاش

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مثل اینجاست ولی اگه دل بکنی و بری امارات حقوقت حداقل دو برابر می شه. محل سکونتت هم به عهده ی ماست. بازم خودت می دونی...

_فکر می کنی اگه بخوام برم، مهین خانم قبول می کنه؟

_چی کار اون داری تو؟ چرا باید تو زندگی همه تون دخالت کنه و هیچ کدومتون صداتون در نیاد؟ تمومش کنید دیگه. حالا تبسم زنه، خبر نداشت و نمی تونست زندگی شو ول کنه، تو که مُردی دیگه برادر من. بزن تو دهن هرکی حرف مفت می زنه. بچسب به زن و زندگیت. هنگامه هم اون قدر خانم هست که درکت کنه اینو مطمئنم، من هنگامه رو بزرگ کردم. خانم تر از اونیه که بخواد در هر صورت طرف مادرشو که می دونه مقصره بگیره...

عادل متفکرانه سر پایین و بالا کرده و دستی به صورتش می کشد. بر خلاف تصور من که فکر می کردم برای گرفتن یک تصمیم قطعی نیاز به زمان زیادی باید داشته باشد.

همان موقع رو به پرهام کرده و می گوید: باشه، من پیشنهاد تو قبول می کنم، بالاخره یه جایی باید جلوی این دیکتاتوری در بیایم دیگه. خودم که هیچی ولی هنگامه این روزا نیاز به آرامش داره و آرامش تنها چیزیه که تو اون خونه و بین اون آدمای پیدا نمی شه.

-چرا؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست خودم نیست. می‌پرسم و جرات سر چرخاندن و نگاه کردن به ابروهای گره خورده‌ی پرهام را ندارم.

-همه چی بهم ریخته. وضع مالیشون افتضاحه. حسام بی کار نشسته تو خونه. نمی‌دونم درسته یا نه ولی به نظرم معتاد شده، همیشه خوابه. زن و بچه‌شو ول کرده. می‌گن می‌خواد مهسا رو طلاق بده. مونا هم مدام دور و برش می‌پلکه. به اصرار مهین خانم، خونه‌ای که داشت واسه‌اش می‌ساخت رو فروخت تا پول سیسمونی و بقیه‌ی جهاز هنگامه رو بده. تازه حاضر نیست از مراسم عروسی هم بگذره. مثلاً می‌خواد با گرفتن یه جشن آن‌چنانی دهن فامیلو ببنده. من که اصلاً نمی‌فهمم تهش قراره به کجا برسه فقط می‌دونم هیچی دیگه مثل قبل نمی‌شه.

پرهام نیشخندی زده و می‌گوید: شک ندارم خاله مهین یه سوری با شیطان داشته فقط مشکل اینجاست که شیطان خراب کردن زندگی همه رو یادش داده ولی بهش نگفته چه جوری گندایی که زده رو درست کنه.

عادل هم سری به افسوس تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. و من برای فهم و درک آن چه شنیده‌ام نیاز به زمان دارم. باید آن قدر بگذرد که بفهمم چه می‌شود که یک مادر راضی به نابودی زندگی فرزندانش می‌شود؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-راستی چند وقته محمد حسین رو ندیدم. خوبه؟

سوالش، نگاه من و پرهام را به هم پیوند می‌دهد. یادآوری خواب طولانی مدت محمد حسین زیاد شیرین نیست. پرهام زودتر از من به خود آمده و سر پایین و بالا می‌کند.

-محمد حسین هم خوبه. این مدت یه کم گرفتاریاش زیاد شده ولی به زودی میاد کارخونه.

-عادت کردیم تو این مدت هر روز ببینیمش، دلمون تنگ شد.

جواب ابراز علاقه‌ی واقعی عادل، سکوت من و پرهام است. لبخند او هم خشک می‌شود.

-تصمیم نهایی‌تو کی می‌گیری عادل خان؟

-تصمیم من که مشخصه فقط باید با هنگامه هم صحبت کنم. فکر می‌کنم اگر یه مدت از اینجا دور بشیم واسه همه بهتر باشه. اوضاع متشنج خونه‌ی مهین خانم واسه یه زن تو شرایط هنگامه اصلاً مناسب نیست. تنها مشکلی که هست اینه که فکر می‌کنم باید منتظر یه جنگ اعصاب درست و حسابی باشم. مهین خانم از هرچی بگذره از بچه‌هاش نمی‌گذره.

-خاله مهین رو ما بهتر از هرکسی می‌شناسیم. مطمئناً ساکت نمی‌مونه یعنی اگه چیزی نگه و خودی نشون نده باید به خاله مهین بودنش شک کرد ولی قبول کن که بالاخره باید از یه

جایی همه چیز معلوم بشه. ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است، الانم دیره فکر می‌کنم.

حسام قربانی خودخواهی خاله مهین شد، حنانه و هنگامه بهتره به زندگی خودشون برس.

عادل سر بالا و پایین کرده و از جا بر می‌خیزد.

-بله، حق با شماست. من همین امروز با هنگامه مشورت می‌کنم و نتیجه رو بهتون خبر

می‌دم.

برخورد پرهام با او دوستانه‌تر شده است. با لبخند عادل را راهی کرده و با بستن در، لحظه‌ای

دستش را رو آن می‌گذارد و به همان حال می‌ماند. انگار دارد نیروی رفته‌اش را باز می‌یابد.

-کاش این کارو نمی‌کردی پرهام. حالا باید هر لحظه منتظر مهین خانم و خانواده‌اش باشیم تا

باز همه چی به هم بریزه.

نیشخندی می‌زند و دو دستش را به دو طرف باز می‌کند.

-نه که الان همه چی آرومه.

کتش را از تنش در آورده و روی مبل پرتش می‌کند. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند و

مشغول تا زدن آستین‌هایش می‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برق حلقه‌ی سفید و ساده‌ای که در انگشت حلقه‌ی دست چپش نشسته، حسابی دل می‌برد.
کلافگی‌اش چیزی ورای یک خشم آنی بخاطر برخورد با داماد مهین خانم است.

-چی شده پرهام؟ از صبح رو به راه نیستی.

-چه عجب تبسم خانم هم یه نگاه به دور و برش انداخت و متوجه شد بقیه هم ممکنه ناراحت باشن.

لبخندی به عصبانیت بی موردش می‌زنم. دستانم را در هم قفل کرده و زیر چانه‌ام می‌گذارمشان.

-رک و راست برو سر اصل مطلب پرهام. تو از صبح حالت خوش نیست. تا الان می‌گفتم بخاطر مهین خانم و خانواده‌اشه ولی حالا می‌بینم اونم نیست، بگو ببینم چی شده قبل اینکه بیشتر از این محکومم کنی به بی معرفتی و نفهمی.

دو دستش را به صورتش می‌کوبد و لحظه‌ای سکوت می‌کند.

-ببخشید حق با تونه، امروز اصلا حالم خوش نیست.

دستانش را پایین آورده و با نیم نگاهی به سمت من ادامه می‌دهد: عرفان داره بر می‌گرده.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-عرفان؟ عرفان کیه؟

لحظه‌ای عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.

-وای... من چقدر گیجم. پسر عموی سحر و می‌گی؟

-آره پسر عموی سحر.

-خوب برگرده. چه ربطی به شماها داره؟

-آخه آقا تازه یادش افتاده که دختر عموشو دوست داره و می‌خواد یه بار دیگه شانسش رو امتحان کنه. بابای سحر هم مدام دنبال بهونه است. هرروز یه دلیل تازه رو می‌کنه که بگه من در حد سحر و خانواده‌اش نیستم.

-چی داری می‌گی پرهام؟ شماها نامزدین. چند وقته حلقه رد و بدل کردین. حالا یادش افتاده که حد دخترش چقدره؟

-چه می‌دونم. از همون اول هم رضایت قلبی نداشت. فقط مجبور شد منو قبول کنه چون سحر می‌خواست.

-الآن هم چیزی عوض نشده. سحر اگه بیشتر از قبل دوستت نداشته باشه مطمئناً کمتر نداره.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نام سحر که می‌آید گل از گلش می‌شکفت. با حالی به مراتب بهتر از چند دقیقه قبل سر پایین و بالا کرده و می‌گوید: آره، تو خانمی و خوبی سحر که شکی ندارم. بیشتر نگرانیم هم بخاطر سحره. می‌دونم که تحت فشاره از یه طرف باباش که مدام موقعیت منو تو سرش می‌کوبه، از طرف دیگه عرفان که حالا بعد چند سال قراره با یه مدرک دهن پر کن برگرده. بدتر از همه هم منم که به جز علاقه‌ای که بهش دارم، هیچی ندارم که بتونه دهن خانواده‌ی سحر و ببندد. از جا بر می‌خیزم و از پارچ روی میز، لیوانی را پر آب می‌کنم. آن را برداشته و به سمت پرهام می‌روم. لیوان را می‌گیرد و محتویاتش را یک نفس سر می‌کشد.

-نگرانیت بی‌مورده پرهام جان. من اصلاً نمی‌فهمم چرا این قدر سعی داری خودت رو سطح پایین نشون بدی؟ قبول دارم عرفان با مدرک فوق تخصص پوستش می‌تونه داماد مورد علاقه‌ی بابای سحر باشه ولی فقط همین. داماد مورد علاقه‌ی بابای سحر. مهم خود سحره. سحر تو رو می‌خواد. همین جوری. با همین تحصیلات و کاری که داری. من مطمئنم می‌تونی خوشبختش کنی.

حالا دیگه انگار از دریای خروشان چند دقیقه قبل هیچ خبری نیست. نفسش را با صدا به بیرون فوت می‌کند و روی مبل می‌نشیند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستی به صورتش می‌کشد و با صدایی آرام می‌گوید: سحر مدام همینا رو بهم می‌گه ولی تو مغز من فرو نمی‌ره که نمی‌ره. دست خودم نیست ولی فکر اینکه یه روزی بخاطر فاصله‌ی تحصیلاتی که با سحر دارم باعث شرمندگی و خجالتش بشم، ولم نمی‌کنه. سکوت می‌کند. من هم مبل رو برویش را اشغال کرده و منتظر می‌مانم تا هر طور که دلش می‌خواهد با خودش کنار بیاید.

-راستش یه مدته یه فکری افتاده تو سرم ولی نمی‌دونم انجامش درسته یا نه؟

-چیکار می‌خوای بکنی؟ نگو که قراره عرفانو سر به نیست کنی.

-اونو که اگه دستم بهش برسه سرش رو گوش تا گوش می‌برم ولی نه، یه برنامه‌ی دیگه دارم. یه برنامه برای آینده‌ی خودم.

کنجکاو از آنچه قرار است بشنوم خودم را روی مبل جلو کشیده و می‌پرسم: حالا چی هست این برنامه‌ی مهم و سریت؟

-کی گفته که مهم و سریه؟

-یه جوری حرف زدی حدس زدم دلت نمی‌خواد کسی بدونه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-درست حدس زدی ولی اون قدر ا هم مهم و سری نیست.

-خوب بگو دیگه، دلم آب شد.

چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. جمله اش را تند و ضربتی بر لب می راند.

-می خوام درس بخونم.

-می خوای چیکار کنی؟

چشم باز می کند و مانند کسی که به یک احمق زبان نفهم می نگردد، نگاه می کند. آب دهانم را

قورت داده و جمله اش را تکرار می کنم:

-آهان، می خوای درس بخونی. خوب واسه چی؟

-شاید این جوری یه کم به چشم بابای سحر اومدم.

-همین الان هم به چشمش اومدی. خودت خوب می دونی، اون پیرمرد لجباز و یک دنده اگه

واقعا ازت خوشش نمی اومد محال بود با نامزدیتون موافقت کنه.

-شاید حق با تو باشه ولی این طوری خودم خیالم راحت تره. حداقل کس دیگه مدرک

تحصیلمو تو سرم نمی کوبه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با شیطننت می‌خندم و می‌گویم: حالا قراره چی بخونی؟

-مدیریت خانواده...

می‌گوید و خودش به خنده می‌افتد. من هم پا به پای او می‌خندم. او حکم فصل بهار را دارد.

در لحظه، حالش عوض شده و حتی حال اطرافیان را هم تغییر می‌دهد.

-جدا از شوخی پرهام، فکرتو کردی حالا شروع به درس خوندن کنی چند سال طول می‌کشد

تا مدرک بگیری؟

دستانش را به دو طرف باز کرده و روی پشتی مبل می‌گذاردشان.

-نگران من نباش عزیزم. من چند سال با یکی مثل شادی سر کردم. مجبورم کرد برم دانشگاه

آخه واسش افت داشت شوهرش دیپلم ردی باشه. به یه مدرک الکی هم رضایت نداد. فکر کنم

الان اگه اینجا بخوام برم دانشگاه، مدرکم معادل کارشناسی ارشد می‌شه.

چشمانم از این بازتر نمی‌شود. باور نمی‌کنم پسر عمه‌ی راحت طلبم به اجبار یک زن تن به

درس خواندن داده باشد هرچند در همین مدت کوتاه ثابت کرده با آن کسی که ما می‌شناختیم،

زمین تا آسمان متفاوت است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-آفرین پرهام خان، پس اونقدر که هی غر می‌زنی و بی سواد بی سواد به خودت می‌بندی، اوضات بد نیست. حالا چی خوندی؟

-حسابداری. شادی فقط دلش می‌خواست مدرک داشته باشم. منم که دیدم ول کن نیست تصمیم گرفتم یه مدرک بگیرم که لااقل به کارم بیاد.

-خیلی خوبه، این جوری خیالم از کارخونه هم راحت می‌شه.

-مگه قراره جایی بری؟

لبخند کمرنگی زده و فقط نگاهش می‌کنم. رنگش برای لحظه‌ای می‌پرد. گویی به آنچه در مغزم می‌گذرد، اشراف دارد. لحنش این بار کمی غم هم دارد.

-امروز نمی‌ری ملاقاتش؟

-چرا می‌رم. مثل هرروز. صبح قبل اومدن به کارخونه رفتم بیمارستان. بعد کارم هم می‌رم.

با کمی تردید می‌پرسد: این دختره، مهتا، اونم هنوز میره دیدنش؟

تلخندی زده و نگاه می‌دزدم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-هرروز، مهرداد سپرده اجازه بدن بره دیدنش. پرستارش می‌گن هر روز میره و کلی هم بالا سرش گریه می‌کنه.

-یه وقت فکر بد نکنی ها. بذار محمد حسین بیدار بشه. خودش همه چیزو توضیح می‌ده، باشه؟

لبخندی می‌زنم. کار دیگری از من بر نمی‌آید. هرچه بگویم، نمک روی زخم دلم خواهد بود.

جعبه‌ی شیرینی و هفت سین کوچک و فانتری که مخصوص بیمارستان خریده‌ام را از روی صندلی بر می‌دارم و به سمت ساختمان بیمارستان می‌روم.

نیم ساعت بیشتر به تحویل سال نمانده است و من می‌خواهم سالم را در کنار محمد حسین تحویل کنم. سحر و پرهام به همراه خانواده‌ی سحر، برای گذراندن تعطیلات به سفر رفته‌اند.

هر دو نفرشان شدیداً اصرار داشتند که من هم همراهشان شوم ولی من قبول نکردم. از یک طرف تنهایی محمد حسین مانع از قبول پیشنهادشان بود و از طرف دیگر پرهیز از مزاحمت برای آن دو نفر. این جا هیچ کس نمی‌پرسد کجا می‌روم و با چه کسی کار دارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بعد از چند ماه همه من و مریضم را می‌شناسند. از جلوی ایستگاه پرستاری که رد می‌شوم،
مهرداد را می‌بینم که مشغول بررسی پرونده‌ی یک بیمار است.

مزاحم کارش نمی‌شوم و به طرف آی سی یو می‌روم.

گویی آن قدر که فکر می‌کردم، او حواش پرت پرونده‌ی روبرویش نیست. صدای قدم‌های
بلندش پشت سرم می‌آید و بعد صدای خودش به گوش می‌رسد.

-تبسم جان یه لحظه صبر کن.

با همان لبخندی که نشان از حال خوشم دارد، به طرفش بر می‌گردم.

-سلام آقا مهرداد. خوبی شما؟ شرمنده من نمی‌خواستم مزاحمت بشم، واسه همین اومدم اینجا.

دستی به سرش کشیده و با کمی تردید می‌گوید: ببخش تبسم جان. من فکر می‌کردم شما هم با
پرهام و خانم دکتر رفتی سفر.

-نه نرفتم. نتونستم محمد حسین رو تنها بذارم.

بعد با دست به در آی سی یو اشاره کرده و ادامه می‌دهم: می‌تونم برم پیشش؟

-راستش...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌گوید و سکوت می‌کند. سرم را روی شانه‌ی راستم خم کرده و می‌پرسد: راستش چی؟

-مهتا پیششده....

به شنیده‌هایم شک دارم. دیگر از خنده هم خبری نیست.

-چی؟

دستش دوباره روی صورتش کشیده می‌شود.

-شرمنده تبسم جان. باور کن نمی‌دونستم می‌ای. مهتا خیلی اصرار داشت پیشش باشه. بچه‌ها

هم رفتن پیش خانواده‌شون. تنها مونده بود تو خونه. از طرفی هم فکر می‌کرد محمد حسین

تنهاست. منم نتونستم باهاش مخالفت کنم....

دیگر نمی‌شنوم چه می‌گوید. دهانش باز و بسته می‌شود. نگاهش را می‌دزد.

من اما فقط می‌خواهم فرار کنم. احساس می‌کنم در جایی هستم که هیچ کس دوست ندارد مرا

در آنجا ببیند. جایی پرت از جایی که باید باشم.

لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و قدمی به عقب بر می‌دارم. دهان مهرداد همچنان باز و بسته می‌شود.

قدم بعدی و قدم بعدی را هم بر می‌دارم و بعد رو بر می‌گردانم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دیگر قدم بر نمی‌دارم، دارم پرواز می‌کنم. دارم می‌دوم، دارم فرار می‌کنم. می‌گریزم از او و آن دختر ریزه میزه‌ی روی اعصاب که چند وقت است گاه و بیگاه، جا و بی جا سر راهم قرار می‌گیرد.

چشمانم تار می‌بینند. دستم بدون دستور مغزم مدام زیر چشمانم کشیده می‌شود. بی اعتنا به آسانسوری که این وقت صبح، هیچ کس منتظرش نیست، راه راه پله را در پیش می‌گیرم.

چند بار نزدیک است کله پا شوم اما به سختی تعادل را حفظ کرده و خودم را به اتومبیل می‌رسانم. مهرداد همان موقع از در ورودی بیمارستان بیرون می‌آید.

وقت تلف نمی‌کنم. پشت فرمان می‌نشینم و از پارک خارج می‌شوم. با تیک آفی صدای چرخش لاستیک‌های اتومبیل در محوطه‌ی بیمارستان می‌پیچد.

مهرداد کمی به دنبال اتومبیل می‌دود ولی وقتی سرعت و عجله‌ام را می‌بیند، منصرف شده و همان جا می‌ایستد.

این وقت از این روز خاص، خیابان‌ها خلوت تر از همیشه‌اند. بی هدف می‌رانم.

سرعت اتومبیل هم از دستم در رفته است. فقط می‌خواهم که خودم را آرام کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای تلفن همراه بلند می‌شود. قصد پاسخگویی ندارم اما نام روی گوشی منصرف می‌کند.

پرهام پشت خط است. اگر جوابش را ندهم سفر را هم به خودش و هم به سحر زهر خواهد کرد.

در اولین محل مناسب پارک کرده و با نفس عمیق به خودم مسلط می‌شوم.

-سلام پرهام جان، خوبی؟

-سلام تبسم، خوبی عزیزم؟

صدایش هیچ ردی از نگرانی و دلشوره ناشی از با خبر شدن از اتفاقی که لحظاتی پیش افتاد، ندارد. خیالم از دهان لق نبودن مهرداد راحت می‌شود.

-ممنون پرهام جان. چه خبر؟ خوش می‌گذره؟

-آره عزیزم. اینجا همه چی خوبه. تو چیکار می‌کنی؟ هنوز بیمارستانی؟

لب پایینم را زیر دندان می‌برم و اشک‌هایم دوباره گونه‌ام را طی کرده و از زیر چانه‌ام می‌افتند.

-نه، اومدم بیرون. قرار بود فقط سال تحویل پیشش باشم دیگه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-اِ وای یادم رفت، عیدت مبارک عزیزم.

-ممنون پرهام جان. عید تو هم مبارک. سحر چطوره؟

-خوبه. اونم سلام داره.

-خوش می‌گذره؟

-اوف... دست رو دلم نذار که خونه. دارم از دست بابای سحر دیوونه می‌شم. تا حالا ده بار

خواستم برگردم، سحر منصرف می‌کنه.

-واسه چی؟ نزنه به سرت برگردی پرهام. سحر کلی واسه این مسافرت برنامه ریخته. قرار

بود خودتو به خانواده‌اش ثابت کنی.

-می‌دونم، همین برنامه‌هاشه که دست و پامو بسته. این بابای سحر شدیداً رو مخمه. دو شبه

منو با داداشای سحر هم خونه کرده تا صبح خر و پف می‌کنن نمی‌ذارن بخوابم. یکی نیست

بهش بگه من قراره با دخترت آشنا بشم نه با این دوتا نره غول...

به لحن پر حرصش می‌خندم و می‌گویم: تو رو خدا پرهام چیزی نگي و همه‌ی برنامه‌هاتونو

خراب کنی. این قدر اذیت شدین تا برسین به این روزا. به این فکر کن فقط چند شب باید این

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

وضع رو تحمل کنی، بعد اون آگه همه چی خوب پیش بره و بتونی خودتو ثابت کنی، تو می‌مونی و سحر و یه زندگی شاد.

-ممنون عزیزم. حالم الان خیلی بهتره. ببخش سرت غر زدم. کسی نیست باهش حرف بزنم، زورم فقط به تو می‌رسه.

-چی داری می‌گی پرهام؟ به من نگی قراره به کی بگی؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با لحنی که کمی غم و اضطراب در آن مشهود است، می‌گوید:
بابای سحر، خانواده‌ی عموشو امشب دعوت کرده.

-چی کار کرده؟

-عرفان خان قراره امشب بیاد اینجا. دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار. سحر همه اش می‌ترسه عصبی بشم و کاری بکنم که نباید. واقعا خسته شدم از این کاراش ولی بخاطر سحر و بیشتر از اون دل خودم سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم.

-خوب کاری می‌کنی. از این به بعد به هیچی به جز روزای خوب آینده فکر نکن، باشه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-باشه عزیزم. تو نگران ما نباش. کاش می‌اومدی. اینجا جات خیلی خالیه. آگه بودی حداقل دلم خوش بود سحر شبا پیش توئه و من مجبورم بخاطر تو داداشاشو تحمل کنم.

-کوتاه بیا دیگه پرهام جان. چهار، پنج روز که بیشتر نمونده. همین روزا رو تحمل کنی بابای سحر رضایت میده تا زودتر عقد کنید ک خیالتون راحت بشه .

-باشه عزیزم. تو نگران ما نباش. فقط حواست به خودتو محمد حسین باشه. تنها نمونی‌ها. برو پیش بچه‌های محمد حسین. این جوری خیال منم راحت تره.

جملات آخرش، تمام اتفاقات چند دقیقه پیش را به یاد می‌آورد. با حالی گرفته و حواسی پرت با پرهام خداحافظی کرده و سر روی فرمان می‌گذارم.

گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد. این بار مهرداد پشت خط است. جوابش را نمی‌دهم. به شدت از دستش عصبی‌ام. بگذار آن قدر زنگ بزند که جانش در بیاید.

اصلا به چه حقی، به خودش اجازه داده و آن دخترک غریبه را فرستاده به ملاقات مردی که از قضا نامزد من است.

چیزی حدود یک ساعت کنار بزرگراه می‌ایستم و به رفت و آمد محدود اتومبیل‌ها چشم می‌دوزم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دلم یک خلوت دنج می‌خواهد. جایی که هیچ کس نباشد و مزاحم خلوتم نشود. جایی که از یاد ببرم دختر غریبه‌ای، سالش را در کنار نامزدم تحویل کرده است.

از یاد ببرم مردی که خیر سرم لقب نامزد مرا یدک می‌کشد، با این دختر سر و سری قدیمی دارد. سر و سری قوی تر از سابقه‌ی ابراز علاقه‌اش به من.

بی هیچ برنامه‌ی قبلی اتومبیل را روشن کرده و مسیر بهشت زهرا را در پیش می‌گیرم. الان فقط خلوت کردن با بابا حامد و شاید عمه حدیث می‌تواند کمی آرامم کند.

کمتر از یک ساعت بعد، با دسته گلی از گل‌های رز و داوودی در یک دست و دو شیشه گلاب در دست دیگرم، بالای سه قبر چسبیده بهم، می‌ایستم.

از غریب ترین فرد این جمع کوچک شروع کرده و اول از همه سنگ قبر مادرم را می‌شویم. بعد پدر و بعد عمه حدیث.

برخلاف دل پر، قفل دهانم باز شدنی نیست. نه اینکه حرفی نداشته باشم، نه، آن قدر دلم پر است که نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم.

انگار کلمات درون رگ‌های مغزم رسوب کرده‌اند. چشمه‌ی اشکم هم خشک شده است. سوز سردی، تنم را می‌لرزاند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در چشم بر هم زدنی ابرها جلوی خورشید را می‌پوشانند و رعد و برق شدیدی می‌زند و بعد باران بهاری، تند و پر شتاب بر سرم آوار می‌شود. انگار دل آسمان هم زیادی پر است. شاید او هم غم و غصه‌هایش را آن قدر در دلش تلنبار کرده که این گونه یکباره و یک جا بر سر ساکنان زمین فرو می‌ریزد.

آهی می‌کشم و با طمانینه، گل‌ها را دانه دانه پر پر می‌کنم. از سر و رویم آب شره می‌کند اما اصلا برایم مهم نیست.

وقتی هیچ کس در هیچ کجای این کره ی خاکی چشم به راه آمدنم نیست، باران و برف و تگرگ نمی‌تواند باعث ترس و عجله‌ام شود.

هوای بهار باز هم روی بهاری‌اش را به رخ کشیده و بعد از یکی دو ساعت انگار نه انگار مدتی قبل آسمان تمام اشک‌هایش را یک جا بارید.

خورشید وسط آسمان است. پشت فرمان نشسته‌ام و بخاطر خیسی لباس‌ها و روسری‌ام، مجبور به روشن کردن بخاری شده‌ام.

روسری‌ام به کف سرم چسبیده است. لرز خفیفی در سر تا سر وجودم حس می‌کنم. آبریزش بینی و کمی گلو درد هم عیدانه‌ام شده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خسته از تنهایی و هزار فکر و خیالی که در سرم وول می خورد، خودم را به عمارت می‌رسانم. تصمیم دارم تمام این روزها خودم را در عمارت زندانی کنم و از تنهایی کشنده‌ام زجر بکشم.

اتومبیل را در محوطه‌ی عمارت پارک کرده، خسته و دل‌مرده از آن پیاده می‌شوم. از ظواهر امر پیداست که یک سرماخوردگی درست و حسابی در کمینم است.

از آن سرماخوردگی‌هایی که یکی دو روز در رختخواب می‌افتی و توان حرکت کردن نداری. با خمودگی از اتومبیل پیاده می‌شوم.

احساس می‌کنم کسی صدایم می‌زند. سر تکان می‌دهم تا این فکر واهی از سرم در شود. در عمارت هنوز کامل بسته نشده است. دوباره صدایی می‌شوم.

-زن داداش....

و این بار می‌بینمش. او تنها کسی است که مرا زن داداش صدا می‌زند. هر چقدر بخواهم نمی‌توانم به اون لبخند نزرم.

هنگامه‌ی عزیزم که زمانی جای خواهر نداشته‌ام را برایم پر کرده بود و حالا هنوز برایم جایگاه ویژه‌ای دارد. با همان لبخند جمع نشدنی به طرفش بر می‌گردم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-سلام هنگامه جان، خوبی؟

با حالتی بین دو و راه رفتن خودش را به من می‌رساند و آغوشش را برایم باز می‌کند. من هم دستانم را از هم باز کرده و به آغوشم دعوتش می‌کنم.

در همین لمس کوتاه می‌فهمم کمی تپل شده است. سرم را به او نزدیک‌تر کرده و عطر تنش را به مشام می‌کشم. بوی خودش را می‌دهد.

بوی خوش بچگی‌هایم را، بوی دختر بچه‌ای پیچیده در پتوی صورتی که آن روزها در میان آن همه سیاهی، پا به عمارت گذاشت.

آن روزها پدر حسام تازه فوت شده بود و تولد هنگامه، یک اتفاق زیادی خوش بین آن همه اتفاق تلخ بود.

-سلام خواهری. دلم برات یه ذره شده بود.

از او فاصله گرفته و کمی نگاهش می‌کنم. صورتش ورم کرده است. بینی‌اش بزرگتر از قبل است. می‌خندم و می‌گویم: مبارکت باشه عزیزم. چقدر مادر شدن بهت میاد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با خجالت لب زیر دندان می‌برد و سر به زیر می‌اندازد. دستش با عشق روی شکمش کشیده می‌شود و لبخندی که روی لبانش می‌نشیند زیباترین لبخندی است که فقط یک مادر بتواند نثار فرزندش کند.

-سلام تبسم خانم. ببخشید مزاحمتون شدیم.

سر بر می‌گردانم و عادل را می‌بینم. بخاطر ورودشان از لای در، در پارکینگ دوباره کامل باز شده است. از آمدنشان استقبال می‌کنم.

دلگیری‌ام از آن‌ها کم نیست اما در این موقعیت از هرچه حواسم را از آنچه امروز از سر گذرانده‌ام پرت کند، به شدت استقبال می‌کنم.

به ساختمان عمارت اشاره کرده و باز ذوقی مشکوک آن‌ها را به خلوتم دعوت می‌کنم. محمد آقا دیروز تهران را به مقصد خانه‌ی دخترش ترک کرد و تا بعد از تعطیلات قصد برگشتن ندارد.

علیرضا و خانواده‌اش هم به همت پرهام ساکن همان آپارتمانی شده‌اند که قرار بود به نام مهسا شود. پرهام شغل خوبی هم در کارخانه برای او در نظر گرفته است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هنگامه و عادل معذب و متعجب از برخورد زیادی دوستانه‌ی من همراه می‌شوند. هنگامه بزرگ شده‌ی همین خانه است.

چنان با ذوق و شوق نقطه به نقطه‌ی آن را می‌نگرد، که من هم دلم برای گذشته‌ی مشترک نه چندان دورمان تنگ می‌شود.

از حواس پرتی آن‌ها استفاده کرده و با کمترین اتلاف وقتی، تعویض لباس می‌کنم. به پذیرایی که بر می‌گردم، هنگامه را هنوز در حال بررسی گذشته‌ی نه چندان دورش می‌بینم. عادل اما نشست‌ه است. پاهایش کمی باز است و به جلو خم شده و آرنج‌هایش را تکیه گاه تنش کرده است.

کاملاً معلوم است حواسش همه جا هست به جز این جا. به لطف سفره‌ی هفت سین بزرگی که به رسم عادت چیده‌ام، میوه، شیرینی و شکلات چیده شده و آماده‌ی پذیرایی است.

به محض ورود به آشپزخانه، کلید چای ساز را می‌زنم تا با یک چای تازه دم بساط پذیرایی را تکمیل کنم.

-چیکار می‌کنی تبسم جان؟ ما قرار نبود اینجوری مزاحم خلوتت بشیم. فقط اومدیم ازت تشکر کنیم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لبخندی به چهره‌ی زیبایش زده و می‌گویم: نمی‌دونی چقدر خوشحالم که اینجا بین. هیچ کسی الان تهران نیست. من تنهام. خدا می‌دونه چقدر دلم می‌خواست یه نفر باشه که تنهاییمو کم کنه. -امسال، عید هیچ کدوممون عید نیست .

می‌گوید و چشمانش به اشک می‌نشیند. سرک می‌کشم و نگاه نگران عادل را خیره به این سمت می‌بینم. برای راحت کردن خیالش یک بار چشم می‌بندم و باز می‌کنم.

لب‌هایش کمی به بالا انحنا می‌یابند اما هنوز هم نگران است. بازوی هنگامه را در دست گرفته و او را که حالا با فشردن دستش به روی لبانش سعی دارد صدای هق هقش را خفه کند، به سمت میز کوچک وسط آشپزخانه هدایت می‌کنم.

پشت میز که می‌نشیند، صدای هق هقش هم آزاد می‌شود، لیوان آبی جلویش گذاشته و روبرویش می‌نشینم.

حواسم به عادل هم هست که حالا از جایش برخاسته و طول پذیرایی را قدم می‌زند. کتش را از تنش کنده و دستانش را پشت سرش در هم گره کرده است. تند تند هم سر می‌چرخاند و نگاهی به آشپزخانه و سنگ‌راه همسرش می‌اندازد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دست هنگامه را از روی صورتش بر می‌دارم و با لحنی خواهرانه می‌گویم: چی شده عزیزم؟
هنگامه خانم ما دلش واسه چی این قدر پره؟ فکر می‌کردم ازدواج کرده دیگه لوس نیست ولی
ظاهراً هنگامه خانم ما همیشه همون لوسه قدیمه.

لبخندی می‌زند و پشت دستش را زیر بینی‌اش می‌کشد. دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون
کشیده و آن را به سمتش می‌گیرم.

با خنده و شیطنت می‌گویم: بگیر با این پاک کن. هنوزم که همون عادتای زشت قدیمیتو داریم.
او هم می‌خندد و می‌گوید: آره به قول حنانه جون به جونم کنن، همون پلشت قدیم.

-حنانه چطوره؟

-اونم خوبه. خیلی دلش می‌خواست بیاد ولی...

-ولی؟

سر به زیر می‌اندازد و زمزمه می‌کند: اون مثل من نتونست جلوی خجالتش رو بگیره.

-خجالت واسه چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاه می‌دزد و هیچ نمی‌گوید. روی میز دستانم را به جلو کشیده و دو دستش را در دست می‌گیرم.

-منو ببین هنگامه، نمی‌گم ازتون دلخور نیستم، چون هستم. خیلی هم دلخورم. آگه شوهرم یکی به جز حسام بود و خواهر شوهرام شما نبودین شاید اصلا بخاطر پنهون کاری شون ناراحت نمی‌شدم اما شما فرق دارین. من همیشه فکر می‌کردم تو و حنا به همون قدر و خواهر حسامین، خواهر منم هستین ولی وقتی شما رو تو اتاق مهسا تو بیمارستان دیدم، متوجه شدم هیچی جای رابطه‌ی خونی رو نمی‌گیره. فهمیدم من هر چقدر هم که به شما حس نزدیک داشتم، یک طرفه بوده و تو و حنا شاید هیچ وقت منو چیزی بیشتر از یه زن داداش ندیدین.

-نه به خدا داری اشتباه می‌کنی. من و حنا همیشه تو رو مثل خواهرمون می‌دونستیم. جدا از این که یه عمر با هم بزرگ شدیم، تو این قدر خوبی که آگه فقط رابطه‌ی عروس و خواهر شوهری هم بود، بازم جاتو تو دلمون پیدا می‌کردی.

-واسه همین همه تون قطار شده بودین در اتاق؟

تلخ می‌گویم، تلخ و گزنه اما حرف دلم است. دستش را عقب می‌برد و باز بینی‌اش را بالا می‌کشد.

-فقط می‌تونم بگم شرمنده‌ام، هم من و هم حنانه. خدا می‌دونه که چقدر با مامان و حسام صحبت کردیم. من و حنانه وقتی قضیه‌ی حسام و مهسا رو فهمیدیم که کار از کار گذشته بود. مهسا حامله بود و مامانش پاشو کرده بود تو یه کفش که حسام باید عقدش کنه. حال حسام از همه بدتر بود. مونده بود تو گندابی که خودش واسه خودش درست کرده بود و هرچی دست و پا می‌زد بدتر غرق می‌شد. مجبور بود بخاطر آبروش مهسا رو عقد کنه. مامان مهسا تهدید کرده بود اگه هرچه زودتر تکلیف دخترش رو معلوم نکنه، میاد پیش تو. حسام حاضر بود هرکاری بکنه تا تو رو از دست نده. روزی که مهسا رو با استفاده از شناسنامه‌ی المثنی‌ای که یکی از آشناهاش واسه‌اش ترتیبش رو داده بود، عقد کرد، انگار روز مرگش بود. داغون شد. اون قدر حالش بد بود که موقع برگشتن از محضر تصادف کرد.

سر بالا می‌گیرد و خیره به نگاه سنگین من ادامه می‌دهد: مطمئنم اون روزو فراموش نکردی. همون روزی که وقتی خبر تصادفش رو شنیدی، باز فشارت بالا رفت و حسام به جای اینکه نگران خودش باشه، مدام حال تو رو می‌پرسید. نمی‌خوام ازش دفاع کنم چون کارش اشتباه بوده. بدترین اشتباه عمرش ولی حسام از این اشتباه بیشتر از همه ضربه خورد. کاری که خودش کرده بود و هیچ برگشتی ازش نداشت. جدا شدن از تو بدترین تنبیهی بود که می‌شد براش در نظر گرفته بشه. حنانه از همون روز بیمارستان دیگه با حسام حرف نمی‌زنه. حتی

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خونه‌ی مامان هم خیلی کم میاد. فقط با من در ارتباطه و مدام می‌گه باید زودتر از اون خونه برم و برم سر خونه و زندگی خودم. حسام داره مهسا رو هم طلاق می‌ده. از اون آدم قبل هیچی نمونده. این قدر وقیح شده که حالا بدون خجالت هر روز دست یه نفرو می‌گیره و میاره خونه. تا یکی دو روز پیش شک داشتم اما الان دیگه مطمئنم معتادم شده...

هضم شنیده‌هایم کمی زمان می‌برد. هنگامه اما امان نمی‌دهد و باز زهر به جانم می‌ریزد.

-تنها کسی که انگار واسش مهمه، تبسمه، تمام مدتی که تو خونه است، تبسم رو می‌بره پیش خودش. این قدر دوستش داره و بهش محبت می‌کنه که تبسم هم شدیداً بهش وابسته شده. وقتایی که حسام خونه نیست خیلی اذیت می‌کنه.

-تبسم کیه؟

میان بغض و اشک‌هایی که بدون اجازه‌ی او، روی گونه‌اش سر می‌خورند، لبخند زیبایی می‌زند و می‌گوید: دخترش...

تصور حسام در حالی که دختر بچه‌ای چند ماهه را در آغوش دارد و به او عشق می‌دهد، خنده را مهمان لبانم می‌کند.

به قلم: صدیقه بهروان فر

حسام هر چقدر هم بی وفا، یکی از عزیزترین افرادی است که عمری با او زندگی کرده‌ام. خوشبختی او و تمام هم بازی‌های کودکی‌ام، خواسته‌ی قلبی‌ام است.

-چه خوب که حداقل حسام به آرزوش رسید...

حسرت خوابیده پشت کلماتم، لبخند او را هم می‌پراند. بعد از عمری هوای درد و دل کردن به سرم زده است.

-هزار بار بهش گفتم بیا توافقی جدا شیم و هر کدوم بره دنبال سرنوشت خودش. گفتم ما که نمی‌تونیم بچه دار شیم، مامانتم که ول کن نیست بیا و رضایت بده به طلاق. قبول نکرد که نکرد. می‌گفت بچه‌ای که مادرش تو نباشی رو نمی‌خوام. می‌دونی از چی سوختم؟

این بار اوست که به قصد آرام کردنم دستانم را می‌گیرد و می‌فشارد.

-بچه دار شد. از یه زن که من نبودم و حالا تمام زندگیش همون بچه است. حسام نابودم کرد. نه بخاطر اینکه شوهرم بود و خیانت کرد. نابود شدم چون از جایی ضربه خوردم که انتظارش رو نداشتم. من تو خواب هم نمی‌دیدم یه روزی گل به دست برم به ملاقات زن و بچه‌ی حسام. حسام نامردی نکرد، حسام منو کشت. اعتمادم، شخصیتم، عزت نفسم، تمام احساسات خوبم

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

رو از بین برد با خود خواهیاش. فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواست بچه‌ام رو بغل کنم؟ حسام با خود خواهی تمام این حق رو برای خودش خواست و منو از داشتنش محروم کرد.

-منظورت چیه؟ مگه تو می‌تونی بچه دار بشی؟

نیشخند می‌زنم. مهین خانم هیچ وقت اجازه نداد کسی واقعیت زندگی ما را بفهمد.

-من و حسام هیچ مشکلی نداشتیم. هر دکتري رفتیم گفتن هرکدوم می‌تونیم بچه‌ی خودمون رو داشته باشیم ولی مشترکاً شانسی برای بچه دار شدن نداریم. قرار نبود هیچ کس از مشکلمون باخبر بشه، حسام به این امید که مامانت دست از سرمون برداره بهش گفت که مشکل از خودش و لی بی فایده بود. مامانت دست بردار نبود. تا جایی پیش رفت که مدارکمون رو خودش گرفت و برد پیش چند تا دکتر. بهش هم همون حرفایی رو زدن که به ما گفتن. بعد اون دیگه کسی جلو دار مامانت نبود. از اول هم منو نمی‌خواست. وقتی فهمید حسام با وجود من شانس پدر شدن نداره بهونه گیری‌هاش بیشتر شد. نفهمیدم کی و کجا حسام تسلیم مامانت شد و من رفتم تو حاشیه‌ای ترین قسمت زندگیش.

ساکت می‌شوم و او هم ظاهراً گیج تر از آن است که عکس العملی نشان دهد. دقایقی است کار چای ساز از خودزنی گذشته و به آرامش رسیده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از سکوت هنگامه برای دم کردن چای استفاده می کنم. کنار کابینت ایستاده ام و حواسم به اوست که با شانه های افتاده از آشپزخانه خارج می شود.

با دو انگشت شست و اشاره دو طرف لبانم را به بالا می کشم. ادای خندیدن درآوردن آن قدرها هم سخت نیست.

چای را با حوصله می ریزم و تمام ریزه کاری های کدبانوگری را انجام می دهم. دلم نمی خواهد حالا که بعد از مدت ها هنگامه را دیده ام، میزبان بدی برای او و همسرش باشم.

با چند نفس عمیق از شر غده ی بزرگی که راه گلویم را بسته، خلاص می شوم و آشپزخانه را ترک می کنم .

دیگر هنگامه خاطره بازی نمی کند. گوشه ی مبل سه نفره در خودش جمع شده و نگاه به ناکجا دوخته است.

عادل با کمترین فاصله کنارش نشسته و بیخ گوشش پچ پچه های عاشقانه سر می دهد اما ظاهراً هنگامه هیچ نمی شنود. سینی را که روی میز می گذارم، نگاه او هم بالا می آید.

لبخند کمرنگی به رویش می پاشم. دوست ندارم معذبش کنم. بقیه وسایل پذیرایی را هم از روی سفره هفت سین برمی دارم و روی میز می چینم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

عادل هر بار قبل از اینکه خم شوم، نیم خیز می شود و ظرف ها را از دستم می گیرد. چه خوب که اصول مرد بودن را از جزئی ترین شان شروع کرده است.

مبل روبروی آنها را برای نشستن انتخاب می کنم.

-خیلی خوش اومدین، خوشحال شدم واقعاً. سحر و پرهام رفتن سفر و من تنهای تنهام. کارخونه هم که تا بعد سیزده به در تعطیله.

-محمد حسین کجاست؟

هنگام می پرسد و عادل هم با نگاه منتظرش حالی ام می کند که او هم همین سوال را دارد. از جای به شدت داغم می نوشم و آه از نهادم بر می خیزد.

از نوک زبان تا ته روده ام می سوزد. حضور عادل مانع از این است که زبانم را بیرون آورده و با دست بادش بزنم.

به سختی ظاهرم را حفظ می کنم و با لبخند بلا تکلیفی جواب هنگامه را می دهم.

-محمد حسین چند ماهه تو کماست؟

-چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هر دویشان با هم می‌پرسند. خوب حق هم دارند؛ من زیادی روک و بدون مقدمه رفته‌ام سر اصل مطلب ولی واقعاً حوصله‌ی مقدمه‌چینی و آسمان ریسمان بافتن را ندارم.

-چرا تو کما؟

-قضیه اش مفصله، توی یه حادثه سرش ضربه خورد، الان حدود دو ماهی می‌شه...

هنگامه دو دستش را جلوی دهانش گرفته و چشمانش به اشک نشسته اند.

-چی شد که ما این قدر از هم دور شدیم و هر کدوممون یه جوری گرفتار زندگی شدیم؟ هر چی هم که تلاش می‌کنیم همه چی بدتر از قبل به هم می‌ریزه. اون از زندگی تو و حسام، اون از داداش پرهام که اصلاً نفهمیدم چی شد که بعد اون همه عشق و عاشقی زنشو طلاق داد، اون از محمد حسین که با تمام مظلومیتش حالا می‌گی گوشه‌ی بیمارستان افتاده، این از من و زندگیم که همه چیزش رو هواست. کاش یه نفر بود که می‌تونست گره زندگی همه مون رو باز کنه. یه مدته همه ش با خودم فکر می‌کنم اگه دایی حامد و خاله حدیث بودن شاید زندگی هیچ کدوممون اینجوری نمی‌شد. شاید مامان تا این حد پیش نمی‌رفت و انتقام گذشته اش رو از توی یه نفر نمی‌گرفت. شاید محمدحسین هم این قدر تنها و مظلوم نمی‌موند. واسه چی بی کس و کار ترین آدمای دنیا ماییم تبسم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای حق حق مظلومانه اش در آغوش عادل خفه می شود. با وجود خوشحالی که برای حضور عادل در زندگی او دارم، نمی‌توانم حسرت نخورم.

بی کسی بزرگترین حسی است که در این لحظه تمام جانم را در بر گرفته است.

پذیرایی از میهمانان ناخوانده ام، تنها راهی است که برای پرت کردن حواسم از حس و حال بدی که دچارش شده ام، به فکرم می رسد.

عادل بی توجه به حضور من، سر هنگامه را محکم‌تر در آغوش می‌گیرد و دستش را روی پشت او پایین و بالا می کند.

هنگامه که آرام می‌شود، خودش سرش را عقب کشیده و لبخند سرشار از عشقی نثار عادل می‌کند. نگاه از عاشقانه های شان می دزدم.

دلم نمی‌خواهد کوه حسرتی که از قلبم نشأت می‌گیرد روی خوشبختی محسوسشان آوار شود.
-ببخشید تبسم خانم، امروز فقط زحمت دادیم.

-اختیار داری عادل جان، گفتم که اگه نمی اومدین از تنهایی دق می کردم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-راستش فقط به قصد تشکر و قطعی کردن قرارامون اومدیم اینجا. من با آقا پرهام هم صحبت کردم. هنگامه اصرار داشت خودش حضوری از شما تشکر کنه...

-من کار خاصی نکردم، پرهام این روزا زیادی حساس شده. بعد از اون اتفاق هایی که جلوی خونه ی شما پیش اومد و حرف هایی که مهین خانم زد اصرار داشت رابطه مون رو با خانواده شما قطع کنیم. من اصلاً راضی به اذیت شدن کسی نیستم. دلم نمی خواست کدورتی پیش بیاد ولی خودم هم فکر می کنم لازمه یه مدت از هم دور باشیم. حداقل تا وقتی که آتیش تند پرهام بخوابه...

-نه اتفاقاً، کارتون به نظر ما هم درسته. هیچ کدوم ما راضی به اذیت شدن شما نیستیم. تا همین جا هم خیلی لطف کردین. این کار، با این شرایط جدید و خوبی که براش در نظر گرفته شده برای ما که اول زندگیمونه و یه مهمون ناخونده هم داریم، یه جور معجزه است...

موقع اشاره به آن مهمان کوچکی که در بطن هنگامه رشد می کند، لبخند هر دو نفرشان یکی از نشانه های خداست.

هنگامه از خجالت سرخ شده و سر به زیر می اندازد و عادل عاشقانه نگاهش می کند، و چقدر سخت است برای من که آهم را در گلو خفه کنم تا مبادا حال خوش شان خراب شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حرف های بعدی مان حول و حوش گذشته و مرور خاطرات خوش آن می‌گذرد. خاطراتی که در اکثر شان، ردپای مرد بی معرفت زندگی ام، به چشم می‌خورد.

پرهام هم حضور پررنگی در بیش از نیمی از آنها دارد و محمدحسین باز هم در سایه و مه گذشته ها مانده است.

هنگامه و عادل در مورد حادثه ای که برای او اتفاق افتاده کنجکاوی نمی کنند و من چقدر ممنونشان هستم. زمان خداحافظی، هنگامه دیگر طاقت نمی آورد.

آخر محمدحسین از همان گذشته ها یک حامی بزرگ برای او و همین طور حنانه بوده است.

-نمی شه محمدحسین رو ببینم؟

دست به سینه، نیم تنه ام را به در ورودی تکیه می زنم. لبخند تلخی به او که روی اولین پله ایستاده، تحویل می‌دهم و می‌گویم: من هر روز می رم به دیدنش، یکی از دکتراش دوست محمد حسین و حسامه، سفارش کرده که من و پرهام هم بتونیم راحت ببینیمش ولی دیدنش زیاد فایده ای نداره، فقط حال دل خودمون رو بدتر می کنه. محمدحسین با اون همه تحرک و فعالیت، حالا روی یک تخت افتاده و دیدن این حالش واقعا سخته...

جلو می‌روم و بازویش را در دست می‌گیرم. فشار کوچکی به آن وارد کرده و با مهربانترین لحن ممکن ادامه می‌دهم: تو بهتره الان به فکر تو راهی کوچولوت باشی، نگران هیچکس هم نباش. با خیال راحت چمدونت رو جمع کن و آماده ی سفر شو. هر چه زودتر برین به نفع‌تونه. می‌تونی اون جوری که خودت می‌خوای وسایلت رو انتخاب کنی. سپردم یه خونه ی بزرگتر براتون حاضر کنن. شما فقط باید تا دو هفته دیگه کاراتون رو انجام داده باشین. همه چی هماهنگ شده است. دل نگران محمدهسین هم نباش، می‌شناسیش که، شکر خدا بیدی نیست که با این باده‌ها بلرزه. قبل رفتنتون هماهنگ می‌کنم یه بار بری دیدنش...

و چشمکی ضمیمه ی جمله ام می‌کنم. خیالش زیاد راحت نشده اما به بدحالی قبل هم نیست. لبخندی می‌زند و سر پایین و بالا می‌کند.

عادل تا زمان خروج شان چندین بار از من به خاطر شغل جدیدش و پذیرایی نه چندان بی نقصم تشکر می‌کند. لبخندم دیگر جان لحظات اول ورودشان را ندارد.

ترجیح می‌دهم آنها را تا دم در بدرقه کرده و خیالم از رفتنشان راحت شود. بعد به اتاقم بروم و تمام این روزها را روی تخت به چرخش عقربه‌های ساعت چشم بدوزم و گذران عمر غیرمفیدم را به نظاره بنشینم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

فروردین با تمام زیبایی های دلگیرش دارد به پایان می‌رسد و هیچ چیز تغییر نکرده است. محمد حسین هم چنان دل از خواب سنگینش نکند و ما را چشم به راه نگه داشته است. تاریخ سفر هنگامه و عادل چند هفته عقب افتاده و همین روزها قرار است برای مدتی نامعلوم از ایران بروند.

برخلاف تصور خبری از مهین خانم و فتنه‌های عجیب و غریبش نیست. دیدارهایم با محمد حسین به قوت خود باقی است فقط با چاشنی یک دلخوری سنگین.

با مهرداد سر سنگین و سرد برخورد می‌کنم و تا جایی که امکانش باشد با مهتا روبرو نمی‌شوم. مهرداد بارها از من عذرخواهی کرده اما حاضر نشده یک توضیح درست و حسابی برای حضور مهتا در زندگی محمد حسین بدهد.

پرهام می‌گوید باید منتظر بمانم که محمد حسین خودش چشم باز کند و آنچه را که باید برایم روشن سازد.

-اینجایی تو؟ زود یه دست به سر و روت بکش. این دختره ی نجسب داره میاد بالا.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با تعجب بر می‌خیزم و حرکات شتاب زده‌ی پرهام را دنبال می‌کنم. برای اولین بار بدون در زدن خودش را داخل اتاقم انداخته و الآن دارد برخلاف موازین سفت و سخت اخلاقی‌اش، داخل کمدم سرک می‌کشد.

خنده‌ی ناباوری کرده و همان طور که به سمت او می‌روم، می‌پرسم: چی شده پرهام؟ واسه چی اینجوری می‌کنی؟

تا کمر داخل کمدم خم شده و تند تند کاور مانتو شلوارها و روسری‌هایم را جابجا می‌کند. بدون اینکه دستانش از حرکت بایستند و نگاهش را از لباس‌ها بگیرد، می‌گوید: گفتم که این دختره‌ی پررو داره میاد بالا. بجنب دختر، وقت نداریم. بیا اون لباسای عزاتو عوض کن و یه چیز درست و حسابی بپوش. شدی مثل مادر مرده‌ها. قیافه‌اتم که اینقدر زرد و رنگ و رو رفته است که آدم دلش برات کباب می‌شه.

-کدوم دختره داره میاد؟

یکی از شیک‌ترین مانتو شلوارهایم را از کمد بیرون کشیده و لحظه‌ای نگاهم می‌کند.

بعد در حال رفتن به طرف اتاق استراحت کوچکم، می‌گوید: زن حسام رو می‌گم دیگه. نمی‌دونم چی کار داره که یه ساعته دم در داره التماس می‌کنه راه بدنش تو کارخونه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مهسا اینجاست؟

-آره مهسا اینجاست. بیا دیگه دختر، به نگهبان سپردم یه کم معطلش کنه. تو هم سریع لباس عوض کن و یه دست هم به سر و صورتت بکش. دلم نمی‌خواد این دختره فکر کنه حسام خیلی تحفه است و تو از غم رفتنش این جوری خودتو نابود کردی.

بعد وارد اتاق شده و لباس انتخابی‌اش را روی تخت می‌اندازد.

با چند قدم بلند به سمت من می‌آید و مرا به داخل اتاق هل می‌دهد و می‌گوید: بیا برو دیگه دختر. الان این تحفه خانم می‌رسه. کفشاتم عوض کن.

سر تکان می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم. گیج و منگم اما نه آن قدر که حق را به پرهام ندهم.

من اینجا راحت می‌توانم از موضع قدرت وارد شده و انتقام آن نیشخند تلخی که جلوی خانه‌ی مهین خانم نثارم کرده را بگیرم.

برای اولین بار تصمیم دارم که بدجنس باشم. یکی مانند مهسا و مهین خانم. البته نه از نوع پوشالی‌اش، این بار با تکیه به جایگاهی که دارم و حضور قدرتمند پرهام، روی مهسا را کم خواهم کرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خیلی سریع لباس عوض می‌کنم و روبروی آینه با استفاده از لوازم آرایشی که برای احتیاط همیشه اینجا دارم، دستی به سر و رویم می‌کشم.

روسی پر طرح و رنگ و شیکم را که سر می‌کشم لبخند روی لبانم می‌آید.

حالا شده‌ام همان تبسم مغرور و با اعتماد به نفس. حداقل ظاهرم که این را نشان می‌دهد. خط چشم باریک و ریملی که خرج مژه‌ها و پلکم کرده‌ام، چشمانم را براق‌تر و زیباتر از قبل کرده است. گونه‌های گود افتاده‌ام، به لطف رژ گونه همانی می‌شوند که باید.

با رژ کالباسی کم رنگ آرایش زیادی ساده‌ام را تکمیل کرده و قصد خروج از اتاقم را می‌کنم. دستم را که به دستگیره در می‌رسانم، چشمم به جعبه‌ی کفش پاشنه بلند می‌افتد و جمله‌ی آخر پرهام در سرم زنگ می‌خورد.

کمی خم می‌شوم و نگاهم روی کفش‌های اسپورتم می‌ماند. تیپ زیادی خانمانه‌ام با آن کفش‌های راحت و تقریباً دخترانه، زیادی مضحک به نظر می‌رسد. در دلم کلی قربان صدقه‌ی پرهام و حواس جمعش می‌روم و کفشم را هم عوض می‌کنم.

از اتاق که خارج می‌شوم، پرهام سر از پوشه‌های روی میز بلند می‌کند و همان طوری خشکش می‌زند. لبخند خجلی می‌زنم و با اولین قدم، صدای پاشنه‌های کفشم در اتاق می‌پیچد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر به زیر کنار میز می ایستم. لحن پرهام کمی خنده هم دارد.

-ایول به سلیقه‌ام. کلی روت اومد. الان دیگه اگه محمد حسین خودشو بکشه، بهش دختر نمی‌دیم.

لب‌هایم می‌خندد و سرم پایین‌تر می‌افتد.

همان موقع تقه‌ای به در می‌خورد و پرهام چند پرونده‌ی روی میز را مرتب روی هم می‌چیند و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید: می‌شینم پشت میزت و هرچی شد پا نمی‌شی بیای اینجا روبروی این دختره بشینی. حواست باشه تو اینجا رئیسی. گور بابای هرچی ادب و احترامه، با آدمی مثل این دختره فقط باید از موضع قدرت برخورد کرد. فهمیدی؟

صدای در یکبار دیگر بلند می‌شود. پرهام دستم را می‌گیرد و مرا که حالا حالاها زمان می‌خواهم تا حرف‌هایش را هضم کنم، پشت میز می‌کشانند.

تن به بازی‌اش داده و اجازه می‌دهم آن طور که می‌خواهد با مهسا برخورد کند. پشت میز می‌نشینم و یکی از پوشه‌های حسابداری را روبریم باز می‌کنم.

این روزها واقعا سرم شلوغ است. باید تا قبل از برداشت فصل انار، کارخانه‌ی جدید را افتتاح کنیم و سر و سامانی هم به زندگی پا در هوایم بدهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پرهام در را باز می‌کند و مهسا سر به زیر سلام می‌کند. پرهام امروز شمشیرش را از رو بسته است. جوری از بالا و با غیظ سر تا پای مهسا را از زیر تیغ نگاهش می‌گذراند که من هم دست و پایم را گم می‌کنم.

جواب سلامش را هم تنها با پایین و بالا کردن سرش می‌دهد. مهسا را از کنار بدن پرهام می‌بینم. با دست به داخل اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید: اجازه می‌دید پیام تو؟

پرهام خودش را از جلوی در کنار کشیده و با بفرمایدی او را به داخل راهنمایی می‌کند. خودم را سرگرم بالا و پایین کردن لیست‌های خرید می‌کنم.

آن قدر در نقشم غرق شده‌ام که وقتی صدای سلام گفتن ضعیفش به گوشم می‌خورد، تکانی می‌خورم. سر بلند می‌کنم و با لبخند مغرورانه‌ای جوابش را می‌دهم.

پرهام هم با نگاه پر غضبش پشت سر او ایستاده و تمام حرکات ما دو نفر را زیر نظر دارد. -با من کاری داشتی؟

با من من می‌گوید: می‌شه... می‌شه بشینم!

با دست به مبل‌ها اشاره کرده و با تکرار همان لبخند احمقانه می‌گویم: آره حتما...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌نشیند و همان اول کاری خودش را به یک لیوان آب مهمان می‌کند.

جوری با عطش لیوان را یکجا سر می‌کشد که فکر می‌کنم چند روز است رنگ آب را هم ندیده است. نیم نگاهی به پرهام می‌اندازد و با کمی ترس می‌گوید: می‌تونم تنها باهاتون صحبت کنم؟

من هم نگاهی به چهره‌ی به شدت عصبی پرهام می‌اندازم که بعد از شنیدن درخواست مهسا بارها خشن‌تر از قبل شده است. ابروهایش را درهم کرده و خیره خیره مهسا را می‌نگرد.

-پرهام جان، می‌شه چند دقیقه تنهامون بذاری؟

خشم چشمانش ته دل مرا هم خالی می‌کند اما انگار او هم می‌داند باید یکبار برای همیشه این دندان زیادی لق را بکشم.

سر تکان می‌دهد و پا کوبان اتاق را ترک می‌کند. این که من پشت میز نشسته‌ام و مهسا روی مبل، معذب می‌کند ولی خطاری که پرهام به حق داده است، اجازه‌ی دلسوزی بیشتر و پایین آمدن از این موضع مثلاً قدرت را از من می‌گیرد.

-خوب گوشم با شماست. چی شده که این جوری اومدی اینجا؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مضطرب و عصبی است. این را از حرکات تند دستانش می‌فهمم. جوری آن‌ها را در هم گره کرده و می‌چلاندشان که پوست هر دو دستش سفید شده است.

-می‌دونم کارم پرروئیه ولی... ولی شما تنها کسی هستین که می‌تونید کمکم کنید.

خوب موضوع دارد جالب می‌شود. ابرویی بالا انداخته و می‌پرسد: من می‌تونم کمکت کنم؟

-آره... زندگیم داره نابود می‌شه و از هیچ کس کاری بر نمیاد.

-زندگی منم نابود شد و کاری از دست هیچ کس برنیومد، خودم که هیچ کاری نتونستم واسه

خودم و شش سال عمری که تلف شد بکنم، حالا می‌شه بدونم چی شده که فکر کردی من

می‌تونم کاری برات بکنم؟ اصلاً چه جوری فکر کردی من حاضرم کمکت کنم؟

خودم هم از خشم خوابیده پشت کلماتم متعجبم. دهان باز مانده‌ی او هم همین را نشان می‌دهد.

-خوب... خوب من از اخلاق خوب شما زیاد شنیدم. می‌دونم هرکاری بتونید واسه بقیه انجام

می‌دین.

دستانم را روی میز در هم گره کرده و لب‌هایم را جلو می‌دهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خیلی جالبه. من تا الان نمی‌دونستم که این قدر خوبم و بهتره بگم از نظر بقیه احمق‌تر از اون‌ام که حاضر بشم واسه زنی که زندگیم رو نابود کرد، کاری بکنم.

فشار دستانش بیشتر شده و چانه‌اش پایین‌تر می‌افتد. طولی نمی‌کشد که فین فین آرام و روی اعصابش در اتاق می‌پیچد.

برای اولین بار در عمرم با کمال بدجنسی، این حال زیادی بدش ناراحت می‌کند. دستم را زیر چانه می‌زنم و لحظه‌ای مظلوم‌نمایی‌هایش را می‌نگرم.

چیزی حدود پنج دقیقه بعد، خسته از اشک تمساحی که دارد حرام می‌کند، جعبه‌ی دستمال را بر می‌دارم و از پشت میز بر می‌خیزم.

زحمت زیادی به خودم نمی‌دهم. فقط آن را روی میز جلوی مبلمان هل داده و با سر کشیدن لیوانی آب، گلویی تازه می‌کنم.

هوای اتاق سنگین است. خودم را به کمی هوای تازه که از لای پنجره‌ی نیمه باز اتاق وارد می‌شود، مهمان می‌کنم. هوای بهار از لا به لای درختان محوطه کارخانه عبور می‌کند و مطبوع‌تر از قبل وارد اتاق می‌شود.

البته اگر از بوی دود رقیق و مواد غذایی مختلفی که در حال آماده سازی است بگذریم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-من واقعا شرمنده‌ی شمام. خودم خوب می‌دونم که تا آخر عمرم هم ازتون معذرت خواهی کنم چیزی درست نمی‌شه.

خدا می‌دونه که من فقط عاشق حسام شدم. دانشجو بودم و کم سن و سال. دو سالم بود که بابام، مامانم رو طلاق داد و ما رو تنها گذاشت.

یه عمر حسرت پدر داشتن تو دلم بود. می‌دونم اسمش توجیهه ولی همیشه دلم می‌خواست با یه مرد ازدواج کنم که ازم خیلی بزرگتر باشه.

یه مرد مثل حسام. روزی که برای اولین بار تو دانشگاه دیدمش، لبخند مهربونش توجهم رو جلب کرد. همیشه با خودم فکر می‌کردم این مرد می‌تونه یه پدر خوب واسه دخترش باشه. فکر می‌کردم دختری که همچین پدری داره باید خوشبخت‌ترین دختر روی زمین باشه.

اون قدر تو خوبی‌هاش غرق شدم که هیچ وقت حلقه‌ی تو دستش رو ندیدم. شاید هم دلم نمی‌خواست ببینمش. من با یه دنیا حسرت بزرگ شدم و دلم می‌خواست دخترم هیچ حسرتی نداشته باشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا به خودم اومدم یک دل نه صد دل عاشقش بودم و وقت و بی وقت می رفتم سراغش. حسام منو نمی دید. مهربونیش واسه همه بود. به من هم خیلی محبت می کرد اما فقط به عنوان یه دانشجو...

چشمانش دوباره موج می گیرد و قطره اشک درشتی روی گونه اش می غلتد. قطره اشکی که با لبخند روی لب هایش هیچ سنخیتی ندارد. انگار دارد روزهای خوشش را مرور می کند.

-اونقدر پیگیر کارها و زندگیش بودم که تونستم مامانش رو پیدا کنم. چند ماه دورادور حواسم بهش بود. همون موقع ها فهمیدم شما چه مشکلی دارین.

یه بار دیدمتون که با هم رفتین دکتر زنان. ترسیدم که باردار باشید و امید من ناامید بشه. این رفت و آمدتون به دکترای مختلف چند بار تکرار شد.

منم کار و زندگیم شده بود تعقیب حسام و سر در آوردن از زندگیش. نکته ای که خیلی توجهم رو جلب کرد این بود که از مطب هر دکتری خارج می شدین، حسام سعی می کرد خودش رو شاد و بی غم نشون بده ولی قیافه ی شما زار می زد که یه مشکل بزرگ دارید.

یه بار برای اینکه بفهمم دلیل حالتون چیه، بعد رفتنتون، رفتم داخل مطب دکتر و از منشیش پرس و جو کردم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هرچند مشکل شخصی شما رو نگفت اما همین قدر که فهمیدم دکتری که اونجا کار می‌کنه فقط مریضایی رو که مشکل بچه دار شدن دارن رو ویزیت می‌کنه، عالی بود.

بعد اون کار اصلی من شروع شد. یه امید بزرگ داشتم و تصمیم گرفتم تا به خواسته ام نرسم، دست نکشم.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم خودم رو راضی کنم و به دیدن مهین جون برم. برخلاف تصور من، اون خیلی از حضورم استقبال کرد و در عرض یکی دو روز با یه نقشه‌ی حساب شده، من رو به حسام رسوند.

پس سرم نبض می‌زند. رسیده‌ایم به آن قسمت از خاطرات به ظاهر شیرین او و زهر مانند من که دلم نمی‌خواهد هیچ وقت به یاد بیاورمش.

نفس عمیقی می‌کشم تا شاید توان تحمل یادآوری این تراژدی تلخ را داشته باشم و از فهمیدن بلاهایی که سر زندگی‌ام آورده‌اند، پس نیاftم.

-روز پنج شنبه بود که مهین جون باهام تماس گرفت. درست یادمه آخرای آذر بود. مهین جون حسابی تحویل گرفت و گفت من همون عروسی هستم که یه عمر انتظارش رو می‌کشیده.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تعریفاش خوش حال می‌کرد اما من یه چیزی بیشتر از اونو می‌خواستم. من توجه حسام رو می‌خواستم که با توجه به عشقی که تو رفتار و برخوردش با شما دیده می‌شد، محال بود بهش برس.

مهین جون اون روز یه نقشه‌ی درست و حسابی کشید. یه نقشه‌ی به شدت شیطانی. ظاهرا شما یه سفر یکی دو روزه رفته بودین و حسام تنها بود.

قرار بود بیاد پیش مهین جون. مهین جون از من خواست شب رو پیششون بمونم تا بتونم خودم رو به حسام نزدیک کنم.

تا اینجا که کار راحتی بود ولی بقیه‌ی برنامه‌ی مهین جون یه نامردی بزرگ بود.

لب می‌گزد و چشم می‌بندد. آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و نیم نگاهی به چهره‌ی من انداخته و با صدایی که حالا لرزشش کاملاً محسوس است ادامه می‌دهد.

-مهین جون عزمش رو جزم کرده بود که شما رو از زندگی حسام دور کنه. قرار شد اون شب یه دارو خواب آور به خورد حسام بده و وقتی حسام خوابید نوبت نقش من می‌رسید.

کلی قرص و دارو گرفته بود برای تقویت تخمدان و آماده کردن رحم. ازم خواست اونا رو بخورم. امیدی نداشت که با یه بار رابطه اتفاقی بیافته ولی به ریسکش می‌ارزید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

یه لباس خواب وحشتناک باز هم واسم خریده بود. اون شب حسام اومد عمارت شما ولی من جرات نکردم برم ببینمش.

وقتی طبق نقشه‌ی مهین جون، خوابش برد، من هم رفتم و کنارش خوابیدم. سخت‌ترین قسمت نقشه این بود که باید لباسای حسام رو در می‌آوردیم.

مهین جون، این کارو انجام داد. لباس‌های حسام رو دور و ور تخت ریخته بود و من مجبور بودم با یه لباس خواب نازک، کنار اون که فقط لباس زیر پاش بود، دراز بکشم.

تا صبح درست و حسابی خوابیدم. هر تکونی که حسام می‌خورد، از ترس می‌مردم. حسام تو عالم رویا هم فقط شما رو می‌دید.

وسط جابجا شدنش، منو می‌کشید تو بغلش و خدا می‌دونه چه حس و حالی داشتم. از خوشحالی تو آسمون‌ها بودم، البته تا وقتی که حسام بین قربون صدقه رفتناش، اسم شما رو نیآورده بود. من تو تمام عمرم به هیچ کس جز شما حسادت نکردم.

اون شب با خودم عهد بستم که خوشبختی خودم رو از چنگال شما در بیارم. فکر می‌کردم همین که عاشق حسامم، به این معنی که اون باید مال من بشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دم دمای صبح تازه خوابم برده بود که یه دفعه با تکنونای شدیدی از خواب پریدم. حسام بیدار شده بود و گیج و سردرگم به صحنه سازی من و مهین جون نگاه می‌کرد.

اونقدر پکر بود که نمی‌دونست چه عکس العملی نشون بده. وقتش چشمش به لکه‌ی خون روی روتختی افتاد، دیوونه شد.

جوری دو دستی تو سرش کوبید که سر من هم درد گرفت. مهین جون خونه نبود. من و حسام رو تنها گذاشته بود تا به خیال خودش بتونه ما رو بهم نزدیک کنه.

حسام وقتی به خودش اومد و فهمید چی شده، در عرض ده دقیقه هرچی دم دستش بود رو شکست و درب و داغون کرد.

فحش‌هایی به من و خانواده‌ام می‌داد که اصلاً تصور اینکه یه آدم با شخصیت اون، معنیش رو بدونه هم برام سخت بود.

چند بار به قصد کتک زدنم به طرفم حمله کرد اما بازم نتونست اون قدر بد باشه. من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که این جوری واکنش نشدن بده.

با وجود اینکه همه‌ی شواهد نشون می‌داد یه اتفاقای بی بین ما افتاده ولی حسام باور نمی‌کرد. تا اینکه مهین جون اومد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

من اون روز فهمیدم مهین جون می‌تونه شیطون رو هم درس بده. وقتی وارد اتاق شد و وضعیت ما رو دید، شروع به خودزنی کرد. حسام رو نفرین می‌کرد که آبروش رو پیش تبسم برده.

مدام می‌گفت دیگه روش نمی‌شه تو صورت تبسم نگاه کنه. دلم واسه حسام می‌سوخت. گوشه‌ی تخت نشسته بود و صورتش رو پشت دستاش پنهون کرده بود ولی شونه‌های لرزونش نشون می‌داد که در چه حالیه. یه دفعه انگار زد به سرش. دست مهین جونو گرفت و از اتاق پرتش کرد بیرون. بعد در رو قفل کرد و اومد سراغ من. حرف نمی‌زد و فقط جوری نگام می‌کرد که نزدیک بود قبض روح بشم. همه چی تو چند دقیقه اتفاق افتاد. لباس خوابم جر خورد و حسام افتاد به جونم. انگار می‌خواست به خودش ثابت کنه که خیانت نکرده.

وقتی کارش تموم شد و رد خون رو روی رون پاهام دید، من شکستش رو دیدم. منو که جون تکون خوردن هم نداشتم، ول کرد و گوشه‌ی اتاق تو خودش مچاله شد.

پاش از یکی از شیشه شکسته‌های روی زمین، بریده بود ولی هیچی حس نمی‌کرد. فقط اشک می‌ریخت و تند تند تو سر و صورت خودش می‌کوبید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستم را لبه‌ی پنجره گرفته‌ام تا روی زمین آوار نشوم. سکوتش طولانی می‌شود. به سختی پاهایم را روی زمین می‌کشم و خودم را به میزم می‌رسانم.

در خود رفته‌تر از آن است که متوجه قرصی شود که از ترس فشاری که مطمئناً با بیست فاصله‌ای ندارد، زیر زبانم می‌گذارد.

شقیقه‌هایم را با دو انگشت شست و اشاره‌ام می‌فشرم اما دریغ از ذره‌ای بهتر شدن دردش.

-خدا می‌دونه که من اون روز حسابی از کارم پشیمون شدم. حسام جوری با من رفتار کرد و به خاطر اشتباهش به جون خودش افتاد، که دلم واسش سوخت.

خودم رو زود جمع و جور کردم و برگشتم خونه. شانس آوردم که مامانم اون موقع از روز خونه نبود وگرنه حتماً می‌فهمید چه بلایی سرم اومده.

با خودم عهد کردم که دست از سر حسام و زندگیش بردارم. اتفاقی که برام افتاده بود خیلی بد بود ولی می‌دونستم که خودم مقصرشم.

اگه حسام به حال خودش بود و من با نقشه‌ی مهین جون بهش نزدیک نمی‌شدم، محال بود تا صد سال بعد هم طرف من بیاد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهین جون، بعد اون روز، چند بار بهم زنگ زد. حتی خود حسام هم یکی دو بار پیگیرم شد و گفت حاضره با یه صیغه نامه، سر و ته اتفاقی که واسم افتاده رو هم بیاره اما من قبول نکردم.

از نظرم این اتفاق تاوانی بود که من باید برای عشق یک طرفه ام می دادم، یک تاوان برای تمام عمرم...

نفسم رفته و راه برگشت را گم کرده است، شاید هم خودم تمایلی به برگشتش ندارم. روی سینه‌ام سنگین است.

بغضی به بزرگی یک پرتقال تامسون جنوب، در گلویم نشسته و قصد برخاستن ندارد. کاش بتوانم دهان باز کرده و با یک خفه شو صدای نحس او را ببرم. اما به جای آن اولین سوالی که به ذهنم می‌رسد روی زبانم جاری می‌شود.

-پس چی شد که...

ادامه‌اش را قورت می‌دهم. او هم زرنگتر از آن است که منتظر کامل کردن جمله‌ی من بماند. صدای فرو دادن آب دهانش آن قدر بلند است که فاصله‌ی بینمان هم مانع شنیدنش نمی‌شود.

-همون رابطه‌ی وحشتناک، یک ماه و نیم بعد کار دستم داد و من روزی به خودم اومدم که زیر دست و پای مامانم بودم و فقط کتکم می‌زد تا بگم بچه‌ام از کیه.

-و بعد با هم ازدواج کردین؟

-و بعد با هم ازدواج کردیم ولی نه به همین راحتی. حسام کلی تهدیدم کرد. کلی قول گرفت و برام خط و نشون کشید.

بزرگترین ترسش فهمیدن شما بود. هم به من، هم مامانم و مامانش گفت که اگر شما بفهمید، می‌زنه زیر همه چی.

گفت حتی به قیمت از بین بردن بچه این کارو می‌کنه. مامانم چهار چشمی حواسش به ما بود وگرنه حسام همون روز اول منو می‌برد و از شر من و بچه راحت می‌شد.

مطمئن بودم آدم این کارا نیست ولی عاشق بود. من درکش می‌کردم. منم عاشق بودم یعنی اون روز فکر می‌کردم عاشقم ولی الان می‌بینم من در برابر حسام هیچی نیستم.

اگه اون عاشقه، من یه آدم خودخواه عوضی بیشتر نیستم. حسام هنوز که هنوز به شما پایبنده. به من اصلا نزدیک نمی‌شه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نیشخندی می‌زند و با درد ادامه می‌دهد.

-خونه‌ی ما اصلاً نمیاد. فقط میاد تبسم رو می‌گیره و می‌ره تو همون زیر زمین خودش.

سخت است پرسیدنش اما ماه هاست فکرم مشغول آن نگاه زهر آگین حسام جلوی خانه‌ی مهین خانم شده است.

-اون حرفایی که حسام اون روز زد، برای چی بود؟

برای لحظه‌ای یادش می‌رود که نگاهش، از نگاهم فراری است. سر بالا می‌گیرد و من پریدن رنگ صورتش را می‌بینم.

لبش زیر دندانش می‌رود و نگاه می‌دزد.

-حسام اصلاً حاضر نبود بیاد طرف من. حتی نگاهم نمی‌کرد. یه مدت بود که شب با یه حال دگرگون می‌اومد خونه.

نگرانم بودم اما جرات نداشتم برم طرفش. مهین جون بخاطر حالی که حسام داشت خیلی ناراحت بود. خودش رو مقصر می‌دونست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حاضر نبود اعتراف کنه ولی بخاطر بلایی که سر زندگیتون آورد، پشیمون بود. می‌خواست شما رو از زندگی حسام دور کنه اما فکرش رو هم نمی‌کرد که با این کار حسام از تمام خانواده‌اش بگذره.

حنانه خانم هم چشم دیدن منو نداره. مهین جون آقا بهرام رو مجبور کرد بخاطر حنانه، از برادرش بخواد تا ترتیب شناسنامه‌ی المثنی حسام رو بده. حنانه وقتی فهمید که کار از کار گذشته بود...

-این جواب سوال من نبود....

-می‌دونم. اینا رو گفتم که بدونید هیچ کس تو اون خونه منو نمی‌خواد حتی مهین جون هم الان راضیه منو پرت کنه بیرون تا زندگیشون برگرده به حالت قبل.

منم بخاطر دخترم به هر دستاویزی چنگ می‌ندازم تا زندگیمو حفظ کنم. درسته این، اون زندگی که من می‌خواستم، نیست.

من تو خواب شبم هم نمی‌دیدم که یه روزی تو خونه‌ای که باید خونه‌ی عشقم باشه، با دل خون زندگی کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دهان باز می‌کنم تا دوباره به طفره رفتن‌های او اعتراض کنم که دستش را بالا می‌گیرد و مرا به سکوت دعوت می‌کند.

-حال حسام خیلی از شبا اون قدر بد بود که هیچ کس رو درست و حسابی نمی‌شناخت. گیج و منگ بود. مهین جون بازم از حیل‌های زنانه‌اش استفاده کرد و منو فرستاد جلو.

حسام رو تختش افتاده بود. وقتی منو دید جوری نگاهم کرد انگار اصلا منو نمی‌شناسه. یه کم طول کشید تا دستاش رو از هم باز کنه و با لبخند بخواد که برم تو بغلش.

همه چی خوب بود تا اون لحظه که ازم پرسید: تبسم جان امروز چندمه؟ اون لحظه مُردَم اما مجبور بودم نقش بازی کنم.

تاریخ رو گفتم، خودش رو عقب کشید و شاکی گفت: تو که می‌دونی من زود اختیارم رو از دست می‌دم چرا تو این وقت از ماه میای طرفم.

اولش منظورش رو نفهمیدم ولی بعد سعی کردم خودم رو نبازم. حسام حتی تو مستی شما و حال و احوالتون رو یادش بود.

وقتی بهش گفتم پریود نیستم، تعجب کرد. خوش حال شد و گفت احتمالا بارداری. این اتفاق چند بار افتاد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به نظرم حسام به من شک کرده بود و منتظر روزی بود که بهش ثابت بشه سرش کلاه گذاشتم.

اون روز که اومدین جلوی خونه‌مون، شکش به یقین تبدیل شد.

برای اولین بار کنترلش رو از دست داد و دست روم بلند کرد. حسام از اون روز یه آدم

دیگه شده. تمام سعیش رو می‌کنه با من و مهین جون هم کلام نشه.

فکر می‌کنم دیگه هیچ راهی برای ترمیم این رابطه‌ی نیم بند وجود نداره.

حالم بهتر است. آن قدر که همین الان دلم می‌خواهد حسام اینجا باشد و سخت در آغوشم

بچلانمش. طفلک احساساتی من!!

لبخندم را جمع کرده و با کمی اخم و طلبکارانه می‌گویم: من هنوز نفهمیدم شما اینجا چی کار

می‌کنید؟ از من چه کاری ساخته است واسه این زندگی به قول خودتون نیم بند؟

-برای زندگی ما کاری از هیچ کس ساخته نیست. من فقط اومدم ازتون خواهش کنم اگه راهی

داره یه فرصت دیگه به حسام بدین.

حسام تا آخر دنیا نمی‌تونه شما رو فراموش کنه. من هر چقدرم خودخواه باشم، بازم دلم

نمی‌خواد نابودی حسام رو ببینم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نمی‌دونم این مدت دیدیش یا نه، داغون شده. هیچی ازش نمونه. از اون دکتر کیانی خوش تیپ و خوش قد و بالا، یه اسکلت بیشتر نمونه.

نمی‌دونم چی مصرف می‌کنه ولی هرچی که هست همین روزا تموم بدنش رو نابود می‌کنه. من قول می‌دم کاری به زندگی شما نداشته باشم. حتی اگه اسم من تو شناسنامه‌ی حسام اذیتتون می‌کنه، ازش جدا می‌شم.

خودتون هم می‌دونید چون بدون رضایت شما عقد کردیم، شما راحت می‌تونید شکایت کنید. من هرکاری بگید می‌کنم فقط به حسام کمک کنید تا برگرده به خودش.

نیشخندی که روی لبم می‌نشیند، حاصل افکار بچه گانه‌ی دختر روبرویم است. او زندگی ما را با معیارهای صورتی خودش نابود کرد و حالا یک بار دیگر با همان معیارهای زیادی رویا گونه، می‌خواهد ما را به هم بدوزد.

اتفاقی که حاضرم قسم بخورم هیچ وقت نخواهد افتاد. من، آدم مادری کردن برای فرزند شخص دیگری نیستم. می‌ترسم رفتاری از من سر بزند که خودم را از خودم ناامید کنم.

-چقدر فکر کردی که حاضر شدی بیای اینجا و یه همچین پیشنهاد مسخره‌ای به من بدی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

فکر کردی من نمی‌تونستم همون موقع تو رو از زندگی حسام حذف کنم و خودم سفت و سخت سر جام بمونم؟

من اگه طلاق گرفتم، اول بخاطر این بود که در جریان اتفاقاتی که افتاده بود، نبودم و بعد اینکه دلم نمی‌خواست اون دختر بدون پدر یا مادر بزرگ بشه.

شما دوتا انتخابتون رو کرده بودین. حسام از کل دنیا یه تبسم می‌خواست که الان اونو داره، پس فکر نمی‌کنم دیگه نیازی به من باشه.

شما هم بهتره پاتو از اینجا بیرون می‌ذاری فراموش کنی چی گفتی و چی شنیدی. من هرگز، هرگز، هرگز به زندگی حسام بر نمی‌گردم.

-چی شده تبسم؟ این دختره چی گفت که این قدر به هم ریختی؟

نم زیر چشمانم را می‌گیرم و به سمت پرهام همیشه نگران بر می‌گردم.

-من چی کار کردم که دنیا داره با تمام قوا، طلب‌هاشو باهام صاف می‌کنه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لحن مظلومانه‌ام، چهره‌اش را گرفته‌تر می‌کند. سر پایین می‌اندازم و هق می‌زنم. دنیا دستش را دور گلویم گرفته و مدام فشارش می‌دهد.

-چی شده دختر؟ تو چرا این جوری شدی؟ از بیمارستان خبری شده؟

-نه، اگه از بیمارستان خبری بشه که اول تو می‌فهمی.

-پس حدسم درسته. اون تحفه خانم چیزی گفته که ناراحت کرده.

سرم را روی شانه‌ی راستم خم کرده و ملتسمانه می‌گویم: می‌شه به حسام کمک کنی؟

چشم ریز می‌کند و با سوء ظن می‌گوید: چی گفت این دختره؟

ول کن نیست که نیست. تا نفهمد بین من و مهسا چه گذشته، رهایم نمی‌کند.

-حسام به من خیانت نکرده...

دو دستش را به کمر زده و سرش را عصبی پایین و بالا می‌کند.

-آره، اون دختر رو هم من پس انداختم!!!

-منظورم این نبود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-پس منظورت چی بود؟ مگه خیانت چه جوریه که تو با وجود اون بچه، هنوزم می‌گی حسام بهت خیانت نکرده؟

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار جلویم تکان می‌دهد.

-یه بار برای همیشه ازت خواهش می‌کنم حسام رو فراموش کنی و روش یه خط قرمز پررنگ بکشی وگرنه...

-وگرنه؟

-مجبورم می‌کنی روی هردوتون خط قرمز بکشم.

-شوخی می‌کنی!!

-نه اتفاقا جدی‌ترین حرفیه که تو عمرم زدم. آدم خائن لیاقت بخشیده شدن رو نداره. کسی که یه بار خیانت کرد، دفعه‌ی دوم براش مثل آب خوردنه. اینو از منی بپرس که چند سال با یه خائن زندگی کردم و مدام روی کاراش سرپوش گذاشتم.

اولین بار است که اون به رابطه‌اش با شادی اشاره می‌کند. رابطه‌ای که گویی از خط قرمزهای او محسوب می‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

اجازه کنجکاو ی به من نمی‌دهد.

-هیچی در مورد شادی نپرس، همینم که بهت گفتم واسه این بود که بدونی درکت می‌کنم.

-من نمی‌دونم بین تو و شادی چی گذشته ولی در مورد حسام جدی گفتم. اتفاقی که بین حسام و مهسا افتاده، بخاطر نقشه های مهین خانم بود.

چهره‌اش، سختی قبل را ندارد. کنجکاو شده تا یافته‌هایم را بشنود. زیاد منتظرش نمی‌گذارم و هرچه را شنیده‌ام، کف دستش می‌گذارم. از درخواست مهسا هم نمی‌گذرم.

می‌گویم تا شاید دلم آرام و بار غم سبک شود.

دقایقی است که حرف‌هایم ته کشیده و منتظر واکنش از سوی او هستم. قیافه‌اش که هیچ چیز خاصی را نشان نمی‌دهد. اصلا انگار برایش قصه‌ی بز زنگوله پا را تعریف کرده باشم.

-می‌خواهی برگردی به حسام؟

-معلومه که نه، من فقط حرفایی رو که مهسا زده تکرار کردم.

-حسام رو بخشیدی؟

-فکر نمی‌کنم زیاد مقصر بوده باشه.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر پایین و بالا می‌کند.

-خوب آره، این جور که تو می‌گی حسام مقصر نیست. من تا نیم ساعت پیش حاضر بودم برم و گردنشو بشکنم ولی الان واقعا نگران حالش شدم. مطمئنا حالش اونقدر بد هست که زنش اومده از تو کمک بخواد.

-منم واقعا نگرانشم. حسام اهل سیگار کشیدن هم نبود ولی حالا مهسا می‌گه معتاد هم شده. یادم نمیاد هیچ وقت دور و بر مشروب و الکل رفته باشه و حالا می‌گن دائم الخمره.

-گوش کن تبسم، منم نگرانم. حسام واسه من یه دوست خوبه، یه هم بازی قدیمی، یه برادر. تموم تلاشم رو می‌کنم تا کمکش کنم ولی فکر نمی‌کنم نزدیک شدن تو به اون و زندگیش درست باشه. به خصوص با جبهه‌ی سفت و سختی که مهین خانم در مقابله گرفته. بذار حسام با واقعیت زندگیش کنار بیاد. محمد حسین روی تو برای ادامه زندگیش حساب کرده. اینو که می‌دونی؟

در جواب تمام حرف‌هایش تنها می‌توانم سر تکان دهم. خودم خوب می‌دانم راهی که پیش رو دارم، دور برگردان ندارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای بوق بوق دستگاه‌ها، دارد مغزم را سوراخ می‌کند. انگار کسی با پتک به جان مغزم افتاده است.

پیشانی‌ام را روی دست سرد محمد حسین می‌گذارم و می‌نالم: چشمتو باز نمی‌کنی بی معرفت؟ خسته نشدی؟ من که دارم می‌میرم. انگار خیلی بهت خوش می‌گذره. اصلاً منو می‌بینی؟ پرهام رو چی؟ دیدی چقدر داغون شده؟ می‌دونی بخاطر تو می‌خواست عقدش رو عقب بندازه؟ خدا می‌دونه چقدر التماسش کردم تا راضی بشه یه عقد ساده بگیرن. بابای سحر دنبال بهونه بود تا بزنه زیر همه چی.

باز هم جواب او به تمام گلایه‌های من، یک سکوت بی پایان است. هنوز از دستش دلخورم. به اندازه‌ی تمام فاصله‌ای که در این مدت بینمان احساس می‌کنم، فاصله‌ای به وسعت یک راز که دارد روی رابطه‌مان خراب می‌شود.

خسته از سکوت بی پایانش، از او و دستگاه‌های پر سر و صدایش دل کنده و بخش را ترک می‌کنم. مهرداد باز هم پشت در به انتظارم نشسته است.

جواب سلام گرمش را با یک لبخند کمرنگ می‌دهم و از کنارش می‌گذرم. حوصله‌ی او و عذرخواهی‌های بی پایانش را هم ندارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-تبسم جان، وقت داری یه صحبتی با هم داشته باشیم؟

وقت که تا دلتان بخواهد، دارم اما اعصابم نمی‌کشد. نمی‌توانم این را به زبان بیاورم. با لبخند احمقانه‌ای می‌گویم: نه مهرداد جان، واقعیتش کارام تو کارخونه زیاده باید برم. پرهام دست تنه‌است.

مثل چی دروغ می‌گویم. نه اینکه کارهایم کم باشد، نه ولی پشتم به حضور پرهام گرم است که کمر همت را بسته تا خودش را اول به خودش و بعد به خانواده‌ی سحر ثابت کند. کارخانه را روی انگشت کوچکش اداره می‌کند. جالب اینجاست که کارکنانی که سال‌هاست زیر دست من کار کرده‌اند هم او را بیشتر قبول دارند و از او شدیداً حساب می‌برند. این هم از امتیازات مردان در این کشور است.

دلیل مهرداد را قانع نمی‌کند. روبرویم می‌ایستد و می‌گوید: خواهش می‌کنم تبسم، یه نفر خیلی اصرار داره ببیندت. خیلی وقته از من خواسته کمکش کنم. تا امروز هرطور بود سر دندمش ولی امروز خودش پاشده و اومده اینجا. فکر می‌کنم اگه ببینیش بد نباشه.

چشم در کاسه می‌چرخانم. مهتا آخرین کسی است در این دنیا که من آرزوی دیدارش را می‌توانستم داشته باشم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-گفتم که مهرداد جان...-

-سلام...-

خشکم می‌زند. صدایش همان است اما امان از چهره‌اش. به قول مهسا دیگر هیچ از آن حسام خوش چهره و خوش تیپ باقی نمانده است.

فرم چانه‌اش همانی است که بود اما گونه‌هایش به جز یک لایه پوست، هیچ پوششی ندارند. آن قدر لاغر شده که حس می‌کنم دندان‌هایش برای دهانش بزرگ است.

چشمانش حالا درشت تر از قبل به نظر می‌رسند، فقط دیگر برق سابق را ندارند. لب‌هایش کمی سیاه و برجسته‌تر از قبل است.

-خوبی تبسم جان؟ باورم نمی‌شه آخرش تونستم تنها گیرت بیارم.

دهان باز مانده‌ام را می‌بندم. حالا که حقایق را می‌دانم دیدار با او برایم راحت‌تر است.

-سلام... ممنون... تو... تو خوبی؟-

-آره عزیزم، وقت داری با هم صحبت کنیم؟-

قبل از اینکه جوابش را بدهم رو به مهرداد می‌گویم: ممنون مهرداد جان، زحمت دادم بهت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد می‌فهمد که مزاحم ماست. سر تکان می‌دهد و با خداحافظی کوتاهی تنهای مان می‌گذارد.

-اینکه سرت شلوغه رو شنیدم ولی قول می‌دم نیم ساعت بیشتر وقتتو نگیرم.

-نه، نه مشکلی نیست. وقت دارم فعلاً...

-خوبه پس، من یه کافی شاپ همین نزدیک بldم. بهتره بریم اونجا و با هم صحبت کنیم.

با سر تکان دادنی، خواسته‌اش را اجابت می‌کنم.

نیم ساعت بعد، پشت یک میز دو نفره در دنج‌ترین محل کافی شاپ نشسته‌ایم. حسام برای هردو نفرمان چیز کیک و قهوه سفارش می‌دهد.

همانی که قبلاًها سفارشمان بود. متأسفانه و یا خوشبختانه ما دو نفر، همدیگر را بهتر از هرکسی می‌شناسیم.

دلم می‌خواهد سکوت را بشکنم و بگویم این روزها، بعد از فهمیدن عدم خیانتش، چقدر حالم خوب است.

-می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دو دستش را زیر چانه زده و جوری نگاهم می‌کند انگار نابترین تابلوی عمرش را می‌بیند.

-چجوری دلت اومد از من چند ماه دوری کنی؟

جایمان عوض شده و من هیچ گلایه‌ای به این تعویض منصفانه ندارم. فکر می‌کنم حق دارد کمی هم او میدان داری کند.

-دارم از ایران می‌رم.

سرم بدون هیچ فرمانی بالا می‌آید.

-واسه چی؟

شانه بالا می‌اندازد.

-اینجا دیگه به درد من و زندگیم نمی‌خوره. امیدی به آینده‌ام ندارم. می‌رم به این امید که یه

اتفاق تازه تو زندگیم بیافته، شاید یه معجزه...

قیافه‌ی آویزانم به خنده‌اش می‌اندازد.

-تو که باید خوش حال باشی، از شر من و مزاحمتام راحت می‌شی...

بغضم را با نفس عمیقی قورت می‌دهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-این چه حرفیه حسام؟ بودن تو، تو این شهر چه مشکلی واسه من داره که با رفتنت بخوام راحت بشم؟

-تو که همیشه به من لطف داشتی ولی من واقعا باید برم. اینجا دیگه جای زندگی نیست. زندگی با مامان و دیدنش، روز به روز حالمو بدتر می‌کنه. من که تو عمرم لب به سیگار نزدم، تو این مدت شدم یه مفنگی تمام عیار. عین خیال مامانم هم نبود. دیدم اگه خودم یه تکونی به خودم ندم، جام گوشه‌ی قبرستونه. یک ماهی می‌شه که با کمک پرهام، تو یه کمپ خیلی خوب، بستری شدم. دستش درد نکنه، واقعا برادری رو در حقم تموم کرد. اگه نبود حتی پول کمپ رو نداشتم. خودش کارای دعوت نامه رو هم انجام داد. یادته پارسال برام از دانشگاه محل تحصیل دعوت نامه اومد؟

-آره ولی تو پیشنهادشون رو قبول نکردی.

-درسته. نمی‌دونم اسمشو چی بذارم ولی ظاهرا یه بار شانس باهام یار بود و اونا منو قبول کردن. یه قرارداد دو ساله بستیم تا ببینیم بعدش چی می‌شه. نظرت چیه؟! -راجع به چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و با خنده می‌گوید: یه ساعته راجع به چی باهات صحبت می‌کنم؟ منظورم همون بود دیگه.

-خوب آخه این قضیه مربوط به تو و زندگیت، نظر من چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟

-اگه مهم نبود، نمی‌پرسیدم.

شانه بالا می‌اندازم.

-فکر می‌کنم تصمیم درستیه چون می‌دونم تو آدم گرفتن تصمیمات احساسی نیستی. تا روی یه موضوع خوب تحقیق نکنی، تصمیم نمی‌گیری.

لحظه‌ای نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد درستی نظرم را از درون چشمانم بخواند.

-کاش واقعیت همین بود. مشکل اینه من با تصمیمام زندگیمون رو نابود کردم. پس شک دارم واقعیت رو گفته باشی.

دستی در هوا تکان می‌دهم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-گذشته رو فراموش کن حسام. تو بخاطر یه سری اتفاق یه راهی رو رفتی که تهش خودت بیشتر از همه ضربه خوردی. فکر می‌کنم الان بهتری کاری که می‌شه کرد فراموش کردن گذشته و یه انتخاب بهتره...

با نیشخندی می‌گوید: خوبه که می‌تونی به همین راحتی گذشته رو فراموش کنی.

-من گفتم گذشته رو فراموش کردم؟ گذشته منو به کل عوض کرد. یه آدم دیگه شدم با یه دید تازه. اونقدر بی اعتماد به مردا که نتونم علاقه‌ی محمد حسین رو باور کنم. الان هم منتظرم چشماشو باز کنه و یه سری حقایق رو برام روشن کنه. من هیچ وقت نمی‌تونم گذشته رو فراموش کنم.

-تا آخر دنیا شرمنده‌اتم. کاش یه روزی بتونی من و حماقتام رو ببخشی.

-من بخشیدمت. خیلی وقته.

چشمانش برق می‌زنند.

-شوخی می‌کنی!!

-مهسا همه چیزو بهم گفت.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سکوت و بهتش وادار به توضیح می‌کند.

-چند هفته قبل اومد کارخونه و تمام اتفاقی که افتاده رو برام توضیح داد. نه اینکه فکر کنی اون موقع بخشیدمت، نه. من خیلی وقت بود سعی داشتم همه چیزو فراموش کنم. این چند وقت زندگیم پر از حوادث جورواجور بود. اون قدر درگیر بودم که وقت فکر کردن به گذشته رو نداشتم. برای قبول کردن محمد حسین، باید گذشته‌ها رو پاک می‌کردم. من همون روز بخشیدمت. اون موقع با این فکر که هر آدمی یه بار زندگی می‌کنه و باید تو همون یه بار به هرچی که می‌خواد برسه، بخشیدمت اما بعد شنیدن حرفای مهسا، حالم به حدی خوب بود که دیگه هیچ فکر و خیالی تو سرم نبود.

خودم را روی میز جلو کشیده و خیره به چشمان متعجبش ادامه می‌دهم.

-ممنون که بهم خیانت نکردی...

چشمانش به اشک نشسته و سر پایین می‌اندازد. جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم و از تلخی‌اش،

چهره‌ام در هم می‌رود.

-طلاقتش دادم.

-چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جمله‌اش آن قدر ناگهانی است که لحظه‌ای یادم می‌رود چه کسی را می‌تواند طلاق داده باشد.

-مهسا رو. دیروز دادگاه آخرمون بود. جدا شدیم. ما به درد همدیگه نمی‌خوردیم. از اول هم این رابطه یه اشتباه بزرگ بود. یه اشتباه بزرگ که مامان انجام داد من هم با حماقت بهش میدون دادم.

-دخترت چی؟

هرچه می‌کنم نمی‌توانم او را تبسم صدا بزنم. تبسم برای من نماد یک زن از همه جا رانده است.

با عشق می‌گوید: اون تنها دلیل زنده بودنمه، با خودم می‌برمش. البته کارای مهسا رو هم انجام دادم. اونم با ما میاد. با اون مادری که داره اینجا موندنش اشتباهه. باید از این کشور و آدماش دور باشه. این کارو بخاطر این که مادر تبسمه براش می‌کنم. شاید یه روز بتونه مرد زندگی خودش رو هم پیدا کنه.

-یه سوال بپرسم؟

-شما ده تا بپرس خانم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تا جایی که بتوانم نگاهش نمی‌کنم. صدای مهربانش اجازه نمی‌دهد مغزم چهره‌اش را زشت تصور کند.

-تو واقعا با مونا هم رابطه داشتی؟

سوال دلخواهش را پرسیده‌ام. اما باید بدانم یک عمر با چه کسی هم‌خانه بوده و تمام زندگی‌ام را در اختیارش گذاشته‌ام.

-وای، وای از دست این مونا. حتی فکر به اینکه یه همچین دختر خاله‌ای دارم عصبیم می‌کنه. مدام با خودم می‌گم چطور تونستم بیارمش تو خونه و زندگیمون وقتی چشمش دنبال خوشبختیمون بود.

-من هنوز جوابمو نگرفتم...

-نه، من با هیچ کس رابطه‌ای نداشتم. مونا خیلی خودش رو به زمین و زمان زد تا بهش توجه کنم ولی نتونستم، نمی‌شد. حتی خودم هم چند بار خواستم. مهسا آدمی نبود که بخوام بهش پایبند بمونم و وقتی فهمیدم با چه حربه‌ای بهم نزدیک شده و من به جای زن رویاهام با اون رابطه داشتم، تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم اما نشد. من نتونستم مثل اون حیوون باشم.

-ناراحتی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-نه، معلومه که نه. قصدم انتقام بود که فکر می‌کنم با طلاق دادنش و گرفتن تبسم تونستم اون جور که باید عذابش بدم.

- کاش دخترش رو ازش نمی‌گرفتی.

-اون لیاقت مادر بودن نداره. شاید اگه به جای اینکه دنبال جلب توجه من راه بیافته، سر خونه و زندگی خودش می‌نشست و تبسم رو بزرگ می‌کرد می‌شد یه روزی امید داشت که دلم به زندگیمون گرم بشه ولی با اون کارایی که کرد و نقشه‌های احمقانه‌ای که با مامان کشیدن، ادامه دادن این زندگی فقط عذاب بود.

-نمی‌دونم چی بگم حسام! برای من، تو، فقط شوهر سابقم نیستی. یعنی دلم نمی‌خواد به این عنوان اصلا فکر کنم. دوست دارم یکی باشی مثل پرهام. ما یه عمر با هم بزرگ شدیم. بهتر از هر کسی همدیگه رو می‌شناسیم. کاش راهی بود که می‌شد این چند سال رو پاک کرد و دوباره برگشت به روزهای خوش گذشته ولی الان...

سکوت می‌کنم و او با تلخندی سر تکان می‌دهد.

-می‌دونم. من همه چیزو بهم ریختم. الان کافیه محمد حسین چشم باز کنه و منو کنار تو ببینه.

اون وقت دیگه هیچ کس جلودارش نیست. خونم حلاله.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

تلخی واقعیت، دهانم را می‌بندد. ما برای باقی عمر نمی‌توانیم حضور یکدیگر را در زندگیمان داشته باشیم.

-راستش من فقط برای گفتن این حرفا نیومدم پیشت. اومدم بهت بگم حواست رو بیشتر جمع کنی. فکر نمی‌کنم مامان بعد از اتفاقای اخیر، بیکار بشینه. احتمال اینکه بیاد سراغت زیاده. تنهایی جایی نرو. تا حد امکان با پرهام و سحر باش. البته که مامان هم دیگه اون آدم سابق نیست. کرک و پرش ریخته. حنا خیلی وقته طرفش نمیاد. هنگامه هم که از وقتی بدون توجه به التماسای مامان، گذاشت و رفت، یه جورایی از چشمش افتاده. اینم از زندگی که واسه من ساخته. مامان هیچ تلاشی واسه نگه داشتن زندگی من و مهسا نکرد. انگار تازه متوجه شده چه بلایی سر زندگی ما آورده اما دیگه بی فایده است. حالا فقط خودش مونده و خودش. غرورش اجازه نمی‌ده اینو بگه یا پا پیش بذاره برا قبول اشتباهاتش و این منو می‌ترسونه. مامان تو این مدت بهم ثابت کرده می‌تونه تا چه حد خطرناک و بی فکر باشه. پس لطفا مواظب خودت باش تا من بیشتر از این شرمنده نشم.

-دیگه داری خیلی همه چیزو جنائی می‌کنی. مگه چی کار می‌تونه بکنه؟ نهایتش چند تا فحش پدر و مادر داره و یه سیلی آبداره. نگران من نباش، اینا رو قبلا هم تجربه کردم. می‌بینی که

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چیزیم نشده پس بهتره الکی پرهام رو هم نگران نکنم. اون الان روزای حساسی رو می گذرونه.

-آره گفت بهم. خدا کنه این بار دیگه سفت و محکم بچسبه به زندگیش. سحر ارزش از خود گذشتگی رو داره.

-کی می خوای بری؟

لبخندش رنگ می بازده.

-واسه ده روز دیگه بلیط دارم. این مدت فقط باید به خودم برسم تا لااقل چند کیلو اضافه کنم. این جوری اگه برم واسه مصاحبه با تیپا پرتم می کنن بیرون. می گوید و می خندد. لحن شاد و پر شیطنتش مرا هم به خنده می اندازد.

سر بالا می گیرم و یکبار دیگه دقیق نگاهش می کنم. او همان حسام مهربان گذشته است.

چند کیلو کاهش وزن، تفاوتی در ذاتش ایجاد نکرده است. خوب نگاهش می کنم و با خالصانه ترین لحن ممکن می گویم: امیدوارم به یه جاهایی تو زندگیت برسی که یادت نیاد تو گذشته ات چه اتفاقاتی افتاده. از نظر من تو لایق بهترینایی....

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر خوشحالم که بال در آوردن می‌تواند حال همین لحظه‌ی من باشد. چند دقیقه قبل بهترین خبر دنیا را شنیده‌ام.

محمد حسین بالاخره بعد از چند ماه، از خواب سنگینش دل کنده است. با کمک سحر آماده می‌شوم و به سمت اتومبیل پرهام پرواز می‌کنم.

سحر معتقد است نباید این قدر هپلی و شلخته به بیمارستان بروم. مدام به جانم غر می‌زند که اجازه دهم لااقل دستی در صورت و ابروهای پاچه بزی‌ام ببرد و البته که زیادی بی انصافی می‌کند.

ابروهای من فقط کمی بلند شده‌اند و گرنه هیچ وقت آن قدر پر پشت نبوده‌اند که پاچه‌ی بز بودن، سزاوارشان باشد.

من جلوتر از او تقریباً می‌دوم و او با غرغره‌های تمام نشدنش، پشت سرم همه چیز را چک می‌کند. در این حال هم حواسش هست که یک وقت گازی روشن و یا دری باز نماند.

بر خلاف من که فقط می‌خواهم خودم را به محمد حسین برسانم. او مقصر نیست. شاید اگر من هم تمام طول روزم در کنار مردم سپری می‌شد، حالا این همه آرامش داشتم.

نوک زبانم را گاز می‌گیرم تا به خودم حالی کنم که حق حسادت به زندگی تازه پا گرفته‌ی آن‌ها را ندارم، آن هم وقتی که خودم در جریان روزها و ساعات سختی که از سر گذرانده‌ام بوده‌ام.

-چه خبرته دختر؟ آروم، الان یه بلایی سر خودت میاری بعد من بدبخت باید جواب اون نامزد هرکولت رو بدم.

جوابم به سرزنش خندان پرهام هم یک شانه بالا انداختن است و لبخندی که امروز و در این دقایق قصد پاک شدن از لبانم را ندارد.

آن قدر دل تنگم که با خودم عهد کرده‌ام در اولین فرصت محمد حسین را در آغوش گرفته و حتی اگر از شدت لرزش، کارش به تشنج هم رسید، رهایش نکنم.

کبک پرهام هم حسابی خروس می‌خواند. پشت فرمان نشسته و با کم و زیاد کردن سرعت اتومبیل و حرکات مارپیچی، جیغ سحر را مدام در می‌آورد و به قهقهه می‌افتد.

سرعت ماشین زیاد است اما برای منی که تمام وجودم شوق وصال دارد به حرکت لاک پشتی می‌ماند. پرهام که اتومبیل را در محوطه‌ی بیمارستان پارک می‌کند، دست دراز می‌کنم تا در را باز کنم. صدایش مانع کار می‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-تبسم جان.

-جانم؟

-قرصاتو خوردی؟

-فکر می‌کنی لازمه؟

-هیجان هیجانه، هر جورش باشه واسه تو ضرر داره. پس قرصت رو همین الان بخور تا خیالم راحت باشه.

خواسته‌اش را با کمال میل اجابت می‌کنم تا خیال او هم از جانب من راحت باشد. اصلاً الان اگر زهر هم به خوردم دهند، شکایتی ندارم. فقط قبلش اجازه بدهند چشمان باز محمد حسین را ببینم. قرص را که می‌بلعم، خیال او هم راحت می‌شود.

-وای...

-چی شد؟

-هیچی نخیریدیم که...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

این را سحر با لب‌های آویزان می‌گوید. پرهام دست دور شانه‌ی نامزد همیشه مبادی آداهش می‌اندازد.

- غصه نخور عزیزم. بذار با چشمای خودمون سلامتی محمد حسین رو ببینیم، خودم کل بیمارستان رو شیرینی میدم...

نمی‌ایستم تا سرخ و سفید شدن‌های سحر را ببینم و پاسخش را بشنوم. حالا که می‌دانم چند دقیقه‌ی دیگر او را خواهم دید، قلبم انگار از شدت هیجان دارد سینه‌ام را می‌شکافد.

استرس دارم. آب دهانم خشک شده و دستانم می‌لرزد. به قصد تسلط به حال نه چندان میزانم، مسیر طولانی راه پله را انتخاب می‌کنم.

سحر و پرهام را می‌بینم که جلوی آسانسور ایستاده‌اند اما برایم اهمیتی ندارد. هیچ کس در این لحظه جای من و قلب ناکوکم نیست.

هرچه نزدیک‌تر می‌شوم علائم تازه و عجیب‌تری گریبانم را می‌گیرد. مثلاً حالا به جای اینکه آب دهانم خشک باشد، آن قدر ترشحش زیاد شده که حریف بلعیدنش نمی‌شوم.

قلبم جوری می‌کوبد که مانند مانوam با هر ضربانش تکان کاملاً محسوسی می‌خورد. شماره‌ی اتاقش را نمی‌دانم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

همین قدر می‌دانم که به یکی از اتاق‌های بخش جراحی مردان منتقل شده است. بالای پله‌ها، دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گرفته و نفسی چاق می‌کنم.

در ورودی بخش را باز می‌کنم و به سمت ایستگاه پرستاری می‌روم تا شماره‌ی اتاق محمد حسین را بپرسم.

-سلام تبسم جان. شما هم آمد؟ تبریک می‌گم.

لبخند که هیچ، تمام حس و حال خوشم با دیدن او می‌پرد. سخت است حفظ کردن ظاهر ناراضی‌ام.

لبخند مسخره‌ای می‌زنم و در جواب تمام جملاتش، سری تکان می‌دهم. از اینکه او قبل از من خودش را به اینجا رسانده است، ناراضی‌ام.

-من خواست رفت اتاق محمد ولی گفت اول تبسم ببینم...

لبخند این بارم حاصل اجبار نیست. بی‌نهایت از محمد حسین راضی‌ام. حال این دخترک تازه وارد ناشناس را گرفته است.

-سلام تبسم جان. تبریک می‌گم خانم. چشم‌ت روشن.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در جواب مهرداد و تبریک صمیمانه‌اش، لبخندی به بزرگی عرض صورتم می‌زنم. اشک

شوقی که به چشمانم می‌رود را پس می‌زنم و می‌گویم: می‌تونم ببینمش؟

نیم چرخ می‌زند. با دست مسیر روبرو را نشان می‌دهد.

-آره، آره حتما. بهتره زودتر بریم که این محمد حسین خان شما شدید چشم به راهه.

در آسانسور همان موقع باز شده و سحر و پرهام هم می‌رسند. مهرداد در اتاق را باز کرده و

کناری می‌ایستد.

با تکان سرم از او تشکر کرده و وارد اتاق می‌شوم. در که پشت سرم بسته می‌شود در دل

از درک بالای تک تکشان تشکر می‌کنم.

یادم باشد حسابی قربان صدقه ی شعورشان بروم.

-بالاخره اومدی؟

از پشت پرده‌ی اشک تار می‌بینمش. چند بار پلک می‌زنم تا تصویرش واضح شود. صدایش

کم جان است اما همان محبت همیشگی را دارد.

-بیا جلو. دلم برات یه ذره شده...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

زبانم از شدت ذوق بند آمده است و گرنه همین الان که دلم آغوشش را می‌خواهد، باید به اندازه‌ی تمام روزها و ماه‌های از دست رفته‌مان، برایش از عشق و علاقه‌ای که انگار تازه کشفش کرده‌ام، بگویم.

دهانم چند بار باز و بسته می‌شود. کلمات جان نمی‌گیرند اما به جای هر حرفی که قرار است با کمک آن کلمه بسازم، جان به پاهایم می‌ریزد.

آن قدر قدرت می‌گیرند که به سرعت باد مرا مهمان آغوش او می‌کند. جوری خودم را توی آغوشش می‌اندازم که حتی یادش می‌رود آخ بگوید و یا تنش به لرزه بیافتد.

کمی بعد که قلب سنگینم را روی سینه‌اش سبک کرده‌ام. دستان او هم مرا در بر می‌گیرند. بغضش را از آب دهانی که مدام با صدا فرو می‌دهد، حس می‌کنم.

خودم را بیشتر به سینه‌اش می‌چسبانم و سعی می‌کنم به تفاوت آغوش چند ثانیه‌ای که چند ماه قبل تجربه کرده‌ام با این آغوش استخوانی فکر نکنم.

هر چند تقریباً نشدنی است. نمی‌توانم وقتی بین بازوان آب رفته‌اش، فشرده می‌شوم به نرمی بازوان و سر شانه‌های چند ماه قبل فکر نکنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هق می‌زنم و قربان تن آب رفته‌اش می‌روم. باید ماه‌ها وقت بگذارد تا عضلاتش بشود همان که چند ماه قبل بود.

-بسه دیگه عزیزم. فشارت می‌ره بالا، اونوقت می‌نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم. خودش مرا کمی از خودش دور کرده و با نوک انگشتانش، نم زیر چشمانم را می‌گیرد. چشم می‌بندم تا آهی که ریشه در سینه‌ام دارد را خفه کنم. حتی انگشتانش هم حسابی لاغر شده‌اند. -این قدر بهش فکر نکن عزیزدلم. قول می‌دم سر سه ماه بشم همون محمد حسین قبل.

سر تکان می‌دهم و باز هم هق می‌زنم.

-تو هم که آب رفتی دختر. این پرهام چیکار می‌کرده که حواسش به تو نبوده؟

روی تخت می‌نشینم و لبخند کمرنگی می‌زنم. حرفم نمی‌آید. تنها می‌خواهم همین جور خیره خیره نگاهش کنم تا شاید تصویر چشمان بازش، جایگزین چشمان بسته ی امیدم در این چند ماه شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاهم تازه آن موقع به جای بخیه‌های روی سرش می‌افتد. طول موهایش یک سانت بیشتر نیست. در این مدت مدام موهایش تراشیده‌اند تا برای شستشو و رسیدگی به جای بخیه‌هایش به مشکل نخورند.

خم می‌شوم و دستم را روی جای تازه‌ی بخیه‌هایش می‌کشم. اشک به چشمانم می‌دود. سر خم می‌کنم و خوب نگاهش می‌کنم.

نوک انگشتانم را از پیشانی‌اش پایین آورده و ابروهایش را لمس می‌کنم.

بعد به گودی چشمانش می‌رسم. آن قدر لاغر شده که فاصله‌ی ابروها تا عمق چشمانش به یک سقوط می‌ماند. پلک‌هایش روی هم می‌افتند.

گردی چشمش زیر انگشتانم کاملاً حس می‌شود. مسیرم را کمی کج کرده و انگشتانم را راهی بلندی‌های بینی‌اش می‌کنم.

تیغی‌کشیده‌ی بینی‌اش با آن ناهمواری کوچک، زیر انگشتانم حس خوبی دارد. به خصوص اینکه دیگر خبری از آن سرمای کشنده‌ی پوستش نیست.

انگشتانم از نوک بینی‌اش سقوط می‌کنند و می‌رسند به لبان قلوه‌ای و مردانه‌اش. بوسه‌ای نرم، پروانه وار روی انگشتانم می‌نشیند و حس بودنش بیشتر جان می‌گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

انگستانم که از چانه‌اش پایین می‌روند، نگاهم به جای یک زخم زیادی زشت می‌افتد. از شدت گریه به سکسکه افتاده‌ام.

نگاه بالا می‌کشم و لبخند بغض آلودش را شکار می‌کنم. اشک‌های او هم به تلنگری بند است. دستانم دور شانه‌هایش حلقه می‌شود و لب‌هایم روی جای زخم بد شکل زیر گلایش می‌نشینند. سیب آدمش پر صدا بالا و پایین می‌شود. آن هم چند بار.

-تبسم جان. حواست هست یه کلمه باهام حرف نزدی؟ دق کردم از بس صداتو نشنیدم که...

-اگه...بیدار نمی...شدی...می‌مردم...

کلمات به سختی بین سکسکه‌هایم، ادا می‌شوند. اخم شیرینی تحویل می‌دهد.

-این چه حرفیه؟ خدا نکنه تو چیزیت بشه. نگران من هم هیچ وقت نباش. من به این راحتیا

دم به تله‌ی عزرائیل نمی‌دم.

همان موقع تقه‌ای به در می‌خورد و صدای پرهام اجازه‌ی ادامه‌ی مکالمه را از ما می‌گیرد.

بلافاصله بعد از در زدن، لای در را کمی باز می‌کند.

-می‌شه خلوتتون رو خلاصه کنید؟ بابا دلم واسه پسر عموم یه ذره شده، به منم رحم کنید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

در همین فاصله از تخت پایین آمده و با چند نفس عمیق به خودم مسلط می‌شوم. در باز می‌شود و سحر، مهتا، پرهام و مهرداد وارد می‌شوند.

مهتا جوری همه را کنار زده و به سمت محمد حسین می‌آید که از ترس برخورد احتمالی با او، از سر راهش کنار می‌روم. بدتر از آن آغوشی است که بی هیچ دعوتی خودش را مهمان آن می‌کند.

سحر هین بلندی می‌کشد و دست جلوی دهانش می‌گیرد. پرهام هم با اخمی غلیظ به دستان حلقه‌ی شده‌ی مهتا دور گردن محمد حسین خیره شده است.

مهرداد اما با لبخند بغض آلود، آن دو را می‌نگرد. نگاه محمد حسین لحظه‌ای با چشمان اشک آلود من تلاقی می‌کند. لب می‌گزد و دست بالا می‌آورد و حلقه‌ی دستان مهتا را باز می‌کند.

همان حرکت کوتاه را هم انگار با جان کردن انجام می‌دهد. این چند ماه سکون و بی تحرکی باعث خشکی عضلاتش شده است.

مهتا با سری به زیر افتاده از او فاصله می‌گیرد. مهرداد جلو رفته و دست دور شانه‌های نحیف او حلقه می‌کند. پیچ پچ‌هایشان را نمی‌شنوم اما مشخص است که مهرداد سعی در آرام کردن او دارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-سلام پسر عمو جان. چه عجب بالاخره افتخار دادین یه نظر به ما هم بندازین.

پرهام این را می‌گوید و محمد حسین را مردانه در آغوش می‌کشد. بوسه‌ای روی شانه‌اش می‌نشانند و آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

-تا یه ماه حق نداری غیر ساعتی که من می‌خواهم، بخوابی. فقط می‌خوام بشینم و نگات کنم. محمد حسین هم لبخند کمرنگی بر لب دارد. ضربه‌ای به میان دو کتف او می‌زند. بوسه‌ای دیگری روی پیشانی‌اش از پرهام نصیص می‌شود.

پرهام همان طور که پشت به ماست به طرف پنجره می‌رود. نگاه محمد حسین حرکات او را دنبال می‌کند .

-سلام محمد جان. خیلی خوش حالم که حالت بهتره.

سحر این را می‌گوید تا حواس او را از لرزش تأثیر آمیز شانه‌های پرهام پرت کرده باشد. شاید هم دلش نمی‌خواهد کسی گریه‌ی مردش را ببیند.

هیچ کس دلش نمی‌خواهد از محمد حسین دور شود و من از همه بدترم. پرهام به اصرار من و پا در میانی سحر و مهرداد برای چند ساعت استراحت به عمارت می‌رود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهتا هم بخاطر بچه‌هایی که چشم انتظار خبری از محمد حسین‌شان هستند، به همراه مهرداد بیمارستان را ترک کرد.

تنهایی با محمد حسین را می‌خواهم و نمی‌خواهم. انگار تازه بدنم سرد شده و فهمیده‌ام چه کرده‌ام. آغوشی که لحظاتی قبل تجربه کرده‌ام، ممنوعه‌ای است که در کمال بی‌حیایی حسابی به جانم چسبید.

-بیا اینجا عزیزم، به اندازه‌ی تمام این چند ماه می‌خوام نگات کنم.

و با دست ضربه‌ای به کنار تخت می‌زند. به طرفش می‌روم.

نشستن روی تخت گزینه‌ی مناسبی نیست. به نظرم بهتر است ما چند وقتی فاصله‌ی ایمنی را با هم حفظ کنیم وگرنه کوله بار گناهانمان سنگین‌تر خواهد شد.

حین اینکه نرده‌ی تختش را بالا می‌دهم، می‌گویم: فکر می‌کنم بهتره یکم بخوابی. چند ساعته دورت شلوغه. بچه‌ها هم فکر نمی‌کنم تا فردا صبر کنن، احتمالا از پارتی مهرداد استفاده می‌کنن و میان دیدنت. دیگه محاله فرصت استراحت گیرت بیاد.

-رفتی دیدنشون؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برق نگاهش، چشم را می‌زند. نگفته هم معلوم است تا چه اندازه عاشق آن بچه‌هاست.

-آره، یه شب که حالم خیلی بد بود، مهرداد منو برد اونجا.

-حالشون خوبه؟

-آره همه شون خوبن. پرهام مدام بهشون سر می‌زنه.

-خیلی عوض شده.

آهی می‌کشم.

-پیر شد. از یه طرف وضعیت تو، از طرف دیگه کارای بابای سحر و گرفتاریای کارخونه هم که نور علی نور بود.

-ظاهرا که به جاهای خوبی رسیدن.

-آره شکر خدا. پرهام این قد رفت و اومد تا تونست رضایت بابای سحر و بگیره. الان هم تقریبا تمام کارای کارخونه با خودش. می‌خواد خودشو به بابای سحر ثابت کنه.

-خوبه، خیلی خوبه. فکر می‌کنم دنیا یه خوشبختی درست و حسابی هم به پرهام بدهکاره.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمانش خمار خوابند اما اصرار دارد باز نگهشان دارد. پتوی نازکش را رویش مرتب می‌کنم.

-بخواب دیگه محمد حسین. چه اصراریه با این حال بیدار بمونی؟ قول می‌دم خودم همه چی رو برات توضیح بدم...

لبخند گجی می‌زند. قبل از اینکه چشمانش بسته شوند، زمزمه‌ی آرامش به گوشم می‌رسد.
-تو رو خدا تنهام نداری فقط...

و بعد جوری می‌خوابد که انگار هیچ وقت بیدار نبوده است. نوک زبانم را گاز می‌گیرم و دور از جان غلیظی نثارش می‌کنم. خدا نکند که دوباره به دوران سیاه این چند ماهه برگردیم.

نفس عمیقی می‌کشم و دست روی زنگ می‌گذارم. دیروز محمد حسین از بیمارستان مرخص و راهی خانه شد. خانه‌ی کوچک و دل‌باز خان جون، انتخاب خودش برای مستقر شدن بود.
محدثه و ننه آسیه هم هنوز این جا هستند. پیرزن بیچاره هوش و حواس درست و حسابی ندارد اما آن قدر به محمد حسین علاقه دارد که با دیدنش چشمانش ستاره باران شدند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

طولی نمی‌کشد که در بدون هیچ حرفی باز می‌شود. وارد که می‌شوم صدای خنده‌های بچه‌ها را می‌شنوم.

در این مدت کوتاهی که از به هوش آمدن محمد حسین می‌گذرد، مهرداد و پرهام به سختی توانستند آن‌ها را برای تحمل بیشتر دوری از محمد حسین قانع کنند.

روز ترخیص او از بیمارستان، جوری احاطه‌اش کرده و های های بنای گریه کردن گذاشتند، که اشک تک تک ما را هم در آوردند، به خصوص نیلوفر شیرین زبان و محمد حسین کوچک با آن رفتار قلدر مآبانه‌اش.

-سلام تبسم جان، خیلی خوش اومدی.

محدثه به استقبال آمده است. رنگ و روی او هم با روزهای قبل زمین تا آسمان تفاوت دارد. جوری از ته دل می‌خندد و خوشحال است انگار عزیز و هم خون خودش از بستر مرگ برگشته است.

-سلام عزیزم، ممنون، شما خوبی؟

-مگه می‌شه نور چشم ننه حالش خوب باشه و من خوب نباشم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از ته دل می گوید، با کلی خلوص نیت و عشق و من نمی دانم چرا به جای حسادت به علاقه ای که از تک کلماتش چکه می کند، نیشم تا بنا گوش باز می شود.

-حالش چطوره؟

-خوبه شکر خدا، پیش پات فیزیوتراپش اینجا بود، خیلی از وضعیتش راضی بود، می گفت همین جوری پیش بره تا چند روز دیگه می تونه برگرد سر کار.

هم قدم با وارد ساختمان می شوم.

-خدا رو شکر، این مدت همه مون خیلی اذیت شدیم، به خصوص تو. کاش یه مدت بری مرخصی...

-کجا برم؟ برای منی که هیچکس چشم به راهم نیست ننه آسیه تنها امیدیه که دارم، خونه شم خونه ی منه...

دستی به بازویش می کشم و از کنارش می گذرم. من به عنوان یک زن، خوب این حس تلخ خواسته نشدن را درک می کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حس کشنده ای است، کشنده و نامرد. صدای بچه ها از پذیرایی بزرگ خانه می آید. قسمت خصوصی را برای راحتی ننه آسیه و محمد حسین خالی نگه می‌دارند.

ننه آسیه به شدت به سر و صدا حساس است و واکنش‌های تندى نشان می‌دهد.

دیدن بچه ها را به بعد موکول کرده و مسیرم را به طرف اتاق محمدحسین کج می‌کنم. گل رزی که به نیت او خریده ام را از کنار کیفم بیرون کشیده و جلو می‌روم.

زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد. صدای حرف زدن محمد حسین با همان دختر ریزه میزه است. لبخندم می‌میرد. دستم دور ساقه ی گل مشت می‌شود.

-تورو خدا محمد، من که مرد از بس تو بی توجه بود.

-بس کن مهتا، بهت که گفتم من تمام زندگیم اینجا است. درسته چند ماهه از کارم دور بودم ولی اوضاع همیشه همین طور نمی‌مونه. چند روز دیگه باید برگردم سر کار. مهم تر از خودم تبسمه، اصلاً دلم نمی‌خواد هنوز هیچی نشده درگیر مشکلات من بشه...

ابرو در هم می‌کشم و گوشم را تقریباً به در می‌چسبانم. شنیدن نامم از زبان محمد حسین، آن هم در مکالمه ی خصوصی‌شان سنسور هایم را فعال کرده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مگه من چی گفتم؟ تو با من بیا، راضی کردن تبسم با من. اصلا من خودم با او صحبت کرد...
...

-موضوع فقط این نیست، من اصلا راضی نیستم به این سفر. هنوز یک دله نشدم. بذار یه مدت بگذره، بعد صحبت می‌کنیم...
...

-تو چرا این قدر سنگدل هست؟ فرصت زیاد نداریم. قبل از اینکه دیر شد، باید بریم...
سکوت محمدحسین که طولانی می‌شود، تقه ای به در می‌زنم و در را باز می‌کنم. مهتا روی تخت، در نزدیکترین فاصله به او نشسته و مشغول ماساژ دادن دست است.
با ورود من، محمدحسین با یک حرکت دستش را از بین دو دست مهتا بیرون می‌کشد.
حرکتش مرا بیش از قبل مشکوک می‌کند.

پیچک شک جوری دور مغزم تنیده است که در این لحظه هیچ فکر مثبتی به آن خطور نمی‌کند. مهتا گله‌مند از برخورد تند محمدحسین، نگاهی به عقب انداخته و از جا برمی‌خیزد.

-سلام تبسم جان، خیلی خوشحالم که تو آمد. بیا به محمد بگو که...

-تمومش کن مهتا، گفتم نه، یعنی نه. دیگه جای بحث نمی‌مونه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای بلند و لحن تندش مرا هم از جا می پراند. مهتاب با چشمان اشک آلود نگاهش کرده و خیلی سریع از کنارم می گذرد و ما را تنها می گذارد.

-سلام عزیزم، بیا تو چرا دم در واستادی؟

خودش را روی تخت بالا می کشد و به تاج آن تکیه می زند. حالش خیلی بهتر از قبل است اما هنوز مانده که خمودگی چندماه سکون از تنش بیرون برود.

وارد اتاق می شوم. وقتی برای بستن در به عقب بر می گردم، نگاهم به مهتابی می افتد که با چشمان ملتمس و به اشک نشسته نگاهم می کند.

برای اولین بار در مدت آشناییم با او، دلم برایش می سوزد. خواهش و التماس خاصی در نگاهش ریشه دوانده است.

بی اختیار با لبخند سر تکان می دهم و در را می بندم. انگار که بخواهم خیال او را از چیزی که خودم از آن بی خبرم، راحت کنم.

به طرف محمدحسین که برمی گردم، بلا تکلیف ترین آدم روی زمینم. من الان اینجا چه می کنم؟ آن هم وقتی خلوت نامزدم با دختر دیگری را چند لحظه قبل با به چشم دیده ام، خلوت و راحتی بیش از حد شان با هم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر با هم راحت برخورد می‌کردند که مردی که تا همین چند وقت پیش با کوچکترین لمسی روی ویبره می‌رفت، اجازه داده که دختری که من حتی درست و حسابی نمی‌شناسمش، به راحتی لمسش کند.

-مزاحم شدم؟

با کلی دلخوری می‌گویم. به جای اینکه رنگ عوض کند و از شرم سر به زیر بیاندازد، لبخند بزرگی بر لب می‌راند.

-این چه حرفیه خانم خانما، شما تاج سری...

سر تکان می‌دهم و لبی کج می‌کنم. جایش نیست وگرنه الان باید ادایش را در می‌آوردم. قیافه‌ی مضحک خنده را به چشمانش هم می‌کشاند.

گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد و لب‌هایش بیشتر از قبل به هم فشرده می‌شوند. واضح هست که می‌خواهد خنده اش را پشت لبانش پنهان کند.

رو می‌گیرم و با حفظ حالت دلخورم، خودم را به پنجره‌ی بزرگ و دلباز اتاقش می‌رسانم. همیشه به او به خاطر داشتن اتاقی با این همه صفا، حسادت می‌کردم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خانم محرم تشریف دارن؟

دستانم را روی سینه گره و پشتم را به دیوار کنار پنجره تکیه زده ام. سرم پایین است.

پلک هایم تا انتها بازند. دارم ادای بازپرس های جنایی را در می آورم. خنده اش کمرنگ می شود و نگاه می دزدد.

-آره...

آرام می گوید، آرام و نامطمئن. شاید از سر رفع تکلیف حرفی زده است اما همان لحن آرام، مرا از درون فرو می ریزد.

دستانم همراه با شانه هایم می افتند. لب هایم هم آویزان می شوند. زور می زنم تا اشک هایم رسوای دو عالم نکنند.

دو انگشت شست و اشاره ی دست راستم، دور حلقه ی نامزدی ام پیچیده می شوند. آن را یک دور درون انگشت می چرخانم.

از روزی که آن را خریده ایم حداقل یک سائز برایم گشاد شده است. گویی از اول هم قرار نبوده تا ابد عزلت نشین انگشتم باشد. انگشتر را تا بند اول انگشتم بالا می آورم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مهتا خواهر منه...

سرم جوری بالا می آید که خودم صدای رگ های گردنم را می شنوم. نیشخند می زند.

-منم وقتی شنیدم همین جوری شدم، باورم نشد. واسه همین به هیچ کس چیزی نگفتم، رفتم دنبال آزمایش ژنتیک. روزهایی که پیش بابک و دار و دسته اش بودم جواب آزمایش اومد، دقیقا همون روز آخر. مهرداد زنگ زد و خبرش رو بهم داد. اون قدر به هم ریختم که نفهمیدم تو اون هیر و ویر چی به خوردم دادن و کارم به اینجا رسید...

حرفش را قطع می کنم. اطلاعاتش نیاز به تحلیل درست و حسابی دارند.

-صبر کن ببینم، یعنی چی این حرفا؟ مگه چیزی به خوردت دادن؟

خنده ی ناباوری می کند. دست روی صورتش می کشد.

-ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم، پس تو چی می دونی دختر؟

-هیچی...

واقعیت را با لحن گله مندی بر زبان می آورم. این طور که معلوم است من هیچ نمی دانم.

دستان مردانه اش که دور شانه هایم حلقه می شود، از بهت خارج شده و نگاهش می کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

قطره اشک چکیده روی گونه ام را با انگشت شست می‌گیرد. مرا به خود می‌فشرد و سرم
با فشار دستش روی سینه‌اش مأوا می‌گیرد.

-ببخش عزیزم که چیزی بهت نگفتم، فقط به خاطر حال خودت بود...

قطره اشک دیگری از چشمانم می‌چکد.

-آره از همون اول شما همه چی رو می‌فهمیدین و من هیچی حالیم نبود...

-تبسم...

ناامید و ملتمسانه نامم را صدا می‌زند. دلم می‌خواهد پیش بزنم و تنه‌ایش بگذارم.

از او، پرهام و مهرداد به خاطر پنهان کاری هایشان دلخورم، اما درمان متاسفانه دردم هم در
آغوش همین مردی است که امروز به صلاح‌دید پرهام، محرم‌ترین مرد در دنیا است.

دستانم بند پیراهن شود و او بیشتر از قبل مرا به خود نزدیک می‌کند. انگار انتظار دارد همین
فاصله‌ی اندک هم کنار رفته و با هم یکی شویم.

مشت کم جانی به سینه‌اش می‌کوبم.

-کشتی منو...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خدا نکنه عزیز دلم...

-هر بار که اومدم بیمارستان و اون جور لاجون دیدمت، فشارم می رفت بالا...

-فدای خانمم بشم که این قدر حساسه...

-هیچکس واقعیت رو به من نگفت، پرهام و مهرداد قضیه ی قرص ها و نسبت با مهتا رو

ازم پنهون کردن...

-پدر هردوشون رو در میارم عزیزم ولی اگه خودم هم بودم نمی داشتم واقعیت رو بهت

بگن...

مستم دوباره به سینه اش کوبیده می شود. خنده ی بی صدایی می کند. تنها قفسه سینه اش زیر

سرم بالا و پایین می شود.

-می شه بریم بشینیم؟ پاهام انگار جون و استادن ندارن .

از او فاصله می گیرم و سر پایین و بالا می کنم. چهره اش از درد در هم شده است. کنارش

می ایستم تا وزنش را روی شانه های من بیاندازد.

دستش را دور شانه هایم حلقه می کند. کمی به پایین خم شده و می گوید: این مال منه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شاخه گل رز را می گوید که قرار بود با عشق تقدیمش کنم. نفهمیدم کی از بین انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد.

-آره عزیزم، ببخشید این قدر شوکه شدم که نفهمیدم کی از دستم افتاد...

گل را از دستم گرفته و آن را به ببینی اش نزدیک می کند.

-فدای سرت، مهم اینه که می دونم به یادم بودی...

به میز کوچک گوشه ی اتاق اشاره کرده و ادامه می دهد: می شه اونجا بشینیم. از بس دراز

کشیدم بدنم خشک شده، مهتا و محدثه اجازه ی تکون خوردن بهم نمی دن...

کمکش می کنم روی مبل تک نفره ی کنار پنجره بنشیند. خودم هم روی مبل تک نفره ای که سمت دیگرمیز گذاشته شده، می نشینم.

اینجا کنج دنج اتاق محمدحسین است. یک خلوت شاعرانه برای ساعت های مطالعه اش. جلوی کتابخانه ی شش طبقه ای که هر شش طبقه اش، پر از کتاب است.

یک کتابخانه تقریباً دو برابر این را هم در آپارتمان خودش دارد. جالب اینجاست که تمام کتابها را حداقل یک بار خوانده است.

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین تنهایی اش را به مثبت ترین روش ها پر می کند .

سوالی فکرم را به خود مشغول کرده که می دانم احتمال ناراحت شدن محمدحسین از پرسیدن

آن، زیاد است، اما دل به دریا می زنم و می پرسم: چه جوری مهتا رو پیدا کردی؟

حدسم درست است. عضلات صورتش می افتند. لبخندش هم دیگر جان ندارد. توضیحاتش را با آه عمیقی شروع می کند.

-مهتا خودش اومد سراغم، خیلی وقت پیش. پیدا کردن من و اسش سخت نبود. از همون موقع که مامانش اومده بود ایران، تلفنی باهام در تماس بود.

هیچ وقت روی خوش بهش نشون ندادم ولی پیگیرتر از این بود که با کم محلی های من از رو بره.

با تلخندی ادامه می دهد: مهتا ثمره ی عشق اون زن و مرده، دقیقا نقطه ی مقابل من. شناسنامه اش رو با افتخار گرفتن، هر سال و اسش بهترین تولد برگزار شده، تو خونه ای بزرگ شده که پر از عشق و محبت بوده، سایه ی مردی بالا سرش بوده که اگه دنیا نمی خواستش، اون جای تمام دنیا رو براش پر می کرد. یه زن اون قدر وجودش رو سرشار از عشق کرده، که اصلاً نیازی به توجه کس دیگه ای نمی بینه. می بینی، این دختر نمونه ی کامل یک بچه

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ی خوشبخته، یه فرزند خوش قدم، یه بچه که پدر و مادرش نه ماه چشم به راهش بودن، نه مثل من یه کوه عقده که درمان روح بیمارش مرگ یه آدم بوده...

بغض صدایش مانع ادامه ی حرف هایش می شود. سر پایین می اندازد. به جلو خم می شوم و دستم را روی دست مشت شده اش می گذارم.

فشار خفیفی به دستش وارد می کنم. نگاهم نمی کند اما لبخند کم رنگش را می بینم. مشتش را باز کرده و دستم را در دست می گیرد.

حالا جای دستانمان عوض شده است. انگشتانش را از لابلای انگشتانم رد می کند. دستم را می فشرد اما انگشتانش کمجان تر از آنند که بخواد آزارم دهد.

-چرا الکی خودتو اذیت می کنی محمدحسین؟ مهتا هم تقصیری نداره، دلش داداشش رو می خواسته...

-نه خانم اشتباه نکن، دلش واسه من تنگ نشده بوده، مامانش دمه مرگه، فرستادنش دنبال حلالیت...

جمله اش را با غیظ می گوید. متعجب از بی خیالی اش، می گویم: مامانت مریضه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

شانه بالا می اندازد.

-دخترش که این جوری می گه...

-محمدحسین این چه برخوردیه؟ مامانت مریضه و تو این قدر بی خیالی؟

-می شه بگید باید چیکار کنم؟ چند ماهه تو بیمارستان افتادم، الان هم هنوز کنترل درست و

حسابی رو دست و پا ندارم، انتظار داری واسه زنی که مسبب تمام بدبختیامه خودمو به زمین

و زمان بکوبم؟

-اون زن مادرته محمدحسین...

-کدوم مادر تو هم دلت خوشه؟ مادرا مگه بچه ی چند روزه شونو ول می کنن به امون خدا و

بیافتن دنبال عشق و عاشقی شون؟ مادرا مگه اجازه می دن اسم یه زن دیگه بره تو شناسنامه

ی بچشونو یه عمر زیر دست اون زن جون بده؟ اصلا مادرا چه جوری ان تبسم؟

لبخندی به لحن پر دردش می زنم. نمی توانم به او حق ندهم. شرایط او از خاص هم خاص

تر بوده است. سال ها زندگی در عمارت و زیردستان نامهربان عمه باعث شده از پدر و

مادرش کینه به دل بگیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-من چی میدتونم در مورد مادرا بهت بگم وقتی خودم حتی یه روز هم تجربه ی داشتنش رو ندارم؟

-حداقل تو مطمئنی مادرت نه ماه چشم به راهت بوده نه اینکه مدام از مطب این دکتر به اون دکتر دنبال یه راهی باشه که از دستت راحت بشه. تو ثمره ی عشقی تبسم...

-مهتا ازت چی می خواد؟

-می خواد برم پیش خانواده اش، مامانش تحت درمانه، می گه دوست داره یه بار دیگه منو ببینه. نه که خیلی مادر مهربونیه، تو سی و چند سال فقط یه بار منو دیده، حالا یادش افتاده که باید از من حلالیت بطلبه...

ادامه ی این بحث اصلا شیرین نیست. حس می کنم چیزی تا ترک خوردن دیواره ی نازک بغضش نمانده است. عوض کردن مسیر صحبتمان به نفع هر دوی ماست.

-محدثه گفت همین روزا قراره برگردی سرکارت...

می خندد و می گوید: محدثه دیگه زیادی ساده باوره، به جای اینکه منو دست و پای درب و داغونم رو ببینه، حرف های دکترو باور می کنه. فکر می کنی من با این وضع زودتر از یه ماه دیگه می تونم برگردم سر کار؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خوب نری سرکار، مگه بد می گذره؟ هر چقدر دلت می خواد می خوابی و استراحت می

کنی. کارتم که دست خودته، هر وقت خوبِ خوبِ شدی می تونی برگردی سرکارت...

-می خوام از فرصت استفاده کنم و یک کار مفید انجام بدم...

-چی مثلاً؟

چشمکی می زند.

-می خوام قرار خواستگاری با بزرگترتونو بذارم بانو...

چشمان گردم به خنده اش می اندازد.

-این چه وضعیه بانو جان؟ هرکی ندونه فکر می کنه رو دست پرهام موندی...

- شوخی می کنی؟

-نه به خدا، شوخی ندارم. با پرهام صحبت کردم، جمعه با خانواده خدمت می رسیم.

-خانواده یعنی عمه خانم؟

ابروهایش به آنی در هم می رود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-من عمه خانمی ندارم. خانواده ی من، ننه آسیه، محدثه، مهتا و مهرداد. کس و کار دیگه ای نمی شناسم. پرهام و سحر هم فعلاً چسبیدن به عروس خانم و فامیل شما محسوب می شن...

به جای اینکه از بی کس و کاری مان بغض کنم، با خنده می گویم: خوشم میاد هیچکدوممون بزرگ تر درست و درمونی نداریم. مراسم خواستگاری و ازدواج ما نوبری می شه واسه خودش...

-بیا دیگه تبسم، الان می رسن.

سحر و پرهام لحظه ای تتهایم نگذاشته اند. از همان دقیقه ای که محمد حسین زنگ زده و قرار خواستگاری امشب را هماهنگ کرده، دو نفرشان به عمارت آمده و مشغول تدارک مقدمات مراسم هستند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاه آخر را در آینه به خودم انداخته و گره کوچک روسری‌ام را روی شانه‌ی راستم مرتب می‌کنم. چهره‌ام با همان آرایش کمرنگی که سحر روی آن نشانده، زمین تا آسمان با تبسم شلخته‌ی چند روز پیش تفاوت کرده است. پا که از اتاق بیرون می‌گذارم صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

-تبسم جان، اومدن، بیا دیگه.

-ولش کن. دختر که نباید این قدر هول باشه. بذار یه چند دقیقه منتظر بمونن، فکر نکنن دخترمون رو دستمون مونده.

-وای پرهام، پرهام از دست تو. اگه تو دختر داشته باشی مطمئنم با این کارات می‌ترشه.

-حالا کی گفته من دخترمو قراره شوهر بدم؟

سر تکان می‌دهم و قدم تند می‌کنم. این بحث سنگین دو روزه‌ی آن‌هاست. تهش هم سحر خسته از قلدری و تعصب پرهام روی دختر نداشته‌اش، پا کوبان او را تنها گذاشته و خودش را در آشپزخانه مشغول می‌کند.

نیم ساعت بعد هم پرهام با روش خاص خودش، منت لب‌های آویزان سحر را کشیده و رابطه‌شان را حسنه می‌کند.

از پیچ راهروی اتاق‌ها که عبور می‌کنم، سکوت همه جا را می‌گیرد. پرهام و سحر روبروی هم ایستاده‌اند و به بحث تمام نشدنی‌شان مشغولند.

پرهام با دیدنم سر نخ کلام از دستش در رفته و سوت بلند بالایی می‌زند.

-اصلاً من نظرم عوض شد. دختر دم بخت تو این خونه ندارم که به اون دراز نی‌قلیونی بدم.

-ا، دلت میاد پرهام؟ محمد حسین بیچاره هنوز دو هفته است مرخص شده، چند ماه کما که شوخی نیست آخه.

پرهام ابرو در هم کشیده و به شوخی تشر می‌زند.

-دفعه‌ی آخرت باشه طرف شوهر خواهر منو می‌گیری ضعیفه. من هرچی گفتم همونه. الان

هم اون روسری رو بکش جلوتر، شراره‌های آتش رو که می‌بینم دلم آتیش می‌گیره...

سر تکان می‌دهم و آن دو را به حال خود رها می‌کنم. اگر به آن‌ها باشد تا آخر شب هم با هم

کل کل کرده و از جواب‌های آماده در آستین همدیگر لذت می‌برند.

-سلام محمد حسین جان. ریموت رو که داری، به آقا مهرداد بگو ماشینو بیاره تو خونه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سحر است که گوشی به دست گرفته و دلسوزانه از محمدحسین می خواهد با اتومبیل وارد شوند و زحمت پیاده پیمودن مسیر در ورودی تا ساختمان را از دوششان برمی دارد.

کنار در ورودی می ایستم و به ورود اتومبیلشان به داخل حیاط بزرگ عمارت می نگرم. مهرداد پشت لندکروز مشکی محمد حسین و محمد حسین کنارش نشسته است.

کت و شلوار نوک مدادی خوش دوخت زیبایش را دیروز به همراه مهرداد و پرهام خریده اند. هر سه نفرشان الان با لباس هایی یک رنگ در این مراسم زیادی فرمالیته شرکت کرده اند. تنها تفاوت لباس های محمد حسین با پرهام و مهرداد، رنگ کراواتشان است .

با توقف اتومبیل محمد حسین، چند قدم جلو رفته و بالای پله ها منتظر آنها می مانم. پرهام خودش را به ننه آسیه رسانده و به محدثه در پیاده کردن او و نشاندنش روی ویلچر کمک می کند.

مهتا هم در فاصله ی هیچ با محمد حسین می ایستد تا برادرش را همراهی کند. مشکل راه رفتن و حفظ تعادل محمد حسین تا حد زیادی برطرف شده است.

در سمت شاگرد که باز می شود، تمام وجودم چشم شده تا بعد از چند ماه محمد حسین را در آن تیپ رسمی و اتو کشیده اش ببینم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

روزگاری حتی فکرش را نمی‌کردم دلم برای کت و شلوارهای همیشه مرتب محمد حسین هم تنگ شود و حالا مدت‌هاست حسرت دیدن آن‌ها را می‌کشم.

در باز می‌شود و اول از همه کفش چرم عسلی‌اش را می‌بینم. مثل همان موقع‌ها از تمیزی برق می‌زند. خط اتوی شلوارش هم به همان تیزی قبل است.

همان طور که فکر می‌کردی اگر تیزی‌اش به بدن هنداونه بخورد، چاک خواهد خورد. ساق جوراب سفید رنگش هم از فاصله‌ی کفش و پاچه‌ی شلوارش دیده می‌شود.

قدمی جلوتر می‌روم و دقیقا لبه‌ی پله‌ها می‌ایستم. دست به سینه می‌زنم و تمام حواسم را می‌دهم به قدم‌هایی که سعی دارد محکم روی زمین قرار بگیرد.

در بزرگ و مزاحم اتومبیلش که بسته می‌شود، تمام قد روبرویم می‌بینمش. دو روز است که ندیدمش. از همان روزی که واقعیت نسبتش با مهتا برایم رو شد.

دستانم شل شده و کنار بدنم می‌افتند. او هم همان جا کنار اتومبیلش شق و رق ایستاده و یک دستش را از زیر کتش درون جیب شلوارش برده است.

جوری نگاهم می‌کند که گویی سال‌هاست مرا ندیده است. چشمانش برق حیات گرفته‌اند. برقی که در تمام این سال‌ها گمش کرده بود و گمش کرده بودم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

یک لایه اشک روی چشمانم را می‌پوشاند. همه‌ی ما برای به این نقطه رسیدن هفت خوان که نه، هفتاد خوان را گذرانده‌ایم.

چهره‌اش را در تاریکی حیاط درست و حسابی نمی‌بینم ولی سفیدی دندان‌هایش از بین لب‌هایی که به لبخندی مردانه و سنگین باز شده‌اند، چشم را می‌زند.

به پاهایم التماس می‌کنم تا همان دم به سمتش پرواز نکرده و جلوی پرهام که نه، لااقل جلوی مهرداد آبروداری کنند.

قدم اول را که بر می‌دارد، مهتا به او نزدیک‌تر می‌شود. دستش را بالا آورده و با لبخندی به خواهر ریزه میزه‌اش نگاه می‌کند.

مانده‌ام او با آن جثه‌ی کوچک و استخوانی با خودش چه فکری کرده که می‌خواهد تکیه گاه محمد حسین باشد.

عصاهایش را نیاورده است. با قدم بعدی‌اش، من هم به طرف او خیز بر می‌دارم. سبد گل بزرگی در دست محدثه است و یک جعبه‌ی شیرینی هم روی پاهای ننه آسیه گذاشته‌اند. مهرداد و پرهام با کمک هم ویلچر را از سطح صاف کنار پله‌ها بالا می‌آورند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمد حسین و مهتا هم با قدم‌های آرام اما محکم پشت سرشان می‌آیند. نگاه من از قدم‌های محمد حسین کنده نمی‌شود. جوری پاهایش را از زمین بلند کرده و کمی جلوتر روی زمین می‌گذارد که لنگ زدنش به چشم نیاید.

به پله‌ها که می‌رسند، ته دلم خالی می‌شود. می‌ترسم از پس عبور از آن‌ها بر نیاید. مهتا هم گویا حال مرا دارد.

جوری خودش را به محمد حسین چسبانده که حتی اگر او نخواهد، باز هم کمک بزرگی به بالا آمدنش می‌کند.

-سلام تبسم جان مبارکت باشه عزیزم. نمی‌دونی چقدر واسه شماها خوش حالم. محمد حسین امروز اصلا یه حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار دنیا رو بهش دادن، امیدوارم به پای هم پیر شین.

محدثه، خواهرانه حرف می‌زند و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشانده. علاقه‌اش به محمد حسین چیزی نیست که بشود انکارش کرد.

-خدمت شما بانو...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر درگیر خوش آمد گویی به ننه آسیه، محدثه و مهرداد هستم که از شمردن قدم‌های او غافل شده‌ام.

با فاصله‌ی چند قدم روبرویم ایستاده و سبد گل را روبرویم گرفته است. غرق در نگاهش و برق زیبای آن شده‌ام. لبخند مهربانش می‌تواند غوغایی در دلم بر پا کند.

-اجازه‌ی ورود نمی‌دین سرکار خانم؟

سبد را از دستش می‌گیرم و سر تکان می‌دهم. می‌ترسم لب باز کنم و بغضم بشکند. نیم نگاهی به پشت سرم می‌اندازد.

ظاهراً همه ما را به حال خود گذاشته‌اند. خم می‌شود و بوسه‌ی نرم و پر از حسی روی پیشانی‌ام می‌نشانند.

-نمی‌شد این قدر خوشگل نباشی؟

زمزمه‌ی زیر لبش را می‌شنوم و سر به زیر می‌اندازم. عادت به شنیدن این حرف‌ها از زبان او را ندارم. از روزی که به هوش آمده و متوجه شده بابک چند روز بعد از آن اتفاق‌ها، دوام نیاورده است، انگار روح ناآرامش به آرامشی عمیق رسیده است.

دیگر با یک لمس شدن ساده، تن و بدنش دچار زلزله نمی شود. سحر معتقد است هنوز هم نیاز به درمان دارد ولی همه چیز خیلی بهتر از قبل است.

قطره اشک درشتی که روی گونه ام می غلتد، را بی توجه به آرایشم که ممکن است پاک شود یا به هم بریزد با خشونت پاک می کنم.

با دست آزادش در آغوشم می گیرد و بوسه ی بعدی اش را روی موهایم می نشاند.

-این تئاتر پرهام که تموم بشه دیگه نمی دارم یه دقیقه هم ازم دور بشی...

آرام کنار گوشم نجوا می کند. قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود.

-اگه به من باشه که دلم می خواد تا صبح همین جوری همین جا واستیم ولی فکر می کنم رگ گردن پرهام ترکید از بس حرص خورد و سرک کشید...

فوراً فاصله گرفته و سر می چرخانم. پرهام محل نشستنش را جوری انتخاب کرده که با اندک تلاشی ما را می بیند. لب زیر دندان می برم تا خنده و شرمم را پنهان کنم.

- بذار امشب بگذره، دیگه نمی دارم واسه ما شاخ و شونه بکشه. خیلی خودشو جدی گرفته...

-ا، محمدحسین این جوری نگو گناه داره، بیچاره کلی دوندگی کرده به خاطر ما...

دو طرف کتش را گرفته و آن را جلو می کشد. شانه به شانه ام قدم بر می دارد و زیر لب می گوید: چون می دونم چقدر هواموداشته اجازه دادم واسه خودش فاز داداش بزرگه رو بگیره...

سبد گل را دو دستی می گیرم. سر جلو برده و عطر آنها را به مشام می کشم. چشمانم خود به خود بسته می شوند.

همه جور گلی دارد، در رنگ ها و اندازه های مختلف. عطرشان با هم ترکیب شده و با عطری که می دانم گل فروشی به آن پاشیده است، بوی خاصی درست کرده اند.

محمدحسین قدم هایش را کوتاه و محکم بر می دارد. غرورش اجازه نمی دهد حالا که از شر آن عصا های مزاحم راحت شده است، کسی لنگ زدنش را ببیند.

تا کنار مبل همراهی اش می کنم. خیالم که از او و مستقر شدنش راحت می شود، مسیرم را به سمت آشپزخانه کج می کنم.

سبد گل زیبایم را روی میز ناهار خوری بزرگ کنار کانتر می گذارم و وارد آشپزخانه می شوم. سحر و محدثه مشغول حاضر کردن وسایل پذیرایی هستند.

دست پشت محدثه می گذارم و می گویم: شما چرا عزیزم؟ مثلاً مهمونی ها...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خوبه خودتم می گی مثلاً، مراسم خواستگاری داداش کوچیکمه. دلم می خواد واست خواهرشوهر بازی دربیارم حیف که داداشم خیلی خاطرتو می خواد و خودتم از خواهرم واسم عزیزتری...

لبخندی به مهربانی اش زده و سینی آماده را از دست سحر می گیرم. مهمانی خودمانی مان به مراسم خواستگاری نمی ماند.

از پرهام خواسته بودم عمه خانمشان را هم برای این مراسم دعوت کند. مطمئن بودم که محمدحسین هرگز حاضر به انجام این کار نخواهد شد.

می خواستم در عمل انجام شده قرار بگیرد. برخلاف تصورم، پرهام سفت و سخت با پیشنهادم مخالفت کرد.

می گفت کسی که در غم ها تنهایمان گذاشته در خوشی های مان هم جایی ندارد. شخصیت پرهام زیادی خاص است، خاص، پیچیده و در عین حال جذاب.

با احدی تعارف ندارد. راحت کسانی را که برای زندگی اش تهدید محسوب می شوند و ممکن است آرامش خود و اطرافیانش را به خطر بیاندازند را خط می زند. کاری که شاید من مدت ها قبل باید انجام می دادم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر تکان می‌دهم و گذشته را به آن پستوهای پنهانی مغزم می‌فرستم. امشب پایان یک دوره ی تلخ از زندگی ام و آغاز دوره ی جدید و زیبای آن است.

-خوب فکر می‌کنم دیگه وقتشه که بریم سر اصل مطلب...

پرهام با کوبیدن دو دستش به هم این جمله را می‌گوید. سکوت به جمع حاکم شده و همه منتظر آغاز سانس بعدی نمایش او هستند.

کتش را از تنش در می‌آورد و مشغول تا زدن استین‌های پیراهنش می‌شود.

-همه مون می‌دونیم که این مجلس، یه مجلس فرمالیته است، البته به نظر من اصلاً این طور نیست. خیلی از همه تون ممنونم که اجازه دادین اونجور که دلم می‌خواد برای دختر دایی و پسر عموم که جای خواهر و برادر نداشتم هستند، هر مراسمی می‌خوام بگیرم. محمدحسین و تبسم برای من خیلی مهمن. دلم می‌خواد اون جور که لایق شونه زندگی بسازن و خوشبخت بشن. تبسم رو می‌شناسم و می‌دونم محاله با کسی باهاش ازدواج کنه و خوشبخت نشه. به مردونگی محمدحسین هم ایمان دارم و اگه دختر یا خواهر داشتم، خودم پیش قدم می‌شدم از محمد حسین خواستگاری می‌کردم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جمله اش می‌تواند شوخی باشد ولی آن قدر جدی بیانش می‌کند که لب های هیچ کدامان حتی انحنای کوچکی هم می‌گیرد. نگاهش روی محمد حسین ثابت مانده است.

-با وجود همه ی این ها می‌خوام بیرسم برای خوشبخت کردن تبسم چه تضمینی می‌تونی بهم بدی؟

محمدحسین نگاه در جمع می‌چرخاند و در آخر چشمانش روی من ثابت می‌ماند.

-تبسم تمام زندگی منه، تمام اون چیزی که یه عمر آرزوشو داشتم. می‌بُرم نفسی رو که باعث آزارش باشه، حتی اگه نفس خودم باشه...

-من نمی‌خوام برای خوشبختی تبسم خون و خونریزی راه بندازی، می‌دونم که این خواسته ی خودش هم نیست. می‌خوام اینجا جلوی همه قول بدی به خاطر تبسم زندگی کنی. بوکس و ورزش‌های سنگین از امروز ممنوعه، درمانت رو هم به هیچ وجه پشت گوش نمی‌ندازی. مهرداد و سحر اینجان، دارم جلوی خودت ازشون می‌خوام اگه یه وقت فکر کردن موضوعی هست که ممکنه برای سلامتی ضرر داشته باشه، ازش منعت کنن و تو هم قبل از هر تصمیمی باید فقط و فقط به خودت و تبسم فکر کنی. می‌تونی بهم قول بدی که از این به بعد هیچ مسئله ای برات مهم تر از زندگیتون نباشه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین لحظه ای خیره خیره نگاهش می‌کند. ترس این را دارم که آن دلخوری های قدیمی رو نمایانده و باعث عکس العمل بدی از جانب او نسبت به حرف‌های پرهام شود.

-من نمی‌تونم قول بدم هیچ وقت بلایی سرم نیاد چون این تنها دست خداست، ولی حاضرم قسم بخورم اولویت اول و آخر من نه تنها از این به بعد، بلکه از خیلی وقت پیش تبسم بوده و تبسم هم می‌مونه. تمام سعیم رو می‌کنم که دیگه چشماش اشکی نشه...

پرهام با لبخندی دو دستش را روی ران هایش می‌کوبد.

-خیلی خوب، پس از طرف من که همه چی حله. حالا می‌خوام بدونم شما دوتا فکر می‌کنین لازمه با هم صحبت کنید؟ اصلاً حرفی برای گفتن مونده؟

محمدحسین با سرپا ایستادن جوابش را می‌دهد. من هم با لحظه‌ای مکث می‌ایستم. به گمانم این حرف زدن هیچ لزومی نداشته باشد.

بین ما حرفی نگفته باقی نمانده است. محمدحسین با دست به راهروی اتاق‌ها اشاره می‌کند و من جلوتر از او قدم برمی‌دارم.

سکوت سنگین حاکم، نشان می‌دهد که بقیه هم انتظار این برخورد از او را نداشته اند ولی اعتراضی هم ندارند. از دیدرس شان که دور می‌شویم صدایشان بلند می‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جمع دوباره همان حالت خودمانی همیشگی را به خود گرفته است. قبل از ورود به اتاق، کنار در می ایستم تا محمدحسین وارد شود.

لبخند روی لب هایش ته دلم را خالی می کند. میچ دستم را می چسبد و مرا هم به دنبال خودش به داخل اتاق می کشاند.

در که پشت سرمان بسته می شود، بین جثه ی بزرگ او و در بسته ی اتاق گیر می کنم. خودش را بیشتر به من نزدیک کرده، سر پایین می آورد و کنار گوشم پیچ می زند: دفعه ی آخرت باشه که این جوری خوشکل می کنی...

بعد نفسم برای لحظه ای می رود. فاصله که می گیرد انگار تازه یادم افتاده برای زندگی نیاز به اکسیژن دارم.

او هم نفس عمیقی می کشد و با چشمت می گوید: اگه الان نمی بوسیدمت دیوونه می شدم به خدا...

چرخه ی دور خودم می زنم تا از روبراه بودن لباس و سر و شکلم مطمئن شوم. با همان چرخش آرام، پایین مانتوam به شکل زیبایی در باد می چرخد و دور پاهایم می پیچد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جنسش حریر شیشه ایست با آستری ساتن و گل دوزی های ریز و درشت گل رز سرخ. رنگ سفید یخی آن زیر نور می درخشد.

بلندش اش تا مچ پایم می رسد. آستین هایش هم حالت پفی و آزاد دارند و دور مچ آن با کشی بسته شده است.

خودم عاشق زیبایی و سادگی اش شده ام. یک جور هایی شبیه لباس مورد علاقه ی کودکی هایم است. زمانی آرزوی پوشیدن چنین لباسی را داشتم اما بخاطر اضافه وزن حدوداً ده کیلویی ام، رنگ روشن را برای خودم ممنوع کرده بودم.

مزیت حرص و غصه ای که این چند ماه به جانم افتاد، رسیدن به اندام و پوشیدن رنگ مورد علاقه ام بود.

کیف دستی کوچکم را از روی دراور بر می دارم. هنوز با آن درگیرم که تقه ای به در اتاقم می خورد. در را که باز می کنم با قیافه ی مبهوت و نگران سحر روبرو می شوم .

-چی شده؟ این چه قیافه ای؟

-نیا بیرون فعلا. پرهام می گه یکم دیرتر بریم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

با پرهی دست کنارش می‌زنم و حین اینکه از اتاق خارج می‌شوم، می‌گویم: یعنی چی؟ نیم ساعت دیگه وقت محضر داریم. چرا باید دیرتر بریم؟

-می‌رسیم تبسم، تو نگران نباش. پرهام حتماً به چیزی می‌دونه که می‌گه.

روبرویش می‌ایستم و با کمی اخم می‌گویم: چی شده سحر؟ چرا لقمه رو دور سرت می‌چرخونی؟

-مهین خانم تو حیاطه...

طبق خواسته‌ام یک راست سر اصل مطلب رفته است ولی من شوکه شده‌ام.

-چی؟

-نیم ساعته تو حیاط منتظرته. می‌گه تا تبسم رو نبینم از اینجا نمی‌رم. هر چی هم پرهام باهاش حرف می‌زنه بی‌فایده است.

-چیکار داره؟

-چه می‌دونم.

-سحر...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-خیلی خوب بابا. ظاهرا دو روز دیگه حسام پرواز داره. اومده تو رو قانع کنه برگردی سر

خونه و زندگیت تا پسرش رو نگه داره.

-حسام که چند هفته پیش قرار بود بره...

-من نداشتم بره.

بر می‌گردم و با چشمان گرد به پرهام نگاه می‌کنم. ظاهر آشفته‌ی او هم دست کمی از سحر ندارد.

-چی شده پرهام؟ اینجا چه خبره؟

-چی بگم؟ ظاهرا خاله مهین بعد یک سال فهمیده چه گندی زده، اومده واسه ماست مالی.

-ماست مالی چیه پرهام؟ این زن چند سال گند زده به زندگی من، حالا دقیقا چیه قراره ماست مالی کنه؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-تا الان فکر می‌کرده رفتن حسام جدی نیست، حالا که دیده همه چی جدی‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کرده، داره به هر طنابی چنگ می‌زنه که لااقل حسام رو نگه داره. هنگامه و حنانه هم تقریباً تنهانش گذاشتن. تنها امیدش به حسامه.

-مگه حسام نرفته؟ چند هفته پیش که بلیط داشت.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با چشمان ریز شده می‌پرسد: تو از کجا می‌دونی؟

به کل یادم رفته بود که دیدارم با حسام قرار بود رازی بین من، او و مهرداد بماند. سر پایین می‌اندازم و خطاکارانه در صدد توجیه خودم بر می‌آیم.

-من نمی‌خواستم ببینمش که، خودش اومد سراغم.

دو دستش را از زیر کت به کمر می‌زند.

-و شما از من پنهون کردی؟

-نمی‌خواستم نگرانت کنم. فکر می‌کردم آخرین دیدارمونه و خودش هم گفت چند روز بعد

پرواز داره.

نگاه تند و تیزش همچنان روی من است. نگاه می‌دزدم و آرام می‌گویم: ببخشید.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

پوفی می‌کشد.

-اگه به اون بی کله‌ی احمق بود که همون موقع رفته بود، من نداشتم. با اون سر و شکل و قیافه، نرسیده به فرودگاه دیپورتش می‌کردن. گفتم بمونه و یه مدت به خودش برسه. وقتی سر و شکلش برگشت به وضع آدمی زاد، دوباره بلیط بگیره و بره. پس فردا هم پرواز داره.

-مهین خانم واسه چی اینجاست!

-اومدم اینجا چون تنها کسی که می‌تونه کاری کنه پسر من از رقتن منصرف بشه، تویی. چشم می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم تا شاید فشاری که انگار در چند ثانیه به بالاترین حد خودش رسیده است، کمی پایین بیاید.

سحر حال را می‌فهمد. دستش را نوازش وار روی بازویم کشیده و زیر گوشم می‌گوید: آرام باش تبسم. من و پرهام اینجاییم. این زن هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

نیشخند روی لبانم، خارج از کنترل خودم است. این زن ثابت کرده هرکاری بتواند برای آزار دادن من می‌کند.

-خاله مهین، من به شما چی گفتم؟ قرار نبود اینجوری بیاین سراغ تبسم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-انتظار داری چیکار کنم؟ واستم یه گوشه و نگاه کنم تا حسام هم از دستم بره؟

-معلومه که نه، از شما نمی شه همچین انتظاری داشت. شما عادت دارین بزنین به دل مشکلات و اونا رو هی بزرگ و بزرگتر کنین. خودتون زندگی حسام و تبسم رو به هم ریختین، حالا می‌خواین تبسم درستش کنه؟

مهین خانم درمانده و متعجب به پرهام نگاه می‌کند. دیدن او در این وضع اصلا زیبا نیست. او را یک عمر محکم و مقتدر دیده‌ام.

بغض سنگینش در آستانه‌ی شکستن است. چانه‌ی لرزانش را با به هم فشردن دندان‌هایش می‌خواهد آرام کند اما زیاد موفق نیست.

پرهام که حال او را می‌بیند، بازوهایش را در دست گرفته و با لحن ملایم‌تری می‌گوید: من معذرت می‌خوام خاله جون. نمی‌خواستم ناراحتتون کنم ولی شما هم بیاین و یه بار هم که شده قبول کنید که اشتباه کردین. قبول کنید رابطه‌ی حسام و تبسم یک ساله به هم خورده و هیچ راهی برای درست شدنش نیست. شاید اگه محمد حسین این وسط نبود من هم با شما همراه می‌شدم تا حسام به اونی که می‌خواد برسه ولی الان واقعا این کار نشدنیه. هر قدمی که برای خوشحالی حسام بردارم، یه ضربه‌ی بزرگ به محمد حسین زدم و این کار، کار من نیست.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمد حسین تازه به آرامش رسیده و من نه می‌خوام و نه اجازه می‌دم یه بار دیگه شکست بخوره...

سخنانش نتیجه‌ی معکوسی دارند. به جای اینکه مهین خانم را آرام کنند، یک باره، از کوره در می‌رود و می‌شود همان مهین خانم تند و آتیشی که تر و خشک را با هم در آتش خشمش می‌سوزاند.

پرهام را کنار زده و به طرف من می‌آید. قدمی که به عقب بر می‌دارم، به اختیار خودم نیست.

-این چی می‌گه؟ تو واقعا داری بخاطر اون حروم زاده، پسر منو پس می‌زنی؟

این زن عوض شدنی نیست. هرکار که بکنی تهش حرف خودش را می‌زند. پرهام دهان باز می‌کند چیزی بگوید که دست بالا می‌گیرم و او را به سکوت دعوت می‌کنم. این زندگی من است و هیچ کس جز من نمی‌تواند از آن دفاع کند.

-لطفا راجع به همسر من درست صحبت کنین مهین خانم.

-هه، همسر، نمردیم و معنی همسرم فهمیدیم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-می شه بدونم معنی همسر از نظر شما چیه؟ آهان، حتما همسر یکی می شه مثل پسر شما که تو این سن هم افسار زندگیش دست مادرشه؟

-پسر من هرچی که هست حداقل اصل و نسبش معلومه. نه مثل اون پسرهی...

انگشت اشاره‌ام را تهدید وار جلوییش تکان می‌دهم.

-تو این خونه تا حالا کسی حرمت مهمون رو نشکسته پس لطفا کاری نکنین که اولین بارش همین امروز باشه.

-آفرین تبسم خانم. جای بابات خالی، خوب تو این مدت اون پسرهی بی خانواده روت تاثیر گذاشته. ادب و احترام رو هم فراموش کردی...

-اتفاقا برعکس. اگه من تا الان واستادم و دارم نگاتون می‌کنم فقط بخاطر تاثیر رفتار محمد حسینه. من از شوهرم یاد گرفتم که چجوری به اعصابم مسلط باشم وگرنه شما الان نباید این جوری روبروی من طلبکار وایمیستادین. حالا هم فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی حضورتون و لحن حق به جانبتون رو تحمل کردم. بهتره تشریف ببرید تا ما هم به قرارمون برسیم.

هضم رفتار گستاخانه‌ام برای او کمی زمان می‌برد. دهانش باز مانده و پلک چپش از عصبانیت می‌پرد. نهایتا با صدایی لرزان جوابم را می‌دهد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-منتظر روزی باش که آه من و بچه‌هام، یقه‌ی زندگیتو بگیره.

-فکر می‌کنم بهتره شما الان به فکر این باشید که از شر آه من که زندگی شما و بچه‌هاتون رو کن فیکون کرده راحت بشید، بعد منو تهدید کنین. در ضمن این بار آخری بود که شما یا خانواده‌اتون به شوهر من توهین می‌کنید. شوهرم خط قرمز منه. می‌دونید که الان زندگی و آینده دختر و دامادتون دست منه. بهتره حواستون رو جمع کنین چون سر احترام شوهرم با هیچ کس شوخی ندارم.

رنگ پریدگی‌اش را حس می‌کنم اما قرار نیست کوتاه بیایم. این زن اصلاً قابل دلسوزی نیست. سلام...

صدایش را که می‌شنوم به جای اینکه دلگرم شوم، شرمنده می‌شوم. حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده را در ذهنم مرور می‌کنم.

-تشریف می‌برید سرکار خانم؟

این جمله را با لحن محکم رو به مهین خانم می‌گوید. مهین خانم لب‌هایش را با حرص به هم می‌فشرد و پا کوبان به سمت در خروجی می‌رود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

به محمد حسین که می‌رسد، لحظه‌ای مکث کرده و بعد با قدم‌های بلند از کنارش می‌گذرد. قبل از خروج دوباره به سمت محمد حسین بر می‌گردد.

انگشت اشاره‌اش را روبروی او تکان می‌دهد و با حرص می‌غرد: این دختر بد قدمه. یه عمره که اینجوری بوده. به نفعته قبل از اینکه زندگیت از اینی که هست بدتر بشه، از خیر این ازدواج بگذری.

محمد حسین نگاهی از بالا به پایین به او می‌اندازد. یک دستش را داخل جیب شلوارش گذاشته و دو انگشت شست و اشاره‌ی دست دیگرش را زیر لب پایش می‌کشد.

لحنش آن قدر اطمینان دارد که نشود روی آن حرف زد.

-این دختری که شما دارید درباره‌اش حرف می‌زنید زن منه. زنم، عشقم، خانم خونه‌ام. مطمئناً اون قدر خوب هست که مادر شوهر سابقش بعد از یه سال چادرش رو به کمرش زده و او‌مده به دست و پاش بیافته تا برگرده سر زندگیش.

دیگر چیزی تا دود بلند شدن از سر مهین خانم نمانده است. چند بار دهان باز می‌کند اما صدایی از آن خارج نمی‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حالش گرفته تر از آن است که مغزش کار کند و بتواند از روی خشم جواب دندان شکنی به او بدهد. لحظه‌ای بعد صدای کوبیدن در، پشت سرش، مرا از جا می‌پراند.

-اینجا چیکار می‌کنی داداش؟ ما داشتیم می‌اومدیم.

محمد حسین بی توجه به پرهامی که سعی دارد حواس او را از آنچه دیده و شنیده است پرت کند، مستقیم و بدون پلک زدن به من نگاه می‌کند.

نگاهش حرف‌ها دارد. حس و حالش خواندنی نیست و من از اینکه یک بار دیگر زندگی تازه پا گرفته‌ام، به دست مهین خانم و کینه‌ی تمام نشدنی‌اش از هم بپاشد، می‌ترسم.

-می‌شه زحمت شیرینی و دسته گل رو بکشی پرهام؟ من و تبسم هم خودمونو می‌رسونیم.

لحنش یک جور دستور محکم دارد که نمی‌شود قبول نکرد. پرهام نگاهی به هر دو نفرمان می‌اندازد و نهایتاً به همراه سحر ما را تنها می‌گذارد.

تا زمانی که صدای روشن شدن اتومبیل در حیاط نمی‌پیچد و بعد کم شدن صدای آن نشان می‌دهد که از حیاط خارج شده است، هیچ کلامی بین ما رد و بدل نمی‌شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

حواسم به محمد حسین است. با همان ژست دست در جیبش، آرام آرام و قدم به قدم به من نزدیک می‌شود.

فاصله‌ی حدود دو هفته‌ای از شب خواستگاری تا امروز، فرصت بهبود و پیشرفت در راه رفتن را به او داده است. حرکاتش مرا می‌ترساند.

این هیچ نگفتن، می‌تواند هزار معنی داشته باشد. چشم می‌بندم و زیر لب ذکر می‌گویم.

-نگام نمی‌کنی؟

نفسش زیر گوشت می‌خورد و مورمورم می‌شود. آرام چشم باز می‌کنم.

حالا و در این فاصله، چشمانش نه تنها بی حس نیست بلکه پر است از حس عشق و علاقه‌ی مطلق. یک جور علاقه‌ی خاص از گوشه و کنار چشمانش شره می‌کند.

-می‌دونی تو عمرم این قدر به داشتن کسی افتخار نکرده بودم؟

و بعد جوری در آغوشم می‌گیرد که انگار سال‌هاست مرا نداشته است. واقعیت هم همین است.

ما سال‌ها از داشتن همدیگر محروم بوده‌ایم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

لحظه‌ای بعد، شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا از خودش فاصله می‌دهد. چشم در چشم که می‌شویم، آرام و با کلی تردید می‌گوید: مطمئنی که نمی‌خوای برگردی پیش حسام؟

قبل از اینکه جواب سوالش را بدهم، خودش ادامه می‌دهد: من فقط دلم می‌خواد خوشبختیتو ببینم تبسم. برام مهم نیست کجا باشی. بدونم دلت خوشه برای من عالیه. دلم پیشت می‌مونه. تا ته دنیا هم به هیچ کس دل نمی‌بندم اما ته تهش فقط خوشی توئه که برام مهمه....

دست روی لبانش می‌گذارم تا سخنرانی پر سوز و گدازش را تمام کند.

-حرفایی که به مهین خانم زدم، همه‌اش حقیقت محض بود. از نظر من تو الانم شوهرمی. حسام یک سال قبل تموم شده محمد حسین. اگه خودت فکراتو کردی و دلت نمی‌خواد با یه بیوه زندگی کنی بحثش جداست.

بوسه‌ی خیزی کف دستم می‌نشانند و آغوشش دوباره ماوایم می‌شود. از خلسه‌ی زیباییان با صدای زنگ گوشی او خارج می‌شویم.

گوشی را از جیب کتتش بیرون کشیده و صفحه‌اش را رو به من می‌گیرد.

-فکر کنم دیر شد. مهتا و مهرداد رو فرستادم دنبال نخود سیاه. گفتم خودم پیام دنبالت. دلم برات یه ذره شده بود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-ناراحت شدی؟

دستش را بین دو کتفم قرار داده و مرا به سمت در خروجی هل می‌دهد.

-واسه چی؟

-از حرفای مهین خانم.

-حرفای اون مگه ارزش شنیدن داره که بخوام بخاطرش ناراحت هم بشم؟

دوباره دست دور شانهام حلقه کرده و مرا به خود می‌فشارد.

-اتفاقا کلی ذوق کردم از داشتن یه خانم مهربون زبون دراز که در نبودم یه تنه همه رو

حریفه.

از عمارت که خارج می‌شویم، نگاهی از آینه به عقب انداخته و سر تکان می‌دهد.

-اگه ول می‌کرد می‌رفت، به پرهام بودنش شک می‌کردم.

به عقب بر می‌گردم. اتومبیل پرهام کمی دورتر از در عمارت، جلوی پل یکی از همسایه‌ها

پارک شده است. مستقیم نگاهش می‌کنم شاید کمی خجالت بکشد اما او پرهام است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

کاری را که فکر می‌کند درست است، انجام می‌دهد. هیچ وقت برای آن شرمنده نمی‌شود. همان لحظه با سرعت از کنارمان رد شده و ما را به بوقی مهمان می‌کند. پررویی‌اش محمد حسین را هم به خنده می‌اندازد.

-این بشر هیچ جوهره از رو نمی‌ره، خدا به سحر صبر بده.

-بیچاره حتما کلی خجالت می‌کشد الان...

سر تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. در تمام طول مسیر دستم را در دست گرفته و گهگاه بوسه‌ای مهمانم می‌کند.

بخاطر فاصله‌ی کوتاه بین عمارت و محضر، خیلی زود می‌رسیم. محمد حسین با حوصله اتومبیل غول پیکرش را در محل مناسبی پارک می‌کند.

نگاهی به در ورودی آن می‌اندازد. آب دهانش را با صدا فرو می‌دهد، جوری که بالا و پایین شدن سیب آدمش را می‌بینم. دلیل اضطرابش را نمی‌دانم.

-چیزی شده؟

با تلخندی به سمتم بر می‌گردد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-می‌دونی واسه چی مهتا برای عقد دو هفته مهلت خواست؟

سر تکان می‌دهم.

-خوب هیچ کاری نکرده بودیم. وضعیت پای تو هم خوب نبود. می‌خواست فیلما و عکسامون

خوب بشه.

-تو هم باور کردی؟

-نباید باور می‌کردم؟ چرا این قدر به همه چی مشکوکی؟

-مشکوک نیستم. صحبتاش رو شنیدم.

دستی به صورتش می‌کشد و ادامه می‌دهد: مامان و باباش رو برای امروز دعوت کرده.

-چی؟ مامان و باباش یعنی... یعنی..

-آره، یعنی همون زن و مردی که یه عمره من تقاص گناهشونو دادم.

وای بلندی می‌گویم و دست روی دهانم می‌گذارم. فکرش را نمی‌کردم که مهتا چنین برنامه‌ای

داشته باشد. روزی که خواست عقد را در این تاریخ بگیریم، بهانه‌اش حال محمد حسین بود.

-مهرداد و مهتا هم امروز عقد می‌کنن.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-واقعا. چه عالی.

-آره، خیلی خوب می شه. مامان و باباش با یه تیر دو نشون می زنن.

کامل به طرفش می چرخم. رگ پیشانی اش بیرون زده و رنگ چهره اش به کبودی می زند.

حالش خوب نیست. امروز نباید این حال را داشته باشد. دستم را روی صورتش می گذارم و نگاهش روی چشمانم می چرخد.

-تو رو خدا ناراحت نباش محمد حسین، اتفاق خاصی نمی افته. مطمئن باش مامان و بابات درکت می کنن حتی اگه نخوای ببینیشون.

-آره، حتما درکم می کنن. بخاطر درک بالاشون بود که منو ول کردن و رفتن دنبال عشق و حال خودشون.

-محمد حسین....

-دروغ می گم؟ می دونی تو این چند سال، چند بار از خودم پرسیدم چرا منو انداختن تو این جهنم وقتی قرار نبود نگهم دارن؟ هر بار که عمهات با اون زن عقده ای بیمار، اذیتم می کردن،

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

منتظر بودم یه نفرشون پیداش بشه و منو از دستشون نجات بده. من یه عمر بخاطر عشق مسخره‌ی اونا تحقیر شدم.

چشم می‌بندد و سرش را روی فرمان می‌گذارد. دلم برای دل پر دردش می‌گیرد. صدای تقه‌ای که به شیشه‌ی سمت او می‌خورد، هر دویمان را از جا می‌پراند. پرهام با لبخندی که مصنوعی بودنش از دور داد می‌زند، نگاهمان می‌کند. محمدحسین شیشه را پایین می‌دهد. پرهام داخل ماشین خم شده و می‌گوید: چرا نمایان پایین؟ داره دیر می‌شه‌ها...

محمد حسین با سر تکان دادن شیشه را بالا می‌دهد.

-بهتره بریم پایین. بعد ما مهرداد و مهتا وقت گرفتن، نمی‌خوام بخاطر ما کار اونا عقب بیاخته...-

-محمد حسین...

-جانم؟

-تو رو خدا با مامان و بابات بد برخورد نکنی‌ها. مامانت مریضه. این همه راه رو به امید دیدن تو اومده. بذار یه خاطره‌ی خوش برات بمونه...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

خیره به روبرو به حرف‌هایم گوش می‌دهد. تهش هم انگشتش را از لابلای انگشتانم رد کرده و دستم را به لب‌هایش نزدیک می‌کند.

بوسه‌ای پشت دستم می‌کارد و با عشق می‌گوید: اگه تا امروز از عالم و آدم طلبکار بودم، امروز خدا با دادن تو بهم، طلب همه رو یک جا صاف کرد. خیالت از جانب من راحت باشه. شاید جمله‌اش، یک جمله‌ی معمولی به حساب بیاید اما برای من سرشار از عشق است. با لبخندی که حتی به چشمانم هم سرایت کرده است، پیاده شده و خودم را به او می‌رسانم. جوری چتر حمایتش مرا در بر می‌گیرد که اختلاف قدی مان به چشم نمی‌آید. پرهام هم حسابی مضطرب است.

جلوی در ورودی محضر ایستاده و رژه می‌رود. با نزدیک شدن ما، سر جایش می‌ایستد. محمد حسین بهتر از من علت حال او را می‌فهمد.

-مهمونای مهتا رو دیدی؟

پرهام با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کند. محمد حسین ضربه‌ای به بازوی او می‌زند.

-چیه دادش؟ فکر نمی‌کردی خبر داشته باشم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-می‌دونستی؟

-مهتا که باهاشون صحبت می‌کرد شنیدم، مهر داد هم دیشب بهم خبر داد.

-خوب؟!

-خوب!!

-خوب... خوب منظورم اینه که الان می‌خوای چیکار کنی؟

محمد حسین با لبخندی می‌گوید: چیکار باید بکنم؟ قراره مدت باقی مونده‌ی صیغهمون زو ببخشم. بعد یه عقد دائم می‌خونیم و مثل دو تا کیوتر عاشق می‌ریم سر خونه و زندگی خودمون...

-منظورم این نبود.

-منم منظورت رو فهمیدم. مهمونای مهتا، مهمونای مهتان. به من ربطی نداره بودن و موندنشون. امروز عقد مهتا هم هست. پس من نمی‌تونم شاکی باشم بخاطر دعوت کردن پدر و مادرش.

-مطمئنی حالت خوبه؟ گوش کن محمد حسین. اگه فکر می‌کنی حضورشون اذیتت می‌کنه،

همین الان می‌رم به محضر دیگه هماهنگ می‌کنم. اینا هم دخترشون رو عقد کنن و میرن.

-ممنون داداش ولی نگران هیچی نباش. من حالم خوبه. امروز از همه‌ی عمرم بهترم. قراره

به بزرگترین آرزوی زندگیم برسم پس جای هیچ نگرانی نیست.

پرهام با لبخند مهربانی جلو آمده و سر شانه‌ی محمد حسین را می‌بوسد. اگر بگویم امروز او

به اندازه‌ی ما یا شاید بیشتر ذوق و شوق دارد، پر بیراه نگفته‌ام...

محمدحسین دست دراز کرده و از او دعوت می‌کند که جلوتر از ما وارد محضر زیبا و بزرگی

که هماهنگ کرده‌ایم، شود. پ

رهام که چند قدم از ما فاصله می‌گیرد، بازویش را روبه‌رویم گرفته و مرا به گرفتن آن دعوت

می‌کند. لبخندم پاک شدنی نیست.

جوری به حلقه‌ی بازوی او آویزان می‌شوم که هر که ببیند فکر می‌کند ترس فرار کردنش

را دارم.

از ورودی محضر با سالن عقد، یک راهروی بزرگ و پر از درخت است که جوی آب

کوچکی هم از کنارش می‌گذرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هرچه بیشتر پیش می‌رویم فشار دست محمدحسین روی دستان من بیشتر می‌شود. مرا به خودش چسبانده است.

تپش تند و پر قدرت قلبش را حس می‌کنم. سر بالا می‌گیرم و به چهره کبودش نگاه می‌کنم.

-خوبی عزیزم؟

لبانش به لبخند کمرنگی باز می‌شود.

-مگه می‌شه عزیز تو باشم و حالم بد باشه؟

لبخندش به لب‌های من هم سرایت می‌کند. حال بدش را از ساییدن دندان‌هایش به هم می‌فهمم. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و او را از آدمهایی که حضورشان آزارش می‌دهد، دور کنم اما فرار گزینه‌ی درستی نیست.

ما یک عمر از مشکلاتمان فرار کرده‌ایم. باید یک بار برای همیشه، پشت به پشت هم، مقابل هر کسی که قرار است مانع خوشبختی‌مان شود، بایستیم.

مهرداد جلوی در سالن یک دستش را درون جیب شلوارش گذاشته و دست دیگرش را مدام روی لبانش می‌کوبد. مضطرب و نسبتاً پریشان است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-سلام داداش، اینجا چیکار می کنی؟

- بالاخره اومدین؟ فکر کردم نمایین دیگه...

با پرهام دست می دهد. سر خم می کند و از کنار بدن پرهام، به ما چشم می دوزد. اخم های محمدحسین درهم و رگ پیشانی اش دوباره ورم کرده است.

مهرداد ضربه ای به بازوی پرهام می زند. چیزی در گوش او زمزمه می کند و به سمت ما می آید. چهره ی گرفته ی محمدحسین، حال او را هم می گیرد. لبخندش پر می زند و اضطراب چهره اش پررنگتر می شود.

-سلام محمد حسین، خوبی؟

-سلام، آره، بهتر از همیشه...

مهرداد حرفش را باور نمی کند. راستش را بخواهید من هم باور نمی کنم. جمله اش بیش تر یک تعارف از سر رفع تکلیف است.

مهرداد با مکت کوتاهی به سمت من می چرخد. سلامی گرم می کند و احوالم را می پرسد. سعی می کنم دلخوری ام از کاری که مهتا انجام داده است، تاثیری در رفتارم با او نگذارد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

مهرداد و پرهام به خواست محمدحسین جلوتر از ما وارد سالن می شوند. نگرانی از برخورد محمدحسین و پدر و مادرش، روی رفتار همه اثر گذاشته است.

محمدحسین تازه توانسته کمی با خود و گذشته اش کنار بیاید. این برخورد می تواند تمام رشته های مان را پنبه کند.

محمدحسین چند نفس عمیق می کشد و قدم جلو می گذارد. دستش را می کشم تا از حرکت بایستد.

-حالت خوبه محمدحسین؟ خیالم راحت باشه؟

سر تکان می دهد و سخت لبخند می زند.

-خوبم عزیزم، نگران من نباش. فقط قول بده هرچی که شد پشتم رو خالی نکنی...

-هستم عزیزم، من همیشه کنارتم. هرچی که بشه، خیالت تخت...

همین چند جمله حکم آب روی آتش را دارد. شدت ضریبان قلبش فروکش می کند. ورم رگ

پیشانی اش کمتر می شود و لبانش کمی به بالا حالت می گیرد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاهی به آسمان کرده و جمله ای زیر لب زمزمه می کند. بعد با گفتن بسم اللهی دستم را می کشد و وارد سالن می شود.

اولین کسانی که با ورود من عکس العمل نشان می دهند، بچه های خانه ی محمدحسین هستند. ذوق و شوقشان به ما هم سرایت می کند.

دور تا دور ما حلقه زده اند و دست می زنند. نیلوفر و محمدحسین کوچک هم با لباس های زیبا و همرنگ لباس های ما، آن وسط هنرنمایی می کنند.

چیزی حدود پنج دقیقه در حلقه ی آن ها می مانیم. با تذکر عاقد برای گذشتن زمان رزرو شده، همه کمی می خوابد و بچه ها روی صندلی هایشان می نشینند.

پرهام با یک قدم فاصله پشت سر محمدحسین ایستاده است. به بادیگارد ها بیشتر می ماند تا به پسر عمو و ساقدوش داماد. سحر هم مرا همراهی می کند.

جمع کوچک مان، زیادی خودمان نیست. همان جمع شب خواستگاری هستیم، به اضافه ی بچه ها و سه ناشناس زیادی ناخوانده.

مهتا که جلو می آید، دلم برایش می سوزد. رنگ پریدگی اش حتی از پشت آرایش غلیظش حسابی در ذوق می زند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

چشمانش را یک لایه اشکی پوشانده است. در چند قدمی ما ایستاده و با چانه ای لرزان رو به محمد حسین لب می زند: ببخشید...

محمدحسین خوش قلب تر از آن است که ناراحتی و غصه های خواهر عزیزش را تاب بیاورد. لبخند کمرنگی زده و دست چپش را کمی باز می کند.

مهتا دعوت او را با سر قبول کرده و خودش را مهمان آغوش برادرش می نماید. محمدحسین بوسه ای روی سر او می کارد و در جواب تمام جملاتی که او به قصد عذرخواهی بر زبان می راند، یک فدای سرت غلیظ تحویلش می دهد.

مهتا با جدا شدن از او، رو به من کرده و با حال بهتری با من هم خوش و بش می کند. دلخوری ام از او را به توجه محمدحسین که جای مرا به خواهرش پیشکش نکرد و با دست دیگرش او را در آغوش گرفت، می بخشم. خودم هم از حسادت بی دلیل خنده ام می گیرد.

-سلام پسرم...

و بمب می ترکد. دستان بزرگ محمدحسین در لحظه یخ زده و قلبش حرکت می ایستد. خشکش زده است. چشمانش از حلقه بیرون زده اند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

آن قدر شوکه شده که حتی قدرت حفظ کردن قفل دستانش را ندارد. دستش با دست من کنار بدنش آویزان می شود.

نگاه از کف پوش های سفید سالن می گیرد. پر هام فاصله اش را با او به هیچ می رساند. دستش را روی پشت او گذاشته و چند بار از بالا به پایین می کشد.

محمدحسین به طرفش برمی گردد. به چشمان نگران او لبخندی می زند. دستم را در دست دیگرش می گیرد و از کنار زن لاغر و تکیده ای که او را پسر خوانده، می گذرد.

صدای گریه ی زن بلند می شود. مرد میانسال کنار دستش، دست دور شانه ی او حلقه می کند. پسر نوجوانی هم سمت دیگر زن ایستاده است.

برای رهایت حال محمدحسین، نمی توانم او را درست ببینم اما در همان نیم نگاه هم متوجه شباهت او به محمدحسین می شوم. قدش نسبت به چهره ی بچه گانه اش، زیادی بلند است.

-داداش تو رو خدا...

محمد حسین چشم می بندد. نفس عمیقی می کشد و به طرف مهتا بر می گردد.

-من و خدا چی؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مامان و بابا این همه راهو به خاطر تو اومدن...

-زحمت کشیدن ولی یادم نمیاد کسی را دعوت کرده باشم...

-داداش...

-تمومش کن مهتا، اگه تا الان هم این جا موندم فقط به احترام مهمونامه وگرنه یک ثانیه هم

این نمایش مسخره رو تحمل نمی کردم...

-دلتنگی یه مادر برای بچه اش، نمایش نیست...

-ولی دلتنگی برای بچه ای که سی و چند سال قبل ولش کردی و رفتی دنبال عشق و حالت،

فقط یه نمایش مسخره است و بس...

فریادش دهان همه را می بندند. مرد میانسال که به حمایت از همسرش پا پیش گذاشته، سر

پایین می اندازد و قدم عقب می گذارد.

پسر نوجوان اما با چشمان سرخ ما را نگاه می کند. حالتش بین و بغض و خشم سرگردان

است. فشاری به دست محمد حسین وارد می کنم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سر به سمت می‌چرخاند غمی سنگین آن ته ته های چشمانش موج می زند. کاش کنج دنجی

پیدا می کردم و او را سفت در آغوش می گرفتم. ب

غضش به تلنگری بند است. مرد مهربانم زیادی خسته و دل شکسته است.

-به چه حقی با مامان و بابای من این جوری حرف می زنی؟

صدای دورگه ی پسرک که نشان از بلوغش دارد، پاهایمان را روی زمین قفل می کند.

مضطرب سر بالا می گیرم.

برخلاف نگرانی که در دل من موج می زند، لبخند روی لبان محمدحسین نشان از حال نسبتا

خوشش دارد. ابرو بالا می‌اندازد و روی پاشنه پا می چرخد.

سرش را کمی روی شانه راست خم می‌کند.

-بله؟

-گفتم حق نداری با مامان و بابای من این جوری صحبت کنی...

-محمد...

سر هر دو نفرمان به سرعت به سمت همان زن نالان برمی‌گردد. تمام عضلات صورت محمدحسین، با دیدن حال ناخوش مادرش، پایین می‌ریزد.

از لحظه‌ی ورودمان به سالن، تمام تلاشش نادیده گرفتن او و همراهانش بوده و حالا...

-آقا نیم ساعت دیگه یه خانواده‌ی دیگه قراره بیان برای عقد، لطفاً زودتر بشینید تا خطبه‌ی شما رو بخونم...

محمد حسین یک بار دیگر سر به آسمان می‌گیرد. نفس عمیقی می‌کشد و این بار بدون نگاه به حاضران در سالن، مرا به طرف صندلی‌ها و میز زیبایی که برای عقد منفی چیده اند، هدایت می‌کند. مستقر که می‌شویم، سکوت سالن را می‌گیرد.

-شاه دوماد، گفتن که شما محرمین، الان باید مدت باقیمونده‌ی محرمیت تون رو ببخشید تا بتونم خطبه رو بخونم...

محمدحسین فشار دیگری به دستم وارد کرده و بخشیدمی زیر لب زمزمه می‌کند. دستم را که رها می‌کند، سرمای وحشتناکی نه تنها وجودم، بلکه تمام زندگی ام را فرا می‌گیرد.

نگاه ترسیده ام که از داخل آینه به چشمان منتظرش می‌رسد، لبخند مهربانی تحویل می‌دهد. از آن لبخند ها که پشتش یک عالمه حمایت خوابیده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از بقیه ی زمان انجام مراسم عقد فقط آن لحظه اش را به یاد دارم که سحر سر کنار گوشم آورد و پیچ زد: بله رو بگو دیگه، بنده خدا قبض روح شد...

دوباره در آینه به محمدحسین می نگرم. از کنار پیشانی اش عرق راه گرفته است. نفس عمیقی می کشم و در دل از پدر و مادرم می خواهم برای خوشبختی ام دعا کنند. قبل از اینکه بله را بگویم، دست محمدحسین با جعبه ی مخمل قرمز رنگی بالا می آید.

-عروس خانم زیر لفظی تونم که گرفتین، حالا وکیلیم؟

عاقده زیادی عجله دارد. جعبه را از دست محمدحسین می گیرم و خیره به چشمان منتظرش بله ی محکمی می گویم، بله ای با چاشنی امید به آینده.

فاصله ی دست محمدحسین با دستم کمتر می شود. عاقده که در میان تبریک ها، بله را از او هم می گیرد، دست من دوباره میان انگشتان مردانه ی او اسیر می شود، یک اسارت زیادی شیرین.

از جا بر می خیزیم و جایمان را به مهتا و مهرداد می دهیم. عروس و دامادی که به شدت برازنده ی یکدیگرند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نگاه دو نفر، حتی برای ثانیه ای هم از محمد حسین و حرکاتش کنده نمی شود. مهتا به رسم و رسوم ما اعتقادی ندارد.

با همان بار اول بله را محکم و کوبنده می گوید. اگر خودداری مهرداد نباشد، همان جا از گردن او آویزان می شود.

جمع به هم پیچیده و هرکسی به طریقی می خواهد خوشحالی اش را نشان دهد. در این میان عاقد و منشی اش مدام تذکر می دهند تا سالن را زودتر تخلیه کنیم.

صدای افتادن شی ای و یا خدا گفتن یک نفر سر و صدا را می خواباند. مهتا هراسان از جمع فاصله گرفته و به سمت جسم افتاده روی زمین می دود و من می میرم برای چشمان وحشت زده ی محمدحسین که انگار سالهاست روح ندارد...

کنارش که می نشینم، بدون اینکه تغییری در وضعیت نشستنش بدهد، سر چرخانده و نگاه می کند. یک جور خستگی دردناک در نگاهش موج می زند و درد به جانم می ریزد.

دست روی دستش می گذارم. لبخند مهربانی زده و دستم را بین انگشت شست و باقی انگشتانش می گیرد. آه پردردی از سینه بیرون می فرستد .

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-ببخش عزیزم، امروز قرار بود یه روز رویایی باشه، بدترین روزمون شد، تو هم اذیت شدی...

چشمکی تحویلش می دهم.

-خوب رویایی شد دیگه، کدوم عروس و دومادی از پای سفره ی عقدشون سر از بیمارستان در آوردن؟

لبانش بیشتر به بالا کشیده می شوند.

-تو چرا این قدر خوبی؟

-خوبی از خودتونه آقامون...

لبخندش کم رنگ می شود. سر برمی گرداند و دوباره به روبرو چشم می دوزد .

-دلم می خواست دستتو بگیرم و ببرمت یه جای دور، یه جا که هیچ کس جز خودم و خودت نباشه...

-خوب بگیر، کی جلوتو گرفته؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دوباره به طرفم برمی گردد. با دیدن چشمان گرد شده اش خنده ام می گیرد. شانه بالا می اندازم.

-چیه خوب؟ مگه دروغ می گم؟

-واقعا حاضری تو این وضعیت پاشیم بریم مسافرت؟

-دقیقا کدوم وضعیت منظورت؟

با دست به راهروی اورژانس اشاره کرده و با صدایی که سعی دارم پایین نگهش دارم، ادامه می دهم: اگه قراره بمونی و بشی پسر نمونه ی مامانت من هیچ حرفی ندارم، کلی هم از تصمیمت استقبال می کنم و پا به پات میام، ولی به شرطی که بدونم با بودن در جمع این خانواده قرار نیست خودتو اذیت کنی. می تونی تو جمعشون باشی و یاد حسرتات نیافتی و هی زخم به دلشون نزنی؟

تلخندی می زند. نفس عمیقی می کشد و چشم می بندد. اصلا دوست ندارم جای او باشم. چند دقیقه ای به سکوت می گذرد.

-نه... نمی تونم. دلم آروم نمی گیره.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

سرش را از دیوار برمی دارد. آرنج هایش را تکیه گاه بدنش کرده و به جلو خم می شود.

-بخشیدن اون همه خودخواهی کار من نیست تبسم، می توئم فراموش کنم یا نه، خودمو بزخم به فراموشی ولی محاله که ببخشمشون. اونا یه عمر منو نخواستن، تو سختیام نبودن، تو تنهاییام بدتر از همه تنهام گذاشتن. حالا، بعد از سی و چند سال قراره به چه امیدی ببخشمشون؟ به امید از تنهایی در اومدن؟ به امید زخم زبون نشنیدن؟ به امید بی کس نبودن؟

در همان وضعیت، سرش را به طرفم می چرخاند. لبخندش جان دار تر از هر زمانی است.
-الان دیگه هیچ احتیاجی به هیچ کدومشون ندارم. چون حسرتام تموم شدن. من به جای تموم نداشته هام، تو رو از خدا گرفتم. تا وقتی باشی، نبودن هیچ کس به چشم نمیاد...

در جملاتش اثری از دوستت دارم و عاشقتم نیست اما قلب های قرمز زیادی را در فضا پخش کرده است. دلم سبک و حالم خوش است.

رنگ دنیایم درست هم رنگ پیراهن تن اوست، سفید سفید. قرار است با هم دیگه رنگی و زیبایش کنیم.

از جا برمی خیزم و دست به طرفش دراز می کنم. نگاهش از دستم بالا می آید و به چشمانم می رسد. یک علامت سوال بزرگ در نگاهش دیده می شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-پاشو عزیزم، اینجا دیگه جای ما نیست. ما الان باید بریم عمارت، من وسایلمو جمع کنم. بعد
بریم آپارتمان تو و تو هم جمع کنی و بعد بزنیم به جاده. پاشو...

دستش را با اطمینان درون دستم می گذارد و با یک حرکت برمی خیزد. دست در دست هم
به سمت جایی که مهرداد، مهتا و پدر و برادرش ایستاده اند، می رویم.

چند قدم مانده به آن ها برسیم، حس می کنم قدم های او کم جان می شوند. دیدن آن مرد با
موهای جوگندمی و چشمانی به شدت شبیه چشمان خودش، به همش ریخته است.
صدایش را با سرفه ای صاف کرده و توجه آن ها را به سمت ما جلب می کند.

-مهتا جان، یه لحظه بیا...

مهتا و مهرداد از بقیه فاصله گرفته و به ما نزدیک می شوند.

-جانم داداش، چیزی شده؟

-ما داریم می ریم خونه...

-کار خوبی کرد. حال مامان هم خوب است و الان مرخص شد، فقط به او گفت تو کی آمد
برای دیدنش؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

محمدحسین بی توجه به سوال او، دست در جیبش کرده و دسته کلیدش را بیرون می کشد.

-اینا کلیدای خونه ی خان جونه، فکر می کنم مامانت دوست داشته باشه اون جا رو ببینه. از این جا مستقیم برین خونه ی خان جون...

گل از گل مهتا می شکفت. با کلی ذوق دسته کلید را از محمدحسین می گیرد. روی پنجه هایش بلند شده و بوسه ای روی گونه ی برادرش می نشاند. م

محمدحسین اول چند ثانیا ای گیج نگاهش می کند. کم کم لبخند کوچکی روی لبانش جان می گیرد. مهتا اصرار دارد جواب سوالش را بگیرد.

-شما کی آمد دیدن مامان؟

محمد حسین دستی به لب پایینش می کشد. فکش سفت می شود. نفس عمیقی می کشد و جواب می دهد: ما قرار نیست بیایم خونه ی خان جون...

مهتا وا می رود. قدمی عقب رفته و با بغض می پرسد: چرا؟

محمد حسین خیره به چشمان او، جوری که انگار قرار است مهمترین حرف های زندگی اش را حالی بچه ای زبان نفهم کند، توضیح می دهد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-مهتا دست از سر من و زندگیم بردار. بودنت رو دوست دارم. خودت رو دوست دارم. شوهرت رو هم دوست دارم. داداش کوچیکتم، مهرش بدجور به دلم نشسته ولی اگه به خواسته‌ام یه بار دیگه بی احترامی کنی، دور تو، شوهرت و برادرت هم مثل پدر و مادرت یه خط قرمز درشت می‌کشم.

-داداش تو رو خدا. اونا پدر و مادر تو هم بود.

-تمومش کن مهتا. من سی و چند ساله که پدر و مادر ندارم. الان هم هیچ نیازی بهشون ندارم. مامانتم که به خواسته اش رسید و بچه شو دید. به هردوشون بگو برن پی زندگیشون و یادشون بره یه زمانی یه پسر پس انداختن که مزاحم خوشیشون بود. بهشون بگو تا امروز که از زندگیم هیچی نفهمیدم. اجازه بدن از این به بعد اون جور که دوست دارم زندگی کنم. من الان بدون اونا خوشبخت‌ترم.

-مامان فهمید، دق کرد.

قطره اشکی پس از گفتن این جمله از گوشه‌ی چشم مهتا راه می‌گیرد. محمد حسین با دو دست صورت او را قاب گرفته و در حالیکه با انگشت شست نم چشمان او را خشک می‌کند، می‌گوید: نگران مامانت نباش. کسی که یه بچه‌ی چند روزه رو ول می‌کنه به امون خدا و

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می‌ره پی عشق و حالش، با ندیدن اون بچه هیچیش نمی‌شه. جای منم که خوب پر کرده. دوتا بچه داره که به جای تموم دنیا می‌تونه بهشون محبت کنه. منم سیرم از محبت هرچی پدر و مادره..

تلخندی می‌زند. قدمی به عقب برداشته و دستش را به طرف من دراز می‌کند.

-بریم عزیزم؟

دست در دستش می‌گذارم و خودم و آینده‌ام را به او می‌سپارم. چند قدم بیشتر دور نمی‌شویم که صدای حق‌ها مهتا بلند می‌شود.

-محمد حسین یه دقیقه واستا...

نفس عمیقی می‌کشد و سر جایش می‌ایستد اما به عقب بر نمی‌گردد. مهرداد خودش را به ما رسانده و مقابلمان می‌ایستد.

به جای تمام آن‌هایی که باید شرمنده باشند، او خجالت زده است. نگاهش را به هر جایی می‌دوزد بجز چشمان من و محمد حسین.

تعالش که طولانی می‌شود محمد حسین به کمکش می‌شتابد.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چی شده مهرداد؟ واسه چی این قدر خودخوری می‌کنی؟

-می‌شه... می‌شه ما رو ببخشی؟ باور کن هزار بار به مهتا گفتم این راهش نیست ولی دختره و احساسی. دلش می‌خواست خواسته‌ی مامانش رو بر آورده کنه.

محمد حسین دست به بازوی او می‌کشد.

-نگران نباش مهرداد جان. من یه عمره عادت کردم همه رو درک کنم و ببخشم.

-خوب... پس یعنی می‌شه... این بارم...

-نه، نمی‌شه. نه این بار، نه هیچ بار دیگه‌ای. از این به بعد من و تبسم فقط برای دل خودمون زندگی می‌کنیم. اینو به مهتا و خانواده‌اش هم حالی کن. بگو محمد حسین گفت آدما مثل تمام چیزای دور و برمون تاریخ انقضا دارن. تاریخ انقضای پدر و مادر منم سال‌هاست گذشته. بگو بچسبن به داشته‌هاشون ولی منو جز داشته‌هاشون حساب نکنن. بگو فکر کنن من زیر دست نامادریم مردم، خداحافظ.

می‌گوید و ضربه‌ای دیگه به بازوی مهرداد می‌کوبد. مهرداد مستاصل دستی به سرش می‌کشد. او هم بین سر سختی محمد حسین و خواسته‌های مهتا گیر کرده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از ساختمان که خارج می‌شویم، محمد حسین چند نفس عمیق می‌کشد. گویی تا الان نفس کشیدن را فراموش کرده بوده است.

فاصله‌ی در ساختمان تا محل پارک اتومبیلش را با حالتی شبیه دو طی می‌کنیم. برای قدم‌های بلند او، این جور راه رفتن مشکل نیست اما من تقریباً پشت سرش کشیده می‌شوم.

اعتراض نمی‌کنم. دلم می‌خواهد آن جور که خودش دوست دارد به احساساتش مسلط شود. همه‌ی کارهایش شتاب زده و با عجله است. درون اتومبیل نشسته و ننشسته، پا روی گاز می‌گذارد و با تیک آفی از پارک خارج می‌شود.

دارد فرار می‌کند. از آدم‌هایی که او را به یاد تمام خاطرات تلخ گذشته‌اش می‌اندازند و دل من برای این حالش پر پر می‌زند.

هیچ نمی‌گویم. حرفی برای گفتن نمانده است. از این به بعد تنها همراهی‌ام آرامش می‌کند. بخاطر سرعت بالایش سریع‌تر از آنکه باید به عمارت می‌رسیم.

ماشین را که پارک می‌کند، لحظه‌ای سرش را روی فرمان می‌گذارد. چیزی نمانده که بغض آب شود. سر بالا می‌آورد و نگاه می‌کند.

-اجازه می‌دی بغلت کنم؟

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

می پرسد و قبل از اینکه جوابی از من بشنود، خودش را به طرفم می کشد. دستانش محکم و قدرتمند دور تنم حلقه می شوند. سرش را زیر گلویم برده و چند نفس عمیق می کشد.

-باورم نمی شه که مال من شدی. الان دیگه از خدا هیچی نمی خوام بجز یه دو جین بچه که مامانشون تو باشی...-

کمی طول می کشد که حرفش را هضم کنم. مشتکی به بازویش می کوبم.

-تعارف نکن تو رو خدا. اگه چیز دیگه ای هم می خوای بگو.

خنده ی تو گلویی می کند .

-تعارف ندارم عزیزم. خواسته ام رو که بهت گفتم فقط بسته به درک توئه که تا کجاشو بخونی.

به سختی گره دستانش را باز کرده ک از او فاصله می گیرم. اخم کمرنگی می کنم.

-پررو.

-چاکرتم عزیزم. پیش شما پررو نباشم، پیش کی باشم.

این روی بی پروایش را تا به حال ندیده ام. بحثمان با زنگ خوردن گوشی اش ناتمام می ماند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-پرهامه، حتما باز زنگ زده سفارش کنه با آجی خانمش تنها نمونم، فکر کرده الانم من اجازه می دم واسم تکلیف تعیین کنه...

تماس را وصل می کند و مشغول صحبت می شود. او را تنها می گذارم تا زودتر وسایلم را جمع کنم.

سخت مشغول جمع کردن وسایلم هستم. بر می گردم تا آخرین سری از وسایلم را داخل چمدانم بگذارم که با دیدن او در حالیکه دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده است، هین خفیفی می کشم.

-چی شد عزیزم؟ ترسیدی؟

راستش نترسیدم. بیشتر خجالت کشیدم از وضعیتی که تا به حال آن جور مرا ندیده است. موهایم را باز گذاشته ام تا کمی هوا بخورد و مدت طولانی که قرار است زیر روسری بمانند، جبران شود.

لباسم هم تاپ چسبانی بود که به لطف دو بند باریکی که پشت گردنم بسته می شود، دار و ندارم را راحت در معرض دید می گذارد.

-نه بابا، از چی بترسم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

جلو می‌آید و لباس‌هایم را از دستم می‌گیرد. آن را روی تخت می‌گذارد و مرا مهمان آغوشش می‌کند. نفس گرمش زیر گوشم می‌خورد.

-برای داشتنت اون قدر سختی کشیدم که یه عمر طول می‌کشه باور کنم مال من شدی.
چشم می‌بندم و خودم را به او، دستان مهربانش و بوسه‌های گرمش می‌سپارم. پرستیده شدن توسط شخصی مانند او زیباترین حس دنیاست. حسی شبیه زیبایی تمام نشدنی زنانگی...

شش سال بعد

خسته از یک ساعت دویدن، جرعه‌ای آب می‌نوشم و روی اولین نیمکت سر راهم می‌نشینم.
نفس عمیقی از هوای نسبتاً تمیز بهاری را به ریه‌هایم دعوت می‌کنم.
صدای چند پرنده از روی درختان به گوش می‌رسد. خوب است که این آب و هوا و شلوغی زیاد شهر، آن‌ها را از ما آدم‌ها ناامید نکرده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

بطری آبم را روی نیمکت گذاشته و دستانم را از دو طرف روی پشتی آن می‌گذارم. دلم می‌خواهد چند ساعت در همین وضع بمانم و از زیبایی‌های اطرافم لذت ببرم اما حیف که می‌دانم اگر دیر برسم قطعاً محمد حسین یک خرابکاری جدید به بار خواهد آورد.

خنده‌ای که می‌رود با به یاد آوردن محمد حسین و کارهای عجیب و غریبش به قهقهه تبدیل شود را با سر تکان دادنی پشت لب‌هایم محبوس می‌کنم.

جرعه‌ی دیگری از آب و تخم شربتی که محمد حسین زحمت آماده کردنش را کشیده است، می‌نوشم و بر می‌خیزم. چند قدم مانده به خروجی پارک، صدایی پاهایم را در جا خشک می‌کند.

-تبسم... یواش برو نخوری زمین.

صدا، صدای خودش است. محال است این تن صدا و آن همه محبت خوابیده پشتش را فراموش کنم. شش سال که سهل است حتی اگر شصت سال هم بگذردم لحن او از یادم نمی‌رود.

به طرفش که می‌چرخم، دهانم از آنچه می‌بینم، باز می‌ماند. باورم نمی‌شود این مرد با آن موهای جو گندمی که به سختی باید چند تار موی سیاه بینشان پیدا کرد، حسام باشد.

تیپ و قیافه‌اش همان است که بود اما موهایش خیلی بیشتر از آن که باید سفید شده‌اند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-بیا بابا دیگه، این قدر دیر میای همه‌ی مغازه‌ها می‌بندن.

-نه جان بابا، تو نمی‌خواد نگران چیزی باشی. قول دادم برات اون عروسک رو بخرم، از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کنم و می‌خرم، خیالت راحت.

مخاطبش دختر بچه‌ای است که با چند قدم فاصله از من ایستاده است. صورتش را نمی‌بینم. موهای بلندش را خرگوشی بسته و تاپ سفید و شلوارک سورمه‌ای پوشیده است.

پایش را چند بار به زمین می‌کوبد و از حسام می‌خواهد که زودتر راه برود. حسام هم که گویی حسابی از نفس افتاده است، نفس عمیقی کشیده و خودش را به او می‌رساند.

-یکم فکر منم باش پدر صلواتی. من نمی‌تونم هم پای تو بیام.

-سلام...

نمی‌دانم با چه عقلی به او سلام می‌کنم. او آن قدر درگیر دخترش است که هنوز متوجه حضور من نشده است، با شنیدن صدایم لحظه‌ای خشکش می‌زند.

حضورم را باور ندارد. با کمی مکث به طرفم بر می‌گردد و نامم را زیر لب زمزمه می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

نشستن کنار او بعد از سال‌ها، آن قدرها هم کار آسانی نیست. حس غریبگی دارم. انگار اصلا نمی‌شناسمش.

دخترش را به سختی راضی کرده تا کمی بیشتر در پارک بمانند. حالا ما روی نزدیک‌ترین نیمکت به محل بازی بچه‌ها نشسته‌ایم و قرار است نمی‌دانم راجع به چه موضوعی صحبت کنیم.

-خوبی؟

خوب، این سوالش را دوست دارم. یک راست رفته سر اصل مطلب و من این روزها خوبم، زیادی خوب.

نه این که مشکلات نباشند، نه، مشکلات تا زمانی که نفس می‌کشیم قدمی جلوتر از ما ایستاده‌اند اما خوشی‌هایم به تمام سختی‌های دنیا می‌چربد.

جوابش را از لبخند روی لبانم می‌گیرد. سر پایین و بالا می‌کند.

-پس خوبی...

-آره شکر خدا. این روزا خوبم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-چه خبر از بقیه؟ پرهام؟ محمد حسین؟

-اونا هم خوبن شکر خدا. پرهام یه دونه دختر پنج ساله داره، الانم سحر بارداره. تا چند روز دیگه پسرشونم به دنیا میاد...

در مورد محمد حسین نمی‌دانم چه باید به او بگویم. تعلّم در جواب دادن که طولانی می‌شود، دوباره سوالش را می‌پرسد.

-و محمد حسین؟

نفس عمیقی می‌کشم.

-محمد حسین هم خوبه. درگیر کار و زندگی شده شدیدا.

چشم می‌بندم و ادامه می‌دهم: سه ماهه بابا شده.

زهرخندی می‌زند و هیچ نمی‌گوید. چشمانم را آرام باز می‌کنم. نگاه او به دختر بازیگوش و زیبایش است.

-تو چه خبر؟ کی برگشتی؟

شانه بالا می‌اندازد و دوباره نگاهم می‌کند.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-منم فقط روز می‌گذرونم. چهار سال بیشتر دور از ایران دووم نیاوردم. مهسا همون سال اول دوباره عاشق شد و ازدواج کرد. منم ازش خواستم دور من و دخترم رو خط قرمز بکشه. تنهایی، بزرگ کردن یه بچه تو کشور غریب سخته. هنگامه که گفت داره بر می‌گرده ایران، منم وسوسه شدم که بیام. حال مامانم خوب نبود البته از امروز خیلی بهتر بود ولی بازم لازم بود یکی پیشش باشه. کارامو خیلی سریع انجام دادم و برگشتم ایران. الان هم تو دانشگاه تدریس می‌کنم و بقیه‌ی وقتم با دخترم می‌گذره، همین.

-ازدواج چی؟ ازدواج نکردی؟

لبی کج می‌کند.

-نمی‌دونم اسمش رو می‌شه ازدواج گذاشت یا نه، مامان یه پرستار جوون داره. خیلی هم بهش وابسته است. خانواده‌ی دختره به پول کارش نیاز داشتن ولی از طرفی با بودن من تو اون خونه و حتی رفت و آمد مشکل داشتن. این شد که یه صیغه‌ی محرمیت خوندیم. دختر بدی نیست، یعنی خیلی هم خوبه. از سر منم زیاده. تبسم باهاش خوب کنار میاد. دارم به خودم فرصت می‌دم بشناسمش. شاید صیغه‌مون به عقد دائم ختم شد...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

از آن دختر که حرف می‌زند، من برق خاصی را در چشمانش می‌بینم. عشق نیست اما احترام زیادی در آن نهفته است. از خدا می‌خواهم هرچه خیر اوست، پیش پایش قرار دهد.

-پس گفتی یه بچه‌ی سه ماهه داری؟

نمی‌دانم چرا با وجود اینکه هیچ کار اشتباهی نکرده‌ام، از او شرم‌منده می‌شوم. نگاه می‌دزدم و سر تکان می‌دهم.

با لبخند زیادی مهربان می‌گوید: جنسیتش چیه؟ اسمش رو چی گذاشتی؟

-دو قلوان. آرشا و آنیتا...

-وای چه عالی. خدا بهت ببخشدشون. خیلی خوشحال شدم.

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. راست می‌گوید. شادی را می‌شود از سلول به سلول صورتش خواند.

-می‌دونی تبسم، تو تمام این سال‌ها بزرگترین غصه‌ام این بود که تو چطوری داری زندگی

می‌کنی؟ مدام خودم رو سرزنش می‌کردم که با ندونم کاریم زندگی تو رو هم خراب کردم اما

حالا می‌بینم که تو هم به اونی که حقت بوده رسیدی. مطمئنم تو بهترین مادر دنیا می‌شی. از

صمیم قلب بهت تبریک می‌گم...

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

ممنون آرامی زمزمه می‌کنم و برای خالی نبودن عریضه حال مادرش را می‌پرسم.

-راستی، مهین خانم چطورن؟

-خوب نیست یعنی خیلی بده. هیچی از گذشته یادش نمیاد. البته این چیزیه که دکترا می‌گن ولی اون قدر واسه من نقش بازی کرده که اینم باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم داره ترحم ما رو جلب می‌کنه. دوری ما ازش براش سنگین تموم شده. حاضره به هر طریقی ما رو داشته باشه. دکترش می‌گه تو این سن نباید تا این حد داغون باشه و این منو بیشتر به شک می‌ندازه اما سعی می‌کنم اون جور که اون می‌خواد باهاش برخورد کنم. گذشته‌ها دیگه نه بر می‌گرده و نه جبران می‌شه. اونم مادرمه. حداقل بذار اون خوش باشه.

-بهترین کارو می‌کنی. هرچی نباشه اونم مادرته.

-به بهونه‌ی مادر بودنش گند زد به زندگی همه مون.

زمزمه وار می‌گوید اما من جمله‌اش را می‌شنوم. با بلند شدن صدای تلفن همراهم، وایی زیر لب گفته و آن را از جیب گرم‌کنم بیرون می‌کشم. بچه‌ها حتما تا الان پوست محمد حسین را کنده‌اند.

-الو محمد جان.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-سلام عزیزم، کجایی؟

آرامش صدایش نشان می‌دهد هنوز بچه‌ها بیدار نشده‌اند و بلوا به پا نکرده‌اند.

-هنوز تو پارکم. الان داشتم راه می‌افتادم.

-باشه عزیزم، نمی‌خواد عجله کنی. بچه‌ها هنوز خوابن. فقط دیدم دیر کردی نگران شدم.

نگرانی‌هایش هم شیرین است.

-نگران چی؟ دو قدم راهه دیگه. الان میام.

محمد حسین است و نگرانی‌هایش.

-تبسم بابا، بیا بریم دیگه...

دختر زیارویش که حالا می‌دانم شدیداً شبیه او و خواهرانش است با خوشحالی از تاب پایین

پریده و به طرف پدرش می‌دود.

-خوب دیگه ما بهتره بریم. فکر کنم تو هم عجله داری. شرمنده وقتت رو گرفتم.

-چه حرفیه؟ خوشحال شدم دیدمت. سلام منو به خانواده‌ات برسون.

سر تکان می‌دهد.

-ممنون. منم خیلی خوشحال شدم. دلم می‌خواست ببینمت و حالت رو بیرسم ولی روش رو نداشتم. می‌خواستم مهر داد رو واسطه کنم که اونم گفت رفته رودبار. دستم موند تو پوست گردو.

-آره. یه رد از خانواده‌اش پیدا کرد و دنبالش رو گرفت. داییش رو تونس‌ت پیدا کنه. بعد هم دست زن و بچه‌اش رو گرفت و رفتن روبار. می‌گه دلم می‌خواد نزدیک پدر و مادرم زندگی کنم. بجز داییش هیچ کس زنده نمونده ولی دلش به همون هم خوشه.

-حق داره. بهترین کارو کرد.

به خروجی پارک رسیده‌ایم و زمان جدا شدن است. کمی این پا و آن پا می‌کند. حرفی سر زبانش مانده ولی نمی‌داند چطور مطرحش کند.

-به محمد حسین بگو قدر داشته‌هاشو بدونه. بگو یه نفر، یه روزی، آرزوش بود جای الان اون باشه ولی با یه اشتباه خودش رو از رویاش دور کرد. جای منم خوشبخت شو.

بعد دست دخترش را می‌گیرد و سوار اتومبیلش می‌شود. لحظه‌ای بعد من می‌مانم و تکرار جملاتی که می‌دانم او از ته قلبش گفته است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای زنگ گوشی‌ام، مرا به خود می‌آورد. شماره‌ی محمد حسین روی صفحه افتاده و این یعنی اگر همین الان خودم را به خانه نرسانم، فاجعه رخ خواهد داد.

بدون پاسخ دادن به تماسش، قدم تند می‌کنم و خیلی زود خودم را به خانه می‌رسانم. صدای گریه‌ی بچه‌ها از دم در شنیده می‌شود.

در را که پشت سرم می‌بندم، تمام طول حیاط را می‌دوم تا زودتر به آن‌ها برسم. صدای گریه‌ی بچه‌ها از اتاق خودشان می‌آید.

با وجود بلند بودن صدای هردویشان، صدای غرغره‌ای محمد حسین باز هم شنیده می‌شود. دارد به زمین و زمان فحش می‌دهد.

به در ورودی اتاق می‌رسم، آه از نهادم بلند می‌شود. اوضاع خراب‌تر از آن است که فکر می‌کردم. کم مانده محمد حسین با آن هیکل زیر گریه بزند.

-اینجا چه خبره؟

شنیدن صدایم برایش مانند باز شدن در بهشت است.

-اومدی عزیزم؟ بیا که دیوونم کردن.

چشم از کثافتی که روی زمین ریخته، می‌گیرم و با حرص جلو می‌روم. آنیتا را از او گرفته و می‌گویم: چیکار داری می‌کنی؟ گند زدی به خونه و زندگیم.

با دو دست به لباسش اشاره می‌کند.

-منو ببین، بچه‌ها ت گند زدن به کل هیکلم.

راست می‌گوید. جلوی تی شرت سفیدش اندازه‌ی یک کف دست زرد است. نیاز به سوال پرسیدن نیست. کاملاً مشخص است این رنگ از کجا روی لباسش مانده.

خنده‌ام را پشت لب‌های به هم فشرده‌ام مخفی کرده و می‌گویم: باهاشون کشتی می‌گرفتی مگه؟

آرشا را بغل می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: کشتی چیه بابا؟ بچه‌ها ده تا بوکسورم حریفن.

آنیتا بیدار شد، اومدم خیر سرم بغلش کنم تا آرشا رو بیدار نکنه، دیدم بوی سگ مرده می‌ده.

مثلاً خواستم کار تو رو کم کنم، گفتم خودم عوضش می‌کنم. تا پوشکش رو باز کردم، با پا زد

زیرش و انداختش زمین، لباس منم پر کرد. بعدم دهنشو مثل کولی‌ها باز کرد و شروع کرد

جیغ زدن. هر کارشم کردم دهنشو نبست که نبست.

آنیتا بد قلق‌ترین دختر دنیاست. نیم ساعت طول می‌کشد تا بتوانیم بچه‌ها را آرام کنیم. کنار

تخت آنیتا ایستاده‌ام و گهواره‌اش را تکان می‌دهم تا خوابش سنگین شود.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستان محمد حسین دور شکم حلقه شده و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

-شرمنده عزیزم، بخاطر من و بچه‌ها از کار و زندگی افتادی.

لبخند، جواب محبتش نیست. می‌چرخم و رخ به رخ می‌ایستم. دستم را روی گونه‌اش

می‌گذارم. زبری ته ریشش کف دستم را قلقلک می‌دهد. می‌خندم، از ته دل.

-دشمنت شرمنده محمدم. زندگی من شماهایی. تازه دارم معنی خوشی‌های زندگی رو می‌فهمم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشانند، طولانی و خیس. همان جا پیچ می‌زنند: فکر می‌کنی بچه‌ها

اجازه‌ی یه نفس کشیدن به ما بدن؟

لحنش پر از نیاز است. پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکیه می‌دهم و با خنده می‌گویم: بچه‌های من

چیکار به نفس کشیدن شما دارن آقا؟ چرا تهمت می‌زنی؟

-به نفس کشیدن معمولیم شاید کار نداشته باشن ولی یه جوری دست و پامو بستن که نمی‌تونم

از هوای تو درست و حسابی نفس بکشم.

قدمی فاصله می‌گیرم.

-تازه از پارک اومدم، باید برم دوش بگیرم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

برخلاف تصورم برق چشمانش بیشتر می‌شود.

-چه عالی. پیشنهاد خیلی خوبیه. خیلی وقته یه دوش دو نفره نگرفتیم.

-محمد حسین....

-جان محمد حسین. بچه‌ها که خوابن. شکمشون سیره، پوشکشونم تمیزه. کمه کم یکی دو

ساعت می‌خوابن. نه نیار دیگه.

مگر می‌توانم به آن همه نیاز خوابیده پشت کلامش نه بگویم.

حدس محمد حسین درست است. بچه‌ها نه تنها تمام زمانی که ما خلوت کرده‌ایم در خواب

سنگینی به سر می‌برند، بلکه تا دو ساعت بعد از آن هم دل از خواب سنگینشان نمی‌کنند.

دو لیوان چای می‌ریزم. دو برش از چیز کیکی که دیشب درست کرده‌ام را هم روی دو بشقاب

می‌گذارم.

ظرفی از آب نبات مورد علاقه‌ی محمد حسین پر کرده و همه‌ی وسایل را روی سینی

می‌گذارم. محمد حسین دفتر و دستکش را جمع کرده و برای انجام کارهایش به حیاط زیبایمان

پناه برده است.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

همان سال اول زندگی مشترکمان تصمیم گرفتیم اینجا را برای زندگی بخریم. آپارتمان محمد حسین با تمام بزرگی‌اش راه نفسمان را می‌بست.

عمارت هم برای ما زیادی بزرگ بود. این شد که تصمیم گرفتیم خانه‌ای جمع و جور و ویلایی برای خودمان بخریم.

عمارت هم خانه‌ی بچه‌های محمد حسین شده با این تفاوت که حالا چند تا از همان بچه‌ها که بزرگ شده‌اند، مسئول رسیدگی به آن هستند.

نامش هم خانه‌ی مهر بابا حامد است. خانه‌ی خان جون را هم محمد حسین در اختیار خانواده‌اش گذاشته است.

حال مادرش در آن خانه از هر جایی بهتر است. هنوز هم روی خوش به آن‌ها نشان نداده و خط قرمزش پا برجاست ولی بدشان را هم نمی‌خواهد.

ننه آسیه یک سال بعد از ازدواجمان به رحمت خدا رفت. محدثه هم با پسر یکی از همسایه‌های خان جون ازدواج کرد.

مهرداد با پیدا کردن سر نخ‌ی از خانواده‌اش راهی رودبار شد، آن هم به همراه مهتا و پسر زیبایش.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

-به به، کاش چیز دیگه‌ای از خدا می‌خواستم.

پشت چشمی نازک می‌کنم.

-بهتر از من؟

-اختیار دارید بانو. بهتر از شما هم مگه هست که بخوام از خدا طلب کنم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم و عطر تنش را که با بوی شامپو بدن مخلوط شده است، به مشام می‌کشم. دست دراز می‌کند و سینی را از من می‌گیرد.

آن را روی میز می‌گذارد. دستش را زیر چانه‌اش جک زده و می‌گوید: بگو...

جا خورده می‌پرسم: چیو؟

-همونی که از وقتی رسیدی رو دلت سنگینی می‌کنه. فک نکن نفهمیدم یه چیزیت هست.

منتظر بودم خودت بگی ولی ظاهرا خیلی مرددی.

-می‌خواستم بگم ولی ترسیدم ناراحت بشی.

-واسه چی؟

-امروز یه آشنای قدیمی رو دیدم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

هیچ نمی‌گوید. آشناهای قدیمی ما یادآور خاطرات خوشی نیستند.

-حسام رو دیدم.

سکوتش دنباله دار است. ابروهایش به هم گره خورده‌اند.

-با دخترش اومده بود پارک. موهایش کامل سفید شده بود. ظاهر را حال مامانش خوب نیست

ولی خودش می‌گه داره تظاهر می‌کنه. دو سال پیش برگشته. همون موقع که هنگامه اومد.

-چاییت سر شد.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

-چی بگم مثلاً؟

-چه می‌دونم. حسام دوست تو هم بوده یعنی نمی‌خوای هیچی راجع بهش بدونی؟

سر بالا می‌اندازد.

-نه نمی‌خوام بدونم. گذشته برای من تو همون گذشته مونده. با تموم آدماش. زندگی من الان

شماهایی. تو و اون دوتا فرشته‌ای که از وجود تو دارم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

دستم را می‌کشد و وادارم می‌کند روی پایش بنشینم. سرش را خم کرده و نفسش را زیر گلویم رها می‌کند.

-تو هم بیا و برای دل خوشی منم که شده لاف‌ل اداشو دربیار که زندگیت تو وجود من و بچه‌هامون خلاصه می‌شه. این لطف رو در حقم می‌کنی؟
بوسه‌ای زیر گلویش می‌کارم.

-چرا باید اداشو در بیارم وقتی از ته دل معتقدم الان و این روزا بهترین روزای زندگیمه؟
دست دور گردنش حلقه کرده و کمی از او فاصله می‌گیرم تا بهتر ببینمش.

-محمد حسین، من با تو و بچه‌هاست که زنده‌ام. بخاطر شما هر کاری می‌کنم. مادرم و بچه‌هام رو اندازه‌ی جونم دوست دارم ولی به جون دوتا بچه‌هام، اولویت من تو تمام دنیا، تو و وجودته.
تو باش، سایه‌ات بالا سر من و بچه‌ها باشه، دیگه هیچی نمی‌خوام.

سر خم می‌کند و در جوابم بوسه‌ی آبداری زیر گوشم می‌کارد. وقت پاسخ دادن به احساسات نابش را نمی‌یابم.

تبسم تلخ

به قلم: صدیقه بهروان فر

صدای جیغ آنیتا بلند شده و این یعنی آرشا هم همین الان بیدار خواهد شد. نگاه پر حسرتی به سینی روی میز می‌اندازم و از روی پای محمد حسین بلند می‌شوم. تکه‌ای کیک سر چنگال می‌زند و در حالی که آن را جلوی لب‌های من می‌گیرد، می‌گوید: شما بشین چای و کیکتو با خیال راحت بخور عزیزم. من می‌رم پیششون.

مخفی کردن خوش‌حالی‌ام کار راحتی نیست.

-پس خودت چی؟

-منم بعد میام می‌خورم. نگران من نباش.

و بعد به طرف ساختمان قدم تند می‌کند. می‌دانم کمتر از پنج دقیقه فرصت دارم تا او نوشیدن چای داغم لذت ببرم.

محمد حسین با تمام کبکبه و دبدبه‌اش، جلوی بچه‌هایش خیلی زود کم می‌آورد. من به همین توجهات از ته دلش راضی‌ام.

به اینکه حواسش به روحیه و سلامتی‌ام هست. نمی‌گذارد تمام روزم در خانه بگذرد. هر طور باشد چند ساعتی وقت می‌گذارد و مرا از تنهایی در می‌آورد.